





سرشناسه	: زیباکلام، صادق، ۱۳۲۷ - Zibakalam-Mofrad, Sadegh
عنوان و نام پدیدآور	: رضاشاه/ صادق زیباکلام.
مشخصات نشر	: تهران: روزنه. لندن: اچ انداس، ۱۳۹۸
مشخصات ظاهری	: ۳۰۰ص.
شابک	: ۹۷۸-۱-۷۸۰۸۳-۷۶۲-۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: رضا پهلوی، شاه ایران، ۱۲۵۷ - ۱۳۲۳.
موضوع	: Reza Pahlavi, King of Iran :
موضوع	: ایران -- تاریخ -- پهلوی، ۱۳۰۴ - ۱۳۲۰
موضوع	: Iran -- History -- Pahlavi, 1925 - 1941
رده بندی کنگره	: DSR ۱۴۸۸/ز۹۶ ۱۳۹۶
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۲۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۶۶۹۵۳۰



رضاشاه

دکتر صادق زیباکلام

حروف نگار: استلا اورشان

طرح جلد: حمید اقدسی

سال انتشار: ۱۳۹۸

انتشار این نسخه به صورت چاپ بر اساس تقاضا و جهت فروش در خارج از کشور ایران است.

آدرس: خیابان مطهری، خیابان میرزای شیرازی جنوبی، پلاک ۲۰۲، واحد ۳

تلفن: ۸۸۸۵۳۶۳۱ - ۸۸۸۵۳۷۳۰ **نمابر:** ۸۶۰۳۴۳۵۹

سایت: www.hands.media | www.rowzanehnashr.com

[telegram.me/rowzanehnashr](https://t.me/rowzanehnashr) [rowzanehnashr](https://www.instagram.com/rowzanehnashr)

شابک: ۹۷۸-۱-۷۸۰۸۳-۷۶۲-۸ ISBN: 978-1-78083-762-8

✱ تمام حقوق مادی و معنوی اثر برای ناشر محفوظ است ✱

تقدیم به مادرم که با گذشت ۴۵ سال
از به خاک سپردن پدر همچنان به او
عشق می‌ورزد.

فهرست

۹	پیشگفتار
۱۹	فصل اول: رضاشاه و تئوری‌های توطئه
۳۱	فصل دوم: وضعیت ایران مقارن با کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹
۴۷	فصل سوم: وضعیت انگلستان در ایران در آستانه کودتا (۱۲۹۸-۱۲۹۹)
۵۵	فصل چهارم: تشکیل لشکر قزاق
۶۱	فصل پنجم: تولد رضاشاه اسفند ۱۲۵۶
۶۹	فصل ششم: جایگاه رضاخان در عرصه نظامی سیاسی ایران تا قبل از کودتا (۱۲۹۹-۱۲۹۰)
۸۳	فصل هفتم: مقدمات شکل‌گیری کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹
۱۱۱	فصل هشتم: اوضاع ایران بعد از وقوع کودتا (اسفند ۱۲۹۹-خرداد ۱۳۰۰)
۱۲۹	فصل نهم: رضاخان در مسیر قدرت (۱۳۰۲-۱۳۰۰)
۱۵۵	فصل دهم: نخستین دولت رضاخان (۱۳۰۳-۱۳۰۲)
۱۸۹	فصل یازدهم: رفتن رضاخان به جنوب (۱۳۰۳)
۲۰۷	فصل دوازدهم: رضاخان رضاشاه می‌شود (آبان ۱۳۰۴)
۲۳۳	فصل سیزدهم: ایران عصر رضاشاه در یک نگاه (۱۳۲۰-۱۳۰۴)

پیشگفتار

همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا تو قدم به چشم من نه، بنشین کنار جویی
همه خوشدل آنکه مطرب بزند به تار چنگی من از آن خوشم که چنگی بزنم به تار مویی
بشکست اگر دل من به فدای چشم مستت سر خم می سلامت شکند اگر سبویی

نگاه من هم به رضاشاه کم و بیش همان روایت رسمی حکومتی بود: رضاشاه را انگلیسی‌ها به قدرت رساندند و او عامل آنان بود. هدف استعمار انگلستان از این کار وی هم بالطبع مشخص بود: تأمین منافع آن کشور و تحقق اهداف و آرمان‌های استعماری در ایران. اگر رضاشاه راه‌آهن کشید، اگر دانشگاه تأسیس کرد، اگر صنایع جدید آورد، اگر ارتش مدرن ایجاد نمود، اگر قرارداد نفتی جدید با شرکت نفت انگلیس بست، در جملگی این اقدامات هدفی جز تأمین منافع بلندمدت استعمار پیر در ایران نداشت. ایضاً اقدامات دیگر وی همچون تصرف املاک، کشف حجاب، جدایی دین از سیاست، جلوگیری از دخالت روحانیون در سیاست، مبارزه با شعائر مذهبی همچون عزاداری‌های محرم، تلاش در احیای فرهنگ و تمدن ایران قبل از اسلام و... همگی به دستور انگلیسی‌ها صورت گرفت و به منظور از بین بردن فرهنگ ملی، بومی، و ایرانی – اسلامی ایرانیان و جایگزین ساختن آن با فرهنگ و مظاهر غربی بود. سرانجام هم وقتی «تاریخ مصرف»ش به پایان رسید، انگلیسی‌ها او را از قدرت برکنار کردند و به کمک یکی از عوامل دیگرشان به نام

فروغی، فرزندش محمدرضا پهلوی را جای وی آوردند. همانند بسیاری از دیگر ایرانیان، اینها مجموعه آگاهی‌های من در مورد رضاشاه بود.

تا اینکه در سال‌های ۷۰-۱۳۶۳ در دانشکدهٔ صلح‌شناسی دانشگاه برادفورد انگلستان کار دکترایم را در مورد انقلاب اسلامی ایران آغاز کردم. بخشی از رساله‌ام به ایران عصر رضاشاه ارتباط پیدا می‌کرد و لاجرم مجبور شدم به مطالعهٔ جدی پیرامون این مقطع از تاریخ ایران بپردازم.

نخستین پتکی که بر پارادایم من از رضاشاه وارد آمد، آن بود که متوجه شدم در تحلیل من از ایران عصر رضاشاه اساساً هیچ اشاره، آگاهی، علم و اطلاعی از شرایط و وضعیت سیاسی، اجتماعی و اقتصادی ایرانی که او در آن به قدرت می‌رسد وجود ندارد. پارادایم من بسیار ساده بود: انگلستان به یکی از عواملش به نام رضاخان میرپنج، از فرماندهان لشکر قزاق، دستور می‌دهد با معاونت یکی دیگر از عوامل این کشور در ایران به نام سیدضیالالدین طباطبایی در سوم اسفند ۱۲۹۹ وارد پایتخت شده و قدرت را به دست بگیرند. بعد هم انگلستان سیدضیاء را کنار گذاشته و رضاخان را همه کاره می‌کند؛ او را به پادشاهی می‌رساند و بنای سلسله پهلوی را می‌گذارد. رضاشاه هم متقابلاً پس از رسیدن به قدرت فقط یک مأموریت دارد و آن هم تحقق اهداف استعماری انگلستان به نحو احسن در ایران است. گویی ایران اساساً خالی از سکنه باشد؛ نه پادشاه و درباری دارد، نه رجال سیاسی وجود دارند، نه خبری از مجلس است، نه علما و روحانیون، نه تجار و بازاری‌ها، نه احزاب و تشکل‌های سیاسی، نه مطبوعات و نویسندگان، نه فرهیختگان و روشنفکران، نه عشایر و قبائل، نه اشراف و ملاکین، نه روسیه و نه هیچ قدرت دیگری در ایران نیستند. انگلستان به صرف اراده کردن رضاخان را به قدرت می‌رساند و متقابلاً او هم کمر به خدمت لندن می‌بندد. ضربهٔ دوم بر پارادایم دایی‌جان ناپلئونی من اوضاع و احوال بغرنج، فلاکت‌بار، آکنده از بی‌ثباتی و هرج و مرج حاکم بر کشور مقارن با به قدرت رسیدن رضاشاه بود. گیلان، آذربایجان، کردستان و خوزستان عملاً و بعضاً رسماً از ایران جدا شده بودند و در بخش‌های وسیعی از کشور اساساً اثری از حاکمیت ملی و قدرت مرکزی به چشم نمی‌خورد. ضربهٔ سوم آن بود که دیدم بسیاری از اقدامات رضاشاه برای سال‌ها در فهرست امیال و آرزوهای ترقی‌خواهان و وطن‌پرستان ایران از مشروطه به این سو بود. در ضربهٔ بعدی از خود پرسیدم اقدامات رضاشاه در عمل و در عالم واقعیت کدام نفع را می‌توانست برای انگلستان در برداشته باشد؟

آن قدرها طول نکشید که کل پرادایم من از ایران عصر رضاشاه همچون یک حبه قند در استکان چای گرم به سرعت شروع به اضمحلال کرد. متوجه شدم صدر و ذیل معلوماتم در مورد ایران آن دوران چقدر سطحی، ساده‌انگارانه، و ایدئولوژی زده است، به صورتی که خلاصه می‌شود در مشت‌تئوری‌های توطئه و فرضیه‌های دایی‌جان ناپلئونی. فی‌الواقع طرح اولیه نگارش کتاب رضاشاه در همان سال‌های تدوین رساله دکترایم در انگلستان در سال‌های دهه ۶۰ شکل گرفت.

بعد از اتمام درسم و بازگشت به ایران در سال ۱۳۷۰، و انتقال از دانشکده فنی به دانشکده حقوق و علوم سیاسی، دیگر در کنار اساتید من نیز عهده‌دار تدریس درس «تاریخ تحولات سیاسی و اجتماعی ایران معاصر» شدم. این یکی از دروس مهم رشته علوم سیاسی است که در هر سه مقطع لیسانس، فوق‌لیسانس و دکترا ارائه می‌شود. درس «تحولات ایران» مجدداً سر و کارم را به ایران عصر رضاشاه انداخت. این بار دیگر من با روایت حکومتی از رضاشاه تنها نبودم. در کلاس‌هایم تردیدها، ابهامات و پرسش‌های متعدد و در عین حال بی‌پاسخی را که این روایت به وجود می‌آورد با شاگردانم به بحث و بررسی می‌گذاشتم؛ تجربه‌ای که فروپاشی آن قرائت را در نظرم تسریع نمود.

در نهایت آشنایی با کتاب مرحوم دکتر «سیروس غنی» در مورد چگونگی ظهور رضاخان در سپهر سیاسی ایران و نحوه تبدیل او به رضاشاه^۱ تیر خلاص را بر پیکر نیمه‌جان روایت حکومتی شلیک کرد. کتاب غنی همه تردیدهایم را از میان برد و باعث شد تا آنچه را با دو دلی احساس کرده بودم حالا با قاطعیت اعلام کنم که حتی روح دولت انگلستان هم در جریان به قدرت رسیدن رضا شاه نبود، چه رسد به اینکه آن را طراحی و ساخته و پرداخته هم کرده باشد. این کتاب شامل اسناد رسمی وزارت خارجه انگلستان است از مقطع یکی‌دو سال مانده به کودتای ۱۲۹۹ تا سال ۱۳۰۴ که رضاخان تاجگذاری می‌کند و سلسله پهلوی تأسیس می‌شود. کتاب سیروس غنی، بیش از آنکه در برگیرنده تجزیه و تحلیل، برداشت و یا نظریه‌پردازی‌های نویسنده باشد، مبتنی بر اسناد رسمی دولت انگلستان، از جمله مکاتبات میان سفارت انگلستان در تهران و وزارت خارجه

۱. غنی، سیروس، ایران: برآمدن رضاشاه برفاتادن قاجار و نقش انگلیسی‌ها، ترجمه حسن کامشاد، انتشارات نیلوفر، چاپ دوم، تهران ۱۳۷۸. نام اصلی کتاب هست:

IRAN AND THE RISE OF REZA SHAH

From Qajar Collapse to Pahlavi Rule

همانطور که ملاحظه می‌شود در ترجمه نام کتاب از انگلیسی به فارسی «نقش انگلیسی‌ها» اضافه شده است.

آن کشور در لندن است پیرامون اوضاع و احوال و رویدادهای سیاسی و اجتماعی ایران در سال‌های مقارن با کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹. دقیق‌تر گفته باشیم، نویسنده مکاتبات میان سفارت و وزارت خارجه را از حدوداً دو سال مانده به کودتای ۱۲۹۹ تا به سلطنت رسیدن رضاشاه و تأسیس سلسله پهلوی در سال ۱۳۰۴ گرد آورده است. صد البته که او در طول کتاب ارزیابی‌ها و باورهایش را هم بیان می‌کند، ولی همان‌طور که گفتیم اساس و بنیان کتاب را مکاتبات رسمی میان سفارت در تهران و وزارت خارجه در لندن تشکیل می‌دهد. اصل کتاب به زبان انگلیسی است که جناب «حسن کامشاد» آن را به صورتی روان و قابل‌فهم به فارسی ترجمه کرده‌اند. من در کتاب حاضر البته از برخی آثار دیگر نیز بهره برده‌ام، اما شالوده کارم بر روی کتاب سیروس غنی و یا در حقیقت مکاتبات رسمی وزارت خارجه انگلستان با سفارت آن کشور در تهران قرار دارد.

تفاوت میان اسناد رسمی دولت انگلستان با روایت حکومتی در مورد نحوه به قدرت رسیدن رضاشاه و عملکرد وی آن‌قدر فاحش است که عقلاً و منطقاً فقط یکی از آن دو می‌تواند واقعیت داشته باشد. به عبارت دیگر، اگر روایت حکومتی درست باشد، همه آن مکاتبات که در کتاب سیروس غنی آمده جعلیاتی بیش نیست. و اگر برعکس، آن اسناد را حقیقی فرض کنیم، در آن صورت حکایت رسمی تقلیل می‌یابد به مشت‌توهمات و تئوری‌های توطئه. به بیان ساده‌تر، نمی‌توان میان آنچه که در ایران به عنوان «تاریخ» عصر رضاشاه ترویج می‌شود با آنچه که در اسناد وزارت خارجه انگلستان در مورد او و نحوه به قدرت رسیدنش آمده نسبتی برقرار کرد. بر اساس روایت اول، او عامل انگلستان بود و انگلیسی‌ها وی را به قدرت می‌رسانند. در حالی که از اسناد رسمی دولت انگلستان ابداً چنین چیزی برداشت نمی‌شود؛ آنها اساساً نه آشنائی عمیق و درازمدتی با او داشتند و نه بعداً که او را شناختند شخصیتش را پسندیدند.

کتاب حاضر شامل سیزده فصل است. فصل اول تحت عنوان **رضاشاه و تئوری‌های توطئه**، به سبک و سیاق «ما چگونه، ما شدیم»^۱ نوشته شده است. به این معنا که به بررسی و نقد آراء رسمی در ایران پیرامون رضاشاه می‌پردازد. این فصل نشان می‌دهد که چگونه دیدگاه‌ها و نظرات حکومتی در ایران در یک بررسی جدی با بن‌بست و تناقضات اساسی مواجه می‌شوند. کار اصلی کتاب درحقیقت از فصل دوم و با تشریح

۱. زیباکلام، صادق، **ما چگونه ما شدیم؟ ریشه‌یابی علل عقب‌ماندگی در ایران**، ویراست سوم، چاپ سی‌دوم، انتشارات روزنه، تهران ۱۳۹۷

وضعیت ایران مقارن با کودتای ۱۲۹۹ آغاز خواهد شد. یکی از سخنان اصلی این کتاب آن است که ما بدون شناخت اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی ایران به هنگام کودتای ۱۲۹۹ نمی‌توانیم فهم درستی از چگونگی ظهور رضاخان، نحوه صعودش به قدرت و نهایتاً «رضاشاه» شدنش پیدا کنیم. اگر این شرایط را درک نکنیم، لاجرم سقوط می‌کنیم به چاه ویل تئوری‌های توطئه و فرضیه‌های دایی‌جان ناپلئونی مبنی بر اینکه «کار انگلیسی‌ها بود»، و در تحلیل نحوه به روی کار آمدن رضاشاه پای توطئه‌های استعمار، فراماسونری، اردشیر و شاپور جی، رپورتر، شهر فرنگ، پادشاه اجنه و ارواح خبیثه به میان می‌آید.

بعد از تشریح شرایط کشور و بررسی آنکه ایران چگونه در آن وضعیت گرفتار آمده بوده، می‌رویم به سراغ فصل سوم: **وضعیت انگلستان در ایران در آستانه کودتای ۱۲۹۹**. از آغاز قرن نوزدهم و به قدرت رسیدن قاجارها، نفوذ روسیه تزاری و انگلستان در ایران تأثیرگذار می‌شود. فی‌الواقع هر قدر که جلوتر می‌آییم این دو قدرت نقش بیشتری در تحولات ایران پیدا می‌کنند. چند سال پیش از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹، در نتیجه **انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ (۱۲۹۶)** نفوذ روسیه در ایران شدیداً کاهش می‌یابد و نفوذ انگلستان برعکس رو به فزونی می‌گذارد. این فصل موقعیت انگلستان در ایران و اهداف استراتژیک آن کشور در میهن‌مان را طی این دوران شرح می‌دهد.

کودتای ۱۲۹۹ به کمک «**لشکر قزاق**» صورت گرفت و به هنگام کودتا رضاخان به عنوان یکی از فرماندهان ارشد این نیرو عمل می‌کرد. فصل چهارم به چگونگی شکل‌گیری لشکر قزاق، جایگاه و نقش آن در تعاملات کشور، بالاخص بعد از کودتا می‌پردازد.

فصل پنجم: **تولد رضاشاه**، به عقبه خانوادگی وی و جنبه‌های خصوصی‌تر زندگی او می‌پردازد؛ خانواده او، دوران کودکی و نوجوانی‌اش، ورودش به لشکر قزاق و زندگی‌اش تا قبل از کودتا.

فصل ششم: **رضاخان در عرصه نظامی - سیاسی (۱۲۹۹-۱۲۹۰)** به بررسی نحوه صعود رضاخان در ساختار نظامی ایران و ورود تدریجی وی به عرصه سیاسی و اجتماعی کشور در سال‌های قبل از کودتا پرداخته است.

فصل هفتم: **مقدمات شکل‌گیری کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹**، همان‌طور که از عنوان آن بر می‌آید به تشریح نحوه ظهور سیدضیاءالدین طباطبایی و رضاخان به عنوان

رهبران کودتا اختصاص دارد؛ اینکه پیش زمینه‌های کودتا چه بود و خود کودتا اساساً چگونه شکل گرفت و نقش سفارت انگلستان در تهران، و نیز فرماندهان نظامی آن کشور در ایران در جریان شکل‌گیری کودتا در چه حد و اندازه‌ای بود.

فصل هشتم: اوضاع ایران بعد از وقوع کودتا، به سرنوشت بسیار متضادی می‌پردازد که دو بازیگر اصلی کودتا پیدا می‌کنند. سیدضیا، که درحقیقت رهبر و چهره اصلی کودتا به حساب می‌آمد ظرف سه ماه قدرتش آن قدر افول می‌کند که نه تنها مجبور به کناره‌گیری از نخست وزیری می‌شود، بلکه کشور را هم ترک می‌گوید تا آسیبی نبیند. برعکس رضاخان، که چهره گمنام و کاملاً ناشناخته کودتا بود روز به روز قدرتمندتر می‌شود. فصل هشتم نشان می‌دهد که این سرنوشت متفاوت چگونه رقم خورد و چرا افول سیدضیا و برعکس صعود رضاخان بیش از آنکه محصول سناریو و نقشه انگلیسی‌ها باشد، پی‌آمد مستقیم تصمیمات، سیاست‌ها و عملکرد خود آنان بود.

فصل نهم: رضاخان در مسیر قدرت، حکایت از آن دارد که او چگونه بعد از کودتا موفق می‌شود صرفاً در نتیجه توش و توان فردی خودش منظمأ از نردبان قدرت بالا برود.

فصل دهم: نخستین دولت رضاخان (۱۳۰۳ - ۱۳۰۲)، به یکی از مهم‌ترین نقاط عطف حیات سیاسی وی پرداخته است. او سرانجام پس از سه سال تلاش بی‌وقفه به منظور برقراری ثبات و امنیت و تلاش در جهت یکپارچگی کشور، با کسب رأی اکثریت مجلس رئیس‌الوزراء می‌شود و حالا فاصله کمی تا رسیدن به تخت سلطنت دارد. این فصل با تشریح جزئیات تصمیمات و سیاست‌های وی در مقام رئیس‌الوزرا نشان می‌دهد موفقیت او در این دوران بود که عملاً راه را برای پادشاهی وی هموار کرد.

فصل یازدهم: رفتن رضاخان به جنوب، به تشریح یکی از دشوارترین، جسورانه‌ترین و پرخطرترین اقدامات رضاخان در دوران پس از کودتا می‌پردازد. تصمیمی که خالی از خطر شکست نبود و موفقیت آن نقشی بسیار مهم و سرنوشت‌ساز در تثبیت کامل قدرت وی داشت. شیخ خزعل به کمک انگلیسی‌ها از سال‌ها پیش بر خوزستان به صورت خودمختار بلکه مستقل حکومت می‌کرد، و پیروزی رضاخان بر وی به معنای یکپارچگی و سلطه کامل دولت مرکزی بر تمامی ایران پس از قریب به دو دهه بی‌ثباتی و هرج و مرج بود.

فصل دوازدهم: رضاخان رضاشاه می‌شود، به تشریح چگونگی پادشاه شدن او اختصاص دارد. خلع سلسله قاجاریه و تأسیس سلسله پهلوی و پادشاهی رضاخان عملاً

امری اجتناب‌ناپذیر شده بود. در بخش عمده‌ای از نزدیک به ۵ سال بعد از کودتا، که رضاخان چکمه از پا در نیاورده، به منظور برقراری ثبات، امنیت و یکپارچگی کشور از یک نقطه به نقطه دیگر می‌رفت، احمدشاه قاجار در پاریس، مارس، رم، ونیز و لندن تفریح می‌کرد. او آشکارا نه عشق و علاقه‌ای نسبت به ایران فقیر و مملو از مشکلات داشت و نه حال و حوصله‌ای برای کلنجار رفتن با رضاخان. در یک کلام او هیچ اصراری نداشت پادشاه باقی بماند و اگر از دریافت یک مقرری ماهیانه مناسب مطمئن می‌شد ترجیح می‌داد در اروپا زندگی کند تا در ایران. بسیاری از هموطنانش هم این را متوجه شده بودند. در نقطه مقابل او، رضاخان با تمام توان می‌کوشید به رأس قدرت برسد. بنابراین رضاشاه شدن او، همچون یک زایمان طبیعی به حساب می‌آمد که سرانجام زمان آن فرا رسید. فصل دوازدهم به تشریح جزئیات آن زایمان پرداخته است.

فصل سیزدهم: **ایران عصر رضاشاه در یک نگاه ۱۳۲۰ - ۱۳۰۴**، مروری است بر دوران حکومت شانزده ساله رضا شاه. حال که پای حاملگی و زایمان به میان آمد بگذارید با استفاده از همان استعاره بگویم که نوشتن این فصل به تعبیری یک «حاملگی ناخواسته» بود. من از ابتدای نگارش کتاب حاضر قصد داشتم تنها به نحوه روی کارآمدن رضاخان بپردازم. بنابراین طرح اولیه‌ام تنها تا پایان فصل دوازدهم را شامل می‌شد. اما بعداً لازم دیدم دست کم فهرستی از اقدامات مهم رضاشاه در طی ۱۶ سال فرمانروایی‌اش ارائه دهم. گویا نحسوت عدد سیزده دامانم را گرفت و فصل آخر کتاب بدل به یکی از پر دردسرتترین و دشوارترین قسمت‌های آن شد. نمی‌خواستیم به جزئیات و فهرست تحولات صورت گرفته در این دوران وارد شوم و صرفاً بنا داشتیم به کلیات بسنده کنیم. اما دگرگونی‌های به وجود آمده در طی آن ۱۶ سال به قدری گسترده و بعضاً عمیق بودند که سیمای ایران را از هر لحاظ تغییر دادند. به گونه‌ای که اگر مشاهده‌گری در سال ۱۳۰۴ از ایران خارج می‌شد و ۱۶ سال بعد به کشور باز می‌گشت، باور نمی‌کرد که این همان ایران ۱۶ سال پیش است. لذا به رغم نیت نخستین، فصل آخر بیش از یک چهارم کتاب کنونی را شکل می‌دهد، بدون آنکه واقعاً بشود چیزی از آن کم کرد.

انتشار این کتاب مصادف شد با نگاه جدیدی که نسبت به رضا شاه، بالاخص در میان نسل جدید در ایران به وجود آمده است. هر قدر که نظام ظرف چهل سال گذشته تلاش کرده تا تصویری پلید و دهشتناک از رضاشاه ارائه دهد، به مصداق «از قضا سرکنگبین صفرافزود»، احترام و ستایش از وی افزایش یافته است. دست کم یکی از دلایل مخالفت

نظام با چاپ این کتاب همین حس علاقه و احترام است. حاجت به گفتن نیست که ظهور «رضا شاه جدید» در قالب یک اسطوره و قهرمان ملی در میان ایرانیان بیش از آنکه حاصل مطالعه آنان در مورد وی باشد، محصول نارضایتی و سرخوردگی‌شان از نظام است. علاقه و توجه آنان به رضا شاه در حقیقت روی دیگر سکه بغض و کدورتشان از عملکرد مسئولان اسلامی است.

مطلب بالا را به این خاطر متذکر شدم که بگویم در این کتاب، بالاخص در فصل سیزدهم تلاش شده تا حتی الامکان روایتم از رضا شاه به دور از حب و بغض‌های رایج باشد. در این فصل صرفاً دستاوردها و اقدامات چشمگیری که در ایران آن عصر صورت می‌گیرد و چهره کشور را زیر و رو می‌کند ذکر نشده است. بلکه در کنار آن اقدامات و دستاوردها، به کاستی‌ها، خطاها و ضعف‌های رضا شاه، چه به لحاظ شخصی، و چه از لحاظ نظامی که ایجاد کرد هم اشاره می‌شود.

می‌ماند تقدیر و تشکر از کسانی که به نوعی در نگارش این کتاب دینی به گردن من دارند. بیشترین تشکر را از مرحوم دکتر سیروس غنی دارم که اسناد و مدارک آرشیو سلطنتی انگلستان را در مقطع به قدرت رسیدن رضاشاه جمع آوری و آنها را در قالب کتاب منتشر نمودند و جناب حسن کامشاد هم کتاب را به فارسی ترجمه کردند. در مرتبه بعدی باید از شماری از دانشجویانم ابراز تشکر کنم که به اشکال مختلف به یاری‌ام آمدند؛ از جمله پیدا کردن برخی از مدارک و منابع، خواندن بخش‌هایی از کتاب و اظهارنظر در مورد آنها و بالاخره پاسخ‌هایی که به پرسش‌هایم می‌دادند. مقدم بر همه باید از محمدتقی (بابک) ابراهیمی، حسین اصبعی، خانم لاله سنگتراش، محمد سالاروند، اصغر محمدزاده و مرتضی اکبری و در مرتبه بعدی از شاهین مدرس، مریم خالقی‌نژاد، نیلوفر چینی‌چیان، فاطمه قوانلو، ریحانه پورمؤمن، احسان درویش‌پور، ندا امیدی، یاسین نیکخو و ویدا یاقوتی سپاسگزاری کنم. برخی از آنان همچون خانم دکتر فاطمه قوانلو و آقایان شاهین مدرس و احسان درویش‌پور مستقیماً با من درس نداشتند، اما کمک‌هایشان غنیمت بود. خانم ندا امیدی با کمک‌هایی که در حوزه نرم‌افزاری می‌کردند یقیناً در این گروه قرار می‌گیرند. البته برخی از دانشجویانم همچون آقایان دکتر محمدتقی ابراهیمی، اصغر محمدزاده، حسین اصبعی، محمد سالاروند و مرتضی اکبری برای خود یلی شده‌اند و تدریس می‌کنند. خانم لاله سنگتراش در سال‌های ۷۳-۷۲ که دانشجو بودند بخشی از کتاب را جمع‌آوری و ماشین کردند.

در نوشتن این کتاب به چند نفر دیگر هم مدیونم: خانواده‌ام، همسرم خانم زهره پرنندیان، دخترانم سارا، مریم و خان میرزا (لیلا)، سرکار خانم استلا اورشان از همکاران انتشارات روزنه و پسر برومند مهندس یامین حجازی. به دخترانم از بابت صبر و تحمل‌شان که در این سال‌ها هر کجا می‌رفتیم مراقب بودند خرده‌ریزهای کتاب رضا شاه بابا گم نشود؛ به خانم اورشان که جدای از تایپ و تصحیح کتاب، هر بار که وقفه‌ای در نگارش آن پیش می‌آمد همواره با یک عرق، تعصب و نگرانی به من یادآوری می‌کردند که «رضاشاه فراموش نشود» و همیشه تشویقم می‌کردند که این کتاب‌تان همانند ما چگونه ما شدیم ماندگار خواهد شد؛ پسر یامین حجازی هم در تمام این سال‌ها در فضای مجازی پشتوانه و عصای دستم بود، چه در نگارش کتاب رضاشاه و چه در نوشته‌های دیگرم. آقای سیدعلیرضا بهشتی شیرازی مدیر انتشارات روزنه که جدای از جایگاه ناشر، با علاقه و وسواس سطر به سطر کتاب را مطالعه می‌کردند و عنداللزوم مواردی را هم متذکر می‌شدند. بعد از همه آنها، سخنی به اغراق نرفته اگر بگویم که در نگارش این کتاب بیشترین دین را به روایت حکومتی از رضاشاه دارم. شاید اگر تصویر مغرضانه، نادرست، معیوب و من‌درآوردی که نظام و نویسندگان حکومتی تلاش کرده‌اند از رضا شاه ارائه دهند نبود، فکر نگارش این کتاب هم اساساً شکل نمی‌گرفت.

آخرین نکته‌ای که باید متذکر شوم درخصوص چاپ کتاب در خارج از کشور است. قبل از هر چیز باید از زحمات جناب آقای حسین ستاره مدیر انتشارات «اچ اند اس» صمیمانه تشکر کنم. راستی را که نه جناب علیرضا بهشتی شیرازی و نه بنده نمی‌خواستیم کتاب در خارج از کشور چاپ شود. اما متأسفانه مسئولان ذیربط چاره دیگری برایمان نگذاشتند. کتاب در شهریور ۹۶ برای اخذ مجوز به ارشاد ارائه شد. ولی متأسفانه با گذشت نزدیک به دو سال و علیرغم پیگیری‌های بسیار و برگزاری چندین جلسه با مسئولان مربوطه آخرالامر از صدور مجوز خودداری کردند. لاعلاج و علیرغم تمایل ناشر و بنده مجبور شدیم آن را در خارج از کشور منتشر کنیم.

علیرغم استنکاف متصدیان از صدور مجوز چاپ این کتاب من به دو دلیل اصرار بر انتشار آن داشتم. نخست همان‌طور که پیشتر اشاره کردم بیش از سی سال کم و بیش درگیر آن بوده‌ام. دریغ می‌آمد که آن را بی‌نتیجه رها کنم. اما دلیل دومم اساسی‌تر بود. دانستن اینکه در گذشته ما چه روی داده و عقبه تاریخی‌مان چگونه بوده کمک زیادی به فهم امروزمان خواهد کرد. برخلاف تصور رایج در ایران، هیچکس از تاریخ و گذشته

درس نمی گیرد. اگر بنا بود از تاریخ درس بگیریم ایران امروز باید گلستان می بود. علم و اطلاع از گذشته بیشتر کمک می کند تا امروزمان را بهتر بشناسیم. اگر چه پذیرش دشوار است، اما علم و اطلاع از اینکه قریب به ۹۰ سال پیش چه بر این کشور رفته کمک می کند به فهم بهتر ایران امروز.

صادق زیباکلام

خرداد ماه یکهزار و سیصد و نود و هشت

فصل اول

رضاشاه و تئوری‌های توطئه

یکی از دروس علوم سیاسی، که بنده هم آن را تدریس می‌کنم «تاریخ تحولات سیاسی و اجتماعی ایران»، شامل عصر پهلوی، از جمله دوران رضاشاه است. سر فصل نکاتی که باید در این درس در مورد رضاشاه گفته شود مشخص است: «نقش قدرت‌های بیگانه در روی کار آوردن رضاخان»؛ «نفوذ و نقش غربی‌ها و قدرت‌های استعماری، از جمله و مهم‌تر از همه انگلستان، در اقدامات، سیاست‌ها و برنامه‌ریزی‌های رضاشاه»؛ «سیاست‌های ضدملی و ضداسلامی رضاشاه» و... مطالبی از این دست که همه با آنها آشنا هستیم. مشابه همین مطالب در مدارس نیز به دانش‌آموزان یاد داده می‌شود. از آنجا که انگلیسی‌ها او را به قدرت می‌رسانند، بالطبع او در دوران زمامداریش مجبور است اهداف و مقاصد آنان را برآورده سازد. به عبارت دیگر، روایت رسمی حکومتی پیرامون رضاشاه خلاصه می‌شود در توضیح اقدامات وی در جهت تأمین منافع بریتانیا. جدای از نظام آموزشی، در سطح جامعه هم، چه در قالب فیلم‌های سینمایی و سریال‌های تلویزیونی، چه در قالب کتب سیاسی یا تاریخی پیرامون تاریخ دوران رضاشاه، و چه در قالب همایش‌ها و گردهمایی‌های دانشگاهی و یا به اصطلاح علمی و پژوهشی، باز همین مطالب تکرار می‌شوند. روایت حکومتی از علت برکناری وی نیز معلوم است: «تاریخ مصرف» رضا شاه به پایان می‌رسد، لذا او را کنار می‌گذارند و پسرش، محمدرضا

پهلوی را به جای وی می‌آوردند. اقدامات یا در حقیقت «خیانت‌های» رضاشاه هم بر کسی پوشیده نیست: تلاش در جهت از بین بردن فرهنگ ایرانی - اسلامی و جایگزین ساختن آن با فرهنگ غربی، که بارزترین مصداق آن «کشف حجاب» بود؛ رواج فساد و بی‌بندوباری؛ گسترش نفوذ سیاسی و اقتصادی بیگانگان و از همه بدتر، نفوذ فرهنگی استعمار انگلیس در ایران؛ جداسازی دین از سیاست و فشار بر روحانیت و حوزه‌های علمیه تا در کار سیاست مداخله نکنند؛ سرکوب اعتراضات دینی صورت گرفته نسبت به سیاست‌های ضداسلامی و ضدملی حکومت؛ احیاء باستان‌گرایی برای رویارویی با فرهنگ اسلامی؛ تلاش در جهت وابسته کردن اقتصاد ایران به نظام سرمایه‌داری؛ اجرای یک رشته برنامه‌های کلان توسعه و مدرنیزه کردن کشور، که در حقیقت در خدمت گسترش نفوذ و سلطه استعمار انگلستان در ایران بود، ازجمله احداث راه‌آهن شمال به جنوب که تنها نیاز انگلستان را مرتفع می‌کرد، در حالی که از نظر اقتصادی راه‌آهن در ایران می‌بایست در مسیر شرقی - غربی کشیده می‌شد در یک کلام هر آنچه رضاشاه تحت عنوان توسعه و نوسازی کشور انجام داد در حقیقت منافع غربی‌ها و بالاخص انگلستان را برآورده می‌کرد. ازجمله دیگر خیانت‌های مهم رضاشاه خدمت به انگلستان در خصوص نفت بود. حسب روایت حکومتی، رضاشاه به دستور بریتانیا «امتیاز داری» را، که خود به خود تا اواسط دهه ۱۳۴۰ (شمسی) به پایان می‌رسید، لغو کرد و به جای آن «قرارداد ۱۹۳۳» را جایگزین ساخت که به مدت ۶۰ سال دیگر همچنان این ثروت عظیم را قانوناً در اختیار استعمار انگلستان قرار می‌داد.

بخش‌های دیگر روایت حکومتی در مورد رضاشاه به احوالات شخصی وی باز می‌گردد. در اینجا هم نگاه بسیار منفی است. به اشتباهی سیری ناپذیر او برای تصاحب زمین‌های کشاورزی و باغات در اطراف و اکناف کشور، بالاخص در مازندران اشاره می‌شود. علاوه بر این گفته می‌شود که او هیچ احترامی برای شعائر ملی، دینی و ایرانی قائل نبود؛ مخالفان و منتقدانش را از بین می‌برد و تحمل ذره‌ای انتقاد نداشت، ازجمله مرحوم سید حسن مدرس را، که یک روحانی مبارز بود پس از سال‌ها حبس و تبعید به قتل می‌رساند، به علاوه بسیاری از شخصیت‌های سیاسی، نویسندگان و روسای قبائل را. در سریال‌های متعددی که صدا و سیما در مورد رضاشاه ساخته است، ازجمله در آخرین آنها «معمای شاه»، تصویری بسیار فاسد از وی ترسیم می‌شود: اعتیاد به تریاک، شرب خمر، قمار، زور گویی، عربده کشی، قمه کشی از جمله ویژگی‌هایی است که به او نسبت داده می‌شود.

اینها و مطالب مشابه، فهرست عملکرد رضاشاه است که در تاریخ رسمی حکومتی به دانش‌آموزان و دانشجویان آموزش می‌دهند. من نمی‌دانم دیگر اساتید دروس مرتبط با رضاشاه را چگونه تدریس می‌کنند. اما خودم هر ترم که به این بخش می‌رسم، ابتدا به جای تدریس شروع می‌کنم به بررسی آنچه که دانشجویان در مورد رضاشاه می‌دانند و در دبیرستان به آنها آموخته‌اند. یعنی با بررسی «اقدامات نادرست»، «ضد ملی»، «ضد اسلامی» و «خیانت‌های» وی کلاس را آغاز می‌کنم. یکی یکی از دانشجویان می‌خواهم تا خیانت‌های وی را ذکر کنند و من هم آنها را روی تخته کلاس می‌نویسم. از دانشجویان می‌خواهم آنها هم آن فهرست را در دفترشان یادداشت کنند. چندین هفته از کار کلاس به بررسی این سیاهه می‌گذرد؛ از احداث راه‌آهن گرفته تا ایجاد صنایع جدید، تا ارتش، دانشگاه، کشف حجاب، تلاش در جدایی دین از سیاست و سایر اقدامات به اصطلاح ضدملی، ضدایرانی و ضداسلامی رضا شاه را فهرست می‌کنیم. بعد از پایان فهرست‌برداری، در طی جلسات بعدی کلاس به کمک خود دانشجویان به تجزیه و تحلیل یکی یکی آن اقدامات یا به اصطلاح «خیانت‌ها» می‌پردازیم. به عبارت دیگر، تلاش می‌کنیم تا بفهمیم که این یا آن اقدام رضا شاه، که ما آن را در جهت خدمت به انگلستان می‌پنداریم، در عالم واقع کدام خدمت و یا کدام منفعت را متوجه انگلستان می‌کرد، تا انگلستان از وی خواسته باشد آن سیاست را به اجرا در آورد؟

مشکل دقیقاً از همین جا شروع می‌شود. چون فایده بسیاری از آن اقدامات برای انگلستان معلوم نیست. به عنوان مثال، رضاشاه راه‌آهن کشید، دانشگاه ساخت، ارتش مدرن و دانشکده افسری تأسیس کرد، نظام وظیفه آورد، صدها کیلومتر جاده ساخت، مقادیر تعداد زیادی کارخانه در صنایع جدیدی چون سیمان، نساجی، کارخانه برق، صنایع غذایی، شیمیایی و تسلیحاتی تأسیس نمود، آموزش و پرورش را اجباری کرد، نظام قضایی را متحول ساخت، بهداشت و درمان، واکسیناسیون، اداره ثبت احوال و املاک، بوروکراسی مدرن و ده‌ها اقدام دیگر انجام داد. حسب روایت حکومتی، همه این اقدامات به دستور انگلستان بود. سؤال مهم آن است که «انگلستان چه نفعی از فی‌المثل ایجاد این کارخانه یا آن یکی عایدش می‌شد؟» اینکه هر ایرانی می‌بایستی دارای نام و نام خانوادگی و شناسنامه باشد؛ حدود و ثغور اراضی و مالکیت‌ها باید مشخص شود و اداره ثبت املاک و سند مالکیت به وجود آید، چه منفعتی برای انگلستان در برداشت تا آنها از رضا شاه بخواهند آن اقدامات را انجام دهد؟ اجباری کردن

تعلیم و تربیت یا همین آموزش و پرورش امروزی و اینکه دختران هم باید به مدرسه بروند، چه نسبتی با منافع استعماری انگلستان پیدا میکرد که آنان از رضا شاه می‌خواهند هزاران مدرسه در کشور بسازد؟ ضمن آنکه همه کشورهای دیگر هم در روند نوسازی‌شان کم‌وبیش این کارها را انجام می‌دهند. به علاوه، آن اقدامات نه تنها بعد از سقوط رضاشاه همچنان ادامه می‌یابند، بلکه بعد از انقلاب اسلامی هم تداوم پیدا کرده‌اند. فی‌الواقع بعد از انقلاب، که نه انگلیسی‌ها و نه آمریکایی‌ها دیگر در ایران کارهای نبودند ما به گسترش بسیاری از همین برنامه‌ها افتخار کرده و آنها را دستاوردهای نظام اسلامی‌مان می‌دانیم. به عبارت دیگر، بسیاری از آنچه که رضاشاه کرد، ما خودمان هم بعد از انقلاب مشابه آنها را انجام داده‌ایم و به آنها مباحثات هم می‌کنیم. بعد از انقلاب بسیاری از صنایع، ابنیه، سازمان‌ها و نهادهایی که در زمان رضاشاه ایجاد شده بودند همچنان باقی ماندند و به آنها افزوده هم شد. اگر این کارها خیانت بودند و ضدملی، چرا ما ادامه‌شان داده و بر آنها اضافه هم کردیم؟

اما این همه مشکل نیست. اشکال بعدی در نسبت دادن اقدامات رضاشاه به انگلستان آن است که بسیاری از آنها درحقیقت جزء اهداف و آرمان‌های مشروطه‌خواهان و ترقی‌خواهان در انقلاب مشروطه به شمار می‌رفتند، که مجال تحقق‌شان فراهم نیامد. برخی از اقدامات رضاشاه در واقع از زمان امیرکبیر مطرح بودند و ایرانیان ترقی‌خواه و دلسوز کشور، از جمله خود امیرکبیر تحقق‌شان را دنبال می‌کردند، اما موفق نشدند. به عنوان مثال، کشیدن راه‌آهن از دیرباز یکی از آرزوهای ایرانیان بود. از جمله «حاج میرزا حسین خان سپهسالار»، صدراعظم اصلاح‌طلب ناصرالدین شاه در دهه ۱۸۸۰، یعنی نزدیک به ۵۰ سال قبل از رضاشاه به صورت خیلی جدی احداث راه‌آهن را پیگیری می‌کرد. برقراری یک حکومت مرکزی نیرومند و ایجاد بوروکراسی مدرن، که توسط رضاشاه صورت گرفت، از زمان میرزا تقی‌خان امیرکبیر، یعنی بیش از هفتاد سال قبل از رضاشاه جزء آرزوها و اهداف بود. ایجاد ارتش مدرن در زمان عباس میرزا، یعنی یکصد سال قبل از رضاشاه، مطرح شد و از جمله نخستین اقدامات آن شاهزاده اصلاح‌طلب تلاش در جهت تأسیس چنین ارتشی بود. مایه‌کوبی یا واکسیناسیون که در زمان رضاشاه فراگیر و اجباری شد، برای نخستین بار در زمان امیرکبیر اجرا گردید. سوادآموزی اجباری یا همین آموزش و پرورش امروزی، که باز از جمله اقدامات مهم رضاشاه بود، در حقیقت یکی از مهم‌ترین اهداف مشروطه‌خواهانی چون «مرحوم حاج میرزا حسن رشديه»،

«مرحوم آشتیانی» و دیگران شمرده می‌شد، که به علت مشکلات عدیده محقق نشد. اگر این یا آن اقدام رضاشاه بالفرض در زمان عباس میرزا یا امیرکبیر انجام گرفته بود، آیا ما همچنان می‌گفتیم که به دستور استعمارگران انگلیسی بود؟

به تدریج که کلاس پیش می‌رود شماری از دانشجویان به فکر فرو می‌روند و برای‌شان تردیدهایی نسبت به روایت حکومتی از رضا شاه شروع به جوانه زدن می‌کند. هرچند معمولاً یکی دو دانشجو باقی می‌مانند که هضم برخی از اقدامات رضاشاه همچنان برایشان دشوار است؛ آنها طرح‌هایی چون احداث راه‌آهن و به خصوص اقدامات فرهنگی رضاشاه و در رأس آنها «کشف حجاب» را همچنان برنامه‌های استعمار انگلستان می‌دانند. در مورد راه‌آهن استدلال‌شان این است که بسیاری از کارشناسان معتقدند خط‌آهن سراسری، که رضاشاه آن را از جنوب به شمال ایران کشید، در حقیقت می‌باید شرق کشور را به غرب آن متصل می‌کرد- یعنی عراق را به هند وصل می‌نمود- اما با توجه به نیاز انگلیسی‌ها به حمل کالا و تجهیزات از خلیج فارس به شمال کشور رضاشاه دستور داد آن را شمالی - جنوبی بکشند. و بعد هم جلوتر آمده، برای اثبات نظریه‌شان به نقش سرنوشت‌ساز و مؤثر راه‌آهن ایران در دوران جنگ جهانی دوم (۱۳۲۳-۱۳۱۸) اشاره می‌کنند، که چگونه انگلیسی‌ها از آن طریق توانستند شبانه‌روز تسلیحات، غذا، دارو و سوخت به جبهه شرق در روسیه برسانند و ارتش آلمان را عملاً زمین‌گیر کنند. فی‌الواقع نقش راه‌آهن ایران در جنگ آن قدر حیاتی بود که ایران «پل پیروزی» لقب گرفت و هر قدر درخصوص این نقش گفته شود واقعاً اغراق نیست.

ولی من از آن دانشجویان می‌پرسم: رضاشاه حدوداً در چه سالی تصمیم به احداث راه‌آهن می‌گیرد؟ خیلی‌ها نمی‌دانند و خودم پاسخ می‌دهم حدود ۱۳۰۶. بعد سوال می‌کنم اشغال خاک ایران توسط انگلستان و استفاده از راه‌آهن در چه سال‌هایی اتفاق افتاد، که پاسخ آن سال‌های ۱۳۲۳-۱۳۲۰ است. با توجه به اینکه دست‌کم ۱۲ سال قبل از شروع جنگ جهانی دوم طرح احداث راه‌آهن جنوب به شمال آغاز می‌شود، تنها نتیجه‌گیری ممکن آن است که بگوییم در سال ۱۳۰۶ مقامات حکومت انگلستان می‌دانستند سال‌ها بعد جنگ جهانی دوم اتفاق می‌افتد؛ آلمان با انگلستان وارد نبرد می‌شود و سپس به روسیه حمله می‌کند، و چون تنها راه کمک رساندن به روسیه از جنوب ایران است به رضاشاه دستور می‌دهند راه‌آهن را به جای شرقی - غربی، شمالی - جنوبی بکشند. آن وقت به دانشجویان می‌گویم چنین پیشگویی و آینده‌نگری فقط در صورتی ممکن است که بپذیریم انگلستان

در آن دوره سیاست خارجی‌اش را از طریق آینده‌بینی، سر کتاب بازکردن و کف‌بینی اداره می‌کرد و در نتیجه قادر بود ببیند که ۱۴ سال بعد چه اتفاقاتی به وقوع خواهند پیوست. هر قدر جلوتر می‌رویم تلاش‌های صورت گرفته به منظور ایجاد ارتباط میان اقدامات رضاشاه و انگلستان بیشتر و بیشتر می‌روند و نمی‌توانند بر روی پای‌شان بایستند - چه در خصوص اقدامات صنعتی و توسعه اداری کشور و چه در زمینه‌های دیگر. عدم ارتباط میان این اقدامات و سیاست‌های انگلستان را حتی در زمینه‌هایی چون کشف حجاب هم می‌توان به خوبی نشان داد. برخلاف روایت جافتاده در این خصوص، در این فقره هم واقعاً هیچ ارتباط و هماهنگی میان لندن و رضاشاه، یا میان سفارت انگلستان در تهران و حکومت ایران وجود ندارد. می‌توان همان پرسش ساده را تکرار کرد که دست‌آورد «کشف حجاب» برای دولت انگلستان چه بود؟ در آن مقطع امپراتوری بریتانیا در بسیاری از کشورهای مسلمان حضور داشت و در آنها حجاب همانند ایران رعایت می‌شد، بدون آنکه لندن بر کشف حجاب در این ممالک اصرار کند. سوریه، اردن، عراق، عربستان، امیرنشین‌های حاشیه خلیج فارس، فلسطین، مصر و بسیاری از کشورهای مسلمان در آن مقطع مستعمره بریتانیا بودند و حکومت‌هایشان زیر نظر این کشور اداره می‌شد. علی‌القاعده اگر انگلستان به دنبال سیاستی در جهت کشف حجاب یا مبارزه با اسلام بود، در آن کشورها هم باید اقداماتی در این جهت صورت می‌گرفت. اما چنین نیست؛ الا در ایران و ترکیه. بنابراین تنها نتیجه‌گیری منطقی آن است که سیاست «کشف حجاب»، که در ایران توسط رضاشاه و در ترکیه توسط کمال آتاتورک به اجرا در آمد، ناشی از تمایل و خواست این دو نفر و حکومت‌هایشان بود و ارتباطی با خط‌مشی لندن نداشت. اسلام و روحانیون مشکلی برای رضاشاه یا آتاتورک ایجاد نکرده بودند تا آنها با کشف حجاب در پی ضربه زدن به آنها باشند. بلکه آنان اشتغال زنان را بخشی از مدرنیته می‌دانستند و در آن مقطع فکر اینکه زنان، که با پوشیه و روبنده در اجتماع حاضر می‌شدند و با مردان نامحرم حتی صحبت هم نمی‌کردند، بتوانند تحصیل کنند و وارد بازار کار شوند غیرممکن به نظر می‌رسید. بنابراین هر تغییری در وضعیت اجتماعی زنان مستلزم این بود که آنان پوشیه و روبنده را کنار گذاشته و حداکثر با روسری معمولی در اجتماع ظاهر شوند. این صدر و ذیل داستان کشف حجاب بود.

مشابه همین وضعیت در مورد قرارداد نفتی ۱۹۳۳ با شرکت نفت انگلیس هم مطرح است. در روایت حکومتی این قرار داد یکی از مستندات «خیانت» او به حساب می‌آید: او

به دستور انگلستان «امتیاز داری» را که در ۱۹۰۱ منعقد شده بود و حدود ۳۰ سال دیگر منقضی می‌شد نقض می‌کند و به جای آن قرارداد جدیدی با شرکت نفت می‌بندد که تا ۶۰ سال بعد اعتبار دارد. در روایت حکومتی رضا شاه مأموریت داشت تا مدت قرارداد نفت را به نفع انگلیسی‌ها افزایش دهد. در حالی که اصل ماجرا (آن گونه که در اواخر همین کتاب توضیح داده خواهد شد) از اساس چیز دیگری بود.

فی‌الواقع تمامی آنچه که به عنوان «دلایل وابستگی» و «سرسپردگی» رضاشاه به انگلستان مطرح می‌شود وقتی مورد آزمون و بررسی دقیق‌تر قرار می‌گیرد به تنها نتیجه‌گیری که نمی‌انجامد آن است که وی آن اقدامات را به دستور و خواست انگلستان انجام داد.

در عین حال به دانشجویانم می‌گویم علیرغم همهٔ اینها، فرض کنیم برای ما معلوم شود که این یا آن سیاست و این یا آن اقدام رضاشاه نفع زیادی به استعمار انگلستان می‌رساند. آیا نفس اینکه انگلستان از این یا آن تصمیم رضاشاه بهره‌مند می‌شد به معنای آن است که آن تصمیم حسب اراده و خواست لندن بود؟ اکنون نیز احتمال آن هست که انگلستان، آمریکا یا حتی اسرائیل از برخی تصمیمات جمهوری اسلامی سود ببرند، یا به عکس ما از برخی تصمیمات آنان منتفع شویم. ولی این چه چیزی را ثابت می‌کند؟ اعراب، که در توسعه‌نیافتگی سیاسی و نتیجتاً به‌کارگیری تئوری‌های توطئه دست کمی از ما ایرانیان ندارند، همین نظر را در مورد جمهوری اسلامی دارند. قطعاً جمهوری اسلامی در شکست حکومت طالبان از آمریکا نقش موثر ایفا کرد. از طرف دیگر این آمریکایی‌ها بودند که طالبان و صدام را، به عنوان دو دشمن قسم خوردهٔ ایران اسلامی، سرنگون کردند. بدین ترتیب آیا آن دسته از اعراب که دل خوشی از ما ندارند درست نتیجه می‌گیرند که می‌گویند دست ما و آمریکایی‌ها در یک کاسه است و حملات و مخالفت‌های ما علیه یکدیگر تنها یک جنگ زرگری است؛ مخصوصاً که در سال ۱۳۹۴ توافق هسته‌ای و برجام نیز میان ما و آمریکایی‌ها به امضا رسید.

این فقط نگاهی واقع‌بینانه‌تر به کارهای رضاشاه نیست که موجب تردید جدی درخصوص انگلیسی بودن وی می‌شود. روشن‌تر از آن نحوهٔ برکناری وی از قدرت است که عملاً به چنین نظریه‌ای تیر خلاص می‌زند. می‌دانیم که رضاشاه، در حالی که با اقتدار کامل حکومت می‌کرد و با هیچ بحران و مشکلی مواجه نبود، به دنبال حملهٔ متفقین در شهریورماه ۱۳۲۰ از قدرت عزل گردید. ارتش‌های اتحاد شوروی از شمال و انگلستان از غرب و جنوب وارد کشور شدند و در کمتر از یک هفته او را علیرغم آن همهٔ شوکت

از سلطنت خلع کردند. او در سال ۱۳۲۳ فوت می‌کند و بدنش به صورت مومیایی شده در مصر باقی می‌ماند، تا آنکه سرانجام در سال ۱۳۲۹ به ایران انتقال می‌یابد و در جوار حرم حضرت شاه عبدالعظیم به خاک سپرده می‌شود. پرسش اساسی آن است که اگر رضاشاه واقعاً عامل انگلستان بود چه نیازی برای حمله به ایران و اشغال نظامی کشور وجود داشت؟ گفتن اینکه او به آلمان نزدیک شده بود و انگلیسی‌ها دیگر به وی اطمینان نداشتند، مسئله را حل نمی‌کند. زیرا رضاشاه نه در دوران جنگ، یعنی از سال ۱۳۱۸ (۱۹۳۹)، که از اوایل دهه ۱۳۱۰ (یعنی یک دهه قبل از جنگ) به آلمان نزدیک شد. بخش عمده‌ای از طرح‌ها و پروژه‌های نوسازی کشور، از جمله ایجاد صنایع، راه‌آهن، و ساختمان‌های بزرگ دولتی (دادگستری، ثبت احوال و اسناد، وزارت خارجه، وزارت اقتصاد و دارایی، بانک‌های ملی و سپه، راه‌آهن، دانشگاه تهران، نیروی انتظامی، پست و تلگراف و...) محصول همکاری با آلمانی‌ها بود. اگر بپذیریم که رضاشاه از سال‌های میانی سلطنتش متحد آلمانی‌ها شد، در آن صورت و با در نظر گرفتن رقابت میان آلمان و انگلستان، دیگر چگونه می‌توانیم انگلیسی بودن او را تبیین کنیم؟

مورخان حکومتی برکناری رضاشاه از قدرت توسط انگلستان را ناشی از پایان یافتن «تاریخ مصرف» او عنوان می‌کنند، اصطلاحی بسیار رایج در میان تحلیل‌گران سیاسی ایرانی. هر وقت و در هر کجا که تحلیل‌های آنان با بن‌بست مواجه می‌شود «تاریخ مصرف» همچون یک آچار فرانسه جادویی به کار می‌افتد. هر زمان که یک رهبر از دید ایرانی‌ها وابسته به غرب سرنگون می‌شود، برای تبیین و توضیح علت برکناری وی سر وقت آچار فرانسه «تاریخ مصرف» می‌روند. به این مثال‌ها نگاه کنید: رضاشاه وابسته به انگلیسی‌ها بود، اما چون «تاریخ مصرف»ش تمام شد انگلیسی‌ها وی را از کار برکنار کردند؛ صدام حسین وابسته به آمریکا و صهیونیست‌ها بود، اما چون «تاریخ مصرف»ش تمام شده بود، آمریکایی‌ها او را کنار زدند؛ (از دید برخی از ایرانی‌ها) محمدرضا پهلوی وابسته به غرب بود، اما چون «تاریخ مصرف» وی تمام شده بود، آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها او را ساقط کردند؛ اسامه بن لادن رهبر القاعده ساخته خود آمریکایی‌ها بود، اما چون «تاریخ مصرف» وی به پایان رسیده بود آمریکایی‌ها او را کشتند؛ حسنی مبارک عامل آمریکایی‌ها و صهیونیست‌ها بود، اما چون دیگر «تاریخ مصرف» نداشت، آمریکایی‌ها و اسرائیلی‌ها او را کنار گذاشتند؛ اگر فردا روزی آمریکایی‌ها موفق شوند ابوبکر البغدادی، رهبر داعش را نیز بزنند اندیشمندان و نظریه‌پردازان حکومتی در ایران

استدلال خواهند نمود که چون داعش را خود آمریکایی‌ها درست کردند و رهبر آن هم وابسته به واشنگتن بود، پس «تاریخ مصرف» وی هم تمام شد و لذا آمریکایی‌ها او را از بین بردند. و یک دو جین مثال‌های دیگر. هر که را که دوست نداریم و مخالفش هستیم می‌گوییم غربی‌ها او را سر کار آورده‌اند؛ و زمانی هم که او از بین می‌رود می‌گوییم «تاریخ مصرفش» گذشته بود.

به کار بردن ابزار غیرعلمی «تاریخ مصرف» نتیجهٔ روش غیرعلمی‌تری به نام «تئوری توطئه» است. وقتی اساس تحلیل بر مفروضات سراپا خطا قرار می‌گیرد، برای برون‌رفت از ناکامی‌های آن دو راه بیشتر وجود نخواهد داشت. یا باید از اساس غلط بودن فرضیه‌مان را بپذیریم و یا به توهّمات جدید پناهنده شویم؛ یا می‌باید بپذیریم این نظریه که داعش، بن‌لادن، صدام حسین، رضاشاه، محمدرضاشاه، حسنی مبارک و... مأمور، نوکر و عروسک خیمه‌شب‌بازی آمریکا و انگلیس بودند از اساس اشتباه است، و یا لاعلاج وقتی که آنها به دست غربی‌ها ساقط می‌شوند (یا در مورد حسنی مبارک و محمدرضا پهلوی، غربی‌ها چندان تلاشی برای حفظ آنها به عمل نمی‌آورند) پشت‌گزاره‌ای من درآوردی به نام «تاریخ مصرف‌شان تمام شده بود» سنگر بگیریم و به توجیه خطا و تحلیل غلط اولیه‌مان بپردازیم. در حالی که برکناری رضاشاه به دست انگلستان درحقیقت ارتباط مستقیم با سرنوشت جنگ جهانی دوم و وضعیتی داشت که این جنگ در آن مقطع (شهریور ۱۳۲۰) پیدا کرد (نگاه کنید به فصل آخر کتاب «پایان کار رضاشاه»).

ملاحظهٔ دیگری که باز نظریهٔ «انگلیسی بودن رضاشاه» را به زیر سؤال می‌برد، تلاش‌های وی به منظور یکپارچه کردن ایران است. همهٔ ما با اصطلاح «تفرقه بینداز و حکومت کن» آشنا هستیم. این گزاره اشاره به سیاست انگلستان در کشورهای مختلف، از جمله در ایران، دارد به منظور ایجاد اختلافات قومی، مذهبی، و زبانی در میان اقوام و طوایف یک کشور و بالطبع از بین بردن وحدت و یکپارچگی ملی آن به منظور هموار کردن راه استیلای انگلستان. نویسندگان دولتی می‌گویند در اواخر عصر قاجار انگلیسی‌ها به منظور تضعیف حکومت مرکزی می‌کوشیدند نیروهای گریز از مرکز، از جمله اقوام، قبائل و عشایر، اقلیت‌های دینی، خوانین و ملاکین را با یکدیگر و جملگی را با حکومت مرکزی در تهران درگیر سازند تا بتوانند در نتیجهٔ هرج و مرج و بی‌ثباتی به وجود آمده امیال و خواسته‌هایشان را پیش ببرند. آنان در مواردی نه تنها به اختلافات قومی و محلی دامن می‌زدند، بلکه یک طایفهٔ بزرگ را ترغیب به اعلام خودمختاری،

استقلال و جداسدن از حکومت مرکزی می‌کردند تا از طریق حمایت از قدرت‌های کوچکتر نفوذشان را در منطقه افزایش دهند.

اما جان کلام اینجاست که اولین و مهم‌ترین اقدام رضاخان بعد از کودتا در اسفند ۱۲۹۹ پایان بخشیدن به آن هرج و مرج‌ها و جمع کردن بساط قدرت‌ها و حکام محلی بود؛ یعنی دقیقاً عکس آن چیزی که انگلستان برای ایران می‌خواست. فی‌الواقع دست‌آوردهای رضا شاه در این زمینه نشان می‌دهد او در جهت عکس استراتژی استعماری حرکت می‌کرد. پاسخ نظریه‌پردازان دولتی البته به این تناقض نیز همچون تناقض برکناری وی توسط انگلستان، پناه بردن به یک رشته تئوری‌های توطئه دیگر است. از جمله: «سیاست لندن در این مقطع تغییر کرد، به صورتی که بریتانیا در شرایط جدید منطقه به دنبال ایجاد یک حکومت مرکزی نیرومند در ایران بود تا مستقیماً از طریق آن خواسته‌ها و اهدافش را اعمال کند». اگر رضاخان بعد از کودتا به بی‌ثباتی کشور دامن می‌زد و روند گریز از مرکز را تقویت می‌کرد، یا نمی‌توانست وحدت و یکپارچگی به وجود آورد، گفته می‌شد او «به دنبال تحقق سیاست استعماری تفرقه‌بیانداز و حکومت کن» برای انگلستان بود. و اگر برعکس می‌کوشید (آن‌گونه که در عمل اتفاق افتاد) وحدت و یکپارچگی در کشور ایجاد کند، باز هم گفته می‌شود هدف او برآوردن خواسته‌های انگلستان بود. به بیان ساده‌تر، مهم نیست که او چه کرد؛ هرچه می‌کرد در جهت اهداف استعمار انگلستان بود.

ترم تقریباً به نیمه رسیده و ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم؛ هنوز به کار اصلی‌مان، یعنی تحلیل و تبیین کودتای ۱۲۹۹، چگونگی بر روی کارآمدن «رضاخان میرینج» و تحولات پس از آن نرسیده‌ایم - تحولاتی که موجب تحکیم قدرت وی ظرف ۴ سال بعدی، تغییر سلطنت از قاجاریه به پهلوی، پادشاهی رضاشاه، مجموعه اقدامات وی در ۱۶ سال بعدی تا شهریور ۱۳۲۰، اشغال نظامی ایران توسط متفقین و سپس برکناری وی از قدرت و تبعیدش از کشور می‌شوند. اما در خلال مباحث این جلسات به تدریج برای شماری از دانشجویان آشکار می‌شود که بنا نهادن تاریخ بر روی «تئوری‌های توطئه» و «فرضیه‌های دایمی جان ناپلئونی»، دست کم در مورد رضاشاه چقدر تناقض ایجاد می‌کند، به نحوی که هیچ بخشی از رویکرد «رضاشاه، عامل انگلستان» وقتی از نزدیک مورد آزمون جدی قرار می‌گیرد قادر نیست روی پاهایش بایستاد و فرو می‌ریزد. البته برخی از دانشجویان همچنان استوار بر روی نظریه «رضاشاه، عامل انگلستان» ایستاده و تمام و کمال به آن باور دارند. اما برای بسیاری آن نظریه فرو می‌پاشد، یا

دست‌کم با ابهامات و تردیدهایی روبه‌رو می‌شود. برای دانشجویانی که در مورد ایده «انگلیسی بودن رضاشاه» مردد شده‌اند بالطبع پرسش‌های تازه‌ای درخصوص ایران عصر رضا شاه ظاهر می‌شود؛ از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ گرفته تا بیست سال بعدی دوران وی. اما دیگر مجال چندانی نمانده است. چند جلسه باقیمانده کلاس عملاً صرف بررسی جامعه ایران مقارن با وقوع کودتا می‌شود و نهایتاً درس «تاریخ تحولات سیاسی و اجتماعی ایران» با حجم انبوهی از سوالات و شبهات به وجود آمده در ذهن دانشجویان به انتها می‌رسد.

فصل دوم

وضعیت ایران مقارن با کودتای ۱۲۹۹

بدون یک آشنایی ابتدایی با وضعیت کلی ایران مقارن با روی کارآمدن رضاخان نمی‌توان فهم درستی از کودتای سوی اسفند ۱۲۹۹ داشت. به بیان دیگر، همان گونه که برای فهم نحوه ساخت یک بنا مجبوریم با مصالح، زمینی که ساختمان بر روی آن بنا شده است، نقشه، مهندسی، معمار و عمله و بنای آن آشنا شویم، درک نحوه به قدرت رسیدن رضاخان و تشکیل سلسله پهلوی نیز مستلزم شناسایی برخی عوامل است. عواملی که هر کدام به نوبه خود یک بخش از ماجرای به قدرت رسیدن رضاخان و رضاشاه بعدی را تبیین می‌کنند. اوضاع و احوال ایران به هنگام روی کارآمدن رضاخان از مهم‌ترین و اساسی‌ترین این اجزاء به حساب می‌آید.

مناسب‌ترین شیوه برای آشنایی با وضعیت کشور در آن مقطع یک «تور ایرانگردی» است. به این منظور از منتهی‌الیه جنوب شرقی، یعنی از بندر چابهار وارد می‌شویم و یک دور کامل در کشور می‌زنیم. در سیستان و بلوچستان، بالاخص در بیرون از شهرها اثر چندانی از حکومت یا دولت مرکزی نیست؛ قبایل و طوایف مختلف بلوچ عملاً در منطقه حاکمیت دارند. وضعیت در بیرجند نیز همین‌گونه است. خوانین منطقه، از جمله یکی از بزرگترین آنها، خاندان «خزیمه علم» (جد پدری امیراسدالله علم) بر آنجا حکم می‌رانند. از بیرجند به خراسان می‌رسیم. در شهر مشهد و یکی دو شهر بزرگ دیگر

«کلنل محمدتقی‌خان پسیان»، فرمانده ژاندارمری، قدرت را در دست دارد و از مدتی پیش، به دنبال بروز اختلافاتی با حکومت در تهران عملاً «متمرد» شده و اعلام استقلال کرده است. در بیرون از شهرها، دسته‌جات ترکمن، عشایر و قبایل سنی‌مذهب حاکم‌اند. از خراسان می‌رسیم به گرگان و استان گلستان امروزی. در آنجا که زمانی نامش «استرآباد» بود، یکی از خوانین به نام «احمدخان حکیمی» حکومت می‌کند. او اگرچه همانند بسیاری از خوانین پرچم استقلال از حکومت مرکزی را به اهتزاز در نیاورده است اما عملاً دم و دستگاه خودش را دارد؛ در مواردی با حکومت مرکزی همکاری می‌کند، اما در کل به مثابه «سلطان بی‌تاج و تخت» فرمانروای منطقه وسیع استرآباد است. از آنجا به مازندران می‌رسیم. طایفه بزرگ «سوادکوهی»‌ها به سرکردگی «اسماعیل‌خان امیر موید سوادکوهی» و پسرانش در شرق مازندران، و طایفه «تنکابنی»‌ها به سرکردگی «محمد ولی‌خان تنکابنی» در غرب آن حکم می‌رانند. می‌رسیم به گیلان؛ اگر در مازندران، استرآباد و خراسان، صرفاً اما و اگرهایی پیرامون فرمانروایی‌های محلی وجود داشت (و برخی از آنان لااقل به صورت زبانی تظاهر به وفاداری نسبت به حکومت مرکزی در تهران می‌کردند) در گیلان آن حفظ ظاهر هم دیگر وجود نداشت. «میرزا کوچک‌خان جنگلی» رئیس جنبش «جنگلی‌ها»، در رشت رسماً و علناً پرچم حاکمیت مستقل از تهران را بالا برده بود. «میرزا» حتی نام حکومتش را هم انتخاب کرده بود: **جمهوری سوسیالیستی سوویت گیلان**. جنگلی‌ها بخش‌های وسیعی از این استان را در تصرف خود داشتند و عملاً قزوین را هم تهدید می‌کردند. در ادامه ایرانگردی‌مان به آذربایجان می‌رسیم. در آنجا حکام مختلفی به صورت خودمختار و مستقل از دولت مرکزی وجود داشتند. در شمال آذربایجان قدرت در اختیار «مرتضی قلی‌خان اقبال‌السلطنه ماکویی»، بزرگ ایل بیات، بود که در عین حال رهبر شماری از عشایر شمال آذربایجان نیز به شمار می‌رفت. در تبریز و برخی شهرهای بزرگتر، «فرقه دمکرات» به رهبری «شیخ محمد خیابانی» از مدت‌ها پیش ارتباط خود با تهران را قطع کرده بود. در بخش‌های دیگر آذربایجان، که امروزه آذربایجان غربی را شکل می‌دهد، افراد به رهبری «اسماعیل‌خان سیمیتقو» (سیمکو) بر مناطق وسیعی که امروزه شامل استان کردستان نیز می‌شود به صورت کاملاً مستقل از حکومت مرکزی فرمانروایی می‌کردند. به خوزستان می‌رسیم. مجموعه عشایر و قبایل عرب خوزستان به رهبری «شیخ خزعل» (رهبر عشیره بزرگ بنی‌کعب) سال‌ها بود که اعلام استقلال نموده و در «محمرة» (خرمشهر) امارت داشتند.

«شیخ خزعل» نیز همانند «اسماعیل خان سیمیتقو»، حفظ ظاهر را کنار گذاشته، با اخراج کلیه عوامل حکومت مرکزی از خوزستان رسماً ادعای استقلال داشت. حاجت به گفتن نیست که در آن وضعیت تکلیف قبایل و عشایر جنوب ایران (بختیاری‌ها، قشقایی‌ها، دشمن‌زیاری‌ها، دره شوری‌ها، بویراحمدی‌ها، جلالوندها، سگوندها، چهارلنگه‌ها و ...) هم روشن بود. آنها حتی در مواقع عادی هم چندان حاضر به فرمان‌برداری از حکومت مرکزی نبودند، چه رسد به آن شرایط. فهرست بلندبالایی از قدرت‌های متفرقه همچون «نایب حسین خان کاشی»، «صادق کرده» و غیره را هم باید به این سیاهه اضافه کنیم، که عملاً مستقل از حکومت مرکزی در مناطق مختلف کشور فرمانروایی می‌کردند. برخی از قدرت‌هایی که برشمردیم عملاً پرچم استقلال برافراشته و جدا شده بودند. برخی دیگر (همچون کلنل محمدتقی‌خان پسیان در خراسان، شیخ محمد خیابانی در آذربایجان یا میرزا کوچک‌خان جنگلی در گیلان) ملی و ترقی‌خواه به حساب می‌آمدند و چون حاکمیت مستقر در تهران را وطن‌فروش و وابسته به انگلستان می‌دانستند، ارتباط خود را با آن قطع کرده بودند. برخی (همچون اسماعیل خان سیمیتقو در کردستان، یا شیخ خزعل رهبر اعراب در خوزستان) فارغ از ذات ارتجاعی یا ترقی‌خواه حاکمیت مرکزی، ادعای خودمختاری و استقلال از مرکز داشتند. برخی جهت‌گیری سیاسی خاصی نداشتند و صرفاً به واسطه ضعف قدرت مرکزی حاضر به تمکین در مقابل آن نبودند (نایب حسین کاشی در کاشان، سوادکوهی‌ها و تنکابنی‌ها در مازندران یا شاه‌سون‌ها و ذوالفقاری‌ها در زنجان و آذربایجان). و بالاخره برخی هم اساساً راهزن شمرده می‌شدند.

علی‌القاعده نخستین پرسشی که مطرح می‌شود آن است که پس حکومت مرکزی کجا بود؟ چگونه یک دوجین قدرت، اعم از تجزیه‌طلب، خودمختار، قطاع‌الطریق، ملی و وطن‌پرست یا غیر از آن توانستند در اطراف و اکناف مملکت ظهور و فرمانروایی کنند؟ پاسخ کوتاه آن است که حکومت مرکزی در تهران وجود داشت، اما آن قدر ضعیف و ناتوان بود که اقتدار و آمریتش به زحمت از پایتخت فراتر می‌رفت. حکومت مرکزی نه قوای مسلحه مقتدر و بوروکراسی توانمند داشت تا اوامر، تصمیمات و سیاست‌هایش را در اقصی نقاط کشور اعمال کند و نه از بودجه و امکانات برخوردار بود. لذا آن وضعیت هرج و مرج، ملوک‌طوایفی و آکنده از بی‌ثباتی چندان هم تصادفی یا به دور از انتظار تلقی نمی‌شد. دولت‌ها در تهران به زحمت سر کار می‌آمدند و هنوز چند ماهی از تشکیل‌شان

نگذشته، به واسطه مواجهه با حجم عظیمی از مشکلات استعفا می‌دادند و کنار می‌رفتند، بدون آنکه سرنوشت دولت بعدی چندان موفق‌آمیزتر از قبلی باشد. فی‌الواقع مدت‌ها می‌شد که متوسط عمر دولت‌ها در ایران به جای چندین و چند سال تقلیل پیدا کرده بود به چند ماه. رقابت میان انگلستان و روسیه هم بر مشکلات می‌افزود. اگر دولت به روسیه تمایل پیدا می‌کرد با انگلستان دچار مشکل می‌شد و متقابلاً اگر به سمت انگلستان می‌رفت اسباب نارضایتی روس‌ها را فراهم می‌آورد، و اگر می‌خواست مستقل بماند با مخالفت و کارشکنی هر دو قدرت به زانو در می‌آمد.

با توجه به آن وضعیت سیاسی، گمان نمی‌رود که نیاز چندی به تشریح اوضاع و احوال اقتصادی کشور باشد. از جمعیت قریب به ۱۰ میلیون نفری ایران در آغاز قرن بیستم، نزدیک به یک چهارم عشایر چادرنشین بودند؛ در حدود یک میلیون نفر در شهرها و مابقی هم در روستاهای بزرگ و کوچک کشور زندگی می‌کردند. کشاورزی و دامداری رکن اصلی اقتصاد شمرده می‌شد. بی‌ثباتی بالطبع مخرب‌ترین تأثیرش را بر اقتصاد می‌گذاشت. به واسطه فقدان امنیت انتقال مال‌التجاره از یک نقطه کشور به نقطه دیگر غالباً غیرممکن بود. همان مختصر اقتصاد کشاورزی یا دامداری هم به دلیل نبود امنیت از سال‌ها پیش لنگ می‌زد. اوضاع اقتصادی آن‌قدر خراب و خزانه دولت مرکزی چنان خالی بود که حکومت به زمین و زمان بدهکاری داشت. باورکردنی نیست، اما دربار، با دریافت ماهیانه ۱۵ هزار تومان به صورت قرض از سفارت انگلستان اموراتش را می‌گذراند.

چرا و چگونه و چه شده بود که وضع ایران به آن صورت درآمد؟ در پاسخ باید گفت که آن شرایط یک‌شبه شکل نگرفت. درست‌تر و دقیق‌تر گفته باشیم، آن وضعیت کم‌وبیش از مشروطه به بعد در کشور حاکم شد.

این سخن به هیچ‌روی بدان معنا نیست که انقلاب مشروطه را قدمی اشتباه در تاریخ ایران به حساب بیاوریم. با این حال تا پیش از آن به هر حال درجه‌ای از ثبات، امنیت و اقتدار حکومت مرکزی در کشور وجود داشت. ایضاً اوضاع مالی حکومت هم، اگرچه چندان مشعشع نبود، اما آن‌قدر هم اسفناک به نظر نمی‌رسید که دربار مجبور باشد با دریافت قرض از سفارت انگلستان اموراتش را بگذراند. آن سیر قهقرای اگر نگوئیم نتیجه مشروطیت بود، دست‌کم از ۱۲۸۵ آغاز شد.

انقلاب مشروطه در نتیجه مجموعه‌ای از علل اقتصادی، سیاسی و اجتماعی به وقوع پیوست. اینکه آن انقلاب چقدر موفق بود و یا نبود، آیا به انحراف کشیده شد یا خیر، آیا

برای ایران زود بود یا نه، و ... چندان به بحث ما مربوط نمی‌شود.^۱ آنچه که بیشتر به کار ما می‌آید عبارت است از تأثیرات یا تبعات بلندمدت‌تر این انقلاب بر ساختار قدرت در کشور و نهایتاً وضعیتی که ایران مقارن با کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ در آن به سر می‌برد. انقلاب مشروطه یکی از مهم‌ترین تأثیرات خود را بر ساختار قدرت به جا گذاشت. تا قبل از مشروطه، قدرت در ایران متمرکز بود در دربار، به صورتی که عملاً هیچ مرکز قدرت دیگری مستقل از آن وجود نداشت. حکام، فرمانروایان، رؤسای قبایل و عشایر، خوانین و ملاکین و هر بخش دیگری از قدرت یا حاکمیت، در عمل اقتدارشان را از دربار و در رأس دربار از پادشاه می‌گرفتند. گاهی پادشاه خود فردی توانا و تصمیم‌گیرنده اصلی بود، و گاهی هم پیش می‌آمد که او شخصیتی قوی نداشت و لذا اطرافیان او - صدراعظم، ولیعهد و نزدیکان - سیاست‌ها را تعیین می‌کردند و تصمیمات را می‌گرفتند. اما حتی در چنین مواردی باز تصمیم رسماً از جانب دربار و پادشاه اعلام می‌شد. ناصرالدین شاه، پادشاه قدرتمند قاجار، به مدت ۵۰ سال کشور را با اقتدار کامل اداره کرده و در نتیجه آن ۵۰ سال و اساساً کل حاکمیت قاجارها، درجه‌ای از ثبات در کشور به وجود آمده بود. آمریت دربار کم و بیش به رسمیت شناخته شده بود. صرف‌نظر از آنکه سیاست‌های قاجاریه چگونه بود، به هنگام انقلاب مشروطه آنان بیش از یک قرن می‌شد که با قدرت بر ایران حکم می‌راندند و در طی این مدت توانسته بودند ثبات و امنیت بالنسبه کاملی برقرار کنند؛ تمامی مخالفان بالفعل و بالقوه را یا از میان برداشتند، یا مطیع ساختند و در موارد بسیاری از طریق ازدواج و ... جذب و شریک در قدرت کردند. ختم کلام آنکه در پایان پادشاهی ناصرالدین شاه، یعنی در سال‌های پایانی قرن نوزدهم، که به شکل‌گیری نهضت مشروطه نزدیک می‌شدیم، حکومت مرکزی در تهران با هیچ مخالفت جدی رو به رو نبود. اعتراضات، انتقادات، نارضایتی‌ها و مخالفت‌ها صرفاً محدود می‌شد به برخی از شهرها (از جمله تهران، تبریز و کرمان)، آن هم در میان یک اقلیت اندک از «منورالفکران» و شماری هم از تجار و روحانیون. نارضایتی آنها از حکومت جنبه سیاسی - اجتماعی، یا به تعبیر امروزی «مدنی» داشت و بیرون از آن هیچ مخالفت جدی دیگری مشاهده نمی‌شد. آن وضعیتی که در آستانه کودتای اسفند ۱۲۹۹ کشور با آن روبرو بود عمدتاً از ۱۲۸۵ به بعد به وجود آمد. تا قبل از آن اساساً در همه جای کشور نیروها و جریانات گریز از

۱. برای آگاهی بیشتر از مشروطه و پرسش‌هایی که در اینجا مطرح شده‌اند می‌توانید به کتاب «سنت و مدرنیته: ریشه‌یابی علل شکست نهضت‌های اصلاح‌طلبی در ایران عصر قاجار»، انتشارات روزنه، چاپ دهم، تهران ۱۳۹۷ مراجعه نمایید.

مرکز (اقوام، طوایف، خوانین و ...) در تابعیت محض از حکومت مرکزی به سر می‌بردند. درآمدهای مملکت (عمدتاً شامل مالیات و دیونی که به واسطهٔ اجاره یا واگذاری املاک برعهدهٔ اشراف، خوانین و ملاکین بود) اگرچه سر به مبالغ هنگفت نمی‌زد، لکن معمولاً پرداخت می‌شد. ولی مشروطه آن نظم و نسق و آن اقتدار یکصد ساله را با چالش روبه‌رو کرد. مشکل از اینجا شروع شد که مهم‌ترین و اصلی‌ترین هدف مشروطه‌خواهان محدود نمودن قدرت پادشاه بود تا او نتواند حسب میل و اراده و صرفاً بر اساس منافع و مصالح خودش و دربارش حکومت کند. هم در قانون اساسی و هم در متمم آن، مشروطه‌خواهان تا آنجا که می‌توانستند از قدرت پادشاه کاستند و بسیاری از اختیارات وی را به مجلس واگذار کردند. مشروطه اختیارات «ظل‌الله» (سایهٔ خدا) را، که عنوان پادشاهان قاجار بود، کاهش داد، اما نتوانست ساختار حاکمیت ریشه‌دار قاجاریه را دگرگون کند. آن وضعیت نصفه‌نیمه به معنای آن بود که اگر شخص سلیم‌النفسی همچون «مظفرالدین‌شاه»، که چندان به دنبال اعمال قدرت نبود به پادشاهی می‌رسید، می‌توانست با مجلس کنار بیاید. اما چنانچه فردی جاه‌طلب و قدرت‌طلب شخص اول مملکت می‌شد کار به منازعه و ستیز با مجلس می‌کشید. و این دقیقاً اتفاقی بود که با به قدرت رسیدن «محمدعلیشاه» به وقوع پیوست.

محمدعلیشاه از همان ابتدای جلوسش به سلطنت نشان داد که به هیچ‌روی حوصلهٔ مجلس و مشروطه‌خواهان را ندارد و همهٔ اختیارات را برای خود می‌خواهد. بالطبع سران مشروطه هم تمایل پادشاه جوان، سرکش و جاه‌طلب را مشاهده کرده و مصمم بودند در برابر زیاده‌خواهی‌های وی بایستند. قدرت که تا قبل از آن یکپارچه و به صورت مطلق در دست پادشاه بود اینک دوباره می‌شد: بخشی از آن در دست پادشاه و دربار، و بخشی دیگر هم از آن مجلس و مشروطه‌خواهان. محمدعلیشاه تا جای ممکن می‌کوشید از دخالت مجلس در امور مملکت کم کند و مجلس هم متقابلاً سعی داشت به استناد قانون اساسی در مقابل زیاده‌خواهی‌های وی بایستد. شاه به وزراء و دولت‌مردان می‌گفت ادارهٔ مملکت به مجلس مربوط نمی‌شود و او به مثابه پادشاه، شخص اول مملکت، ظل‌الله و «سلطان اسلام»، رئیس و همه‌کارهٔ کشور است.^۱ و مجلسی‌ها هم متقابلاً به وزراء و دولت‌مردان یادآوری می‌کردند که حسب قانون اساسی آنها در مقابل قوهٔ مقننه پاسخگو

۱. زیباکلام، سنت و مدرنیته، فصل هشتم.

هستند و نمایندگان این حق را دارند که آنها را عزل کنند. چنین شد که ترک‌های به وجود آمده در ساختار قدرت یکصد ساله قاجاریه عمق پیدا کرد.

مشروطه توانست بر هرم قدرت تکانی جدی وارد آورد، اما نتوانست تغییراتی عمیق و گسترده در آن ایجاد کند. قدرت دربار و شخص اول مملکت کاهش یافت، اما به هیچ روی محو نشد. در بیرون از تهران هم کم‌وبیش همین وضعیت حاکم بود. همچون تهران، در آن مناطق نیز مجموعه‌ای شامل برخی از تجار، روحانیون، کسبه، خرده مالکین، شماری از رجال فرنگ‌رفته و باسواد قاجار، و بالاخره معدودی افراد تحصیل کرده و باسواد، نیروی اجتماعی جدیدی را تشکیل دادند به نام «مشروطه‌خواهان». اما این جریان جدید در مواجهه با قدرت ریشه‌دار اشراف، خوانین، ملاکین و در بسیاری از مناطق رؤسای قبایل، طوایف و عشایر قرار می‌گرفت. البته استثنائاتی هم وجود داشت. در برخی از مناطق کشور روحانیون پرنفوذ محلی از مشروطه حمایت نمی‌کردند و حتی به مخالفت با آن برمی‌خاستند، اگرچه در اغلب مناطق با آن همراهی داشتند. کمالینکه خوانین و رؤسای ایلات و عشایر، که نوعاً مخالف مشروطه بودند، در برخی نواحی با مشروطه همراهی می‌کردند. برجسته‌ترین این استثنائات همراهی برخی از رؤسای خوانین بختیاری در اصفهان و یا برخی خوانین بزرگ گیلان با مشروطه بود. یا در خود تهران که برخی از درباریون و اشراف باسواد و فرنگ‌رفته قاجار با مشروطه همراهی داشتند. از این استثنائات که بگذریم تصویر کلی کم‌وبیش همان بود که ترسیم کردیم. در جریان انقلاب دربار تن به عقب‌نشینی داد و مجبور شد برخی از اختیاراتش را به مجلس واگذار کند، اما این به هیچ‌روی بدان معنا نبود که حاکمیت قاجار اقتدارش را کاملاً از دست داده است. شاید اگر مظفرالدین شاه چند سالی بیشتر زنده می‌ماند مشروطه می‌توانست ریشه و قدرت بیشتری بگیرد. اما از بخت بد مشروطه‌خواهان او بیمار بود و هنوز مرکب امضایش پای فرمان مشروطه خشک نشده، درگذشت.

پادشاه جوان، مغرور، خودکامه، جاه‌طلب و تازه به قدرت رسیده قاجار، که چند هفته بعد از صدور فرمان مشروطه و فوت مظفرالدین شاه از تبریز وارد پایتخت شد، با تمام توان بر آن بود که نه تنها امتیاز بیشتری به مجلس واگذار نشود، که آب رفته را هم به جوی بازگرداند. او به سران مجلس، که از به قدرت رسیدن پادشاه جدید قویاً احساس خطر کرده بودند و به سرعت «متمم قانون اساسی مشروطه» را تدوین کرده، می‌کوشیدند اختیارات بیشتری از پادشاه سلب و به مجلس واگذار کنند، با تهدید و غضب پیام می‌دهد

«اجداد من قدرت را به ضرب شمشیر به دست آوردند؛ آنها (مشروطه‌خواهان) هم مجبورند با ضرب شمشیر قدرت را از من بستانند و نه با متمم قانون اساسی» (سنت و مدرنیته، ۱۳۹۵: ۴۵۶).

مقاومت مشروطه‌خواهان و نیز برخی تندروی‌ها در میان آنان دشمنی محمدعلیشاه را عمیق‌تر می‌کند. سرانجام در تیرماه ۱۲۸۷ و در آستانه دومین سالگرد تشکیل مجلس، شاه تهدیداتش را عملی می‌سازد و مجلس را به توپ می‌بندد. شماری از مشروطه‌خواهان به دست محمدعلیشاه در **باغشاه** (پادگان حر) به دار آویخته می‌شوند، شماری می‌گریزند و شمار دیگری با پناه بردن به سفارتخانه‌های انگلستان، فرانسه و عثمانی جان سالم به در می‌برند.

محمدعلیشاه در پایتخت بر مشروطه‌خواهان چیره شد. اما او به رشد مشروطه‌خواهی در اقاصا نقاط کشور طی دو سالی که از عمرش می‌گذشت توجه نداشت. به علاوه در طول قرن نوزدهم تحول اجتماعی مهم دیگری به نام رشد شهرنشینی در جامعه ایران اتفاق افتاد. بسیاری از روستاهای بزرگ ایران در طول قرن نوزدهم تبدیل به شهر شده بودند. از اواخر قرن هجدهم که قاجاریه در ایران روی کار آمدند تا ابتدای قرن بیستم که انقلاب مشروطه اتفاق افتاد، شهرنشینی در ایران رشد قابل توجهی یافته بود. مشروطه‌خواهان از این تحول سود می‌بردند. محمدعلیشاه تصور می‌کرد با به خاک رساندن پشت آنان در تهران توانسته است کل کشور را به زیر شمشیر درآورد. اما نمی‌دانست که آن قاعده دیگر قدیمی شده است. رشد و گسترش شهرنشینی به معنای آن بود که بعد از گرفتن پایتخت او باید یک دوجین شهرهای دیگر را هم می‌گرفت، زیرا مشروطه در اکناف ایران «بچه کرده» بود و در کرمان، اصفهان، بوشهر، گیلان و مهم‌تر از همه در تبریز ریشه داشت. این شهرها پایتخت نبودند، اما در هر کدام ده‌ها هزار نفر سکونت داشتند.

نخستین جایی که در مقابل محمدعلیشاه ایستاد تبریز بود. بعد نوبت به اصفهان، کرمان و سپس گیلان رسید. آتش جنگ داخلی به مدت سیزده ماه ایران را در خود فرو برد. در یک طرف مشروطه‌خواهان و در مقابل محمدعلیشاه و الیگارش‌ی حاکم قاجار به همراه بسیاری از خوانین و ملاکین بزرگ قرار داشتند. همراه شدن برخی از خوانین بزرگ با مشروطه‌خواهان موازنه قوا را به نفع‌شان تغییر داد و سرانجام آنان در اواخر تیرماه ۱۲۸۸ توانستند وارد پایتخت شوند. محمدعلیشاه به همراه شماری از نزدیکانش به سفارت روسیه پناه بردند و انقلابیون فرزند سیزده ساله او، «احمد شاه» را جانشین

شاه مخلوع، و یکی از رجال لیبرال قاجار به نام «ناصرالملک»، فارغ‌التحصیل دانشگاه آکسفورد انگلستان، را به عنوان نایب‌السلطنه برگزیدند. این برای اولین بار در طول تاریخ ایران بود که پادشاه و شخص اول مملکت، نه از طریق قبایل و طوایف، نه توسط مدعیان تاج و تخت، و نه مهاجمینی که از سرزمین‌های دیگر می‌آمدند، بلکه از سوی نیروهای متکی به مردم عادی از قدرت برکنار می‌شد. به فاصله چند هفته انتخابات مجلس دوم برگزار گردید و این بار مشروطه‌خواهان با اقتداری به مراتب بیشتر، و مهم‌تر از آن بدون رقیب زمام امور را در دست گرفتند. عصر تاریخی تازه‌ای در ایران رقم خورد. اما آن قدرها طول نکشید که معلوم شد این دوران جدید هم بیشتر یک رویاست تا واقعیت.

مجلس دوم، که عملاً مرکز تصمیم‌گیری کشور بود، با هزاران امید و آرزو شروع به سر و سامان دادن به اوضاع آشفته و در هم ریخته کشور کرد. در نتیجه سیزده ماه جنگ داخلی و بیش از سه سال کشمکش فلج‌کننده میان مشروطه‌خواهان و الیگارش‌های حاکم، جریان بسیاری از امور کشور متوقف شده بود. مجلس دوم که با اقتصادی ورشکسته و ویران روبه‌رو بود تصمیم گرفت که مملکت مقدم بر هر امر دیگری نیاز به انسجام و احیاء اقتصادی و برپایی یک سازمان و نظام مالی نوین دارد. از آنجا که چنین تخصصی در میان ایرانیان وجود نداشت، مجلس به دولت اجازه داد از حکومت آمریکا برای این منظور کمک بگیرد. علت انتخاب آمریکا آن بود که مشروطه‌خواهان نمی‌خواستند موجبات حساسیت روسیه یا انگلستان را، که در آن مقطع نفوذ زیادی در ایران داشتند، فراهم آورند. در اردیبهشت ۱۲۸۹ «مورگان شوستر»، کارشناس مالی آمریکایی، در رأس هیأتی به ایران آمد. او با استادی، پشتکار، تعهد و امانت‌داری تحسین‌برانگیزی کوشید یک نظام مالی کارا و مدرن در ایران ایجاد کند و موفقیت‌هایی نیز در همان اوایل کار به دست آورد. از آنجا که جمع‌آوری مالیات و مطالبات دولتی نیاز به یک تشکیلات نظامی داشت و با توجه به عدم وجود چنین نیرویی در ایران، به پیشنهاد او مجلس با تأسیس «ژاندارمری» موافقت کرد، نیرویی که در همان سال نخست ورود شوستر به کشور زیر نظر وی به عنوان کارفرما و به فرماندهی افسران سوئدی و انگلیسی تأسیس شد. به نظر می‌رسید عصر اصلاحات، ترقی، پیشرفت و نوسازی ایران پس از نزدیک به یک قرن صبر، انتظار و آرزو سرانجام فرا رسیده است.

اما هنوز نخستین سال از این «عصر جدید» به پایان نرسیده بود که همه چیز به هم ریخت. روس‌ها با دادن اولتیماتوم (مبنی بر اینکه مورگان شوستر باید هرچه سریع‌تر

ایران را ترک کند) تبریز را به اشغال درآورده و عازم حرکت به سمت تهران شدند (مگر آنکه شوستر از ایران می‌رفت). شوستر و همکارانش چمدان‌ها را بستند و عازم بازگشت به آمریکا شدند. ژاندارمری در میانهٔ اختلافات سیاسی بلاتکلیف مانده بود و مجلس، که حالا دیگر غولی به نام محمدعلیشاه را در برابرش نداشت درخصوص «چه باید کرد؟» و ادارهٔ مملکت به دو جریان رقیب، یکی میانه‌رو به نام «اعتدالیون» و دیگری رادیکال و انقلابی به نام «اجتماعیون عامیون» (ترجمهٔ همان سوسیال دموکرات‌ها) تقسیم شد و اختلافات عقیدتی و رقابت‌های سیاسی با شدتی به مراتب بیشتر از مجلس اول بر فضای سیاسی پایتخت و تبریز (قطب دیگر مشروطه‌خواهی بعد از تهران) سایه افکند.

در مجلس اول، فشار محمدعلیشاه و طیف گسترده‌ای از مخالفان مشروطه (دربار، خوانین، مرحوم شیخ فضل‌الله نوری و ...) نوعی همبستگی و اتحاد میان مشروطه‌خواهان ایجاد می‌کرد. اما بعد از فتح تهران، خلع محمدعلیشاه، و اعدام شیخ فضل‌الله قدرت آنان عملاً بلامنازع و بدون چالش بود. بنابراین بروز اختلاف میان‌شان چندان تصادفی و دور از انتظار به حساب نمی‌آمد. اختلافات هم در داخل مجلس وجود داشت و هم در بیرون از آن. آزادی کامل مطبوعات سبب می‌شد مطالب زیادی از جانب برخی سکولارها و انقلابیون تندرو علیه شریعت و دخالت روحانیت در امور سیاسی و اجرایی مملکت منتشر شود. روحانیون هم بالطبع ساکت نمی‌نشستند و پاسخ می‌گفتند. در اوج آن رویارویی‌ها و رقابت‌های سیاسی، مرحوم «سیدعبدالله بهبهانی»، یکی از دو رهبر اصلی روحانی نهضت مشروطه و از رهبران اصلی جناح اعتدالیون، ترور شد. «سیدحسن تقی‌زاده»، از رهبران اصلی جناح اجتماعیون، که مخالف اصلی بهبهانی به شمار می‌رفت، در معرض اتهام قرار گرفت، تا جایی که برای نجات جان‌ش از کشور گریخت.

وجود آن اختلافات امری طبیعی بود. به هر حال در نظم و نسق جدید برخورد آراء و رقابت‌های سیاسی چندان هم غیرطبیعی به نظر نمی‌رسید. آنچه که در حقیقت ضربهٔ جدید را بر پیکر مشروطه وارد آورد نه آن اختلافات، بلکه رویارویی خشن و بی‌رحمانه روسیه تزاری بود که عملاً مجلس دوم را تعطیل کرد و عصر جدید را به حالت تعلیق درآورد. در مجلس برخی از نمایندگان (عمدتاً از جناح اجتماعیون) نطق‌های تندی علیه تجاوز روس‌ها به آذربایجان و سیاست‌های آنان علیه نظام نوپای مشروطه ایراد کردند و در مطبوعات وابسته به «اجتماعیون» هم مطالب تندی علیه روسیه تزاری و سیاست این کشور علیه دولت مشروطه به چاپ رسید. با گذشت زمان معلوم شد اخراج

مورگان شوستر تنها خواسته روسیه نیست. آنها بعد از اشغال تبریز و حتی اعدام برخی از سران مشروطه در تبریز، حالا خواهان تعطیلی مجلس بودند. زیر فشار و تهدید فزاینده روس‌ها، دولت ایران عقب نشست و به نمایندگان فشار آورد تا به خواست روسیه تن بدهند. نمایندگان رادیکال حملات خود را متوجه دولت هم کردند و رئیس‌الوزراء را به سازش‌کاری و عقب‌نشینی در برابر تجاوز آشکار روس‌ها متهم نمودند. متقابلاً ناصرالملک و برخی دیگر از دولت‌مردان، به همراه شماری از نمایندگان میانه‌روتر مجلس، تندروی اجتماعيون را باعث دشمنی و خشم روسیه می‌دانستند. مطبوعات وابسته به هر یک از دو جناح دیگری را مسئول به وجود آمدن آن وضعیت بحرانی دانسته، انگشت اتهام را به سوی این یا آن جناح، این چهره و شخصیت یا آن یکی نشانه می‌رفتند. سرانجام زیر فشار روس‌ها و حرکت ارتش‌شان به سمت تهران، مجلس دوم یک سال بعد از تشکیل در ۱۲۸۹ منحل شد.

همان‌طور که ملاحظه می‌شود از مرداد ۱۲۸۵ که فرمان مشروطیت صادر شد و مجلس اول تشکیل گردید تا نزدیک به اواسط ۱۲۸۹، یعنی ظرف چهار سال نخست مشروطه، کشور دائماً در تلاطم سیاسی قرار داشت. تنها سیزده ماه از این مدت به جنگ داخلی گذشت. یک بار مجلس به توپ بسته شد و حالا مجلس دوم نیز بعد از یک سال زیر فشار روس‌ها، که آذربایجان را به اشغال در آورده و تهران را تهدید به حمله نظامی می‌کردند منحل می‌گردید. پیامدهای این اوضاع برای امنیت کلی کشور از یک سو و اقتصاد آن از سویی دیگر چندان نیاز به تشریح ندارد.

اما روس‌ها چرا از همان ابتدا چنین شمشیر را علیه مشروطه از رو بستند؟ درک انگیزه آنها از مخالفت با مشروطه، بلکه درک مجموعه رفتارهایشان از ۱۲۸۵ که فرمان مشروطیت امضا می‌شود تا اسفند ۱۲۹۹، که کودتای رضاخان اتفاق می‌افتد، در حقیقت یکی از ملزومات اساسی برای فهم تحولات ایران طی آن قریب به ۱۵ سال است.

دشمنی روس‌ها با مشروطه

می‌دانیم که در عصر قاجاریه نفوذ دو قدرت روسیه و انگلستان و رقابت میان آنان تعیین‌کننده‌ترین عامل در سیاست ایران به حساب می‌آمد و بر تمامی امور سایه می‌افکند. جزئیات عملکرد این دو قدرت به تشریح در منابع دیگر آمده است و ما در اینجا از ذکر آن صرف‌نظر می‌کنیم. اجمالاً حوزه اعمال قدرت این دو تا حدودی با یکدیگر تفاوت داشت.

اولاً به یاد داشته باشیم که آنان یک سال بعد از مشروطه قرارداد یا «توافق ۱۹۰۷» را در مورد تقسیم ایران با یکدیگر منعقد کردند. براساس این معاهده، ایران به سه حوزه نفوذ (شمال ایران حوزه نفوذ روسیه، جنوب، جنوب شرق و بخش‌هایی از غرب حوزه نفوذ انگلستان و مرکز، که شامل پایتخت بود منطقه خنثی یا بی‌طرف) تقسیم می‌شد. بدین ترتیب انگلستان حضوری در شمال کشور (خراسان، گلستان، مازندران، گیلان و آذربایجان) نداشت و این نواحی را به عنوان منطقه نفوذ روسیه به رسمیت می‌شناخت. متقابلاً جنوب کشور نیز حوزه نفوذ انگلستان به حساب می‌آمد و روس‌ها در آنجا دخالتی نمی‌کردند. در تهران هم هر دو می‌توانستند حضور داشته باشند. بدین ترتیب روس‌ها با توجه به ضعف شدید دولت مرکزی، شمال ایران را حیاط خلوت خود می‌دانستند.

از طرف دیگر کانون قدرت سیاسی و اقتصادی روس‌ها در ایران خود شاه و دربار قاجار بود، در حالی که ابزار نفوذ انگلستان بیشتر شامل برخی از رجال قاجار، شخصیت‌های وابسته به دربار، سران قبایل و عشایر و فرمانروایان مناطق جنوب، غرب و مرکز ایران می‌شد. انگلیسی‌ها از آغاز نهضت مشروطه در مجموع با آن همسویی نشان دادند، اما روس‌ها برعکس چشم دیدن آن را نداشتند و هر روز که می‌گذشت بر میزان دشمنی‌شان با این جنبش جوان افزوده می‌شد. در جریان به توپ بستن مجلس توسط محمدعلیشاه این توپخانه بریگاد قزاق به فرماندهی روس‌ها بود که ماموریت را به انجام رساند. فی‌الواقع روس‌ها از این هم جلوتر رفتند و پس از پیروزی مجدد مشروطه‌خواهان و خلع محمدعلیشاه از سلطنت آشکارا علیه مشروطه موضع گرفتند. اعدام قریب به بیست تن از سران مشروطه در تبریز (به اتهام مقاومت مسلحانه علیه پیشروی ارتش روسیه در آذربایجان)، دادن اولتیماتوم مبنی بر اشغال تهران، تقاضای اخراج مورگان شوستر، اصرار بر تعطیلی مجلس دوم و اشغال رسمی بخش‌هایی از ایران، ازجمله این اقدامات مسکو به حساب می‌آمد. فی‌الواقع روس‌ها طی یازده سال پس از انقلاب مشروطه، یعنی تا سال ۱۲۹۶ (۱۹۱۷) که انقلاب بلشویکی واقع شد، از هیچ اقدامی جهت تضعیف و شکست این نهضت فرو نگذاشتند، زیرا همه تخم‌مرغ‌های سیاست و نفوذشان در ایران در سبد دربار قاجار چیده شده بود، حال آنکه مشروطیت داشت بخش عمده‌ای از نفوذ و قدرت سیاسی شاه را از میان می‌برد. با تضعیف دربار، ابزار اعمال نفوذ روس‌ها در ایران دچار اختلال می‌شد. خود این تحول به تنهایی برای ناخشنودی آنان از مشروطه کافی بود، حال آنکه اسباب و علل دیگری نیز بر عدم رضایت آنان می‌افزود.

هرقدر که درباریون و شاهان قاجار متمایل به روسیه بودند، در مقابل مشروطه‌خواهان و مجلس از آنها فاصله گرفته و برخی آشکارا تنفرشان را نسبت به روس‌ها نشان می‌دادند. از طرف دیگر از پایان قرن نوزدهم «تزاریسم» به عنوان یک نظام سیاسی بسته و استبدادی با مبارزات گسترده نیروهای تحول‌خواه داخلی دست و پنجه نرم می‌کرد. بخش اصلی این مبارزات در نواحی اروپایی امپراطوری جریان داشت، اما شعله‌های آن مبارزات در قفقاز و نواحی جنوب روسیه نیز روشن شده، انقلابیون همکاری‌هایی با نواحی هم‌مرز خود در ایران (آذربایجان و گیلان) داشتند. از جمله «نریمان نریمانف»، یکی از ایرانیان مهاجر به قفقاز، بدل به یک انقلابی فعال و بانفوذ در قفقاز شده بود. او بعدها رئیس‌جمهور آذربایجان شوروی و یکی از اعضای بلندمرتبه حزب کمونیست در اتحاد شوروی شد. در میان ایرانیانی که آن سال‌ها برای کار، تجارت و امور دیگر، عمدتاً از گیلان و آذربایجان به قفقاز می‌رفتند امثال نریمانف بسیار بودند؛ ایرانیانی که تحت تأثیر جریانات رادیکال و انقلابی در قفقاز قرار گرفتند و در مرحله بعدی آن ادبیات را با خود به گیلان و آذربایجان انتقال داده و وارد جریان مشروطه‌خواهی کردند. به عبارت دیگر، نزدیکی و تأثیرگذاری متقابلی میان انقلابیون ایرانی‌تبار در قفقاز و انقلابیون بومی آن منطقه به وجود آمده بود. بنابراین حکومت روسیه نسبت به شکل‌گیری جریانات انقلابی و رادیکال در مرزهای جنوبی‌اش نگاهی آینده از نگرانی داشت و بالطبع می‌کوشید برای در امان ماندن از لهیب آتش آن جنبش‌ها جلوی پیشروی‌شان را بگیرد. از دید حکام روسیه، جنبش‌های آزادیخواهانه و انقلابی در ایران به واسطه همجواری با قفقاز تهدید به شمار می‌رفتند، و روس‌ها عملاً معتقد بودند همان قدر که حرکت‌های انقلابی در قفقاز جای نگرانی دارد، پر و بال گرفتن چنین جنبش‌هایی در همسایه جنوبی‌شان نیز زنگ خطر جدی را برای آنان به صدا در می‌آورد. بدین ترتیب رهبران روسیه تزاری ترجیح می‌دادند در ایران هم حکومتی مشابه نظام خودشان بر سرکار باشد و نه یک حکومت دموکراتیک. جالب است که در آن مقطع مقامات سفارت انگلستان در گزارشات‌شان به لندن اشارات فراوانی به دشمنی روس‌ها با مشروطه ایرانی می‌کنند. در یکی از این گزارشات می‌خوانیم «مسکو به هیچ‌روی از یک حکومت دارای پارلمان در ایران استقبال نکرده و دیر یا زود به کمک پادشاه ایران (محمدعلیشاه)، به پارلمان (مجلس) حمله خواهد برد. روس‌ها به هیچ‌وجه علاقه ندارند در همسایگی‌شان نظام سیاسی بر سرکار باشد که موجب تقویت جنبش‌های آزادی‌خواهانه در داخل کشورشان شود» (سنت و مدرنیته، ۱۳۹۵: ۵۰۵)

برخلاف روسیه، انگلستان نه تنها دلیلی برای دشمنی با مشروطه نمی‌دید، بلکه به دلایل مختلف نظری مساعد نسبت به آن داشت. نخستین انگیزه انگلستان برای این همراهی نقش مشروطه در تضعیف پایگاه رقیب دیرینه، یعنی روسیه، در ایران بود. ثانیاً، همان قدر که نظام سیاسی روسیه تزاری با مشروطه تفاوت می‌کرد، نظام پارلمانتاریزم انگلستان از اساس با آن شباهت داشت. در جریان انقلاب مشروطه هم انگلیسی‌ها با پناه گرفتن یا اصطلاحاً «بست نشستن» معترضین در سفارت‌شان موافقت کردند تا از تعرض حکومت ایران در امان بمانند. بنابراین هر قدر که روس‌ها در برابر مشروطه ایستادگی می‌کردند، مشروطه‌خواهان از جانب انگلستان انتظار همراهی و مساعدت داشتند.

منتهی آن انتظار در عمل تحقق پیدا نکرد، و زمانی که روس‌ها علیه مشروطه صف‌آرایی کردند، انگلیسی‌ها روی خودشان را به طرف دیگر چرخاندند و گویی اصلاً نمی‌دیدند که روس‌ها چگونه دارند مشروطه را سلاخی می‌کنند. این بی‌تفاوتی و عدم مداخله چنان اظهر من الشمس و برای انگلیسی‌های مستقر در ایران اسباب شرمساری بود که آنان در گزارشات‌شان به لندن آشکارا زبان به انتقاد و گلایه گشودند. مقامات سفارت انگلستان در تهران، حتی شخص سفیر، به علاوه «پروفسور ادوارد براون»، ایران‌شناس انگلیسی مشهور، و مورگان شوستر در گزارشات عدیده‌ای از تهران و تبریز تجاوزات روس‌ها نسبت به مشروطه را شرح داده، از وزارت خارجه و مقامات دولت انگلستان نسبت به سکوت‌شان در قبال این تجاوزات شکایت می‌کردند. کار به جایی کشید که سفیر انگلستان در تهران نارضایتی خود را از آن وضعیت در نامه‌ای خصوصی برای یکی از مقامات ارشد سیاسی کشورش بیان کرد و صراحتاً نوشت «... (انجام) مأموریتی که در حال حاضر برعهده‌ام واگذار شده بی‌نهایت سخت و دشوار است. زیرا دولت متبوعم انتظار دارد که در خفه کردن نهضت مشروطیت ایران با روس‌ها همکاری کنم...». (سنت و مدرنیته، ۹۵: ۵۰۹-۵۰۵)

اما چرا این گونه شد؟ چرا آن رقابت یکصد ساله میان انگلستان و روسیه به یک‌باره از میان رفت و از بخت بد ایرانیان به تفاهم و همکاری بدل گردید؟ تفاهمی که نخستین قربانی غیرمستقیم آن مشروطه بود. بخشی از پاسخ به شخصیت وزیر خارجه وقت انگلستان «سر ادوارد گری»^۱ باز می‌گردد. توجه اصلی وی معطوف به اروپا و مناسبات

1. Sir Edward Gary

کشورش با این قاره بود. او نسبت به ملت‌های غیراروپایی نه تنها هیچ حس همدردی نداشت، بلکه به آنان با دیدی تحقیرآمیز می‌نگریست. «ادوارد براون»، که طی آن سال‌ها شخصاً در ایران حضور داشت و از نزدیک ناظر تحولات کشور بود، در انتقاد نسبت به مواضع بی‌تفاوت، اگر نگفته باشیم تبعیض‌آمیز وزیر خارجه وقت کشورش می‌نویسد ... «با تأسف بایستی بگویم که او نسبت به ترک‌ها (امپراطوری عثمانی)، ایران، مصر، مراکش، هند و چین نگاهی سرد و بی‌اهمیت دارد، گویی تنها تعاملات و تحولات قارهٔ اروپا است که از منظر وی از اهمیت برخوردار می‌باشد.» (سنت و مدرنیته، ۱۳۹۵: ۵۰۸).

البته بخشی از نگاه «اروپامحور» وزیر خارجه انگلستان ناشی از تغییر و تحولاتی بود که به تدریج و مقارن با انقلاب مشروطه در اروپا به وجود می‌آمد. از جزئیات که بگذریم، اجمالاً باید گفت اروپا شاهد قطب‌بندی‌های سیاسی تازه‌ای بود. این یارگیری‌های جدید همان است که سرانجام به بروز جنگ جهانی اول در سال ۱۲۹۳ (۱۹۱۴)، یعنی هشت سال بعد از انقلاب مشروطه، انجامید و به مدت چهار سال جهان و البته ایران را، در آتش مهییش فرو برد. در این آرایش جدید که رفته رفته از ابتدای قرن بیستم در اروپا شکل می‌گرفت، آلمان به همراه باقی‌ماندهٔ امپراطوری اتریش - مجارستان، بخش‌هایی از ایتالیا و بالاخره امپراطوری در حال احتضار عثمانی در مقابل روسیه، فرانسه و انگلستان قرار گرفتند. اکنون بهتر می‌توان فهمید که چرا انگلستان نسبت به موضع‌گیری‌های خصمانه و حملات روس‌ها علیه مشروطه سکوت کرد. حتی اگر وزیر خارجهٔ این کشور به تعبیر ادوارد براون می‌خواست نگاه بشردوستانه و آکنده از همراهی با انقلابیون در ایران داشته باشد عملاً نمی‌توانست واکنشی جدی در برابر روسیه از خود نشان دهد. انگلستان کم‌کم با غولی به نام آلمان در اروپا مواجه می‌شد و حاضر نبود به خاطر همراهی با مشروطه‌خواهان در ایران مناسبات لندن - مسکو را به خطر بیاندازد. بنابراین به جای رویارویی و رقابت با روسیه، با این کشور کنار آمد و توافق ۱۹۰۷ را منعقد کرد. جنگ جهانی اول ۱۲۹۷-۱۲۹۳ (۱۹۱۸-۱۹۱۴) از یک سو بر نزدیکی روسیه و انگلستان در ایران افزود و از سوی دیگر وضعیت بحرانی و ناگوار ایران بعد از مشروطه را از بد و نابه‌سامان به بدتر و وخیم‌تر تقلیل داد.

فصل سوم

وضعیت انگلستان در ایران

در آستانه کودتای ۱۲۹۹ / قرارداد ۱۹۱۹

در فصل دوم دیدیم که در فاصله ۱۵ سال میان انقلاب مشروطه در سال ۱۲۸۵ تا کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹، اوضاع ایران منظم‌اً رو به بی‌ثباتی و هرج و مرج، فروپاشی قدرت مرکزی، بروز ناامنی گسترده، خودمختاری در بسیاری از مناطق و جداسدن بخش‌هایی از کشور و بالاخره از حرکت ایستادن چرخ‌های اقتصاد پیش می‌رفت و بروز جنگ جهانی اول (۱۲۹۷-۱۲۹۳) به وخامت بیشتر اوضاع انجامید. در جریان این جنگ علیرغم اعلان بی‌طرفی حکومت ایران، طرفین متخاصم خاک کشور را به اشغال خود در آوردند. روسیه مناطق شمالی، امپراطوری عثمانی مناطق غربی و انگلستان جنوب را تا اصفهان تصرف کردند. ارتش آلمان اگرچه وارد ایران نشد، ولی با استفاده از عوامل نظامی و اطلاعاتی‌اش کوشید عشایر و قبایل جنوب و غرب را علیه انگلیسی‌ها وارد پیکار کند. بخش دیگری از تلاش‌های این عوامل شامل خرابکاری در تأسیسات نفت بود. درگیری نظامی ارتش‌های متخاصم در مناطق مختلف کشور موجب انواع مصیبت‌ها برای ایران شد. قحطی، بیماری، از بین رفتن ثبات و امنیت کشور و خراب‌تر شدن وضع اقتصادی از جمله پیامدهای چهار سال جنگ جهانی اول در ایران بود. مجموعه این رویدادها وضع ایران را که به تدریج بعد از مشروطه رو به پریشانی گذاشته بود، آشفته‌تر و دولت مرکزی را ضعیف‌تر و ناتوان‌تر کرد، و متقابلاً نیروهای گریز از مرکز را قدرتمندتر و یاغی‌تر نمود.

جنگ جهانی اول سرانجام در پاییز ۱۲۹۷ با پیروزی انگلستان و فرانسه و شکست آلمان و امپراطوری عثمانی به پایان رسید. از قلمرو پهناور عثمانی آنچه باقی ماند سرزمینی بود که امروزه به نام ترکیه می‌شناسیم. بعضی از قلمروهای گسترده عثمانی تبدیل به کشورهای مستقل شد و بعضی دیگر میان فاتحین تقسیم گردید. به موجب قرارداد موسوم به «سایکس - پیکو»^۱، سوریه و لبنان به فرانسه رسید و اردن، فلسطین، عراق، عربستان و کشورهای امروزی حاشیه خلیج فارس به انگلستان. انگلستان اگرچه در جنگ پیروز شده بود اما هم به خاطر تلفات نیروی انسانی صدمه زیادی دید و هم هزینه‌های سنگین چهارسال جنگ عملاً کمر اقتصادش را خم کرد.

با شکست عثمانی و آلمان، این دو کشور دیگر حضور و نفوذی در ایران نداشتند. مهم‌تر از آن دو روسیه بود که بعد از یک قرن رقابت با انگلستان، به دنبال انقلاب اکتبر (۱۲۹۶) به کل و به جز و به اصل و به فرع از ایران خارج شد و کلیه قراردادهای امتیازها، مطالبات و خود را در ایران به طور یک‌جانبه فسخ کرد. بدین ترتیب انگلستان در فردای پایان جنگ جهانی اول عملاً تنها قدرت مؤثر و بدون رقیب در ایران به حساب می‌آمد. این فقط عدم حضور رقبا نبود که وضعیتی استثنایی برای انگلستان فراهم آورد. ایران به سبب مجموعه شرایطی که پیشتر تشریح کردیم چنان زار، ضعیف، آشفته، بی‌ثبات و مملو از هرج و مرج شده بود که به سختی می‌توانست به عنوان یک کشور روی پای خود بایستد. مجموعه این عوامل دست به دست هم دادند تا زمینه برای «قرارداد ۱۹۱۹» فراهم شود؛ قراردادی که شاه‌بیت استراتژی انگلستان در ایران بعد از جنگ را شکل می‌داد.

شرایط آن روز را در نظر آورید: ایران ارتش و نیروی نظامی توانمندی نداشت تا بتواند ثبات و امنیت را به کشور بازگرداند، دولت مرکزی ورشکسته و به شدت مقروض، مجلس تعطیل، قوه مجریه بلا تکلیف، چرخ‌های اقتصاد از حرکت ایستاده و در هر قسمتی از مملکت یک نیروی گریز از مرکز اعمال حاکمیت می‌کرد؛ از جمله آنها انقلابیون جنگلی که سایه تهدیدشان بر سر تهران به پرواز در آمده بود، به صورتی که شاه و دربار به صورت جدی می‌خواستند تهران را ترک کنند و به اصفهان بروند. در یک کلام کمترین نوری در انتهای تونل به چشم نمی‌خورد. در چنین وضعیتی بسیاری از رجال و درباریون

۱. به ترتیب ورزای خارجه انگلستان و فرانسه.

تنها راه نجات را کمک همه‌جانبه انگلستان می‌دانستند. از دید آنها حاکمیت ایران ناتوان‌تر از آن بود که خود به تنهایی کشتی کشور را از میان آن توفان به ساحل هدایت کند. مقامات انگلیسی هم بالطبع از جایگاه استراتژیکی که پیدا کرده بودند اطلاع کامل داشتند و می‌دانستند که بسیاری از رجال ایرانی متقاعد شده‌اند چاره‌ای جز کمک گرفتن از لندن نیست؛ بالاخص طیف آنگلوفیل که به لندن نزدیکتر هم بودند.

آنچه از لندن انتظار می‌رفت به سرمایه‌گذاری‌های سنگین و بلندمدت نیاز داشت؛ ایجاد یک ارتش مدرن، بازسازی ژاندارمری، تاسیس یک نیروی پلیس روزآمد، شکل‌دهی به یک نظام مالی (کاری که از زمان شوستر ناتمام مانده بود)، کشیدن خط‌آهن و ساخت راه‌های شوسه، تامین بهداشت و درمان، و صد البته و مقدم بر همه اینها بازگرداندن ثبات و امنیت به کشور، کارهایی بسیار پرهزینه بود. بالطبع بریتانیا به پروژه وسیع «بازسازی ایران» به مثابه یک سرمایه‌گذاری اقتصادی بلندمدت می‌نگریست و در مقابل مبالغ هنگفتی که انتظار می‌رفت هزینه کند توقع درآمدهای بلندمدت و نیز دریافت نوعی «تضمین» داشت. اگر در آینده دولتی یا مجلسی سر کار می‌آمد که خواهان تجدیدنظر در رابطه میان ایران و انگلستان می‌شد، تکلیف سرمایه‌گذاری‌های لندن در ایران چه بود؟ این دغدغه در آن شرایط چندان هم نابه‌جا به نظر نمی‌رسید. فی‌الواقع از برخی شخصیت‌ها و رجال آنگلوفیل که بگذریم، جریانات سیاسی نوعاً تمایلی به بریتانیا نداشتند. مقامات انگلیسی در ایران نیک می‌دانستند که به عنوان یک قاعده کلی، رجال سیاسی هر چه کمتر به آنان وابستگی داشته باشند از «وجهت» و احترام بیشتری برخوردار می‌شوند. به علاوه جنبش‌های رادیکالی چون «نهضت جنگل» یا «فرقه دمکرات» در آذربایجان مواضع تندی علیه آن کشور می‌گرفتند. در جریان جنگ جهانی اول کم نبودند شخصیت‌های ایرانی که آشکارا از آلمان طرفداری کردند. بنابراین احتمال آنکه در آینده‌ای دور یا نزدیک یک جریان، یک چهره ملی یا مجلسی در ایران ظهور کند که روی خوشی به لندن نشان ندهد امری کاملاً جدی به حساب می‌آمد. بدین ترتیب لندن فقط در صورتی حاضر می‌شد در بازسازی ایران عمیقاً درگیر شود که در قبال آینده سرمایه‌گذاریش نوعی تضمین به دست آورد.

حدود یک سال بعد از پایان جنگ اقتضائات آنچه در بالا گفتیم عملاً در قالب راه‌حل یا فرمول «قرارداد ۱۹۱۹» ظاهر شد. از جزئیات که بگذریم، آن قرارداد ایران را «تحت‌الحمايه» بریتانیا می‌کرد. به عبارت دیگر، بریتانیا در ازای سرمایه‌گذاری‌اش

در ایران کل کشور را در اختیار می گرفت. نگاه بسیاری از ایرانیان به قرارداد مزبور منفی بود؛ آن قدر منفی که عاملان آن به «خیانت» متهم شدند. البته بخشی از این نگاه منفی باز می گشت به افشای رشوه‌هایی که عاقدین قرارداد از دولت انگلستان گرفتند. از آنجا که قرارداد به مرحله اجرا در نیامد دیگر پرسیدن از اینکه آیا وضعیت ایران را بهبود می بخشید و یا بدتر می کرد، موضوعیت ندارد. مجموعه‌ای از عوامل دست به دست هم دادند و جلوی عملی شدن آن را گرفتند. اصلی ترین عامل، همان طور که گفتیم مخالفت بسیاری از رجال، به همراه فشار شماری از مطبوعات بود. انگیزه بسیاری از کسانی که به مخالفت برخاستند ملاحظات میهن دویستانه بود. در عین حال نمی توان این نکته را هم نادیده گرفت که برخی احساس می کردند «سرشان بی کلاه مانده است» و چون از رشوه انگلیسی ها چیزی به آنها نرسید سر ناسازگاری گذاشتند.

جدای از ایرانیان، قرارداد ۱۹۱۹ مخالفان دیگری هم داشت. آمریکا، فرانسه، رژیم انقلابی روسیه، فرماندهان روسی لشکر قزاق، و حتی شماری از مقامات خود بریتانیا هم مخالف آن بودند. در مورد این گروه اخیر شاید استعمال لفظ «مخالف» چندان درست نباشد، زیرا مخالفت آنان شکل عملی پیدا نمی کرد؛ برخی از کارکنان سفارت و کنسولگری های انگلستان در ایران، و نیز شماری از فرماندهان نظامی بریتانیا در ایران، و بالاخره برخی از مقامات «وزارت امور مستعمراتی بریتانیا» در هندوستان قرارداد ۱۹۱۹ را واقع بینانه نمی دانستند و بخت چندان برای موفقیت آن نمی دیدند، چون معتقد بودند رویکرد مقامات وزارت خارجه انگلستان در طراحی آن بیش از اندازه ساده انگارانه و سطحی است و آنان عمق عواطف و احساسات ملی ایرانیان، به علاوه رقابت میان مقامات سیاسی کشور را دست کم گرفته یا اساساً نادیده انگاشته اند. علیرغم اصرار «لرد کیزن»^۱، وزیر خارجه انگلستان و معمار اصلی قرارداد ۱۹۱۹، سرانجام بعد از قریب به یک سال تلاش، این قرارداد در اواسط سال ۱۲۹۹ (چند ماه مانده به کودتا) عملاً به بن بست رسید و بایگانی شد.

درست است که طرح قرارداد شکست خورد، اما مصالح و منافع استراتژیک انگلستان در ایران همچنان سر جای خود باقی ماند. لذا به منظور فهم بهتر شرایط در مقطع بعد از جنگ و نزدیک به کودتای اسفند ۱۲۹۹ باید کار خود را با شناسایی این منافع و مصالح دنبال کنیم؟

1. Lord Curzon

نفت اولین، و شاید بتوان گفت مهم‌ترین ملاحظه انگلستان در ایران به حساب می‌آمد. سال ۱۲۹۷ که جنگ به پایان رسید، ۱۷ سال از واگذاری امتیاز نفت به یک سرمایه‌گذار انگلیسی به نام «ویلیام ناکس داری» می‌گذشت. شش سال نخست فعالیت داری در ایران بسیار ناامیدکننده از کار در آمد. انگلیسی‌ها تجهیزات حفاری و وسایل زندگی کارکنان‌شان را با قاطر و شتر از بوشهر به بیابان و تپه‌ماهورهای خوزستان فرستادند. اما علیرغم شرایط دشوار و پرهزینه حفاری خبری از نفت نبود. داری حتی به فکر خروج از ایران افتاد. اما دولت انگلستان که می‌خواست سوخت ناوگان عظیم دریایی‌اش را از ذغال سنگ به نفت تغییر دهد حاضر شد به او وام بپردازد و در نتیجه کار ادامه پیدا کرد. با این وجود داری در سال‌های بعدی هم به نفت نرسید. دولت انگلستان برای بار دوم به کمک داری آمد و یک سوم سهام شرکتش را خرید. بدین ترتیب ملاحظات دیگر به کنار، دولت انگلستان به عنوان صاحب نزدیک به یک سوم سهام «کمپانی نفت جنوب» از همان ابتدای کشف نفت در ایران نقش عمده‌ای در آن پیدا کرد.

داری یکی دو سال دیگر هم به حفاری ادامه داد، اما به جز نمک، آب و صخره به چیز دیگری بر نمی‌خورد. نهایتاً او در سال هفتم و در لبه ورشکستگی تصمیم به خاتمه عملیات در ایران و خروج از کشور گرفت. بخشی از تجهیزات سوار بر کشتی در راه بازگشت بودند و مابقی پرسنل هم در انتظار خروج از ایران به سر می‌بردند که در ۱۲۸۶ (۱۹۰۷) یکی از چاه‌ها در مسجد سلیمان به نفت می‌رسد و نه تنها وضعیت وی، که ارزش سهام کمپانی هم دگرگون می‌شود.

تجهیزات و عوامل کمپانی از میانه راه، به همراه پرسنل و تجهیزات بیشتر راهی ایران شدند. نخستین دغدغه کمپانی انتقال نفت به اروپا برای تصفیه بود. انتقال نفت به صورت خام بر هزینه می‌افزود و پالایش آن در ایران از نظر اقتصادی مقرون به صرفه‌تر به نظر می‌رسید. اما در ایران نه نیروی انسانی ماهر وجود داشت، نه امکانات فنی و صنعتی، نه حمل‌ونقل و راه‌آهن، نه بهداشت و نه حتی آب آشامیدنی مناسب. افزون بر همه اینها، نبود امنیت، بی‌ثباتی و هرج و مرجی که کشور را در آن برهه فرا گرفته بود جدی‌ترین دغدغه انگلیسی‌ها به شمار می‌رفت. شماری از مسئولان و مدیران شرکت اصرار داشتند نفت به صورت خام به اروپا حمل شده و در آنجا تصفیه شود. اما برخی دیگر و صرفاً به انگیزه کاهش هزینه و رقابت‌پذیرتر ساختن این منبع جدید انرژی در برابر ذغال سنگ، معتقد به تصفیه آن در ایران بودند. علیرغم همه دشواری‌هایی که برشمردیم سرانجام

اقتصاد بر دیگر ملاحظات غلبه کرد و در یک تصمیم تاریخی قرار شد شرکت، نفت را در ایران پالایش کند.

مدیران شرکت با شیخ «خزعل»، رهبر اعراب خوزستان، که عملاً آن منطقه را از ایران جدا ساخته بود، هم برای امنیت و هم خرید زمین به منظور احداث پالایشگاه وارد مذاکره می‌شوند. البته بعداً خواهیم دید که جدای از عشایر عرب، انگلیسی‌ها با بختیاری‌ها هم به منظور تأمین امنیت خطوط لوله و تأسیسات، حفاظت از کارکنان خود و نیز کمک به تردد آنها مذاکراتی داشتند. انگلیسی‌ها سه درصد از مجموع شانزده درصد سهم ایران از سود شرکت نفت (حسب امتیاز یا قرارداد داری) را بدون علم و اطلاع دولت ایران برای تأمین امنیت کمپانی و تأسیساتش به قبایل و عشایر جنوب و خوزستان می‌دهند. شرکت سپس منطقه‌ای را که امروزه به آن آبادان می‌گوییم و قبلاً «عبادان» نامیده می‌شد از شیخ خزعل می‌خرد. مهم‌ترین ویژگی آبادان هم‌جواری‌اش با رودخانه‌های پر آب و خلیج فارس بود. چنین شد که از اواخر دهه ۱۲۸۰، کار تأسیس بزرگترین پالایشگاه جهان در آبادان آغاز گردید. تا سال ۱۳۵۷ که انقلاب اسلامی پیروز شد، این پالایشگاه با ظرفیت تصفیه ۵۰۰ هزار بشکه نفت خام در روز همچنان بزرگترین پالایشگاه نفتی در دنیا به حساب می‌آمد؛ پالایشگاه‌هایی که ۴۰ الی ۵۰ سال بعد از آبادان در ایران ساخته شدند حول و حوش ۱۰۰ هزار بشکه در روز ظرفیت داشتند.

حاجت به گفتن نیست که به موازات گسترش صنعت نفت حضور و نفوذ انگلستان نیز در ایران، بالاخص در جنوب کشور، افزایش می‌یافت. هزاران انگلیسی و در مرتبه بعدی هندی در تأسیسات عظیم و رو به گسترش صنعت نفت در خوزستان کار می‌کردند. ایرانیان هم، که عمدتاً بختیاری‌ها و اعراب بودند در شرکت به کار اشتغال داشتند، اما تنها نیروی کار غیرماهر و عمله‌جات را تشکیل می‌دادند. در خوزستان به‌ندرت ایرانی باسواد وجود داشت، چه رسد به نیروی ماهر. شرکت هم اصراری به آموزش ایرانیان و تبدیل آنان به نیروی متخصص نداشت. فی‌الواقع بعدها رضاشاه در یکی از اقدامات مهم خود سعی در تغییر این وضعیت کرد.

ارزش و اهمیت راهبردی نفت ایران برای نخستین بار در خلال جنگ جهانی اول نمایان شد. بدون تردید سخنی به اغراق نرفته اگر بگوییم که نفت، مهم‌ترین، جدی‌ترین و استراتژیک‌ترین ملاحظه و دغدغه انگلستان در ایران بعد از جنگ به حساب می‌آمد. اینکه در تهران چه می‌گذشت و چه نوع دولتی بر سر کار می‌آمد، یا در آذربایجان یا

خراسان روس‌ها چه می‌کردند، یا فلان قدرت محلی نگاهش نسبت به لندن چگونه بود، یقیناً برای بریتانیا اهمیت داشت، اما نه به اندازه خوزستان و هر امری که با نفت ارتباط پیدا می‌کرد. بالطبع انگلستان دوست داشت دولت ایران به لندن نزدیک باشد؛ در مناطق مختلف ایران ثبات و امنیت برقرار شود؛ تجار، بازرگانان و شرکت‌های انگلیسی بتوانند هرچه بیشتر در ایران فعالیت کنند و خواسته‌هایی از این دست. اگر دولت در تهران تمایلی به انگلستان نداشت، انگلیسی‌ها هم متقابلاً تلاشی در جهت حمایت از آن نمی‌کردند و عنداللزوم از وارد آوردن فشار به منظور برکناری آن مضایقه نداشتند؛ امری که پس از انقلاب مشروطه بارها مشاهده شد. همچنین اگر در یک منطقه کسی ظهور می‌کرد که با بریتانیا دشمنی می‌ورزید (همچون میرزا کوچک‌خان در گیلان یا شیخ محمد خیابانی در تبریز) این کشور یقیناً می‌کوشید او را با خود همراه سازد یا به سرنگونی‌اش کمک کند. اما آیا حاضر بود متوسل به نیروی نظامی شده، به آن منطقه لشکر بکشد؟ پاسخ یقیناً منفی است. این دقیقاً وجه افتراق جنوب با سایر مناطق ایران از نظر انگلستان بود. آن کشور یقیناً در مورد اعزام نیرو و وارد شدن به جنگی تمام‌عیار به منظور حراست از منافع نفتی خود در جنوب تردید نداشت. بنابراین بعد از پایان جنگ، نفت و به تبع آن وضعیت خوزستان نخستین ملاحظه انگلستان در ایران تلقی می‌شد.

ملاحظه دوم بریتانیا تأمین امنیت شبه‌قاره هند بود که مرز ورودی غربی آن از خاک ایران (سیستان و بلوچستان) می‌گذشت. لذا سیستان و بلوچستان دومین نقطه‌ای از کشور به شمار می‌رفت که به واسطه همجواری‌اش با شبه‌قاره برای بریتانیا از اهمیت برخوردار بود. از بخت خوش انگلستان هر دو این مناطق در جنوب ایران قرار داشتند. باز هم از بخت خوش انگلستان هر دو منطقه در جوار خلیج فارس بودند و نیروی دریایی آن کشور به راحتی می‌توانست از آنها حراست کند.

از نفت و شبه‌قاره که بگذریم در آن مقطع عمده‌ترین نگرانی بعدی انگلستان تأثیرات و تبعات انقلاب اکبر بر ایران بود. تثبیت قدرت کمونیست‌ها در روسیه لندن را نسبت به نفوذ آنان در ایران نگران می‌کرد و وجود جنبش‌های چپ‌گرایانه، خصوصاً در منطقه گیلان، به این ترس دامن می‌زد. بالطبع لندن نمی‌خواست چنین جنبش‌هایی، نه در گیلان و نه در هیچ کجای دیگر ایران وجود داشته باشند، چه رسد به اینکه در تهران دولتی متمایل به رژیم انقلابی شوروی سر کار بیاید. ولی اگر مثلاً تهران در معرض سقوط به دست جنگلی‌ها قرار می‌گرفت، آیا لندن حاضر به مداخله نظامی به منظور جلوگیری از به قدرت رسیدن آنان

می‌شد؟ با توجه به شرایط آن روز ایران احتمال این سقوط چندان هم دور از ذهن نبود. در یک مقطع نیروهای میرزا کوچک‌خان با کمک انقلابیون روسیه پیشرفت‌های زیادی داشتند و اگر حضور قوای انگلیسی باقی‌مانده از زمان جنگ در گردنه منجیل نبود به راحتی قزوین را تهدید می‌کردند و ممکن بود در پیشروی‌های خود حتی به تهران برسند.

آیا اگر تهران در معرض سقوط به دست نیروهای انقلابی قرار می‌گرفت انگلستان حاضر به مداخله نظامی می‌شد؟ پاسخ منفی است. لندن یقیناً هر آنچه که از دستش بر می‌آمد به کار می‌گرفت تا یک جریان رادیکال متمایل به بلشویک‌ها یا جنگلی‌ها در تهران به قدرت نرسد. اما اینکه مستقیماً مداخله نظامی کند در شرایط بعد از جنگ جهانی اول بسیار بعید به نظر می‌رسید. یقیناً برخی سیاستمداران انگلیسی نگرانی‌های بلندمدتی در مورد نفوذ انقلاب روسیه در ایران داشتند و حاضر بودند برای جلوگیری از خطر گسترش و نفوذ بلشویک‌ها دخالت نظامی در شمال ایران را هم مد نظر قرار دهند. اما لندن محدودیت‌هایی نیز داشت. هزینه‌های جنگ جهانی اول و ضرورت صرفه‌جویی فشارهای زیادی بر این کشور وارد می‌کرد. اولین تصمیم لندن پس از پایان جنگ، خروج نیروهایش از بسیاری از مناطق خاورمیانه (از جمله شمال ایران) و شبه‌قاره هند بود، به صورتی که قرار بود تنها یک نیروی بسیار کوچک و محدود در بین‌النهرین و جنوب عراق مستقر داشته باشد. ملاحظات مالی به کنار، اینکه نیروهای مسلح انگلستان در جنگل‌های شمال ایران با جنگلی‌ها درگیر شوند و یا اساساً جلوی به قدرت رسیدن یک حکومت چپ‌گرا در تهران را بگیرند، از نظر بخشی از افکار عمومی در انگلستان چندان توجیه نداشت. نباید فراموش کنیم که به رغم نگرانی شدید مقامات در لندن و دیگر دولت‌های اروپا، بسیاری از چپ‌گرایان، رهبران تشکل‌های کارگری، لیبرال‌ها، روشنفکران، نویسندگان و دانشجویان نه‌تنها دلیلی برای مخالفت با انقلاب روسیه نمی‌دیدند، بلکه از آن به عنوان یک جریان سوسیالیستی، انقلابی، ترقی‌خواهانه و ضدسرمایه‌داری طرفداری هم می‌کردند. در خود انگلستان، در حزب کارگر، اتحادیه‌های کارگری که از قدرت سیاسی زیادی برخوردار بودند، حزب کمونیست انگلستان، بسیاری از شخصیت‌های چپ‌گرا، رهبران اتحادیه‌های دانشجویی و بسیاری از مطبوعات چپ‌گرا مدافع انقلاب اکتبر بودند. ختم کلام آنکه مجموعه‌ای از ملاحظات مالی، حمایت برخی جریان‌ات سیاسی در انگلستان از انقلابیون روسیه و بالاخره عدم همراهی افکار عمومی، جملگی دست به دست یکدیگر داده، دخالت نظامی بریتانیا را در شمال ایران دشوار می‌ساختند.

فصل چهارم

تشکیل لشکر قزاق در ایران

در فصول قبل اشاره داشتیم که یکی از بازیگران اصلی در کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ لشکر یا «دیویزیون قزاق» بود. چند روز قبل از کودتا حدود ۴،۰۰۰ نیروی وابسته به این واحد نظامی به فرماندهی یکی از امرای بلندپایه آن به نام **رضاخان میرپنج** (معادل سرتیپ) از محل استقرارشان در روستای آق بابا (بیرون شهر قزوین) به سمت تهران حرکت کرده، در نخستین ساعات روز دوشنبه سوم اسفند وارد تهران می‌شوند و بدین ترتیب یکی از مهم‌ترین نقاط عطف تاریخ معاصر ایران را رقم می‌زنند. لشکر قزاق چگونه نیرویی بود و چه زمان و به چه ترتیب به وجود آمد؟ فرماندهی آن را کدام مرجع بر عهده داشت، و چرا آن حرکت تاریخی را انجام داد؟ و بالاخره رضاخان میرپنج چه نقشی در تحقق کودتا بازی کرد؟ کارمان را با نحوهٔ پیدایش لشکر قزاق آغاز می‌کنیم.

داستان شکل‌گیری **لشکر قزاق** با دومین سفر ناصرالدین شاه به فرنگ در سال ۱۲۵۸ (۱۸۷۹) آغاز می‌شود. این نیرو جزء لشکریان ویژه و ممتاز ارتش روسیه بود. قامت بلند، اندام مردانه، دیسیپلین، آموزش نظامی جدی و مفصل، و بالاخره ینفورم کشیده و برازنده، قزاق‌ها را به یک نیروی نخبه و ویژهٔ نظامی در ارتش تزار تبدیل کرده بود، به صورتی که کمتر بیننده‌ای تحت تأثیر رفتار بسیار منظم و آراستهٔ نظامی آنان قرار نمی‌گرفت. شاید از همین رو بود که وقتی قزاق‌ها در حضور تزار و پادشاه ایران در رژه

و نمایش نظامی شان سنگ تمام گذاشتند، ناصرالدین شاه، که تا آن روز کشورش قشون منظم و ملی نداشت، از امپراطور روسیه تقاضا کرد سپاه مشابهی توسط فرماندهان قزاق در ایران به وجود آید. تزار موافقت کرد. کمترین فایده آن برای روس‌ها این بود که فرماندهان و افسران روسی آن نیرو اهرمی می‌شدند برای اعمال نفوذ بیشتر و مؤثرتر مسکو در ایران. حسب توافق اولیه با دولت روسیه، فرماندهان و افسران ارشد منصوب روس‌ها بودند، اگرچه باید از پادشاه ایران به عنوان «فرمانده کل قوا» اطاعت می‌کردند. روس‌ها تسلیحات اولیه را هم با خود به ایران آوردند و کار تأسیس لشکر قزاق، به علاوه آموزش چند صد «قزاق ایرانی» را برعهده گرفتند. فرماندهان روسی در ایران «مأمور به خدمت» به حساب می‌آمدند، بدان معنی که حقوق‌شان را حکومت روسیه می‌پرداخت و ترفیع درجه و عزل و نصب‌ها و سایر امور نظامی‌شان توسط روس‌ها انجام می‌گرفت. اما حقوق سربازان و سایر عوامل ایرانی بر عهده دولت ایران قرار داشت. در اصل وظیفه رسمی لشکر قزاق مراقبت از پادشاه، کاخ سلطنتی، سفارتخانه‌های اروپایی و مؤسسات وابسته به آنان بود.

به مرور زمان و با توجه به این واقعیت که در ایران نیروی نظامی منظم و ملی وجود نداشت، لشکر قزاق پیوسته رشد و توسعه پیدا می‌کرد؛ هم بر تجهیزات آن افزوده می‌شد و هم بر تعداد نفرات آن. درون لشکر قزاق دسته‌جات و رشته‌های مختلف تشکیل می‌گردید و بعد از چند دهه، در آستانه کودتا شمار قوای آن از قریب به چند صد نفر به حدود ۸،۰۰۰ نفر رسیده بود.

لشکر قزاق دو دهه نخست از عمر خود شاهد تحول خاصی نبود. وظایف و امور محوله به آن عمدتاً محدود می‌شد به درون شهرهای بزرگ، علی‌الخصوص تهران. با وقوع مشروطه و تحولات بعد از آن بود که لشکر قزاق هم به تدریج کارکرد و نقش جدی‌تری در تحولات سیاسی، اجتماعی و نظامی ایران پیدا کرد. در این دوره یکی از نخستین تحولات مرتبط با لشکر قزاق به توپ بستن مجلس به فرمان محمدعلیشاه است؛ «ژنرال لیاخوف»، که بالطبع همسو با حکومت تزار چشم دیدن مشروطه را ندارد، با طیب‌خاطر این فرمان را به اجرا می‌گذارد (تیر ۱۲۸۷). در جریان جنگ‌های داخلی میان مشروطه‌خواهان و طرفداران محمدعلیشاه قزاق‌ها بالطبع در طرف حکوت هستند، اما وظیفه اصلی‌شان در تهران، گیلان و آذربایجان حفاظت از دربار، سفارتخانه‌ها و مؤسسات خارجی است. با نزدیک شدن مشروطه‌خواهان به تهران، قزاق‌ها به دستور

فرماندهان روسی شان به مقابله با آنان می‌پردازند. اما نهایتاً در ۲۴ تیرماه ۱۲۸۸ شکست می‌خورند. لیاخوف که سال پیشتر مجلس را به توپ بسته و در جریان فتح تهران هم با مشروطه‌خواهان جنگیده است، مجبور به تسلیم می‌شود و «سپهدار»، که در رأس قوای مشروطه یا ملیون وارد تهران شده است در بهارستان (مجلس شورای ملی) او را به حضور می‌طلبد. فرمانده قزاق‌ها شمشیر را به حالت تسلیم از کمر باز کرده و به سپهدار می‌دهد، اما او شمشیر لیاخوف را مجدداً به کمر وی می‌بندد و او را می‌بخشد و با این حرکت لشکر قزاق را تابع حکومت جدید ایران، که حالا به دست مشروطه‌خواهان افتاده است می‌سازد. تصمیم سپهدار بسیار عاقلانه است. دیویزیون قزاق سال‌ها به خرج ملت ایران تعلیم دیده و بعضاً هزینهٔ تسلیحاتش را هم دولت ایران تأمین کرده. به علاوه حکومت مرکزی به جز دسته‌جات پراکنده عشایری، فاقد یک نیروی نظامی «ملی» است.

برای لیاخوف مغرور، که خود را سرباز فرمانده‌اش تزار امپراطور بزرگ روسیه می‌دانست شکست از مشروطه‌خواهان و سپس مورد عفو رهبر آنان قرار گرفتن به هیچ‌وجه خوشایند نبود. لذا از تزار تقاضا کرد دیگر در ایران نماند. مسکو هم آن درخواست را پذیرفت و ژنرال «وادبولسکی» را به عنوان فرمانده جدید لشکر قزاق منصوب کرد.

نابسامانی‌ها، درگیری‌ها، بی‌ثباتی‌ها و در یک کلام اوضاع پریشانی که گریبانگیر ایرانی بعد از انقلاب مشروطه شد بر دیویزیون قزاق هم اثر می‌گذاشت. اما شدیدترین تکانه پس از انقلاب اکتبر روسیه در زمستان ۱۲۹۶ (۱۹۱۷) بر این لشکر وارد آمد. نیروهای روس لشکر قزاق، بالاخص افسران و فرماندهان آن به دو گروه مخالف و موافق انقلاب تقسیم شدند. معضل بعدی بر سر فرماندهی بود. تا قبل از انقلاب تزار فرمانده کل لشکر قزاق را تعیین می‌کرد. اما چند ماه بعد از انقلاب، بلشویک‌ها در یک محاکمه انقلابی، او، همسرش و کلیه فرزندانش را تیرباران کردند. در ایران هم پادشاه هنوز به سن قانونی نرسیده و نایب‌السلطنه عهده‌دار وظایف وی بود. دولت ایران بسیار ضعیف بود و نمی‌توانست جای خالی تزار را پر کند. وضعیت لشکر قزاق وقتی پیچیده‌تر شد که چند ماه بعد از انقلاب، حکومت انقلابی از افسران و فرماندهان روسی که به انقلاب اکتبر ابراز وفاداری می‌کردند خواست به کشورشان بازگردند. انگیزهٔ این درخواست هم روشن بود. انقلابیون برای پیروزی در نبردهای خود با ضدانقلاب به تمامی قوای نظامی‌شان، از جمله این افسران نیاز داشتند. در نتیجه تنها افسران طرفدار «روس‌های سفید» یا مخالفان انقلاب در ایران باقی ماندند.

زمانی که در روسیه انقلاب شد و حکومت موقت «کرنسکی» سر کار آمد در ایران «بارون مایدل»^۱ فرماندهی لشکر قزاق را بر عهده داشت. در حقیقت باید او را آخرین فرمانده منصوب تزار دانست. کرنسکی او را به روسیه فرا خواند و به جایش سرهنگ «کلرژه»، از افسران ارشد قزاق را، که از پدری فرانسوی و مادر روسی بود منصوب کرد. «کلرژه» رفتاری بسیار نامطلوب و متکبرانه داشت. او به عنوان منصوب دولت انقلابی روسیه انگلیسی‌ها را استعمارگر می‌خواند و برای ایرانی‌ها هم احترام چندانی قائل نمی‌شد. از آنجا که او منتخب حکومت انقلابی بود، انگلیسی‌ها به وی بدگمان بودند و او را عامل بلشویک‌ها می‌دانستند. ایرانی‌ها هم از رفتار متکبرانه او دل خوشی نداشتند، و علاوه بر آن همچون انگلیسی‌ها در مورد حمایت کلرژه از انقلابیون ایران در شمال کشور (جنگلی‌ها) احساس نگرانی می‌کردند. لذا به توصیه انگلیسی‌ها، دولت ایران از مسکو خواست کلرژه از فرماندهی لشکر قزاق برکنار و یکی از معاونینش به نام ژنرال «استاروسلسکی» به جای وی منصوب شود.

انقلاب روسیه درحقیقت آغاز پایان عصر فرماندهی روس‌ها بر لشکر قزاق به حساب می‌آمد. فرماندهان لشکر قزاق در مواضع‌شان نسبت به انقلاب اختلاف داشتند. البته برخی از نظامیان روس نیز بودند که موضع مشخصی له یا علیه بلشویک‌ها نمی‌گرفتند. اما آنچه بر فرماندهی روس‌ها در لشکر قزاق در ایران تأثیر می‌گذاشت اقلیتی بود که دو گروه مخالفین و موافقین انقلاب را شکل می‌داد. افسران موافق بلشویک‌ها استدلال می‌کردند که ما از جانب حکومت روسیه منصوب شده‌ایم؛ حکومتی که اکنون در دست بلشویک‌ها قرار دارد. بدین ترتیب آنان خود را تابع انقلابیون می‌دانستند. مخالفان اما استدلال‌شان آن بود که آنان منصوب حکومتی هستند که اکنون سقوط کرده؛ حکومت شخص تزار به عنوان امپراطور و فرمانده کل قوا. در نتیجه آنها نسبت به حکومت انقلابی جدید تعهدی نداشتند. به‌علاوه (با توجه به درگیری‌های نظامی گسترده میان روس‌های سفید و سرخ) آن حکومت معلوم نبود چقدر دوام می‌آورد.

این اختلافات زمینه را برای سست شدن حاکمیت روس‌ها بر لشکر قزاق آماده کرد. برکناری کلرژه، یعنی آخرین فرمانده منصوب روس‌ها، عملاً به معنای آغاز پایان زعامت روس‌ها بر لشکر قزاق تمام شد. ژنرال استاروسلسکی، جانشین وی، که در اصل معاون

1. Baron Maydel

کلرژه بود، در حقیقت هم منتخب حکومت ایران و هم مورد تأیید انگلیسی‌ها، بالاخص نظامیان آنها در ایران بود. او ضمن وفاداری به حکومت ایران و انگلیسی‌ها، طبعاً نیم نگاهی هم به روسیه، یعنی «صاحب» اولیه لشکر قزاق، داشت.

تَرَک برداشتن فرماندهی روس‌ها و بازگشت شماری از فرماندهان حسب درخواست بلشویک‌ها باعث ایجاد تحول مهم دیگری هم در لشکر قزاق شد. این تحول عبارت بود از قرارگرفتن افسران ارشد انگلیسی و ایرانی در جایگاه، یا درست‌تر گفته باشیم در پست‌های سازمانی نظامی و سلسله مراتب فرماندهی لشکر قزاق. یکی از افسران ایرانی که مشمول این تحول شد «رضاخان میرپنج»، از افسران ارشد لشکر قزاق بود. افسران ارشد یا فرماندهان ایرانی لشکر قزاق فقط جای فرماندهان روسی را پر نکردند، بلکه باعث شدند تا آن نیروی نظامی بیشتر تحت امر حکومت و مقامات دولتی ایران قرار بگیرد. بر اثر انقلاب اکتبر و افول فرماندهی روس‌ها، حضور نظامیان انگلیسی هم در لشکر قزاق بیشتر و پررنگ‌تر شد. هر دو این تحولات اثرات بسیار مهمی بر تحولات بعدی ایران، ازجمله کودتای ۱۲۹۹، می‌گذارد، که در بخش‌های بعدی به آنها خواهیم پرداخت.

فصل پنجم

تولد «رضاشاه»: اسفند ۱۲۵۶

پیشتر گفتیم که «رضاخان» در آبان ۱۳۰۴ تبدیل به «رضاشاه» شد. قبل از آن از او به عنوان «سردارسپه» یاد می‌کردند و قبل‌تر، یعنی در اسفند ۱۲۹۹ که کودتا اتفاق افتاد، ما او را به نام «رضاخان میرپنج»، یکی از بلندمرتبه‌ترین افسران ایرانی لشکر قزاق می‌شناسیم. رضاخان میرپنج که بود و چگونه به بالاترین سمت‌های فرماندهی لشکر قزاق رسید؟

در سوم اسفند ۱۲۹۹ که کودتا صورت گرفت، رضاخان ۴۳ سال داشت. زندگی او تا آن مقطع را می‌شد در یک گزاره کوتاه خلاصه کرد: زندگی و بزرگ شدن در لشکر قزاق. فی‌الواقع اگر دیویزیون قزاق را از زندگی او حذف می‌کردیم، چیز دیگری باقی نمی‌ماند؛ نه شغلی، نه حرفهٔ دیگری، نه تحصیلاتی، نه زندگی اجتماعی متنوعی، نه تفریح و سرگرمی خاصی، و نه حتی به شرحی که خواهیم دید خانواده‌ای که شامل پدر، مادر، خواهران و برادران باشد. فی‌الواقع نخستین نکته‌ای که درخصوص زندگی «رضاشاه» باید گفت آن است که او اساساً نه در یک «خانواده» به معنای رایج آن، که در یتیمی و فقر بزرگ شد.

رضا در ۲۴ اسفند ۱۲۵۶ در منطقهٔ «سوادکوه» مازندران از پدری به نام «عباسعلی‌خان»، و مادری گرجی به نام «نوش‌آفرین» متولد شد. عباسعلی مانند بسیاری دیگر از اهالی آن

منطقه در «فوج سوادکوه» به حرفه سپاهی‌گری اشتغال داشت. پدر، برادران و بسیاری دیگر از نزدیکان عباسعلی خان هم نظامی بودند و در همان فوج خدمت می‌کردند. پدر رضا با درجه‌ای نسبتاً متوسط (یاور، که معادل ستوان است) بازنشسته شد و همانند بسیاری از «سواد کوهی»‌های دیگر، بعد از بازنشستگی به روستایش، آلاشت، بازگشت تا در قطعه زمینی که خریده بود به کشت و زرع بپردازد. او از ازدواج اولش با یکی از بستگان خود سه دختر به نام‌های «خورشید»، «ددر» و «نبات» داشت.

عباسعلی در سال‌های آخر عمر بیمار شد و برای درمان نزد یکی از هم‌خدمتی‌هایش به نام «علی‌خان حکیم» در تهران رفت که جدای از حرفه نظام پزشکی هم بود. حکیم که از گرجی‌های مهاجر به شمار می‌رفت، با توجه به دوستی دیرینه اش با پدر رضا او را در منزل خود جای داد و در آنجا به معالجه‌اش مشغول شد. در آنجا به نوش‌آفرین، خواهر ۱۶ ساله حکیم علاقمند شد و سرانجام با موافقت برادر این دو به رغم بیش از ۴۰ سال اختلاف سنی با هم ازدواج کردند.

عباسعلی‌خان پس از بهبودی همراه با همسر جوان و جدیدش به آلاشت باز می‌گردد. اما خانواده و بستگانش به واسطه گرجی بودن نوش‌آفرین بنای بدرفتاری با او می‌گذارند. ظاهراً بر اساس سنت‌های منطقه، از مردان انتظار می‌رفت فقط با زنان و دختران محلی ازدواج کنند. جبهه‌گیری در برابر نوش‌آفرین چنان شدید می‌شود که عباسعلی خان «علی آقا»، برادر نوش‌آفرین را که جوانی ۱۹ ساله بود برای مراقبت از همسرش از تهران به آلاشت می‌آورد. اما خود او مجدداً به بستر بیماری می‌افتد. او به ناچار همسر جوانش را که اینک حامله هم بود به «نبات خانم»، دختر سومش که ظاهراً بغض و کینه کمتری نسبت به نامادری ابراز می‌کرد می‌سپرد و خود برای معالجه عازم تهران می‌شود. این بار معالجات موثر نیست و عباسعلی یک سال بعد (۱۲۵۷) می‌میرد.

چند ماه قبل از فوت او، نوش‌آفرین «رضا» را در اسفند ۱۲۵۶ به دنیا می‌آورد. سرمای کوهستان‌های البرز هنوز به پایان نرسیده است که مادر برای فرار از بی‌مهری‌های اطرافیان همراه با رضای ۴۰ روزه از سوادکوه عازم تهران می‌شود. کاروان در بین راه گرفتار برف و بوران و سرما شدید شده، خود را به امامزاده هاشم می‌رساند. نوش‌آفرین متوجه می‌شود که رضا نفس نمی‌کشد. قرار می‌شود فردا و با کاهش برف او را دفن کنند. نوش‌آفرین و دیگر کاروانیان «جسد» کودک سرمازده را در امامزاده هاشم باقی می‌گذارند و با روشنایی هوا حرکت می‌کنند. پس از طی مسافتی، مادر علیرغم مخالفت و

اصرار دیگران تصمیم می‌گیرد به کاروانسرا بازگردد و جسد فرزندش را با خود به تهران برده و او را آنجا به خاک بسپارد. پس از بازگشت به کاروانسرا در میان بهت و نا باوری حاضرین رضا گریه می‌کند و معلوم می‌شود که سرما زدگی او را از پای درنیاورده و هنوز زنده است. خود رضاشاه بعدها با نقل این داستان استدلال می‌کرد که عمرش به دنیا بوده تا به کشورش خدمت کند.

خواهران ناتنی رضا هر از گاهی به برادرشان سر می‌زدند و مواد غذایی و کمک‌های مالی برای او از آلاشت می‌آوردند. اما جدای از اینها او و مادرش را از دارایی‌های پدر محروم کردند، تا آنکه سرانجام رضاخان قریب به ۴۰ سال بعد، زمانی که به مقام «سردار سپه» رسید به آلاشت رفت و اموالش را پس گرفت.

نوش‌آفرین به همراه رضا در منزل برادر بزرگش، حکیم علی‌خان زندگی می‌کند، اما روزگارشان چندان مساعد نیست. حکیم مجدداً ازدواج کرده است و همسر دومش چشم دیدن نوش‌آفرین و نوزادش را ندارد. با رفتن دائی به آلمان برای تحصیل طب، وضع نوش‌آفرین بدتر هم می‌شود. او با مردی گرجی ازدواج می‌کند که زندگی فقیرانه و محقری دارد. از بخت بد رضا، مادرش هم در حالی که او هنوز هفت سالگی را به پایان نرسانده است بر اثر تیفوس می‌میرد.

بعد از این همه ماجرا سرپرستی رضا به دایی کوچکترش «ابوالقاسم بیگ» رسید، اما او هم وضع مالی مناسبی نداشت. او به مانند دیگر برادرانش با درجه «معین نایب» (معادل استوار) و شغل خیاطی در لشکر قزاق خدمت می‌کرد. با توجه به اینکه ابوالقاسم بیگ فرزندی نداشت خواهرزاده‌اش برایش همانند یک فرزند شد، هرچند فقر اجازه نمی‌داد امکانات چندانی برایش فراهم آورد. او حتی نتوانست رضا را به مدرسه بفرستد. روزها که دایی به قزاقخانه می‌رفت، رضا به ولگردی و بازی با کودکان هم‌سن و سالش در کوچه پس کوچه‌های سنگلج می‌پرداخت، به صورتی که به جای پدر و مادر، خواهر یا برادر بزرگتر، اقوام و بستگان نزدیک، و مهم‌تر از همه مدرسه و معلم، رضا دست‌پرورده کوچه و خیابان بود، تا اینکه بزرگتر شد.

از همان نوجوانی، یک رشته خصوصیات در رضا قابل توجه بود: بی‌باکی، قلدری، ریاست، حرف‌نشوی، پایبند نبودن به امور مذهبی، حرف رکیک زدن و رفتار لات‌مابانه. از نظر فیزیکی هم رضا به تدریج قدی رشید، هیکلی مردانه، چشمانی نافذ و در مجموع شخصیتی بسیار توانمند پیدا کرد، به صورتی که می‌توانست «گلیمش را به تنهایی از

آب بیرون بکشد»؛ ویژگی مهمی که در جامعه ایران آن زمان، آن هم برای یک نوجوان که خانواده و کسی را نداشت بسیار به درد می‌خورد.

رضا داشت کم‌کم وارد اجتماعی می‌شد که نه از ثبات و امنیت چندانی برخوردار بود و نه اثری از قانون در آن به چشم می‌خورد؛ جامعه‌ای که در آن زور و قدرت حرف اول را می‌زد. در چنین جامعه‌ای قلدری و تهور مهم‌ترین ویژگی، یا درست‌تر گفته باشیم ارزنده‌ترین دارایی رضا به حساب می‌آمد. بعدها خواهیم دید که اتفاقاً همین بی‌باکی، که در بسیاری از موارد شانه به شانه قلدری و زورگویی می‌زد مهم‌ترین عامل موفقیت رضا شد. به بیان دیگر، در سراسر زندگی «رضا»، «رضاخان میرپنج»، «سردارسپه» و نهایتاً «رضاشاه»، کم نبودند مواردی که شجاعت و بی‌باکی او با زورگویی، قلدری و یکدنگی در هم می‌آمیخت. هم به منظور جداکردن رضا از ولگردی در کوچه و خیابان و هم برای یافتن کمک‌خرج، ابوالقاسم بیگ او را در دوازده سالگی با خود به قزاقخانه برد. ولی با اینکه هیکل رضا او را خیلی بزرگتر از سنش نشان می‌داد متصدیان قزاقخانه حاضر نشدند او را به کار بگیرند. دو سال بعد که جثه رضا بزرگتر هم شده بود دای‌اش مجدداً او را به قزاقخانه می‌برد و این بار موفق می‌شود رضای ۱۴ ساله را به عنوان «پادو» و «خدمتکار» مشغول به کار کند. رضا حقوقی نمی‌گیرد، اما خورد و خوراک و لباسش برعهده قزاقخانه است. البته هر از گاهی هم به واسطه انجام برخی خدمات از افسران «انعام» دریافت می‌کند.

اگر ورود رضا به قشون و نظامی‌گری را بزرگترین نقطه عطف در زندگی او بدانیم یقیناً سخنی به اغراق نگفته‌ایم. همه زندگی و سرنوشت رضا در پیوند تنگاتنگ وی با حرفه سپاهی‌گری قرار می‌گیرد. به بیان دیگر، خدمت در قشون نقش یک نردبان را در زندگی رضا پیدا می‌کند، نردبانی که او با دقت، پشتکار، صداقت، استعداد و مجموعه‌ای از توانایی‌های شخصی پله‌های آن را یکی پس از دیگری بالا رفته، سرانجام به کمک آن جایگاه شخص اول مملکت یا پادشاه را از آن خود می‌سازد. فی‌الواقع ورق زدن پرونده حرفه‌ای او در قشون قزاق از روزی که در سال ۱۲۷۰ (۱۸۹۱)، دای و سرپرستش او را به عنوان «پادو» وارد لشکر قزاق می‌کند، تا زمانی که به مقام فرماندهی لشکر قزاق و نهایتاً بالاترین مقام نظامی کشور می‌رسد، مبین این واقعیت است که اگر او به جایی رسید تمامی ترقی‌اش را مدیون تلاش، استعداد و پشتکار شخصی خودش بود. والا دیدیم که او نه سواد داشت، نه از خانواده‌ای برجسته و اشرافی بود، نه دربار از وی پشتیبانی می‌کرد، نه سفارتخانه‌های انگلستان یا روسیه هوای او را داشتند (البته روایت حکومتی غیر از این

عقیده را تبلیغ می‌کند و انگلیسی‌ها را پشتیبان وی می‌داند، نه رجال و اشراف حمایتش می‌کردند، نه ثروتمند بود تا برای پیشرفت و ارتقاء نظامی خود هزینه کند، و نه هیچ ابزار و وسیله دیگری در اختیار داشت تا برای پیشرفت آن را به کار گیرد. حتی غیرمنصف‌ترین تحلیل‌گران و نویسندگان، که سعی دارند او را عامل انگلیس معرفی کنند، نمی‌توانند موفقیت‌ها و دستاوردهای نظامی تحسین‌برانگیز وی را نادیده بگیرند.

عامل دومی که باعث می‌شود پیوستن رضا به قشون را مهم‌ترین نقطه عطف در زندگی او به شمار آوریم آن بود که لشکر قزاق شاید در آن مقطع (اوایل قرن بیستم) از محدود سازمان‌ها و نهادهای حرفه‌ای و اجتماعی در ایران به حساب می‌آمد که در آن «شایسته سالاری» حرف اول را می‌زد و ترقی نیروهایش تا حدود زیادی در گرو استعداد و توانایی‌های فردی بود. حال آنکه در سایر بخش‌های جامعه تعلق فرد به این یا آن طبقه یا خاندان اشرافی عامل اصلی پیشرفت و ترقی شمرده می‌شد. اگر رضای ۱۴ ساله به جای لشکر قزاق به عنوان مثال وارد وزارت خارجه، عدلیه، دربار یا هر نهاد دیگری می‌شد، با توجه به عقبه اجتماعی‌اش احتمال اینکه بتواند بدرخشد و به جایی برسد خیلی کم بود. بعد از زنده ماندنش در برف و سرمای امامزاده هاشم، این دومین «معجزه» زندگی رضا به حساب می‌آمد. او بدون آنکه خودش یا سرپرستش خبرداشته باشند به جایی قدم گذاشت که اجازه می‌داد تمامی استعدادها و توانایی‌های شخصیتی و حرفه‌ای‌اش را ظاهر کند و به کمک آنها با موفقیت از نردبان ترقی بالا برود.

خصوصیات و خلقیات شخصیتی وی باعث پیشرفت و درخشش رضا در قشون شد. در یک کلام به نظر می‌رسید خداوند او را برای نظامی‌گری خلق کرده است؛ جسارت، خشونت، یکدنگی، شجاعت، تهور و بی‌باکی، انضباط، تحمل سختی و مشقت، لات و بددهن بودن، قلدری، توان فیزیکی بالا، قد بلند و سیمای مردانه، آمادگی برای زدن به دل دشمن و نترسیدن از مرگ، مال‌پرست و زنباره نبودن، و نداشتن اعتیاد به منقل، قمار و الکل در آن مقطع از جمله لوازم موفقیت در لشکر قزاق شمرده می‌شدند، و رضا کم و بیش همه این خصوصیات را داشت. او البته هم مشروب می‌خورد و هم تریاک و سیگار می‌کشید؛ اما نه مشروب‌خوار بود، نه تریاکی و نه حتی سیگاری. او به پول هم البته علاقه داشت، اما نکته مهم آن است که زندگی حرفه‌ای نظامی‌اش را وسیله‌ای برای ثروتمندوزی قرار نمی‌داد و به هیچ‌روی به لشکر قزاق به عنوان ابزاری برای کسب درآمد و ثروت نگاه نمی‌کرد. بنابراین در سراسر زندگی

نظامی‌اش در قزاقخانه «حق و حساب» گرفتن و سوءاستفاده‌های مالی جایی نداشت. مجموعه عواملی که گفتیم دست به دست یکدیگر داده و زمینه ترقی رضا را فراهم آوردند. در کنار اسباب و علل شخصی و فردی باید به شرایط اجتماعی ایران در آن مقطع هم اشاره کنیم. آن بی‌ثباتی، هرج و مرج، افول باور نکردنی قدرت مرکزی، کُند شدن منظم حرکت چرخ‌های اقتصادی کشور، بلکه به توقف درآمدش، و مجموعه وضعیتی که در فصول قبلی به آنها پرداختیم یقیناً در تبدیل «رضای پادو» به «رضای پادشاه» نقش محوری داشتند.

در آن شرایط می‌توان کاملاً درک کرد که چرا و چگونه نقش لشکر قزاق به عنوان تنها نیروی نظامی متشکل و منسجم منظم‌اً رو به افزایش می‌گذشت. اگر در ۱۲۸۵ که انقلاب مشروطه اتفاق افتاد لشکر قزاق یک بازیگر دست‌چندم قدرت شمرده می‌شد، پانزده سال بعد و در آستانه کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹، تبدیل شده بود به اصلی‌ترین و مهم‌ترین کنشگر قدرت در ایران، به گونه‌ای که دخالت و موضع‌گیری جدی آن در کشمکش‌های سیاسی - نظامی کشور سرنوشت‌ساز بود. طبیعتاً به همان نسبت که نهاد یا سازمان قزاقخانه نقش تعیین‌کننده‌ای در سرنوشت کشور پیدا می‌کرد فرماندهان آن هم در تحولات سیاسی اثرگذار و تعیین‌کننده می‌شدند.

جدای از شخصیت رضاشاه و شرایط و احوال سیاسی و اجتماعی کشور، چندین اتفاق هم باعث تسریع پیشرفت وی شد. نخستین و مهم‌ترین این رویدادها انقلاب اکتبر و تأثیر آن بر مدیریت یا فرماندهی لشکر قزاق بود. دیدیم که در نتیجه بازگشت شماری از فرماندهان روسی بعد از انقلاب به کشورشان، زمینه برای ارتقاء افسران ایرانی لشکر قزاق به رده‌های فرماندهی فراهم آمد. یکی از افسرانی که در جریان این حوادث صعود کرد «رضاخان میرپنج» بود که به درجه سرتیپی و فرماندهی یکی از تیپ‌های این لشکر رسید. البته باز در همین جا باید متذکر شویم که اگر سوابق و توانمندی‌های درخشان نظامی وی در طول قریب به سی سال خدمتش از سن سالگی ۱۴ در لشکر قزاق نبود، او یقیناً نمی‌توانست به این جایگاه برسد. همچنان که در جریان تغییر و تحولاتی که پس از انقلاب اکتبر در لشکر قزاق اتفاق افتاد برخی دیگر از هم‌ردیفان او به جایی نرسیدند. باز گردیم به «رضا»ی جوان. در سن ۱۴ سالگی و در بدو ورود به لشکر قزاق وظیفه وی همانگونه که گفتیم «خدمتکاری» و «پادویی» بود. اما او در هر فرصتی که پیش می‌آمد داوطلبانه به فراگیری آموزش‌های نظامی می‌پرداخت: فراگیری «نظام جمع»،

باز و بسته و تمیز کردن اسلحه، سواری و... آن قدرها طول نکشید که افسران و فرماندهان لشکر متوجه علاقه، استعداد و توانایی‌های وی شدند و او بعد از یک سال در پانزده سالگی رسماً به فوج تازه تأسیس پیاده‌نظام قزاق پیوست. رضا اگرچه جزء «ابواب جمعی» فوج پیاده شده بود، اما به دلیل علاقه و استعدادش در سوارکاری، آن قدر با آموزش‌های سواره‌نظام آشنا بود که هر وقت یکی از اعضای آن فوج در رژه و سایر خدمات و ماموریت‌ها غیبت می‌کرد، او داوطلبانه جایش را می‌گرفت.

در سال دوم زندگی رضا در قزاقخانه وبا تهران را در نوردید. مردم همچون برگ خزان می‌مردند. یکی از فرماندهان لشکر قزاق به نام «میرینج کاظم آقا» برای حفاظت از خانواده‌اش تصمیم گرفت آنها را به روستایی در ارتفاعات البرز بفرستد. ابوالقاسم بیگ، دایی رضا که نگران ابتلای خواهرزاده‌اش به وبا بود از «میرینج کاظم آقا» درخواست کرد رضا را نیز همراه خانواده‌اش به خارج از تهران بفرستد. او آن تقاضا را می‌پذیرد و در حقیقت برای مواظبت از خانواده‌اش وی را همراه آنان می‌کند. رضا در طی آن یک‌سال بسیار مسئولانه به مراقبت از خانواده «میرینج کاظم آقا» می‌پردازد. در بازگشت، کاظم آقا برای وی تقاضای یک درجه ارشدیت می‌کند و او به عنوان افسر به دسته سواره نظام قزاق می‌پیوندد.

دومین واقعه مهم برای رضای جوان، که حالا افسر شده است، یک سال بعد روی می‌دهد. دسته‌ای که «کاظم آقا» فرماندهی آن را برعهده دارد مأمور سرکوب شورش‌ها در آذربایجان می‌شود. در آن عملیات رضا می‌درخشد و علیرغم سن پایینش به سمت معاون فرماندهی دسته ارتقاء می‌یابد. در عین حال در آن عملیات رضا یک بدشاندی بزرگ هم می‌آورد؛ کشته شدن رئیس و حامی‌اش کاظم آقا در نبرد. رضا شخصاً جنازه را از تبریز به قم برده و در آرامگاه خانوادگی آن مرحوم دفن می‌کند.

بعد از آذربایجان رضا در سال ۱۲۷۶ به سلطان آباد (اراک) اعزام می‌شود. خدمت در اراک نخستین تجربه زندگی او در خارج از تهران است. منزل کوچکی در اراک می‌گیرد و به مدت دو سال در آنجا می‌ماند. تحول بعدی در زندگی نظامی او در سال ۱۲۷۹ و با آمدن نخستین مسلسل سنگین (شصت‌تیر- مسلسل ماکسیم) به ایران اتفاق می‌افتد. با توجه به وزن سنگین این سلاح کارکردن و هدف‌گیری با آن دشوار است. رضا که به عنوان یکی از افسران قزاق برای آموزش شصت‌تیر انتخاب شده است کار کردن با آن را چنان کامل از مربیان اروپایی فرا می‌گیرد که آنها آموزش شصت‌تیر را به وی واگذار می‌کنند و خودش هم به «رضا شصت‌تیری» معروف می‌شود. در سال ۱۲۸۱ و در سن

۲۵ سالگی رضا به درجه معین نایی (معادل ستوان یکمی) ارتقاء می‌یابد و همان سال مأمور به خدمت در خراسان می‌شود. در آنجا رضا به واسطه آرام کردن شورش ترکمن‌ها با یک رتبه ارتقاء دیگر در سال ۱۲۸۴ درجه «نایب» (معادل سروان) می‌گیرد. او سپس از خراسان به گرگان منتقل می‌شود و در آنجا نیز درگیر وارد یک رشته عملیات نظامی می‌شود. پس از اتمام مأموریت گرگان، او به تهران انتقال می‌یابد. اما نه برای امور نظامی، بلکه برای مراقبت از سفارتخانه‌های خارجی. با از بین رفتن ثبات سیاسی و افزایش هرج و مرج از ۱۲۸۵ (سال انقلاب مشروطه) به بعد، سفارتخانه‌های خارجی از دولت ایران تقاضای حفاظت می‌کردند. تنها نیروی مناسب هم بالطبع لشکر قزاق بود. فرماندهی لشکر قزاق امور حفاظت از سفارتخانه‌های خارجی را به «کاپیتان کاظم‌خان»، رئیس واحدی که رضاخان در آن خدمت می‌کرد، سپرده بود. حفاظت از سفارت بلژیک به رضاخان رسید. کاظم‌خان حفاظت از سفارت بلژیک را به وی سپرد تا او را از روس‌ها دور نگه دارد. زیرا رضا هر کجا مجبور به همکاری با نظامیان روس می‌شد معمولاً با آنها درگیری و جر و بحث پیدا می‌کرد. در چند مورد اگر وساطت کاپیتان کاظم‌خان، مافوقش، و یا دیگران نبود ای بسا روس‌ها او را به جرم توهین به مقام مافوق و تمرد محاکمه و از قزاقخانه اخراج می‌کردند. دلیل دیگر انتخاب رضا برای آن سمت، انضباط و مسئولیت‌پذیری بسیار مطلوب وی در انجام مأموریت‌های محوله بود. او به مدت یک سال مسئولیت حفاظت از سفارت بلژیک را با رضایت کامل مقامات بلژیکی به انجام رساند و سپس در اوایل سال ۱۲۸۷ (دو سال بعد از انقلاب مشروطه) بلژیکی‌ها وی را به مسئولان سفارت آلمان پیشنهاد کردند تا عهده‌دار حفاظت از آنجا شود. مقامات سفارت آلمان نیز رضایت زیادی از رضا ابراز می‌کنند و (با توجه به اینکه کشور در جنگ داخلی میان مشروطه‌خواهان و طرفداران محمدعلیشاه فرورفته بود) به تدریج تمام ورود و خروج و تأمین مایحتاج سفارت را بر عهده وی می‌گذارند. رضا هر قدر از روس‌ها بغض و کینه داشت در عوض نسبت به بلژیکی‌ها و آلمانی‌ها حسن سلوک و احترام متقابل پیدا کرده بود. رضایت سفرای بلژیک و آلمان از خدمات رضاخان باعث شد که او یک درجه دیگر هم بگیرد و نایب اول (معادل سرگرد) شود. به نظر می‌رسد کار در سفارت آلمان و نزدیکی رضا با آلمانی‌ها تأثیر زیادی بر نگاه وی نسبت به آنها گذاشت. شاید (و فقط شاید) یکی از دلایل استقبال وی از همکاری با آلمانی‌ها در سال‌های بعد که به قدرت رسید همان تجربه بود. صد البته که دلایل مهم دیگری هم در نزدیکی وی با آلمانی‌ها وجود داشت که در وقت خودش به آنها خواهیم پرداخت.

فصل ششم

رضاخان در عرصه نظامی - سیاسی: ۱۲۹۹-۱۲۹۰

تا بدینجا، یعنی تا اواخر دهه ۱۲۸۰، در زندگی رضاخان هیچ چیز که حکایت از تمایل او به سیاست داشته باشد به چشم نمی‌خورد. حتی می‌توان به جرأت گفت که نهضت مشروطه هم از نظر سیاسی تأثیر چندانی بر وی ندارد. اما بعد از مشروطه بی‌ثباتی و آشفتگی کشور یقیناً بر او اثر گذاشت. او به مانند بسیاری دیگر از ایرانیان شاهد بود که چگونه ایران تکه‌پاره شده و تشخیص می‌داد که تنها راه نجات کشور از آن وضعیت ایجاد یک دولت مرکزی نیرومند است. نکته دومی که با مرور بر زندگی رضاخان تا قبل از کودتا می‌توان استنباط کرد وجود رگه‌هایی از میهن‌پرستی و عواطف ناسیونالیستی در شخصیت اوست. او با آنکه به جز مقدار سواد آموخته در لشکر قزاق تحصیلاتی نداشت، از وضعیتی که کشور در آن به سر می‌برد به شدت ناخشنود بود و همانند بسیاری دیگر از مردم، درباریون و رجال قاجار را مسئول این پیرشانی می‌دانست. رضاخان آنها را مشتی افراد خودخواه، حتی وطن‌فروش می‌خواند که فقط به فکر منافع خود هستند و کمترین دغدغه‌ای برای نجات کشور از آن وضعیت ندارند. شاید مأموریت‌های او به اطراف و اکناف کشور و دیدن شرایط فلاکت‌بار مردم در هر کجا که می‌رفت باعث ایجاد نوعی آگاهی سیاسی در وی شد. آنچه با قطع و یقین بیشتری می‌توان گفت تأثیر مأموریت‌ها و عملیات نظامی بعد از مشروطه و بالاخص درگیری با نیروهای گریز از مرکز در شمال، جنوب، شرق و غرب کشور در دهه ۱۲۹۰

است که او را متقاعد ساخت که برای پایان بخشیدن به آن وضعیت باید اقدامی انجام داد. در یکی دو سال منتهی به کودتا، او بارها برای سربازانش سخنرانی می‌کرد و وضع بد آنها و نیز اوضاع پریشان مملکت را ناشی از بی‌کفایتی دولتمردان می‌دانست. در ماه‌های نزدیک به کودتا، زمانی که سربازان لشکر قزاق برای مدت‌ها حقوق نگرفته و حتی بسیاری از آنها لباس گرم زمستانی نداشتند، او بارها در سخنرانی‌هایش برای سربازان صحبت از آن می‌کرد که راه نجات مملکت ایجاد یک دولت مرکزی قدرتمند است که بتواند با فداکاری و از خودگذشتگی کشور را نجات دهد. به سربازانش می‌گفت مادام که مثنی رجال ضعیف، بی‌اراده و آلت دست بیگانه سرنوشت کشور را در دست دارند و فقط به فکر منافع خودشان هستند، نه تنها وضع درست نمی‌شود، بلکه از این هم خراب‌تر خواهد شد.

هیچکس نمی‌تواند به صورت قاطع مقصود رضاخان از آن سخنرانی‌ها را در دست گرفتن قدرت توسط نظامیان بداند؟ آیا او به فکر کودتا بود؟ بعید به نظر می‌رسد او به تنهایی به دنبال حرکت دادن لشکر قزاق از قزوین به تهران، اشغال پایتخت و تشکیل یک دولت به زعم خودش «مقتدر و منسجم» بود. در عین حال یقیناً از مدت‌ها قبل از کودتا (و باز هم تأکید می‌کنیم همانند بسیاری دیگر از ایرانیان) احساس می‌کرد از مجموعه رجالی که کار را در دست داشتند آبی گرم نخواهد شد. آنان ضعیف‌تر و ناتوان‌تر از آن بودند که بتوانند تغییرات جدی در آن بن‌بست به وجود آورند. آنان هر توان و هنری که در چنته داشتند در آن چند ساله عرضه کردند؛ بارها کابینه جدید تشکیل دادند، بارها گفتند که این بار با یک عزم جدی دولت تازه‌ای بر روی کار آورده‌اند، اما چند ماه بعد همانند کابینه‌های قبلی با در بسته روبرو شده، رئیس دولت استعفاء می‌داد، تا چند هفته و بعضاً چند ماه بعد مجدداً کابینه جدیدی روی کار بیاید و همان نتایج از نو تکرار شود.

رضاخان نیز همانند بسیاری دیگر آن وضعیت را نظاره می‌کرد، با این تفاوت که او در عمل مجبور بود در شرایطی که به واسطه تنگناهای مالی دولت سربازانش ماه‌ها حقوق نگرفته بودند، در اطراف و اکناف مملکت با نیروهای گریز از مرکز بجنگد. به عبارت دیگر، او در عمل و در میدان‌های جنگ ناتوانی، بی‌ثباتی، ضعف و در یک کلام ورشکستگی و به بن‌بست رسیدن دولت مرکزی را لمس کرده بود. بنابراین جدای از خصوصیات شخصیتی، تجربیات نظامی رضاخان هم نقشی تعیین‌کننده در سوق دادن وی به سمت کودتا داشت. لذا مجبوریم یک بررسی اجمالی از زندگی حرفه‌ای رضاخان در

دههٔ بحرانی و پر تنش ۱۲۹۰ به عمل آوریم. البته این بررسی صرفاً به شناخت رضاخان، که حالا یکی از فرماندهان ارشد لشکر قزاق شده، کمک نمی‌کند. از یک منظر کلی‌تر، بررسی ایران در دههٔ منتهی به کودتا باعث می‌شود درک بهتری از شرایط کشور و اسباب و عللی که منجر به کودتای سوم اسفند شدند به دست آوریم. این بخش درحقیقت مکمل فصل دوم کتاب تحت عنوان «وضع ایران مقارن با کودتای ۱۲۹۹» است.

پیشتر اشاره داشتیم که به دنبال فتح تهران به دست مشروطه‌خواهان در تیرماه ۱۲۸۸ و تسلیم کلنل لیاخوف فرمانده لشکر قزاق، «سپهدار»، رهبر قوای مشروطه، او را **مورد عفو قرار داد**. آن حرکت عملاً لشکر قزاق را تحت امر دولت جدید ایران در آورد. بالطبع بعد از فتح تهران مشروطه‌خواهان می‌بایست نیروهای مسلحی را که تسلیم حکومت مرکزی نمی‌شدند وادار به تسلیم می‌کردند. یکی از سرسخت‌ترین و از نظر نظامی قوی‌ترین نیروها علیه مشروطه «رحیم‌خان چلبیانلو» بود که در دوران جنگ داخلی علیه مشروطه‌خواهان تبریز دست به بی‌رحمی‌های بسیار زد. او اینک با استفاده از غیبت مجاهدین مشروطه‌خواه (ستارخان و طرفدارانش) که در تهران به سر می‌بردند، پس از گرفتن اهر وارد تبریز شده و خواهان بازگشت محمدعلیشاه به سلطنت بود. سپهدار، رئیس‌الوزرا دولت مشروطه، در ۲۴ مهر ۱۲۸۸ ستون مجهزی به فرماندهی «سردار بهادر»، فرزند بزرگ «سردار اسعد بختیاری»، ستون دیگری به فرماندهی پیرم‌خان ارمنی و بالاخره ستون سومی به فرماندهی سلطان (معادل سرهنگ) دوم رضاخان سواد کوهی را برای نبرد با رحیم‌خان به تبریز فرستاد. رحیم‌خان و متحدانش علیرغم سنگربندی کامل تبریز و برتری عددی که به واسطهٔ برخورداری از قریب به ۴۰۰۰ نیروی سوار و ۲۰۰۰ پیاده بر قوای اعزام شده داشتند، در مقابل آتش توپخانهٔ قزاق‌ها و نیز کاربرد مسلسل شصت‌تیر توسط ستون رضاخان، عقب نشستند. در آن عملیات رضاخان با شجاعت پیرم‌خان را که در محاصرهٔ قرار گرفته بود نجات داد و نقشی چشمگیر در پیروزی قوای اعزامی از تهران ایفا کرد.

کمتر از دو سال بعد او به همراه برخی دیگر از فرماندهان مأمور مقابله با نیروهای وفادار به محمدعلیشاه می‌شود. محمدعلیشاه از طریق مازندران به کشور بازگشته است تا به تهران بیاید و قوایش توانسته‌اند برخی از مناطق شمال، از جمله شهرهای بابل، شاهی (قائم‌شهر) و بابلسر را بگیرند. یک هفته بعد خبر می‌رسد که «سالارالدوله»، برادر محمدعلیشاه، کرمانشاه را به نام او اشغال کرده و ستون دیگری به فرماندهی ارشد الدوله، دیگر برادر شاه مخلوع، دارد از طریق شاهرود به سمت تهران می‌آید. اخبار شاهرود به

مراتب نگران‌کننده‌تر است. «ارشادالدوله» نیروهای دولتی را در دامغان شکست داده و حتی عده‌ای از این قوا به همراه تسلیحاتشان به او پیوسته‌اند. او بلدوزوار پیشروی می‌کند و جلودارهای قشونش در اواسط مرداد ۱۲۹۰ به ورامین می‌رسند. «صمصام‌السلطنه»، صدراعظم دولت مشروطه، با مشقت دو سپاه، یکی برای مقابله با ارشادالدوله به جنوب تهران و دیگری هم برای مقابله با خود محمدعلیشاه به مازندران، می‌فرستد. سپاه اول مهم‌تر است، چون همان‌طور که گفتیم پس از گرفتن دامغان اینک در نزدیکی ورامین است. ازجمله فرماندهان قوای اعزامی از طرف دولت رضاخان است که حالا با درجهٔ سلطان با نیروهای تحت امرش مسئولیت واحد «مسلسل ماکسیم» را برعهده دارد. در آن جنگ هم نقش رضاخان ارزنده گزارش می‌شود و یکی از عوامل مؤثر در شکست نیروهای ارشادالدوله، علیرغم تعداد بیشتر آنها است.

عملیات مهم سومی که رضاخان از جانب دولت مشروطه مأمور انجام آن شد پیکار با «ابوالفتح میرزا سالارالدوله» برادر کوچکتر محمدعلیشاه بود. این شاهزاده قبلاً در زمان پدرش، مظفرالدین شاه، مدتی به عنوان حاکم کرمانشاه منصوب شد و در آنجا با دختر رئیس ایل کلهر ازدواج کرد. در نتیجه وقتی محمدعلیشاه به کشور بازگشت با کمک این ایل تمامی کرمانشاه را به تصرف درآورد و داشت از مسیر ساوه به قصد گرفتن تهران پیش می‌آمد. بر اساس محاسبات سرداران محمدعلیشاه، آنها بنا داشتند با سه ستون به سمت تهران حرکت کنند؛ خود محمدعلیشاه از مازندران در شمال، ارشادالدوله از ورامین و سالارالدوله از ساوه. پس از هزیمت ارشادالدوله در ورامین، ستون سوم محمدعلیشاه هم طی جنگ شدیدی در محلی به نام «باغشاه نوبان» در نزدیکی ساوه از قوای دولتی شکست خورد. در نبرد ساوه هم نقش رضاخان بسیار تعیین‌کننده بود. او در این جنگ علاوه بر مسئولیت واحد مسلسل ماکسیم با آتش‌باری مؤثر و دقیق جلوی پیشروی قوای وابسته به محمدعلیشاه را گرفت.

پس از پیروزی بر ستون سوم، دولت مشروطه عبدالحسین میرزا فرمانفرما، از خوانین غرب کشور را که به مشروطه‌خواهان پیوسته بود، به عنوان والی کرمانشاه منصوب کرد. سالارالدوله هنوز در میان کلهرها سرگرم تدارکات برای یک جنگ دیگر بود، لذا فرمانفرما تصمیم گرفت به ایل کلهر، مرکز سالارالدوله، حمله کند. در این نبرد رضاخان جدای از آنکه یکی از فرماندهان قشون به حساب می‌آمد، در عین حال مسئولیت ویژهٔ مراقبت از جان فرمانفرما را هم بر عهده داشت. جنگ در آذر ۱۲۹۰ در منطقه‌ای میان همدان

و کرمانشاه اتفاق افتاد و این بار نیروهای دولتی شکست سنگینی خوردند، اما رضاخان توانست جان فرمانفرما را نجات دهد. نیروهای کمکی به فرماندهی پیرم خان در فروردین ۱۲۹۱ در قریه بهار، نزدیک همدان، با نیروهای سالارالدوله درگیر شدند. تلفات طرفین سنگین بود و عشایر کلهر مقاومت شدیدی از خود نشان می دادند. اما در نهایت سالارالدوله شکست خورد و فرمانفرما سرانجام در ۷ خرداد ۱۲۹۱ توانست فاتحانه وارد کرمانشاه شود. در این نبرد پیرم خان، یکی از سرداران و ستارگان نظامی مشروطه کشته شد. به پیشنهاد فرمانفرما، سلطان دوم رضاخان یک درجه ارشدیت دیگر هم گرفت و حالا سلطان اول (معادل سرهنگ تمام) بود.

رضاخان طی بعضی از عملیات جنگی با برخی چهره‌های نظامی آشنا شد که بعدها، یعنی در سال‌های پس از کودتا، نقش‌های مهمی در پیشرفت‌های نظامی وی پیدا کردند: «سلطان امان‌الله خان جهانبانی» (تیمسار جهانبانی بعدی)؛ «فضل‌الله خان بصیر دیوان» (سپهبد زاهدی بعدی) و بالاخره و مهم‌تر از همه «یاور احمد آقاخان» (سپهبد امیراحمدی بعدی). این سومی کتف رضاخان را در شجاعت، جسارت و بی‌رحمی می‌بست.

رضاخان در جریان جنگ جهانی اول: ۱۲۹۷-۱۲۹۳

با تسلیم و یا شکست نیروهای نظامی معارض با مشروطه در غرب کشور، رضاخان طی دو سال بعدی وارد عملیات مهمی نشد، تا آنکه در جریان جنگ جهانی اول به او مأموریت دادند همدان و کرمانشاه را از «ملیون» یا «دولت در تبعید» پس بگیرد. ملیون در حقیقت اقلیتی از نمایندگان مجلس، به علاوه شخصیت‌های سیاسی طرفدار مشروطه بودند که در جریان اولتیماتوم روسیه به دولت ایران و تهدید به اشغال تهران (۱۲۹۴) حاضر به پذیرش اولتیماتوم و تسلیم به خواسته روس‌ها مبنی بر انحلال مجلس نشدند. این عده خود را ملیون و «دولت در تبعید» می‌نامیدند. آنان ابتدا در قم مستقر می‌شوند، اما با نزدیک شدن ارتش روسیه به تهران به غرب کشور، که تحت اشغال نیروهای عثمانی درآمده است می‌روند. پس از عقب‌نشینی قوای عثمانی از غرب کشور ملیون همچنان خود را «دولت مشروع» می‌دانستند و حاضر به پذیرش حاکمیت دولت مستقر در تهران نبودند، یا دست کم برخی از شخصیت‌های رادیکال‌تر آنان چنین گرایشاتی داشتند. رضاخان با موافقت و هماهنگی دولت مرکزی و قوایی که روس‌ها در اختیارش می‌گذارند، مأمور می‌شود تا شهرهای همدان و کرمانشاه را از ملیون پس بگیرد و سرانجام در شهریور ۱۲۹۵

با موفقیت غرب کشور را از دست «دولت خودخوانده در تبعید» خارج می سازد. در طول چهارسال جنگ جهانی اول به علت حضور سپاهیان خارجی در ایران تحول سیاسی مهمی در کشور روی نمی دهد، بلکه اوضاع، بالاخص تحولات نظامی تابعی است از شریط نظامی نیروهای متخاصم در ایران. در مراحل اولیه جنگ آلمان و عثمانی دست برتر را پیدا می کنند. ملیون و مخالفان روسیه و انگلستان هم دلگرم از پیشروی های این دو، در منازعات سیاسی داخلی دست بالا را می یابند. برعکس هرگاه که روسیه و انگلستان در جبهه های جنگ پیشروی می کنند، نوبت به طرفداران آنها می رسد که جانی بگیرند. در این میان اوضاع کلی کشور هم از بد به بدتر می رسد.

یکی از نکاتی که شایسته است به هنگام بحث از کارنامه رضاخان در مقطع جنگ جهانی اول به آن پرداخته شود موضوع «کودتای رضاخان به کمک آلمان» است. صورت مسئله از این قرار است که بعد از انقلاب اکتبر (۱۲۹۶)، رضاخان که همانند بسیاری از دیگر ایرانیان از اوضاع آشفته کشور به ستوه آمده به فکر چاره می افتد. راه حل او این است که به کمک آلمانی ها یک دولت نظامی نیرومند در تهران بر سر کار بیاورد. این اصل ماجرا است، و شرح جزئیات کامل آن، یعنی تماس های رضاخان با سفیر آلمان در تهران و اخذ موافقت وی برای تأمین تسلیحاتی و مالی کودتا را می توانید در کتاب «نیازمند» در مورد رضاشاه مطالعه کنید (نیازمند، ۱۳۸۱: ۲۵۸-۲۴۵).^۱ خلاصه آن از این قرار است که پس از ملاقات پنهانی میان رضاخان و سفیر آلمان در تهران، سفیر موضوع را با مقامات برلین در میان می گذارد و آنها هم با طرح موافقت نموده، مقادیر قابل توجهی پول، بی سیم و تسلیحات از آلمان به مقصد ایران می فرستند. اما زمانی که محموله به بخارست می رسد خبر شکست آلمان در جنگ جهانی اول اعلام می شود، لذا به حاملین گفته می شود تسلیحات و بی سیم ها را تحویل سفارت آلمان در بخارست بدهند و پول ها را هم به برلین بازگردانند. این کل ماجرا است.

چقدر می توان این داستان را حقیقی دانست؟ در پاسخ باید گفت اینکه آن را حقیقی بدانیم و یا ساختگی، چیزی را عوض نمی کند، زیرا همان طور که دیدیم در پایان کل ماجرا با شکست آلمان در سال ۱۲۹۷ منتفی می شود. می ماند اینکه خواسته باشیم از دیدگاه نظری پیرامون آن قضاوت کنیم. به لحاظ نظری امکان وجود چنین طرحی هست.

۱. نیازمند، رضا، رضاشاه از تولد تا سلطنت (صص ۲۵۸-۲۴۸)، جامعه ایرانیان، چاپ اول، تهران ۱۳۸۱

فی الواقع این فقط رضاخان نبود که در آن مقطع به دنبال یافتن «یک راه حل» و «یک راه نجات» برای کشور بود. خصوصاً که در طول جنگ بسیاری از رجال ایرانی چشم امید به پیروزی آلمان داشتند تا شاید با شکست انگلستان و بالاخص روسیه، کشور از زیر یوغ سلطه آنها خارج شود. پیشتر دیدیم که وقتی روسیه به دولت ایران اولتیماتوم داد و خواهان تعطیلی مجلس شد، شماری از نمایندگان به همراه برخی شخصیت‌های دیگر تسلیم نشدند و با هجرت به مناطق تحت حمایت آلمان در غرب کشور «دولت در تبعید» تشکیل دادند. البته بعد از انقلاب روسیه و خروج آن کشور از ایران دشمنی با آن کشور کاهش پیدا کرد و حتی نوعی همکاری میان انقلابیون ایرانی در شمال با انقلابیون روس به وجود آمد. لذا این فکر که رضاخان با در نظر داشتن یک راه حل نظامی به سراغ آلمانی‌ها رفته باشد کاملاً منطقی است. و بالاخره باید به تجربه و سابقه همکاری مثبتی اشاره کنیم که میان وی و مقامات آلمانی در زمان حفاظت از سفارت آلمان شکل گرفت. اما اینکه در عمل چقدر نقشه کودتا می‌توانست دقیق و حساب شده باشد و در آن مقطع (۱۲۹۷) چه میزان از نیروهای قزاق حاضر به همکاری و فرمانبری از رضاخان بودند مطالبی هستند که با اطمینان نمی‌توان در موردشان اظهار نظر و نتیجه‌گیری کرد. در عین حال همان‌طور که گفتیم به واسطه شکست آلمان در جنگ کل پروژه در میانه راه عقیم ماند.

رضاخان، جنگلی‌ها و ارتش انگلستان: ۱۲۹۹-۱۲۹۶

هر گونه بررسی در مورد زمینه‌های شکل‌گیری کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ مستلزم آشنایی با نحوه همکاری رضاخان با قوای انگلستان در شمال ایران است.^۱ علت آن همکاری «جنگلی‌ها» بودند که تقریباً از اواخر جنگ جهانی اول (سال ۱۲۹۶) ظهور کردند. نهضت جنگل در طی قریب به سه سال حیات خود دچار قبض و بسط‌های فراوانی می‌شود. نیروهای این نهضت در مقاطعی دچار هزیمت شده و به جنگل‌های گیلان می‌گریزند، و در مقاطع دیگر، جدای از گرفتن رشت و اطراف آن، چنان نیرو پیدا می‌کنند که تهران عمیقاً نگران عبور آنها از گردنه منجیل و حرکت‌شان به سمت تهران است. صد البته این افت‌وخیزها تا حدودی از میزان حمایت بلشویک‌ها نشأت می‌گرفت. با این وجود چندین عامل دیگر نیز بود که در نهایت موجب به پایان رسیدن نهضت جنگل

۱. با شروع جنگ جهانی اول (۱۲۹۳) انگلستان بخش‌هایی از نیروهای نظامی‌اش را در آذربایجان و گیلان مستقر می‌نماید. به‌علاوه نیروهایش را در جنوب ایران تقویت می‌کند.

شد. نخست اختلافات جدی و خونین داخلی میان کمونیست‌ها و عوامل چپ‌تر نهضت با مذهبی‌ها به رهبری خود میرزا کوچک‌خان بود. عامل دوم توافقی بود که میان مقامات ایرانی و رهبران رژیم انقلابی روسیه صورت گرفت و در نتیجه آن بلشویک‌ها نیروهای خود را که به حمایت از جنگلی‌ها وارد شمال ایران شده بودند از کشور خارج کرده، جلوی آمدن داوطلبین جدید انقلابی از قفقاز برای پیوستن به جریانات رادیکال در ایران را گرفتند و مانع از ارسال تجهیزات نظامی برای جنگلی‌ها از روسیه شدند. و سرانجام می‌رسیم به عامل سوم، یعنی نقش تعیین‌کننده خود رضاخان، که بعد از کودتا برای نخستین بار فرماندهی کامل عملیات علیه جنگلی‌ها را شخصاً برعهده داشت.

نهضت جنگل در شرایطی به دست رضاخان از پای درآمد که تا چند ماه قبل از آن تهدیدی برای پایتخت به حساب می‌آمد، به صورتی که احمد شاه به گونه‌ای جدی به فکر کناره‌گیری از سلطنت و رفتن به اروپا بود. زیر فشار بسیاری از اطرافیان، که کناره‌گیری وی از تاج و تخت و خروجش از کشور را تیر خلاص به شقیقه حکومت مرکزی در ایران می‌دانستند و در نتیجه به شدت با آن تصمیم مخالفت می‌ورزیدند، او حاضر شد فقط به این شرط پادشاه بماند که پایتخت از تهران به اصفهان منتقل شود. سرنوشت هولناک تزار روسیه، که بعد از انقلاب همراه با کلیه اعضای خانواده‌اش به دست بلشویک‌ها تیرباران شدند احمدشاه را به شدت از احتمال آمدن انقلابیون جنگلی به تهران می‌ترساند. او در این نگرانی تنها نبود، بلکه بسیاری دیگر از درباریون قاجار نیز اضطرابی مشابه داشتند. بعداً خواهیم دید که خبر خروج قطعی نیروهای نظامی انگلستان از شمال کشور در نیمه دوم سال ۱۲۹۹ آن ترس را صد چندان کرد. آنچه فعلاً به کار ما ارتباط پیدا می‌کند بررسی مثلث «نهضت جنگل، لشکر قزاق و ارتش انگلستان» در شمال ایران است.

فی‌الواقع زمینه‌های عملی وقوع کودتا توسط رضاخان را باید در مجموعه کشمکش‌های سه‌جانبه میان سه رأس این مثلث جستجو کرد؛ کشمکش‌هایی که تقریباً با شکل‌گیری نهضت جنگل در سال ۱۲۹۶ آغاز شد و انقلاب روسیه بر شدت آنها افزود. با پایان یافتن جنگ جهانی اول، بالطبع دیگر نیازی به حضور نیروهای انگلستان در شمال ایران وجود نداشت و لندن می‌خواست آنها را از ایران خارج کند. فی‌الواقع سخنی به گزاف نرفته اگر گفته شود که شرایط و اوضاع و احوال عمومی ایران به کنار، زمینه‌های عملی کودتا یا دست‌کم یکی از دلایل شکل گرفتن ایده آن، به شرحی که خواهیم دید ریشه در درگیری‌های لشکر قزاق با جنگلی‌ها در شمال کشور و خروج نیروهای نظامی انگلستان از ایران

داشت. با لشکر قزاق در فصل قبل آشنا شدیم و حالا باید به دو رأس دیگر آن مثلث بپردازیم: نهضت جنگل و نیروهای نظامی انگلستان در شمال ایران.

«نهضت جنگل» در اوایل سال ۱۲۹۶ توسط «میرزا کوچک خان»، «احسان الله خان»، «خالوقربان»، «دکتر حشمت» پزشک و شماری دیگر از یاران میرزا در رشت شکل می گیرد. از همان ابتدای تشکیل نهضت، تقدیر آن با انقلاب اکتبر، که چند ماه بعد در روسیه به پیروزی می رسد گره خورده است. این انقلاب موازنه قوا را در شمال ایران برهم می زند. ده ها هزار نظامی روس، که پیش از وقوع انقلاب و در خلال جنگ جهانی اول وارد ایران شده بودند، و نیز نظامیان روسی که در لشکر قزاق خدمت می کردند بلا تکلیف هستند. در یک سو «روس های سفید» قرار دارند، یعنی نظامیان روسی که به انقلاب نپیوسته و با آن می جنگند؛ و در سوی دیگر «روس های سرخ». انگلستان ابتدا به امید در هم شکستن نظامی بلشویک ها از روس های سفید حمایت می کند. اما به تدریج کنترل بلشویک ها بر کشور بیشتر می شود. از این نقطه به بعد همکاری بلشویک ها با به نهضت جنگل به منظور از بین بردن مقاومت روس های سفید در ایران آغاز می گردد. کشمکش میان نظامیان روس طرفدار و مخالف انقلاب، همان طور که دیدیم به لشکر قزاق در ایران هم سرایت می یابد، با این تفاوت که آنها مأمور به خدمت در ایران هستند و در نتیجه هم تابع دستورات حکومت متبوعه خودشان در مسکو هستند و هم تابع فرامین حکومت ایران. لشکر قزاق در حقیقت مهم ترین ابزار حکومت ایران در نبرد با جنگلی ها (و بالطبع سایر نیروهای گریز از مرکز) است.

بالاخره می رسیم به رأس سوم مثلث نظامی در شمال ایران: ارتش انگلستان. بیشتر اشاره داشتیم که با آغاز جنگ جهانی اول بخش هایی از ارتش انگلستان وارد ایران شد. نیروهای انگلیسی عمدتاً در جنوب و غرب ایران متمرکز بودند. اما در حدود ۶,۰۰۰ نفر از آنها نیز در شمال کشور (عمدتاً گیلان و آذربایجان) استقرار پیدا کردند. بعد از انقلاب اکتبر نظامیان بریتانیایی همکاری های گسترده ای با روس های سفید علیه بلشویک ها به عمل آوردند. اما کم کم لندن در یافت که انقلابیون دارند روز به روز نیرومندتر شده قدرت خود را تثبیت می کنند، لذا فکر رویارویی با آنها را کنار گذاشت و در نتیجه همکاری با روس های سفید را قطع کرد. لندن سرانجام دولت انقلابی شوروی را به رسمیت می شناسد. با این وجود نیروهای انگلیسی بعضاً در همکاری گسترده با لشکر قزاق و سایر قوای ایرانی، و بعضاً هم بدون آنها عملیات زیادی علیه جنگلی ها

انجام می‌دهند. با منتفی شدن فعالیت علیه بلشویک‌ها و همکاری با روس‌های سفید، نیروهای انگلیسی به تدریج در گیلان تمرکز می‌یابند. فی‌الواقع در مقاطعی نیروهای انگلیسی مستقر در گردنه منجیل و قزوین تنها عامل ممانعت از پیشروی جنگی‌ها به سمت تهران هستند.

اما بعد از پایان جنگ لزوم صرفه‌جویی‌های مالی و عدم نیاز به حضور قوای انگلیسی در شمال ایران دست به دست یکدیگر دادند و لندن سرانجام تصمیم به خروج نیروهایش از ایران گرفت - تصمیمی که به صورت غیر مستقیم یکی از عوامل تاثیرگذار در شکل‌گیری کودتای سوم اسفند شد.

به هنگام وقوع انقلاب اکتبر سرهنگ «پیچراکوف»، یکی از بلندپایه‌ترین فرماندهان ارتش تزار، که در دوران جنگ وارد شمال ایران شده بود، حاضر نمی‌شود با نیروهای تحت امرش به بلشویک‌ها بپیوندد. سپاهیان او در قزوین مستقر هستند. ژنرال «دِستِرویل»، فرمانده قوای انگلستان در شمال ایران، در راستای همکاری با روس‌های سفید مأموریت می‌یابد به پیچراکوف کمک کند تا نیروهایش را از قزوین به انزلی و از آنجا به باکو برساند. در منطقه قفقاز شماری از فرماندهان ارشد ارتش تزار، از جمله ژنرال «دنی‌کنی»، «کل‌چاک» و «یدینچ»، توانسته بودند مانع از دستیابی بلشویک‌ها به چاه‌های نفت قفقاز شوند. استراتژی انگلستان یاری رساندن به این نیروها بود.

نخستین درگیری نظامی میان قوای انگلستان و روس‌های سفید (که می‌خواستند از قزوین به انزلی رفته و از آنجا به قفقاز بروند) از یک سو، و جنگی‌ها و متحدان بلشویک‌شان از سوی دیگر، در منجیل اتفاق می‌افتد. جنگی‌ها که در ارتفاعات موضع گرفته‌اند عملاً حرکت ستون نظامی روس‌ها را با دشواری رو به رو می‌سازند. انگلیسی‌ها به کمک بمباران هوایی راه را برای آنان باز می‌کنند. جنگی‌ها پس از خروج روس‌ها از انزلی در ۲۷ تیر ۱۲۹۷ با ۲۵۰۰ تفنگچی به رشت حمله کرده و به تلافی بمباران انگلیسی‌ها، ساختمان کنسولگری آن کشور در این شهر را به آتش می‌کشند. اما پس از چند روز ارتش انگلستان به کمک نیروهای زرهی و توپخانه شکست سنگینی به آنان وارد می‌آورد و موفق به بازپس گرفتن رشت از آنها می‌شود.

انگلستان که از ورود به یک جنگ پارتیزانی با جنگی‌ها پرهیز دارد به مذاکره با میرزا کوچک‌خان می‌پردازد و با او درخصوص آتش‌بس و مبادله اسرا به توافق می‌رسد. بعد از آتش‌بس جنگی‌ها در اطراف رشت پراکنده می‌شوند و در عین حال آزادانه به شهر تردد

می‌نمایند. توافق میان جنگلی‌ها و انگلستان برای دولت مرکزی غیرقابل قبول است. آن توافق در حقیقت نقض آشکار حاکمیت ایران به شمار می‌آید. لذا دولت مرکزی در اواخر شهریور ۱۲۹۸ لشکر قزاق را به فرماندهی سرهنگ «تکاچنکو» برای سرکوب جنگلی‌ها راهی گیلان می‌کند. تکاچنکو بعد از عبور از گردنه منجیل، که حالا در دست نیروهای انگلیسی است، اولتیماتومی برای میرزا کوچک‌خان می‌فرستد و خواهان تسلیم و خلع سلاح نیروهای جنگلی می‌شود. میرزا هم که به تازگی اخباری مبنی بر انعقاد قرارداد ۱۹۱۹ میان دولت ایران به ریاست وثوق‌الدوله و دولت انگلستان دریافت کرده است پاسخ تندی برای فرمانده روسی می‌نویسد.

آن پاسخ نقطه عطفی در زندگی رضاخان شد. او نیز یکی از فرماندهان قشون اعزامی از تهران بود. پاسخ میرزا درحقیقت اعلان جنگ علیه دولت مرکزی به حساب می‌آمد. وقتی جواب میرزا می‌رسد، سرتیپ سوم رضاخان (میرپنج) دیگر مهلت نداد و بدون اطلاع فرمانده روسی، همراه با عده‌ای از نیروهای زبده تحت امرش به رشت شبیخون زد و جنگلی‌ها را که غافلگیر شده بودند وادار به عقب‌نشینی کرد. آن عملیات اگرچه بدون موافقت و هماهنگی با فرماندهی صورت گرفته بود، موجب شد جنگلی‌ها بدون آنکه ستون اصلی لشکر قزاق حتی از امامزاده هاشم جلوتر بیاید وادار به عقب‌نشینی از رشت شوند. رضاخان به واسطه آن عملیات نشان و حمایل سرتیپی گرفت.

در عین حال نباید از این نکته ظریف غافل شویم که انگلیسی‌ها تحولات منطقه را از نزدیک رصد می‌کردند، از جمله اینکه حتی پیش از شروع عملیات علیه جنگلی‌ها توسط فرمانده لشکر قزاق یکی از افسران ایرانی موفق شده بود رشت را با شبیخون پس بگیرد. سرتیپ رضاخان بعد از گرفتن رشت به عنوان فرماندار نظامی منطقه منصوب شد. اما به فاصله چند هفته، این بار دسته‌جات مسلح در شرق مازندران و در ترکمن صحرا شورش کردند و رضاخان برای سرکوب آنان اعزام گردید. منتهی به سرعت دریافت که نه نفرت کافی دارد و نه تسلیحات. به ناچار برای گرفتن ساز و برگ و قوای بیشتر به تهران رفت.

موفقیت چشمگیر رضاخان در رشت علیه جنگلی‌ها نتایج مهمی برای او به بار آورد. نخست آنکه اسباب شهرت بیشتر وی شد. ثانیاً فرماندهان انگلیسی مستقر در شمال برای نخستین بار با او آشنا شدند. ثالثاً رضاخان نشان داد که بدون کمک انگلیسی‌ها هم می‌توان از پس جنگلی‌ها برآمد.

وقتی تقاضای رضاخان مبنی بر ارسال نیرو و امکانات بیشتر از مرکز به منظور رویارویی با ترکمن‌ها بی‌پاسخ می‌ماند، او برای چندمین بار نتیجه می‌گیرد که رجال و دولتمردان در تهران صرفاً مصالح و منافع خودشان را دنبال می‌کنند و اهمیت و یا دست‌کم الویتی برای نجات کشور از آن وضعیت قائل نیستند، یا توان اقدام ندارند. به بیان ساده‌تر، او داشت به تدریج به یک «چه باید کرد» اساسی می‌رسید.

اما میرزا پس از شکست از رضاخان در شهریور ۱۲۹۸ مدتی در جنگل می‌ماند و سپس در پاییز همان سال از راه دریا به قفقاز و شهر «لارکانا»، که یکی از پایگاه‌های اصلی بلشویک‌ها است، می‌رود. او در آنجا مذاکراتی با بلشویک‌ها انجام می‌دهد و از آنها قول همکاری می‌گیرد. سپس با کمک شوروی موفق می‌شود در ۱۱ خرداد ۱۲۹۹ رشت را برای بار سوم تصرف کند. نیروهای قزاق که مسئولیت امنیت شهر برعهده‌شان است با تلفات سنگین تسلیم شده و میرزا در خردادماه «حکومت جمهوری سوسیالیستی سویت گیلان» را رسماً اعلام می‌کند و تبریز یادبودی هم به مناسبت تأسیس «جمهوری گیلان» چاپ می‌شود.

جنگلی‌ها به عنوان یک حرکت مردمی بدون تردید از حمایت عامه برخوردار بودند. در عین حال این واقعیت را هم نمی‌توان نادیده گرفت که دست‌کم بخشی از موفقیت و پیشروی آنان به موفقیت بلشویک‌ها گره خورده بود. زمانه به نفع بلشویک‌ها پیش می‌رفت و هر قدر که می‌گذشت انسجام و قدرت آنان بیشتر شده، متقابلاً مخالفان انقلاب در بسیاری از جبهه‌ها عقب‌نشینی می‌کردند. تغییر اوضاع به نفع انقلابیون روسیه بالطبع بر روی وضعیت جنگلی‌ها هم اثر گذاشته، کفه توازن قدرت را به نفع آنها سنگین‌تر کرده بود. در اواسط فروردین ۱۲۹۹، دریا سالار روس «دینکن»^۱، که از باقی‌مانده‌های ارشد روس‌های سفید به حساب می‌آمد و در جنگ با بلشویک‌ها شکست خورده بود، خود را با ناوگان جنگی و هزاران تفنگدار دریایی به انزلی رساند و نیروهایش بدون هماهنگی و موافقت دولت ایران در آنجا پیاده شدند. با توجه به اینکه در آن مقطع هنوز سیاست رسمی لندن حمایت از روس‌های سفید بود ژنرال «چامپیون»^۲، فرمانده نیروهای انگلستان در شمال ایران (جانشین ژنرال دنسترویل)، از استقرار بدون دردسر این قوا در انزلی حمایت کرد. بلشویک‌ها همواره به این‌گونه رفتارهای دولت ایران اعتراض داشتند و آن را خلاف

1. Denikin

2. Champaign

«حسن همجواری» می‌خواندند. آمدن دریاسالار دینکن هم با اعتراضات و تهدیدات شفاهی و تلگرافی زیادی از جانب مقامات دولت انقلابی روبه‌رو گردید. ولی مقامات ایران جدای از آنکه قدرتی برای جلوگیری از آن حوادث نداشتند، چندان هم مطمئن نبودند که حکومت بلشویک‌ها دوام بیاورد، لذا این بار نیز همان سیاست دفع‌الوقت را پیش گرفتند و پاسخ درستی ندادند. حال آنکه بلشویک‌ها اینک نیرومندتر شده بودند. آنها در ۲۸ اردیبهشت ۱۲۹۹ دوازده فروند کشتی جنگی را به فرماندهی دریاسالار «گازانوف»، که از افسران بلندپایه نیروی دریایی روسیه به شمار می‌رفت و به انقلابیون پیوسته بود، به بندر انزلی اعزام می‌کنند. گازانوف بدون هیچ اولتیماتوم یا پیام دیگری به اهداف و استحکامات نظامی بندر، که عمدتاً به نیروهای انگلیسی تعلق داشت حمله‌ور می‌شود و در پاسخ به اعتراض مقامات ایران اعلام می‌کند آمده است نیروهای دریاسالار دینکن، به‌علاوه کلیه تجهیزات نظامی‌شان را که با خود به ایران آورده‌اند باز پس بگیرد.

البته این همه ماجرا نبود. دریاسالار گازانوف یک تقاضای دیگر هم داشت: «تخلیه کلیه نیروهای نظامی انگلستان از شمال ایران». زمان همان گونه که گفتیم به سود بلشویک‌ها بود. در حالی که بهار سال قبل روس‌های سفید با پشتیبانی نیروهای انگلیسی به سرکردگی ژنرال دسترویل تا قلب قفقاز را گرفته بودند و خیلی جدی به پیشروی به سمت گرجستان می‌اندیشیدند، حالا این دریاسالار گازانوف، فرمانده بلشویک‌ها بود که از دولت ایران می‌خواست روس‌های سفید و کلیه تجهیزات‌شان را تحویل وی دهد و به‌علاوه رسماً خواهان عقب‌نشینی نیروهای نظامی انگلستان از خاک ایران می‌شد. هنوز مقامات ایرانی پاسخ مشخصی به او نداده بودند که هزاران نیروی بلشویک، از جمله تعداد زیادی از ایرانیان مقیم قفقاز که به بلشویک‌ها پیوسته بودند، وارد انزلی شده و پس از تار و مار کردن قزاق‌ها و نیروهای انگلیسی به سمت رشت پیش رفتند. آنجا را هم به سرعت گرفته و مقصد بعدی‌شان منجیل بود. فی‌الواقع مقامات بریتانیایی داشتند متوجه می‌شدند که با پشتیبانی جدی بلشویک‌ها از انقلابیون جنگی در ایران، مبارزه نظامی با آنان دارد کاری طولانی و پرهزینه می‌شود. و این دقیقاً همان چیزی بود که پیشتر هم به آن اشاره داشتیم: انگیزه انگلستان برای ایستادگی در مقابل بلشویک‌ها در شمال ایران آن قدر جدی نبود که حاضر شود تن به یک نبرد مرگ و زندگی با آنها بدهد. صد البته و همان‌طور که پیشتر اشاره داشتیم مقامات این کشور ترجیح می‌دادند در گیلان یا تبریز نیروهای انقلابی رادیکال

و متمایل به شوروی قدرت نگیرند؛ اما و در عین حال حاضر نبودند برای جلوگیری از آن بهایی سنگین متحمل شوند.

تابستان ۱۳۹۹ برای انگلستان و بسیاری از ایرانیان در تهران تابستانی غم‌انگیز شده بود. آنها شاهد پیشروی قوای مشترک جنگلی‌ها و بلشویک‌ها در شمال ایران بودند و تنها ۶،۰۰۰ نیروی انگلیسی مسفر در گردنه منجیل و قزوین مانع از رسیدن آنان به تهران بودند، نیرویی که حالا می‌خواست از ایران برود. «چه باید کرد؟» حالا به عنوان سوالی حیاتی و عاجل پیش روی بسیاری از ایرانیان قرار داشت. تکلیف حکومت که روشن بود: انتقال پایتخت به اصفهان در صورت نزدیک شدن جنگلی‌ها به تهران. احمدشاه، همان‌طور که پیشتر گفتیم، اساساً می‌خواست از سلطنت کناره بگیرد و به اروپا برگریزد و تنها بر اثر اصرار نخبگان سیاسی قاجار «به اجبار» از این تصمیم خود صرف نظر نمود. اما بسیاری از رجال سیاسی و دست‌اندارکاران حکومتی با نگرانی چشم به آینده دوخته بودند، به امید آنکه شاید معجزه‌ای کشور را از آن وضعیت خلاص کند.

فصل هفتم

مقدمات شکل گیری کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹

در مورد کودتای سوم اسفند ما با حجم زیادی از اسناد و مدارک روبرو نیستیم، بلکه آنچه هست را باید همانند قطعات یک جورچین در کنار هم قرار دهیم تا تصویر کامل تری به دست آوریم. بر اساس آنچه از مجموعه اسناد و مدارک موجود و نیز اوضاع و احوال کشور بر می آید، می توان گفت کل ماجرای کودتا یک برنامه ریزی دقیق و پیچیده نبود. این گونه نبود که طراحان آن طی یک سلسله جلسات آن را طراحی کرده، نقش و وظایف هر یک از عوامل کودتا را به طور دقیق و مرحله به مرحله مشخص کرده باشند. منتهی به شرحی که خواهیم دید در میان شماری از ایرانیان عزمی جدی به وجود آمده بود که راه نجات کشور از آن وضعیت هولناک تشکیل یک دولت مقتدر در تهران است؛ همین و بس. نکته مهم دیگری که باید اضافه کنیم آن است که جدای از خود ایرانیان، انگلیسی ها هم در تهران به جمع بندی مشابهی رسیده بودند.

مراد ما از «اسناد و مدارک کافی» در مورد کودتا درحقیقت مکاتبات رسمی میان مقامات سفارت انگلستان در تهران با وزارت خارجه این کشور در لندن در این مورد است. بالطبع طرفداران تئوری توطئه پاسخ می دهند نباید هم سندی وجود داشته باشد؛ بنا نیست انگلیسی ها مدرک رسمی در اختیار دیگران بگذارند که ما چگونه کمک کردیم رضاخان و سیدضیاءالدین طباطبایی کودتا کرده و به قدرت برسند تا اهداف و مقاصد

بریتانیا را در ایران پیاده کنند. این نهایت ساده‌اندیشی است که توقع داشته باشیم انگلیسی‌ها شواهد دخالت خود در روی کارآوردن رضاخان و تبدیل وی به رضاشاه را بسته‌بندی شده به صورت پوشه‌ای در سفارت‌شان در تهران یا در آرشیو وزارت خارجه در لندن نگه دارند و آنها را در اختیار افکار عمومی بگذارند.

ولی از نظر ما نفس فقدان اسناد و مدارک درخصوص کودتا و صورت نگرفتن مکاتبات میان تهران و لندن در این مورد گواه بر آن است که بر خلاف نظریه رسمی و حکومتی که کودتا و به روی کارآمدن رضاخان و نهایتاً تأسیس سلسله پهلوی را مهندسی انگلیسی‌ها می‌داند، نه کودتا، نه روی کارآمدن رضاخان و نه تشکیل سلسله پهلوی ارتباط چندانی با دولت بریتانیا پیدا نمی‌کند. اگر واقعاً آنها (منظور مقامات مستقر در لندن است) کودتا را طراحی کرده بودند در مورد آن مکاتبات زیادی صورت می‌گرفت، کما اینکه در دیگر موارد مداخله انگلستان در امور ایران به مراسلات مربوطه دسترسی کامل داریم. به عنوان مثال، درخصوص «قرار ۱۹۱۹»، که در چارچوب آن انگلستان همه‌کاره کشور می‌شد و ایران عملاً به صورت «تحت‌الحمايه» (اگر نگفته باشیم مستعمره) آن کشور در می‌آمد، حجم گسترده‌ای از مدارک در اختیار ماست. حتی پیرامون نحوه پرداخت رشوه به مقامات ایرانی و اینکه چگونه آن را موجه و قانونی نشان بدهند، نامه‌نگاری شده است. به همین ترتیب در مورد اختلافات عمیقی که در جریان حوادث دوران محمدعلیشاه میان سفیر انگلستان در تهران با وزیر خارجه در لندن پیش می‌آید نیز تمام مکاتبات وجود دارد. همچنین است درخصوص حمایت انگلستان از شیخ خزعل و سایر قبایل و عشایر، مسلح نمودن آنها و کمک مالی به آنان و دیگر اجزاء سیاست‌ها و عملکرد انگلستان در کشورمان، چه در آن مقطع و چه در مقاطع دیگر، یا حمایت انگلستان از این شخصیت ایرانی که صدراعظم شود و یا آن یکی که نشود، نقش انگلستان در برکناری این دولت و یا روی کارآوردن آن یکی، تا برسیم به تحولات بعدی، از جمله نقش بریتانیا در کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ و غیره، اسناد و مدارک رسمی فراوان وجود دارد. اما در مورد کودتای سوم اسفند مکاتبه‌ای میان لندن و تهران نیست.

مراد ما آن است که در مورد سیاست‌های انگلستان در ایران، هر قدر هم که آن سیاست‌ها تجاوزکارانه، مداخله‌جویانه و ظالمانه بود باز مکاتبات انجام می‌گرفت. اگر سفیر انگلستان در تهران تشخیص می‌داد باید مستوفی‌الممالک یا وثوق‌الدوله سرکار بیاید، مراتب را به لندن منعکس می‌کرد و دلایل خود را می‌گفت. ایضاً اگر به نظرش می‌رسید که نباید از

این یا آن دولت حمایت شود، این رای را نیز همراه با ادله آن به لندن منعکس می کرد. متقابلاً لندن هم سیاست ها و دستورالعمل هایی را که برای پیشبرد منافع بریتانیا در ایران لازم الاجرا می دانست با سفارت در میان می گذاشت. با این مقدمه می خواهیم نتیجه بگیریم که اگر دولت انگلستان واقعاً کودتا و به قدرت رسیدن رضاخان و نهایتاً کنار گذاردن قاجاریه و تشکیل سلسله پهلوی را طراحی کرده بود، در آن صورت باید همانند دیگر طرح ها و سیاست های این کشور حجم قابل توجهی سند و مدرک در شکل مکاتبات رد و بدل شده میان مقامات بریتانیا در لندن و سفارت در تهران موجود باشد، در حالی که در عمل چنین مکاتباتی وجود ندارد.

دومین نقطه ضعف نگاه حکومتی نسبت به کودتای سوم اسفند همان است که پیش تر هم به آن اشاره داشتیم: نپرداختن به اوضاع و احوال ایران در سال های منتهی به کودتا. این هم حکایتی است که بسیاری از آثار نوشته شده در بعد از انقلاب پیرامون رضاشاه اساساً اشاره ای به شرایط کشور مقارن با کودتا نمی کنند و یک راست می روند سراغ قصه های «سر شاپور ریپورتر» که عامل فراماسونری و اینتلیجنت سرویس بود و به رضاخان آموزش سیاسی می داد؛ بریتانیا در راستای سیاست های استعماری اش در شرق و ایران نیاز پیدا کرده بود که رضاخان را در ایران بر سر کار آورده و سلسله پهلوی را تأسیس کند؛ و سایر تئوری های توطئه و فرضیه های دابی جان ناپلئونی. نه اشاره ای به آن همه مطلب می کنند که در فصول گذشته درخصوص پیشینه رضاخان از زمان تولدش تا پیوستن به لشکر قزاق و ۳۰ سال بعدی زندگی وی تا قبل از کودتا گفتیم، نه سخنی از وضعیت انگلیسی ها در شمال ایران و درگیری آنان با جنگلی ها به میان می آورند، نه از جنگ جهانی اول و آثار و تبعات آن بر اوضاع و احوال کشور می گویند، نه از انقلاب اکتبر و تأثیرات آن بر ایران و تعاملات میان انقلابیون بلشویک با نهضت جنگل، نه از لشکر قزاق و نه هیچ یک از مطالب دیگری که تا بدینجا به تشریح آنها پرداختیم. فقط یک انگلستان است و یک رضاخان. انگلستان نقشه می کشد که او را از طریق کودتا بر سر کار بیاورد و سپس وی پادشاه جدید ایران می شود. رضاشاه هم که توسط بریتانیا به سلطنت رسیده بالطبع باید در هر گامی که بر می دارد، اعم از اقتصادی یا سیاسی، اجتماعی یا فرهنگی، مصالح استعمارگر پیر را در اولویت قرار دهد، بدون کمترین تلاش برای پاسخ به این پرسش که کدام یک از اقدامات رضاشاه اساساً در جهت منافع بریتانیا بود؟ بگذریم و بازگردیم به ادامه کار خودمان.

گفتیم که در نیمهٔ دوم سال ۱۲۹۹ همگان، اعم از سیاسیون و غیرسیاسیون، وابسته به دربار یا بیرون از هرم قدرت، تجار و اصناف، روحانیون، نویسندگان، روشنفکران و ملیون، حتی بسیاری از مردم عادی به این نتیجه رسیده بودند که تنها راه برون رفت از آن وضعیت روی کار آمدن یک دولت نیرومند در پایتخت است. چه مشروطه خواهان معتدل و میانه رو یا «اعتدالیون عامیون» و چه مشروطه خواهان رادیکال تر و تندروتر یا «اجتماعیون عامیون»، جملگی در این جمع بندی اتفاق نظر داشتند که اگر اقدامی عاجل صورت نگیرد، اگر یک دولت مقتدر بر سر کار نیاید، ای بسا بخش هایی از ایران رسماً از آن جدا شود. فی الواقع همان طور که دیدیم در بسیاری از مناطق کشور، از جمله در شمال، آذربایجان، کردستان، خوزستان، جنوب و سیستان و بلوچستان، نیروهای گریز از مرکز از سال ها پیش عملاً خرج خود را از دولت مرکزی جدا کرده بودند. فقدان امنیت و بی ثباتی فقط تمامیت ارضی کشور را تهدید نمی کرد. چرخ اقتصاد هم در نتیجهٔ ناامنی عملاً از حرکت باز ایستاده بود. بنابراین جدای از ملاحظات سیاسی، اقتصاد کشور هم به راه حلی نیاز داشت.

نه فقط در داخل، که در میان ایرانیان خارج از کشور نیز همین دیدگاه رواج داشت. عده ای از نخبگان و تحصیل کرده های ایرانی ساکن اروپا نشریه ای منتشر می کردند به نام «کاوه»، که در آن مقطع منظمأ در خصوص اوضاع و احوال غم انگیز ایران و اینکه باید فکری کرد مطلب می نوشت. جالب است که نویسندگان «کاوه»، که جملگی تحصیل کرده و فرنگ رفته بودند اعتقاد داشتند ایران به یک رهبر قدرتمند همچون «بیسمارک»، «گاریبالدی» یا «ناپلئون» نیاز دارد تا زمام امور را مقتدرانه در دست گرفته، کشور را از آن وضعیت نجات دهد. ایرانیان داخل کشور که دانش محدودتری داشتند و ناپلئون، بیسمارک یا گاریبالدی را نمی شناختند به دنبال «نادر» می گشتند و حتی به «آقا محمدخان» هم رضایت می دادند. همه به دنبال یک دست نیرومند و یک رهبر مقتدر بودند که بتواند به امور سر و سامان دهد. عملاً از احمدشاه، درباریون و رجال قاجار قطع امید شده بود. آنان حتی اگر شخصاً هم عزم و اراده جدی برای نجات کشور داشتند (امری که یقیناً در مورد بعضی از آنها صادق بود) امکانات و قدرت این کار در اختیارشان نبود. دولتمردان به جز حمایت و کمک مالی انگلستان عملاً ابزار دیگری نمی شناختند؛ نه ارتشی داشتند، نه از بودجه و امکاناتی برخوردار بودند و نه احمدشاه اعتقادی داشت که دار و ندارش را صرف نجات کشور کند. او حتی نسبت به سلطنت و حفظ تاج و تخت هم میل و رغبتی ابراز نمی کرد و با همهٔ

وجود ترجیح می‌داد از سلطنت کناره بگیرد و به اروپا برود، مشروط بر اینکه درآمد پادشاهی‌اش برقرار بماند.

می‌ماند وضعیت انگلستان در آن شرایط. در آن مقطع موضع بریتانیا در قبال ایران دستخوش یک دوپارگی بزرگ شده بود. از طرفی مهمترین دغدغه‌های این کشور به حفاظت از منافع نفتی انگلستان در خوزستان و حراست از دروازه‌های غربی شبه‌قاره هند محدود می‌شد. صد البته که انگلستان ترجیحات زیادی در ایران داشت، منتهی همان‌طور که پیشتر یادآور شدیم تحقق هر کدام از آنها بار مالی داشت و مستلزم حضور نظامی و درگیر شدن سربازان آن کشور با گروه‌های مختلف و متعدد گریز از مرکز می‌شد، در حالی که پس از پایان جنگ جهانی اول جلوگیری از درگیری‌های نظامی جدید و کاهش هزینه‌ها درحقیقت شاهبیت استراتژی کلی انگلستان، چه در ایران و چه در دیگر مناطق به شمار می‌رفت. به همین خاطر انگلستان نه‌تنها برنامه‌ای برای تداوم حضور نظامی در ایران نداشت (چه رسد به افزایش آن) بلکه تصمیم گرفته بود بخش اعظم قوایش را از کشور خارج کند.

از سوی دیگر با اصلی‌ترین رکن سیاست یا «چه باید کرد» انگلستان در مقطع بعد از جنگ در ایران، یعنی قرارداد ۱۹۱۹ مواجه هستیم. این قرارداد همان‌طور که دیدیم مرکز ثقل و ستون فقرات رویکرد انگلستان در ایران بعد از جنگ بود. ایران به صورت تحت‌الحمایه (اگر نگفته باشیم مستعمره) بریتانیا در می‌آمد. فرماندهی قوای نظامی ایران، به‌علاوه سیاست خارجی و امور مالی عملاً در اختیار بریتانیا قرار می‌گرفت و متقابلاً نوسازی کشور وظیفه لندن می‌شد. تاسیس ارتش و نیروی انتظامی، طراحی یک نظام مالی مدرن، احداث راه‌آهن و دیگر امکانات زیربنایی، که نیاز به سرمایه‌گذاری و فناوری داشت، نیز برعهده دولت انگلستان بود. لرد کرزن، وزیر خارجه این کشور، علیرغم انزجار گسترده ایرانیان از قرارداد ۱۹۱۹، مخالفت برخی از کشورهای دیگر از جمله آمریکا، فرانسه و روسیه با آن و حتی عدم همراهی شماری از مقامات کشور خودش، با سرسختی و لجابت از آن دفاع می‌کرد و از کارکنان سفارت در تهران می‌خواست به ایرانیان مخالف بفهمانند اگر خواهان نجات کشورشان هستند چاره‌ای جز تن دادن به آن ندارند. حتی وقتی «نورمن»^۱، سفیر جدید آن کشور، در خرداد ۱۲۹۹ و در اوج مخالفت‌ها با این قرار سمت جدیدش را در تهران تحویل می‌گیرد و شروع به آوردن «اما» و «اگر»هایی در

1. Norman

مورد اجرای قرارداد می‌کند با واکنش تند وزیر خارجه روبه‌رو می‌شود. نگاهی به مکاتبات میان تهران و لندن به گویاترین وجه اختلاف مقامات انگلیسی را بر سر قرارداد به تصویر می‌کشد. این مکاتبات مربوط به اواسط سال ۱۲۹۹، یعنی چند ماه قبل از کودتا است. لرد کرزن همچنان بدون در نظر گرفتن واقعیات و شرایط جامعه ایران یکسره به دنبال اجرای معاهده است و نورمن، که دیگر کاسه صبرش از یکدنگی و لجاجت وزارت خارجه در این مورد لبریز شده، مجبور می‌شود خیلی صریح و بی‌پرده به لندن بگوید که اجرای آن قرارداد عملاً امکان ندارد. نورمن فی‌الواقع به گونه‌ای محترمانه، اما صریح واقعیتهای ایران را برای کرزن بازگو می‌کند و به وی خاطر نشان می‌نماید که اساساً عاقدین قرارداد از هیچ محبوبیت و اعتباری در ایران برخوردار نیستند:

من هنگام ورودم به تهران حکومتی را سر کار دیدم که (به واسطه عقد قرارداد ۱۹۱۹) مورد نفرت همگان و یکپارچه گوش به فرمان رئیس‌الوزرای علیل (وثوق‌الدوله، عاقد قرارداد) بود که توان هیچ کاری به جز افزودن بر ثروت شخصی خود از کیسه دولت نداشت. سیاست‌های او آذربایجان را عملاً از ایران جدا ساخته و مازندران را غرق در شورش کرده بود. گیلان هم در تصرف میرزا کوچک‌خان بود و پیروان او با بلشویک‌ها هم‌دست شده بودند. اگر بلشویک‌ها فرصت را غنیمت شمرده بودند می‌توانستند رو به تهران آورند و از استقبال بخش بزرگی از اهالی پایتخت هم برخوردار می‌شدند. (غنی، ۱۳۷۸: ۱۲۲)

نورمن با این تلگرام درحقیقت نه‌تنها وثوق‌الدوله را به عنوان عاقد قرارداد به زیر سؤال می‌برد، بلکه خود قرارداد را هم به بن‌بست رسیده می‌خواند. او درحقیقت داشت خیلی محترمانه به کرزن می‌گفت سیاست‌های او و کاکس و اصرارشان بر انعقاد قرارداد از همان ابتدا نادرست بود؛ ازجمله خطاهای استراتژیک‌شان آن بود که «اساس برنامه‌هایشان در رابطه با ایران را بر روی رجالی قرار داده بودند که به هیچ‌روی از وجهه‌الملکی و خوش‌نامی برخوردار نبودند» (همان). کرزن البته ارزیابی نورمن را درست نمی‌دانست و معتقد بود سفیر وظیفه دارد به رجال و دست‌اندرکاران حکومتی در ایران بفهماند که برای جلب مساعدت بریتانیا در حل مشکلات کشورشان باید قرارداد ۱۹۱۹ را بپذیرند و بس (همان ۱۲۵-۱۲۲).

مجادله پیرامون قرارداد ۱۹۱۹ همچنان میان نورمن و کرزن ادامه می‌یابد. کار به جایی می‌رسد که حتی در نیمه دوم سال ۱۲۹۹ کرزن در پذیرش چهره‌های جدید برای

تشکیل دولت تنها شرطش را قول همکاری آنان در جهت به اجرا در آوردن آن معاهده می‌گذارد. نورمن که تلاش‌هایش را در تفهیم واقعیات‌های ایران به او بی‌فایده می‌بیند ترجیح می‌دهد دیگر پای موضوع را به میان نکشد. در حالی که لندن همچنان بر روی معاهده مُصرّ است و نورمن عملاً در قبال مسائل ایران کارش به روزمرگی و امید به بدتر نشدن اوضاع رسیده، فرد جدیدی به مجموعهٔ تصمیم‌گیرندهٔ انگلستان در ایران اضافه می‌شود که نه به وزارت‌خارج در لندن، و نه به سفارت در تهران، بلکه به جایی تعلق دارد که تا آن زمان نقشی در سیاست ایران نداشته است: فرمانده جدید قوای نظامی بریتانیا در ایران سرهنگ «ادموند آیرون‌ساید»^۱.

جالب است که آیرون‌ساید اساساً قرار نبود در ایران بماند. او در ایران یک مأموریت نظامی کاملاً مشخص داشت: **خارج کردن ۶،۰۰۰ نیروی ارتش انگلستان از شمال کشور و انتقال آنان به عراق**. جالب‌تر آنکه او پیش از آن هرگز به ایران پا نگذاشته بود و چیزی درخصوص محل مأموریتش نمی‌دانست. آیرون‌ساید در اواسط مهر ۱۲۹۹ جایگزین فرمانده قبلی ژنرال «چمپیون» می‌شود و پنج ماه بعد هم مأموریتش را با موفقیت کامل به انجام می‌رساند و قوای انگلستان را بدون تلفات به عراق منتقل می‌سازد. طی ۵ ماهی که او سرگرم تهیهٔ مقدمات حرکت ستون‌های نظامی از منجیل و قزوین به همدان و سپس کرمانشاه و نهایتاً بغداد است، چندین بار مجبور می‌شود برای دادن گزارش و هماهنگی با مقامات نظامی مافوقش به عراق و انگلستان برود. چند بار هم به تهران می‌آید و مابقی وقتش در قزوین و گیلان در میان نیروهای سپری می‌شود که قرار است آنها را منتقل کند. در آنجاست که او با رضاخان و لشکر قزاق در محل استقرارشان بیرون از قزوین آشنا می‌شود؛ یکی آشنایی که آثار و تبعات مهمی به بار می‌آورد.

علیرغم نداشتن پیشینهٔ سیاسی و دیپلماتیک، و علیرغم اقامت کوتاه در ایران، و اینکه هرگز قرار نبوده دیگر به ایران بازگردد، سخنی گزاف نیست اگر بگوییم که او نقش مهمی در شکل‌گرفتن کودتا برعهده داشت. اصلی‌ترین و مهمترین نقش وی آن بود که عملاً رضاخان و لشکر قزاق را به سمت رفتن به تهران و انجام کودتا «هل داد». بگذارید این‌گونه بگوییم؛ اگر فکر کودتا و حرکت لشکر قزاق به تهران و اشغال پایتخت در ذهن

1. Edmond Ironside

رضاخان و برخی دیگر از افسران هم‌دل و نزدیک به وی در حد یک ایده و تصور خام بود، آبرون‌ساید همچون یک کاتالیزور آن اندیشه را از قوه به فعل درآورد و به تعبیری به آنان گفت **منتظر چه هستید؟** طی آن ماه‌های سرنوشت‌ساز آخر سال ۱۲۹۹ و در حالی که نیروهای انگلیسی منتظر پایان زمستان و رسیدن بهار بودند تا از میان گردنه‌های برف‌گیر غرب کشور عبور کنند، آبرون‌ساید به یک رشته نتیجه‌گیری‌ها در مورد وضعیت ایران رسید. او با آنکه هیچ سمت سیاسی و دیپلماتیک نداشت به واسطه شرایط بغرنج ایران و استعداد و علاقه شخصی، پایش به صورت غیررسمی به حوزه سیاست کشیده شد؛ کاری که هیچ‌کدام از اسلاف وی، نه ژنرال «دنسترویل» و نه ژنرال «چمپیون»، انجام نداده بودند.

نخستین برداشت او از شرایط ایران آن بود که در مراغه میان وزیرخارجه در لندن و دیپلمات‌های مستقر در تهران، حق با سفیر است. او نیز دریافت که قرارداد ۱۹۱۹ بختی برای موفقیت ندارد و هرگونه اصرار لندن برای پیشبرد آن «آب در هاون کوبیدن» است. جمع‌بندی دوم وی آن بود که از چهره‌ها، شخصیت‌ها و نخبگان سیاسی ایران که در تهران جمع شده‌اند آبی گرم نمی‌شود. آنان نه محبوبیتی در میان مردم، نه اعتبار و جایگاهی در صحنه سیاسی، و نه قدرت و امکاناتی داشتند. ضمن آنکه اکثریت‌شان بیشتر به منافع فردی شان فکر می‌کردند تا نجات کشور. جمع‌بندی بعدی آبرون‌ساید آن بود که حمایت بریتانیا از دولت و شخصیت‌ها در ایران همانند بوسه مرگ عمل می‌کند؛ وابستگی به انگلستان ضمن آنکه امکاناتی (آن هم از کیسه مالیات‌دهندگان بریتانیایی) برای آنان فراهم می‌آورد، باعث بدنامی و عدم محبوبیت‌شان در میان مردم و قشر کوچک اما مؤثر باسواد کشور می‌شود.

و بالاخره می‌رسیم به مهمترین جمع‌بندی آبرون‌ساید. جالب است که در این جمع‌بندی او به همان نظری رسید که بسیاری از نخبگان ایرانی از مدت‌ها پیش رسیده بودند: **به روی کار آمدن یک دولت مقتدر مرکزی** - همان بیسمارک یا گاریبالدی که نخبگان ایرانی تحصیل کرده در فرنگ و ایرانیان داخل کشور هم تحت عنوان نادر و حتی آقامحمدخان به دنبالش بودند. با این تفاوت که او در میان رجال بانفوذ پایتخت یا رؤسای قدرتمند قبایل و عشایر پی این گمشته نمی‌گشت؛ او «نادر»ش را در میان افسران لشکر قزاق مستقر در قزوین می‌یابد. خودش درخصوص رضاخان این‌گونه می‌نویسد:

خدمت من در ایران زیاد طول نکشید و نمی توانم ادعا کنم که درباره این کشور اطلاعات عمیقی به دست آورده‌ام. ایران دارای یک رهبر و پادشاه بود، اما شاه جوان ایران، تبیل، پول پرست و بزدل بود. او همیشه از جانش می ترسید و هیچ پای بندی به خاک کشورش و علاقه ای به مردمش نداشت. در آن سرزمین من تنها یک مرد را دیدم که توانایی رهبری آن ملت را داشت. او رضاخان بود. مردی که عنان اختیار تنها نیروی نظامی مؤثر کشور را در دست داشت. آیا شاه ایران آن قدر عاقل بود که به این مرد اعتماد کند؟ (نیازمند، ۱۳۸۱: ۴۳۰)

نحوه آشنایی آبرون ساید با رضاخان مبهم نیست؛ ضرورتی ندارد به سراغ فراماسونری، صهیونیسم، لژ بیداری، سرشاپور ریپورتر، فراموش خانه، اینتلیجنت سرویس، ام. آی سیکس و سایر داستان های شهر فرنگ و پادشاه اجنه برویم. آن ۶،۰۰۰ نیروی نظامی انگلستان که آبرون ساید برای خارج کردن شان به ایران آمده بود جملگی در اطراف قزوین و منجیل به سر می بردند و او هم بالطبع برای بررسی وضعیت آنها مجبور بود منظمأ با آنها باشد. قرارگاه لشکر قزاق نیز در همان منطقه بود. به علاوه با رفتن یا کنار گذاشته شدن روس ها فرماندهی قزاق خانه از سوی حکومت ایران به افسران انگلیسی سپرده شد، ضمن آنکه عملاً هم از مدت ها پیش تأمین هزینه لشکر قزاق برعهده وزارت خارجه انگلستان بود. و بالاخره نیروهای انگلیسی و لشکر قزاق از چند سال پیش در نبرد با جنگلی ها با یکدیگر همکاری می کردند. بنابراین طبیعی بود که فرمانده نیروهای انگلستان در شمال ایران از وضعیت آنها اطلاع پیدا کند. آبرون ساید چه می خواست و چه نمی خواست جبرأ در جریان وضعیت این لشکر قرار گرفته و با فرماندهان و مشکلات و مسائل آنان از نزدیک آشنا می شد.

اما نکته اساسی تر آن است که او از چه زمانی به این جمع بندی می رسد که راه حل وضعیت ایران تشکیل یک دولت مرکزی نیرومند است؟ قدر مسلم آن است که او قبل از ماموریتش به ایران در مهر ۱۲۹۹، تنها فکری که داشت خروج آرام و بی دردسر ۶۰۰۰ نیروهای انگلیسی در قزوین و منجیل بود. او حتی تصور هم نمی کرد که در گیر مسائل سیاسی داخلی ایران بشود. همه شواهد و قرائن، از جمله خاطرات روزانه خود آبرون ساید حکایت از آن دارد که وقتی او در مهر ۱۲۹۹ وارد ایران شد تنها فکرش انتقال بی دردسر ۶،۰۰۰ نظامی انگلیسی از شمال ایران به بغداد بود. نه وضعیت سیاسی داخلی به او ارتباطی داشت و نه حتی استراتژی بریتانیا. با این همه، خصوصیات فردی وی و وضعیت بحرانی کشور او را به این وادی ها می کشاند.

می‌رسیم به یکی از بحث‌انگیزترین نکات مرتبط با کودتا: چرا آبرون‌ساید رضاخان را انتخاب می‌کند؟ پاسخ حکومتی به این پرسش روشن است: «او توسط عوامل اینترنتیجنت سرویس، فرماسونری و اردشیر جی. ریپورتر به آبرون‌ساید معرفی می‌شود. قبل از آن هم رضاخان توسط عوامل انگلستان آموزش دیده بود و...». اما واقعیت به گونه‌ای دیگر بود. آنچه در سوم اسفند ۱۲۹۹ روی داد با آنچه ما امروزه از یک کودتا می‌فهمیم تفاوت داشت. کودتا معمولاً با کنار زدن حاکمان موجود و تشکیل یک دولت جدید نظامی همراه است. حال آنکه بعد از سوم اسفند احمدشاه و ساختار حکومت سلطنتی همچنان سرچایشان باقی می‌ماند و رضاخان و سیدضیاء هر دو احکام ریاست‌شان را از پادشاه می‌گیرند. به علاوه همان‌طور که دیدیم از سال‌ها قبل اساساً یک حکومت متمرکز و مقتدر در ایران وجود نداشت تا کنار زدنش تغییری در معادلات سیاسی کشور به وجود آورد. کابینه‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و بی‌ثباتی، فروپاشی، توقف اقتصاد، ناامنی و همچنان سر جای خود بود و منظم‌تر بدتر هم می‌شد. به عبارت دیگر، کودتا می‌خواست از طریق تشکیل یک دولت متمرکز و مقتدر در پایتخت به این چرخه پایان دهد و حداقلی از ثبات و امنیت را برقرار کند. فی‌الواقع چه آبرون‌ساید و چه مابقی کنشگران، پیش از آنکه به دنبال «یک کودتا» (به معنای دقیق کلمه) باشند، می‌خواستند یک دولت مقتدر و نیرومند تشکیل شود. تفاوت آبرون‌ساید با دیگران آن بود که نامزد نظامی تشکیل چنین دولتی را او بر گزید. او در اواسط آبان‌ماه به بغداد می‌رود و مقامات مافوقش را در جریان شرایط نظامی ایران و وضعیت نیروهای انگلیسی در قزوین قرار می‌دهد و باز می‌گردد. بعد از بازگشت است که او برای نخستین بار با احمدشاه ملاقات می‌کند. آبرون‌ساید بعدها این دیدار فراموش نشدنی را در خاطراتش این‌گونه توصیف می‌کند:

... مردی چاق و جوان در قبای خاکستری رنگ (در برابر خود) دیدم که از حرف‌های من (از گزارشی که آبرون‌ساید از وضعیت اسفناک لشکر قزاق به احمد شاه فرمانده کل قوای ایران می‌دهد، از جمله سرقت‌هایی که فرماندهان روسی از بودجهٔ لشکر قزاق کرده بودند) ناراحت به خود می‌پیچید. مشاهدهٔ موجودی چنین مفلوک در مقامی چنان والا به نظرم دردناک آمد. متأثر بود از اینکه افسران روسی می‌روند. در خصوص اختلاس‌ها پاسخ

۱. آبرون‌ساید ترتیبی داده بود که فرمانده روسی و افسران ارشد لشکر قزاق برکنار شده و سردار همایون، که از نزدیکان پادشاه به حساب می‌آمد اختیار این نیرو را در دست بگیرد. برخی دیگر از افسران روسی هم قرار بود ایران را ترک کنند. احمدشاه نگران بود که با رفتن افسران روسی و تهدید جنگلی‌ها و طرفداران بلشویک‌شان امنیتش به صورت جدی به خطر خواهد افتاد.

داد که دیگر اجازه نمی دهد این گونه اختلاس های شرم آوری که زیر نظر افسران روسی روی داده اتفاق بیفتد... بعد موضوع را عوض کرد. (گفت) تنها راه های امن آنهایی است که زیر نظر انگلیسی هاست. بنابراین (آیا) ما می توانیم به او کمک کنیم؟ می خواهد مقداری پول به بانک خود در بمبئی بفرستد. ستون موتوری بریتانیا به بغداد یگانه طریق امن است.

آیرون شاید در خاطراتش توضیح می دهد که در ابتدا منظور شاه را نفهمید؟ اما کمی بعد متوجه آن شد. مقصود پادشاه انتقال دارایی هایش به خارج از ایران بود.

نمی دانستم اعلیحضرت چه توقعی از من دارند، ولی کم کم متوجه شدم که اعلیحضرت مقداری پول ایرانی به صورت سکه های بزرگ نقره به اندازه پنج فرانکی های فرانسه دارد. (و او از ما می خواهد) که این بار سنگین نقره، که در حدود ۵۰۰ هزار لیره می شد را با کامیون (برای وی) به خارج از ایران حمل کنیم. به او گفتم ما برای قشون خود به پول ایرانی نیاز داریم. چرا آنها را به بانک شاهی نمی فروشد؟

احمد شاه بعد از این پیشنهاد، که منفعت کمتری عایدش می کرد، اما کمک بزرگی برای مملکتش بود، به زبان فرانسوی به وی پاسخ می دهد «شاید حق با شما باشد ژنرال عزیز، ولی فراموش نکنید که اساساً هر که به فکر خویش است...» آیرون شاید بعد از آن ملاقات در دفتر خاطراتش با تأسف می نویسد:

تکلیف ایران با چنین فرمانروایی چیست؟ تعجب نیست که این مملکت چنین در گِل فرو رفته است. ایران به مردی مقتدر نیاز دارد که از این ورطه بیرونش بکشد... برای من همیشه (این یک) راز بوده است که این کشور (با وجود چنین فرمانروایانی) چگونه توانسته استقلال خود را حفظ کند. (غنی، ۱۳۷۸: ۱۷۱)

سرخوردگی آیرون شاید از فرمانده جدید لشکر قزاق، یعنی «سردار همایون»، که به تازگی جانشین استاروسلسکی شده دست کمی از ناامیدی اش از احمدشاه ندارد. ظاهراً اطمینان احمدشاه از وفاداری سردار همایون دلیل اصلی انتخاب وی بود. او در نخستین ملاقاتش از آیرون ساید می خواهد که در جریان معارفه اش با لشکریان او را همراهی کند. علت آن تقاضا هم روشن است: احساس ضعف سردار همایون در جایگاه فرماندهی لشکر قزاق. آیرون ساید آن تقاضا را می پذیرد و به اتفاق معاونش سرهنک

۱. یکی از دلایلی که آیرون ساید اصرار داشت احمدشاه استاروسلسکی فرمانده روس لشکر قزاق را کنار بگذارد، اختلاس های مالی وی از بودجه این لشکر بود. از جمله آیرون ساید در رسیدگی هایش متوجه می شود که استاروسلسکی مبالغی را بابت حقوق سربازانی دریافت کرده است که وجود خارجی نداشتند.

«هنری اسمایس»^۱ ترتیب معارفه فرمانده جدید لشکر قزاق را می‌دهند. آبرون ساید بعدها در دفتر خاطراتش مراسم معارفه سردار همایون و سان دیدن وی از لشکر قزاق را این‌گونه شرح می‌دهد:

وقتی با سردار همایون و سرهنگ اسمایس گشتی به دور اردوگاه قزاق‌ها زدیم همه چیز را در شرایطی رقت‌بار دیدیم. نه افسران لباس زمستانی داشتند و نه سربازان. عملاً همه از شدت سرما و تب می‌لرزیدند. بسیاری از مردان پوتین به پا نداشتند و پاهایشان را در شال‌هایی پیچیده بودند. اسمایس توضیح داد که تا یک هفته دیگر به همه آنها (از سهمیه نیروهای انگلیسی) البسه پشمی داده خواهد شد. برنامه بعدی او برای آینده این بود که به آنها غذای خوب برساند و ورزش‌های ساده و آموزش‌شان را هم شروع کند. بعد از آن، تازه اول کار بود. سردار همایون از شدت یأس خودش را باخته بود. با هیچ‌یک از افسران ایرانی دست نداد و کلمه‌ای هم خطاب به آنها بر زبان نیاورد. آنها (افسران) همه از روی احترام به وی تعظیم کردند، اما او حرفی نداشت که به آنها بزند. او نه به خاطر اقدامات آنها در رشت (در نبرد علیه جنگلی‌ها) از آنان تشکر کرد و نه به آنها گفت که اینک (که فرماندهان روسی رفته‌اند) و آنها کاملاً زیر نظر افسران ایرانی قرار گرفته‌اند، آینده بهتری در انتظارشان است. او تمایلی به زندگی در اردوگاه و میان نظامیان نداشت و آشکار بود که از عهده فرماندهی و اداره (لشکر قزاق) برنخواهد آمد. من و سرهنگ اسمایس دریافتیم که باید برای او معاونی پیدا کنیم. (نیازمند، ۱۳۸۱: ۳۸۲)

هر قدر که آبرون ساید از احمدشاه، سردار همایون و سایر بزرگان ایران سرخورده‌تر و ناامیدتر می‌شد بیشتر و بیشتر به این نتیجه می‌رسید که راه چاره تشکیل یک دولت نیرومند توسط نظامیان است.

او همچنین در بازدیدهایش از لشکر قزاق در قزوین متوجه می‌شود که یکی از گردان‌ها به مراتب در وضعیتی بهتر، منضبط‌تر، آموزش‌دیده‌تر و با دیسیپلین‌تر از مابقی است. از سرهنگ اسمایس درخصوص آن گردان توضیح می‌خواهد و به او گفته می‌شود که نام آن گردان «تبریز» است که در حقیقت می‌شد آن را «نیروی مخصوص» لشکر قزاق نامید. اسمایس به آبرون ساید توضیح می‌دهد که گردان تبریز یکی از بهترین گردان‌های لشکر قزاق است و درحقیقت توانسته جلوی پیش‌روی جنگلی‌ها و متحدان بلشویک‌شان را در شمال منجیل بگیرد و آنها را وادار به عقب‌نشینی به سمت رودبار

1. Henry Smythe

کند. آبرون‌ساید نام فرمانده آن گردان را می‌پرسد. نامش **رضاخان** است. بررسی‌های بعدی پیرامون فرمانده این گردان او را متوجه نکات بیشتری می‌کند. از جمله در می‌یابد که رضاخان در میان افسران و نیروهای تحت امرش محبوبیت زیادی دارد. به‌علاوه او در اکثر مأموریت‌های نظامی‌اش موفق بوده، شجاعت و رشادت چشمگیری نشان داده است. او سرانجام رضاخان را احضار می‌کند. در خاطراتش می‌نویسد:

او شانه‌های پهن، سر و وضعی بسیار موقر و قامتی بلند با بیش از ۱۸۰ سانتی‌متر قد داشت. بینی عقابی و چشمان با نفوذش قیافه‌ای پرشور و نشاط به او می‌داد. (غنی، ۱۳۷۸: ۱۷۰)

آنچه که بیشتر آبرون‌ساید را تحت تأثیر قرار می‌دهد این نکته است که متوجه می‌شود رضاخان هم مثل برخی دیگر از نیروهای لشکر قزاق به مالاریا دچار است، اما علیرغم تب و لرز حاضر نشده به مرخصی استعلاجی برود.

از شدت مالاریا می‌لرزید، ولی به روی خود نمی‌آورد و به مرخصی استعلاجی هم نمی‌رفت. (همان)

آبرون‌ساید که با بررسی‌های قبلی‌اش از وضعیت لشکر قزاق و افسران و فرماندهان آن رضاخان را شناخته بوده، در آن برخورد کاملاً از او خوشش آمد و بی‌درنگ همان روز وی را موقتاً به عنوان یکی از فرماندهان ارشد لشکر قزاق منصوب کرد. طبیعی بود که او به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر رضاخان را با سایر رهبران ایران، از جمله احمدشاه، سردار همایون و دیگران مقایسه می‌کرد. او در همان دیدار اولیه‌اش با رضاخان مسئولیت تجدید سازمان و آموزش لشکر قزاق را هم به وی سپرد.

می‌توان با قطعیت دو نکته بسیار مهم را درخصوص آبرون‌ساید نتیجه گرفت. نخست آنکه او تا قبل از آمدن به ایران و حتی در ابتدای آمدنش، به دنبال کودتا نبود. خود این امر نشان می‌دهد کودتا نقشه‌ای نبود که از قبل در لندن و توسط مقامات ارشد دولت انگلستان به همراه فرماندهان نظامی و تشکیلات امنیتی به صورت بسیار دقیق طرح‌ریزی شده باشد. همه شواهد و قرائن موجود حکایت از آن دارد که هر قدر آبرون‌ساید بیشتر در ایران می‌ماند، هر قدر که با وضعیت کشور و چهره‌ها و شخصیت‌های آن آشناتر می‌شود، فکر آنکه روی کارآمدن یک دولت قدرتمند

مرکزی تنها راه نجات ایران است، و اینکه چنین دولتی لاجرم می‌بایستی از پشتیبانی تنها نیروی نظامی موجود، یعنی لشکر قزاق برخوردار باشد در ذهنش قوت می‌گیرد. نکتهٔ دومی که آبرون‌ساید به آن می‌رسد این است که اگر خود لشکر قزاق از سازماندهی، آموزش، فرماندهی و تجهیزات لازم برخوردار شود به تنهایی می‌تواند جنگلی‌ها و متحدان بلشویک‌شان را شکست دهد.

این جمع‌بندی‌های وی برخلاف باور لرد کرزن و سر پرسی کاکس، یعنی معماران قرارداد ۱۹۱۹، و نیز برخی از رجال ایرانی بود که می‌گفتند ایران بدون کمک نظامی بریتانیا از پس جنگلی‌ها و انقلابیون مورد حمایت بلشویک‌ها بر نخواهد آمد. اما آبرون‌ساید نیروهای تحت حمایت بلشویک‌ها در ایران را ضعیف‌تر از آن می‌دانست که بسیاری تصور می‌کردند. به‌علاوه او معتقد بود حضور انگلستان، بالاخص نیروهای نظامی‌اش، بهانه دست شوری می‌دهد تا وارد ایران شود. در حالی که خروج انگلیسی‌ها این بهانه را از روس‌ها می‌گیرد. بنابراین (و باز برخلاف دیدگاه طرفداران قرارداد ۱۹۱۹ در تهران و لندن) او معتقد بود مناسب‌ترین رویکرد سپردن امور نظامی قزاق‌ها به دست خود ایرانیان است و آنها همان‌طور که گفتیم می‌توانند از پس جنگلی‌ها برآیند.

یقیناً آشنایی با برخی از افسران و فرماندهان قزاق‌خانه در این نتیجه‌گیری آبرون‌ساید اثر داشت. او حدود سه ماه بعد از آمدنش به ایران در گزارشی به تاریخ ۱۷ آذر ۱۲۹۹ به مقامات مافوقش در وزارت جنگ بریتانیا می‌نویسد «یک افسر ایرانی توانا باید فرماندهی قزاق‌ها را به دست بگیرد. این (وضعیت) بسیاری از مشکلات (ما) را بر طرف می‌کند و به ما مجال می‌دهد با مسالمت و آبرومندی این کشور را ترک کنیم (نیروهای مان را از آن خارج نماییم) (غنی، ۱۳۷۸: ۱۶۹). اما همان‌طور که گفتیم مجموعه‌ای از عوامل مانع از تحقق این سیاست می‌شد. که از جمله مهمترین آنها ضعف و اختلافات داخلی میان رجال سیاسی ذی‌نفوذ در تهران و وحشت از نزدیک شدن جنگلی‌ها به پایتخت بود.

هر قدر که زمستان رو به انتها می‌رفت و آبرون‌ساید علم و اطلاع بیشتری از وضعیت ایران پیدا می‌کرد در ارزیابی‌های اولیه‌اش مصمم‌تر می‌شد. به‌علاوه سیر تحولات در شمال کشور و در ارتباط با جنگلی‌ها و متحدان بلشویک‌شان از یک‌سو، تداوم ضعف و بی‌ارادگی در میان رجال و مسئولین در پایتخت از سویی دیگر و بالاخره بن‌بست در «چه باید کرد» و یافتن راهی برای برون‌رفت از آن شرایط، آبرون‌ساید را مصمم‌تر می‌ساخت که قبل از خروجش از ایران رضاخان و لشکر تحت امرش را «روانۀ تهران» کند.

اینکه «روانۀ تهران» را در گیومه گذاشته‌ایم به این معناست که سه حالت برای تعامل میان مثلث «رضاخان، آبرون ساید و کودتا» می‌توان در نظر گرفت.

۱- رضاخان قصد کودتا نداشت و آبرون ساید وی را به این کار واداشت؛

۲- رضاخان قصد کودتا داشت و آبرون ساید از نیت وی مطلع نبود؛

۳- رضاخان به دنبال حرکتی نظامی بود و آبرون ساید که این امر را می‌دانست نه تنها جلوی او را نگرفت، بلکه او را تشویق هم کرد.

حسب آنچه که تا بدینجا گفتیم هر دو گزینه نخست غیرمتمم به نظر می‌رسند و گزینه سوم محتمل‌تر است: یعنی «رضاخان» خود می‌خواست حرکتی کند و آبرون ساید هم عملاً او را «هل داد».

آبرون ساید از اواسط دی ماه می‌دانست رضاخان در صدد دست به اقدامی حاد بزند که می‌تواند منجر به یک کودتای نظامی شود. سرنخ‌هایی در دست داریم که به این فرض می‌انجامد. اولاً مدخل‌های زیادی در یادداشت‌های (روزانه) آبرون ساید هست که (نشان می‌دهد) او به رضاخان نه فقط به چشم فرمانده جدید قزاق‌ها، بلکه (به چشم) یک «رهبر» می‌نگریست؛ رهبری که (می‌توانست) «ایران را نجات دهد». آبرون ساید می‌دانست که رضاخان عقیده دارد سیاستمداران در تهران (مشتی) خودخواه و فاسد هستند و (به منظور نجات کشور از آن وضعیت) نمی‌توان امیدی به آنها داشت. (غنی، ۱۳۷۸: ۱۷۹)

و بالاخره می‌رسیم به آخرین دیدار و مکالمه میان آن دو که آبرون ساید در یادداشت‌های روزانه‌اش آورده است:

پیش از حرکت (و خروج از ایران) با رضاخان گفت‌وگو کردم و او را به طور قطع به فرماندهی قزاق‌ها برگماشتم... او مرد است و مرد روراستی است. در فکر بودم که نوشته‌ای از او بگیرم، ولی آخر سر بر آن شدم که نوشته به درد نمی‌خورد. اگر رضا بخواهد نارو بزند می‌زند و کافی است که بگویند وعده‌هایی که (به آبرون ساید) دادم زیر فشار بود و (با رفتن ما) دیگر الزامی به انجام آنها ندارد... (قبل از رفتن و قبل از حرکت لشکر قزاق به سمت تهران) دو شرط برایش گذاشتم: ۱- از پشت سر به من خنجر نزند؛ این باعث سرشکستگی او می‌شود و برای هیچ کس جز انقلابیون (جنگلی‌ها) سودی ندارد. ۲- شاه نباید به هیچ‌وجه از سلطنت خلع شود. رضا خیلی راحت قول داد و من دست او را فشردم. به اسمایس گفتم که بگذارد او به تدریج راه بیفتد. (غنی، ۱۳۷۸: ۱۷۹)

آخرین جملهٔ آبرون‌ساید در پایان روزی که فردایش به سمت بغداد حرکت می‌کرد و علی‌القاعده دیگر به ایران باز نمی‌گشت این بود که: «ایران در روزهای دشواری که پیش‌رو دارد نیازمند (یک) رهبر است و این مرد (رضاخان) بی‌تردید آدم بسیار با ارزشی است». (همان ۱۷۸)

سیدضیاءالدین طباطبائی: ضلع دوم کودتا

همان‌طور که می‌دانیم کودتا دو سرکرده داشت. «سیدضیاءالدین طباطبائی» به عنوان دومین ضلع در سوم اسفند ۱۲۹۹ تازه‌سی‌وچند ساله بود. او که بود که علیرغم جوان بودنش توانست در شرایط آن روز ایران در چنین موقعیت پراهمیتی قرار بگیرد؟ سیدضیا در سال ۱۲۶۷ در یک خانواده روحانی در شیراز متولد شد. پدرش «سید علی»، با اینکه از نظر سلسله مراتب روحانیت مقام بالایی نداشت، اما خطیب برجسته‌ای به شمار می‌رفت. او که در ابتدا در بالای منبر از محمدعلیشاه حمایت می‌کرد، به تدریج به مشروطه‌خواهان نزدیک شد و پس از سقوط محمدعلیشاه با حمایت روحانیون به نمایندگی شیراز در مجلس دوم رسید، اما بعد از یکی دو بار سفر به تهران، اشتیاقی به حضور در مجلس و درگیر شدن در مسایل سیاسی نشان نداد و در همان شیراز همچنان سرگرم منبر باقی ماند. سیدعلی، پسرش سیدضیا را هم وارد جرگه روحانیت کرد، اما بعدها معلوم شد که پسر برخلاف پدر علاقه، هنر و استعدادش بیش از آنکه در وعظ و خطابه باشد، در عالم سیاست است.

سیدضیاء علاوه بر آموزش نزد پدر، به مدرسه هم می‌رفت و ظاهراً در تعلیم و تربیت غیردینی بسیار موفق‌تر از امور دینی بود. او در پانزده سالگی به همراه برخی از اعضای خانواده به تهران آمد و در پایتخت به تحصیلاتش ادامه داد. آمدن او به تهران مصادف بود با شروع نهضت مشروطه (۱۲۸۲). بدین ترتیب سید که استعداد و تمایل زیادی به مسایل سیاسی داشت، و به‌علاوه از سواد خوبی هم برخوردار بود، وارد جریانات سیاسی شد.

استعداد و توانایی سید ضیاء بیش از آنکه در فعالیت‌های سیاسی-تشکیلاتی باشد، در روزنامه‌نگاری و نوشتن مقالات و تحلیل‌های سیاسی بود و فضای آن روزهای تهران برای شکوفایی استعداد نویسندگی وی کاملاً مساعد به نظر می‌رسید. در فضای نسبتاً آزاد عصر مشروطه یک دو جین مطبوعات مختلف فعالیت می‌کردند. سید به تدریج با نوشتن مقالات سیاسی در محافل تهران شهرتی به هم زد و آن‌قدرها طول نکشید که

با رجال سیاسی محشور شد. در بیست و چند سالگی او مستقلاً اقدام به انتشار روزنامه‌ای به نام «شرق» کرد؛ یک روزنامه رادیکال و به تعبیر امروزی «تند و آتشین». سیدضیاء در این روزنامه در انتقاد از مسئولان، رجال و سیاستمداران کشور مطالب بسیار تندی می‌نوشت. او بی‌لیاقتی، خودخواهی و ترجیح منافع فردی بر مصالح مردم را عامل اصلی بحران کشور می‌دانست و در انتقاد از متصدیان هیچ شخصیتی را مستثنی نمی‌کرد. طبعاً این لحن خوشایند اصحاب قدرت نبود، لذا کمی بعد روزنامه‌اش را بستند و خودش را هم مورد تهدید قرار دادند. سیدضیاء برای فرار از بازداشت کوشید به سفارتخانه‌های انگلستان و عثمانی پناه ببرد، اما به علت شهرتش به دردسر آفرینی و جنجال، آنها حاضر به پذیرش وی نشدند و به ناچار او به سفارت اتریش متوسل شد. سپس با آرام شدن اوضاع برای ادامه تحصیل، و شاید هم به انگیزه دور شدن از فضای ملتهب تهران، به پاریس رفت. روشن نیست که آنجا در چه رشته‌ای تحصیل می‌کرد. اما بعد از مدتی در سال ۱۲۹۰ به لندن رفت و نهایتاً در سال ۱۲۹۲، یعنی یک سال قبل از شروع جنگ جهانی اول، به ایران باز گشت و با شروع جنگ روزنامه «رعد» را به چاپ رساند.

ظاهراً چند سال اقامت در فرانسه و انگلستان باعث علاقه سید ضیاء به نظام سیاسی این کشورها شد. او بر خلاف بسیاری از ایرانیان، که به واسطه نفرت از روسیه و در مرتبه بعدی انگلستان، در طول جنگ طرفدار آلمان و عثمانی بودند، از متفقین (روسیه، انگلستان و فرانسه) حمایت می‌کرد و مقالاتش و سایر مطالب روزنامه رعد در حمایت کامل از آنان بود. از این نقطه به بعد بود که او عملاً در خط حمایت پررنگ از انگلستان قرار گرفت. فی‌الواقع موضع‌گیری‌های سیاسی سید ضیاء‌الدین طباطبائی را باید به دو بخش کلی تقسیم کرد: بخشی در برگیرنده نگاه تند و منتقدانه وی نسبت به رجال و شخصیت‌های سیاسی کشور می‌شود و اینکه آنها مسبب وضعیت اسفناک موجود هستند- از این بابت او به عنوان یک روزنامه‌نگار برجسته و مشهور شناخته می‌شد؛ و بخش دوم حمایت پررنگ از انگلستان. این بخش بالطبع او را از یک سو به سفارت انگلیس و از سوی دیگر به رجال و شخصیت‌های «آنگلوفیل» نزدیک می‌کرد.

در اواسط سال ۱۲۹۵ سیدضیاء، که حالا به یک چهره شناخته شده سیاسی - اجتماعی تبدیل شده بود به کمک برخی از مسئولان دولتی به روسیه رفت. نخست چند ماهی در قفقاز ماند و سپس به پتروگراد و مسکو سفر کرد. انگیزه رسمی این سفر فراگرفتن زبان روسی بود. اما او از آنجا گزارشی هم برای وزارت خارجه ایران می‌فرستاد. از جمله در آن گزارشات

وضعیت نامطلوب و مشکلات ایرانیان مقیم قفقاز را تشریح کرد و پیشنهادهاتی در جهت بهبود رابطه میان دو کشور ارائه نمود. اما مأموریت مهم و رسمی وی در قفقاز حدود دو سال بعد و هم‌زمان با انقلاب روسیه انجام گرفت.

قرارداد ۱۹۱۹ نقطه عطفی در زندگی سیاسی سیدضیاء به حساب می‌آید. او از جمله شخصیت‌هایی بود که با تمام وجود به دفاع از آن قرارداد برخاست. احتمالاً جدای از آنگلو فیل بودن، او نیز به مانند شمار دیگری از رجال سیاسی آن زمان تنها راه نجات کشور را کمک انگلستان می‌دانست. حمایت از وثوق‌الدوله، عاقد قرارداد ۱۹۱۹، سیدضیاء را به دولت نزدیک کرد. هم به منظور قدردانی از پشتیبانی مطبوعاتی‌اش از این معاهده و هم به دلیل آشنایی قبلی که با روسیه و قفقاز داشت، وثوق‌الدوله او را در اواسط سال ۱۲۹۹ در رأس یک هیأت بلندپایه به قفقاز فرستاد. هیأت از اعضای وزارت خارجه، بازرگانان، یکی دو شخصیت نظامی و برخی صاحب‌منصبان دیگر تشکیل می‌شد. بعد از انقلاب اکتبر جنب‌وجوش‌هایی با هدف استقلال قفقاز در باکو، گرجستان و ارمنستان آغاز شده بود. اما جدای از تلاش روس‌ها برای تجدید سلطه خود، ترک‌ها هم به بخش‌هایی از این مناطق نظر داشتند و با استفاده از خلاء به وجود آمده می‌خواستند آنها را ضمیمه خاک خود کنند. رهبران ناسیونالیست سه منطقه به منظور تقویت مواضع‌شان دست به تشکیل یک «فدراسیون» زدند تا بتوانند در برابر رهبران ترکیه و روس‌ها از قدرت چانه‌زنی و توان بیشتری برخوردار شوند. بالطبع ایرانی‌ها هم با علاقه و کنجکاوی به آن تحولات می‌نگریستند؛ این صفحات زمانی جزء ایران بود و اینک اگر قرار می‌شد از روسیه جدا شده یا سرنوشت جدیدی پیدا کند، بالطبع ایران هم یک پای جدی تحولات به حساب می‌آمد. به علاوه تب‌وتاب‌های انقلاب اکتبر و برهم خوردن اوضاع و احوال سیاسی و اقتصادی امپراطوری روسیه گرفتاری‌های بزرگی برای برخی از ایرانیان مهاجر به وجود آورده بود. «هیأت ویژه اعزامی به قفقاز» همچنین مأموریت داشت به مشکلات این عده رسیدگی کند. گزارشات هیأت به ریاست سیدضیاء مبین آن است که او خیلی جدی به دنبال بازگرداندن بخش‌های جدا شده از ایران در آن منطقه بود.^۱

بعد از بازگشت از مأموریت قفقاز سید ضیاء خود را مهيای رسیدن به مقامات بالاتر می‌دانست. اما بخت با او یاری نمی‌کرد. وثوق‌الدوله که به دلیل اصرارش بر اجرای

۱. هیأت فوق‌العاده قفقاز، به کوشش رضا آذری شهرضایی، مرکز اسناد و تاریخ دیپلماسی، دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی، وزارت امور خارجه، تهران، ۱۳۷۹.

قرارداد ۱۹۱۹ با کوهی از اعتراضات و مخالفت‌ها مواجه بود برای کناره‌گیری تحت فشار قرار گرفت و با برملا شدن ماجرای اخذ رشوه از انگلیسی‌ها به منظور به اجرا گذاردن این معاهده تیر خلاص به دولتش شلیک شد. صدراعظم بعدی، «پیرنیا»، هم به واسطه استقلالش از انگلیسی‌ها و مخالفت با قرارداد مزبور، در دولتش هیچ سمتی به سیدضیاء پیشنهاد نکرد. اما سید همچنان پر شر و شور در روزنامهٔ رعد علیه وضع موجود و اهمال و سستی رجال مطلب می‌نوشت و در بسیاری از مقالات خود به مانند بسیاری دیگر از ایرانیان تحصیل‌کرده این فکر را ترویج می‌کرد که یگانه راه نجات کشور ظهور یک «ناجی ملی» است. او در یکی از این مقالات می‌نویسد **ناجی ملی می‌بایستی «دل شیر» داشته باشد و در عین حال از «بی‌رحمی پلنگ» هم برخوردار باشد تا بتواند با نسلی از رجال بی‌عرضه مقابله نماید.**

دوران دوری سیدضیاء از مناصب دولتی چندان طولانی نشد. «بانک شاهی» (که در اصل به انگلیسی‌ها تعلق داشت) اعلام کرد که من بعد بروات، چک‌ها و حواله‌جات سازمان‌های دولتی ایران باید پیش از پرداخت یا معامله به تصویب سفارت انگلستان در تهران برسد. دلیل این تصمیم ورشکستگی دستگاه‌های دولتی بود که یکی پس از دیگری حواله‌جات یا چک‌هایشان برگشت می‌خورد. از جمله کسانی که برای انجام این وظیفه جدید و ایجاد هماهنگی میان بانک و سفارت در نظر گرفته شدند سیدضیاء بود. این سمت برای او فرصت بسیار مغتنمی پیش آورد که ارزشش از داشتن یک سمت در دولت ایران فراتر می‌رفت. فی‌الواقع در اجرای آن وظیفه، او هم با مقامات ارشد دولت ایران حشر و نشر پیدا می‌کرد، هم با اعضای سفارت و هم با مسئولان بانک شاهی، که درحقیقت قلب و خزانهٔ مالی کشور شمرده می‌شد.

به نظر می‌رسد هر قدر که او بیشتر با مقامات مملکتی و اعضای سفارت آشنایی پیدا می‌کند این فکر که ایران نیاز به رهبری با «دل شیر» و «بی‌رحمی پلنگ» دارد رفته رفته در او جدی‌تر می‌شود. ظاهراً از جایی به بعد او خودش را واجد آن خصوصیات می‌یابد. جدای از پرداختن به این ایده در صفحات روزنامه‌اش او به تدریج این نظر را با اعضای سفارت هم در میان می‌گذارد.

از پاییز ۱۲۹۹ نورمن نیز کم‌کم به این جمع‌بندی می‌رسد که دیگر کار از دست امثال وثوق‌الدوله، پیرنیا، صمصام‌الدوله یا سپهبدار خارج شده است. همه به دنبال یک ناجی بودند: ایرانیان او را در گاریبالدی، بیسمارک، نادر یا آقا محمدخان می‌جستند؛ نورمن

چنین کسی را در قامت یک «مرتجع نیرومند»^۱ می‌دید و آبرون‌ساید هم به دنبال یک «نظامی باوجود» بود. (غنی، ۱۳۷۸: ۱۷۶)

نورمن معتقد بود ایران به یک «رئیس‌الوزرای» مرتجع اما «نیرومند» نیاز دارد که با قدرت همه را به خط کند. او در ابتدا سیدضیاء را به هیچ وجه جدی نمی‌گرفت، اما به تدریج فکر کرد شاید این مرد جوان بتواند چنین نقشی را بر عهده بگیرد. سیدضیاء در ملاقات‌هایی با دو تن از مستشاران نظامی سفارت انگلستان در واکنش به پیشروی جنگلی‌ها در شمال طرحی ارائه داد و ادعا کرد می‌تواند با یک نیروی متشکل از داوطلبین آموزش دیده جلوی پیشروی جنگلی‌ها و متحدان انقلابی‌شان را به سمت تهران بگیرد. او به اعضای سفارت، از جمله «نورمن» می‌گوید برای به اجرا درآوردن آن طرح نیاز به حمایت انگلستان دارد و خیلی هم در بند موافقت احمدشاه و سایر بزرگان در تهران نیست، چون آنها فقط به فکر حفظ دارایی‌های‌شان هستند. با وخیم‌تر شدن اوضاع در پایتخت نورمن سرانجام طرح سیدضیاء را به عنوان یک راه‌حل پیشنهادی به کرزن وزیر خارجه در لندن گزارش می‌کند. (همان ۱۷۷)

آنچه باعث شد سفارت و شخص نورمن به تدریج سیدضیاء را جدی‌تر بگیرند فقط وخیم‌تر شدن اوضاع کشور و تهدید روزافزون جنگلی‌ها و متحدان بلشویک‌شان نبود. به نورمن اطلاع رسید که سیدضیاء به صورت جدی دست به اقدامات عملی برای مقابله با تهدید بلشویک‌ها زده است. برنامه عملی سیدضیاء تشکیل شاخه تهران «کمیته آهن» بود.

این کمیته ابتدا در اصفهان در سایه حمایت بریتانیا از مشتی افراد سیاسی - اجتماعی به وجود آمده بود. اما ادامه حیات آن به تهران می‌رسد. اعضاء آن به‌طور منظم در خانه سید (ضیاء) در زرگنده در شمال تهران... گرد هم می‌آمدند. بیشتر آنان مقامات بالای دولتی داشتند و سودای مقام‌های بالاتر (را) در سر می‌پروراندند. تقریباً همه‌شان انگلیس‌های مورد اعتماد بودند و از نفوذ فزاینده بلشویک‌ها سخت به هراس افتاده بودند. (همان)

جدای از برخی چهره‌های بانفوذ سیاسی نزدیک به انگلستان، چند نظامی هم به این گروه پیوستند - از جمله سرهنگ «کاظم‌خان سیاح» و سرگرد «مسعودخان کیهان». هر دو آنان از افسران ارشد تحصیل کرده، وطن‌پرست و خوش‌نام ژاندارمری به حساب می‌آمدند. نورمن می‌دانست که سیدضیاء از نظر سن و سال از همه اعضای شاخه تهران

۱. اصطلاح «دیکتاتور مصلح»، را می‌توان نزدیک‌ترین معنا به «مرتجع نیرومند» دانست که نورمن معتقد بود یگانه راه نجات ایران است.

«کمیته آهن» جوان تر است و در عین حال هرگز مقام بالایی هم نداشته، اما در عوض عزم و اراده و شهامت و جسارت سید از سایر اعضا یک سر و گردن بیشتر بود. به عنوان نکته بعدی سیدضیاء از نورمن خواسته بود به لندن تفهیم کند که باید قرارداد ۱۹۱۹ را به فراموشی بسپرد، زیرا دیگر تحت هیچ شرایطی نمی شود آن معاهده را در ایران مطرح کرد. اعتراف دیگر سید ضیاء به نورمن پیرامون گسترش همکاری با شوروی بود. او می گوید در صورت رسیدن به نخست وزیری عقد معاهده میان ایران و شوروی را به صورت جدی پی گیری خواهد کرد و خواهد کوشید روابط با مقامات مسکو را هر قدر که می تواند بهبود بخشد تا مانع حمایت آنان از انقلابیون ایران شود. از دید سیدضیاء تنها راه مقابله با تهدید نیروهای کوچک خان جنگیدن با آنها در جنگل های گیلان نبود. بلکه هم زمان با ایستادگی جدی، باید از طریق برقراری روابط دوستانه با رهبران انقلابی روسیه جلوی رخنه آنها به گیلان و آذربایجان گرفته می شد. در عین حال او به نورمن می گوید که مفاد نظامی و مالی قرارداد ۱۹۱۹ را می توان بدون تصویب قرارداد بی سروصدا به اجرا درآورد. و برای کاستن مخالفت ناسیونالیست ها یا ملیون، می توان چند کارشناس نظامی و مالی از بلژیک هم استخدام نمود تا آنها فکر نکنند دولت وی وابسته به انگلستان است. (همان ۱۷۷)

سیر تحولات به نفع «کمیته آهن» و سیدضیاء پیش می رفت. سال ۱۲۹۹ با نخست وزیری وثوق الدوله آغاز شد. او در زمینه برقراری امنیت و مقابله با جنگلی ها و برخی دیگر از نیروهای گریز از مرکز پیشرفت هایی داشت. اما سرانجام قرارداد ۱۹۱۹ «پاشنه آشیل» دولتش از کار درآمد. مخالفت ها و اعتراضات علیه قرارداد آن قدر گسترش یافت که او علیرغم پشتیبانی انگلستان سرانجام در تابستان مجبور به کناره گیری شد و جایش را به حسن پیرنیا داد. اما پیرنیا هم با آنکه به هیچ روی مهره انگلستان به شمار نمی آمد، بعد از چند ماه موفقیتی کسب نکرد و مجبور به استعفا گردید. سپس نوبت به سپهدار رسید. او پس از رایزنی با احمدشاه، سفارت انگلستان و رجال معمر مأموریت تشکیل کابینه را پذیرفت. در کمتر از شش ماه این سومین دولت بود. اما سرعت تغییر اوضاع کشور از بد به بدتر، او را هم در بالاترین نقطه می داشت. فی الواقع وزرای دولت سپهدار جملگی همان چهره ها و شخصیت هایی بودند که ظرف پانزده سال گذشته، بارها در کابینه های مختلف ظاهر می شدند، بدون آنکه کوچکترین علامتی از بهبود اوضاع به چشم بخورد.

در تهران جریانات مختلف هرکدام بر راه حل خود به منظور برون رفت از بحران اصرار داشتند. لندن همچنان روی قرارداد ۱۹۱۹ پای می فشرد؛ سفارت در تهران به دنبال یک صدراعظم «مقتدر مرتجع» بود؛ جنگلی ها پس از یک رشته عقب نشینی مجدداً به پیشرفت هایی دست می یافتند؛ خزانه کشور خالی بود؛ احمد شاه به فکر کناره گیری از سلطنت و یا دست کم انتقال پایتخت از تهران به اصفهان بود؛ بلشویک ها می خواستند با نشان دادن قدرت شان در شمال به سران ایران بفهمانند که به جای دنباله روی از انگلستان، بهتر است سیاست مستقل تری در پیش بگیرند؛ لشکر قزاق (به همراه بسیاری دیگر از حقوق بگیران) ماه ها از دولت مواجب دریافت نکرده و برخی از آنها در پایتخت بنای نافرمانی گذاشته بودند. به علاوه شایع شده بود که برخی از افسران تحصیل کرده تر و دوره دیده در روسیه به بلشویک ها و انقلابیون گرایش پیدا کرده و گویا «هسته های انقلابی» درون لشکر قزاق تشکیل داده اند. (همان) به همه اینها باید خبر تصمیم انگلستان مبنی بر خروج نیروهایش از شمال را هم اضافه کنیم. با توجه به این تصمیم خیلی ها موفقیت کابینه سپهدار را هنوز بر سر کار نیامده، منتفی می دانستند. فی الواقع بسیاری از رجال سیاسی در آن وضعیت اساساً تمایلی نداشتند وارد دولت او شوند. سپهدار نه از اقتدار، قاطعیت و برش و ثوق الدوله برخوردار بود و نه از اعتبار و وجه المملکی پیرنیا. وقتی آن دو نتوانستند یخی را آب کنند و بهبودی در اوضاع کشور به وجود آوردند سرنوشت سپهدار روشن بود.

اجرای کودتا

در تهران کم کم همه چیز برای کودتا فراهم می شد. زمینه های سیاسی و اجتماعی به اندازه کافی آماده به نظر می رسید؛ هم چهره «مرتجع مقتدر» مورد نظر نورمن سرانجام مشخص شده بود؛ هم آبرون شاید لشکر قزاق را «نونوار» و مہیای حرکت به سمت تهران کرده بود؛ و هم سپهدار پس از یکی دو ماه که موفق به تشکیل کابینه نشد ناکارآمدی خود را نشان داده بود. سال ۱۲۹۹ به تدریج رو به پایان می گذاشت بدون آنکه نوری در انتهای تونل بحران ایران ظاهر شود. با جدی شدن خروج نیروهای انگلیسی از شمال عملاً دیگر مانعی برای آمدن «جنگلی ها» به سمت تهران وجود نداشت. این درست است که آبرون شاید معتقد بود لشکر قزاق می تواند انقلابیون را شکست دهد و امنیت را برقرار کند، اما این امر مستلزم حداقلی از سازماندهی، تشکیل یک حکومت نیرومند در پایتخت، انسجام و مدیریت

بود - ویژگی‌هایی که از مدت‌ها پیش در تهران حکم اکسیر را داشت. تداوم آن شرایط فکر یک حرکت اساسی یا یک کودتا را منظم‌اً جدی‌تر می‌کرد. اگرچه انجام کودتا به رهبری سیدضیاء جوان بیشتر از آنکه ایده‌ای بلندپروازانه باشد یک «ماجراجویی»^۱ به نظر می‌رسید، اما در انتهای سال نورمن سرانجام تسلیم آن شد. فی‌الواقع ورود آبرون سایید به صحنه و رسیدن او به همان جمع‌بندی باعث تقویت ایدهٔ کودتا می‌شود. تنها مشکل کرزن بود. چگونه باید موافقت او را کسب می‌کردند؟ نورمن می‌دانست که وی به هیچ وجه با چنان برنامه‌هایی (اگر نگفته باشیم چنین ماجراجویی‌هایی) موافقت نمی‌کند و همچنان بر اجرای قرارداد ۱۹۱۹ اصرار می‌ورزد. بنابراین فقط یک راه باقی مانده بود: **موافقت با سیدضیاء و آبرون سایید و تن دادن به کودتا و وانمود کردن به اینکه در جریان نبوده است.**

از نظر نورمن سیدضیاء در طول سال‌های جنگ وفاداری‌اش را به بریتانیا ثابت کرده بود. به علاوه در سخت‌ترین ایام زمامداری وثوق (زمانی که همه به خاطر قرارداد ۱۹۱۹ به او می‌تاختند) سیدضیاء همچنان از وی حمایت کرد. او تدبیر و چاره‌اندیشی‌هایی از خود نشان داده بود و برای شکست شورشیان در شمال طرح‌هایی داشت (که صرف‌نظر از خام یا واقع‌بینانه بودن‌شان، دست‌کم نشان می‌داد از جسارت برخوردار است). شماری از اعضای سفارت با او کار کرده بودند و جملگی او را قابل‌اعتماد می‌دانستند. از اینها گذشته، سیدضیاء حاضر بود در آن شرایط وخیم و بحرانی قبول مسئولیت کرده و نخست‌وزیر شود. مهم‌تر از همهٔ اینها او از معدود افرادی بود که از مدت‌ها قبل بر روی ایدهٔ کودتا و تشکیل یک دولت قدرتمند اندیشیده و توانسته بود در قالب اعضا «کمیتهٔ آهن» گروهی، اگرچه اندک را گرد هم آورد. سیدضیاء در حقیقت وقتی نخست‌وزیر شد چهار نفر از اعضای این کمیته را وارد کابینه‌اش کرد و وزارتخانه‌های مهمی را به آنها واگذار نمود. به علاوه یکی از اعضای نظامی کمیته را هم به فرمانداری نظامی تهران منصوب کرد.

نورمن بعدها دخالت خود را در کودتا و انتخاب سیدضیاء به عنوان نخست‌وزیر حاشا می‌کرد. «اما تعریف و تمجیدهای پرآب و رنگ او از سیدضیاء بلافاصله بعد از کودتا تکذیب‌هایش را بی‌اعتبار می‌کند. او هیچ‌یک از آن تعریف و تمجیدها را نه از وثوق‌الدوله کرده بود، نه از پیرنیا و نه از سپهدار. کمترین چیزی که می‌توان گفت آن است که از نقشه‌های سیدضیاء بی‌خبر نبود.» (غنی ۲۱۶)

۱. «ماجراجویی» اصطلاحی است که لرد کرزن بعدها که از کودتا اطلاع پیدا می‌کند با استفاده از آن واقعهٔ سوم اسفند را به طعن و تمسخر می‌گیرد.

می‌رسیم به جزییات اجرایی کودتا. دو سر اصلی کودتا: «آیرون ساید- رضاخان و نورمن - سیدضیاء» به تدریج و طی هفته‌های منتهی به اسفند بیشتر و بیشتر با یکدیگر آشنا می‌شدند. سیدضیاء سازمان‌دهنده کودتا به حساب می‌آمد. او همان‌طور که گفتیم اعضای کابینه کودتا را هم انتخاب کرده بود. در مکالماتی که میان نورمن و آیرون ساید صورت می‌گیرد سفیر و اعضاء سفارت برای اولین بار با نام رضاخان آشنا می‌شوند. (غنی ۲۰۹- ۲۰۸) نورمن پس از اطلاع از حرکت لشکر قزاق به سمت تهران نگران است که مبدا نظامی‌ها درصدد سرنگونی پادشاه برآیند. اما آیرون ساید به او می‌گوید از رضاخان قول گرفته علیه شاه حرکتی نشود و با شناختی که از رضاخان پیدا کرده یقین دارد که او بر روی قولش خواهد ایستاد. (همان ۲۱۰)

اما درخصوص سیدضیاء و رضاخان؛ قدر مسلم آن است که آن دو، هم از وجود یکدیگر آگاهی داشتند و هم از برنامه‌ای که قرار بود به اجرا درآورند. پیشتر گفتیم که سیدضیاء به تعبیری «صندوق‌دار» شده بود. او در ماه‌های منتهی به کودتا چندین نوبت به «آقا بابا»، محل استقرار لشکر قزاق در قزوین رفت و حقوق سربازان را پرداخت. نخستین آشنایی وی با رضاخان در جریان انجام آن مأموریت‌ها اتفاق افتاد. مسلماً هم او در جریان آمدن لشکر قزاق برای انجام کودتا به تهران بود، و هم رضاخان می‌دانست که فرماندهی کودتا با سید است. در ابتدای امر نیز تصمیمات مهم سیاسی توسط سیدضیاء گرفته می‌شد و رضاخان درحقیقت مطیع اوامر او بود؛ وضعیتی که به سرعت تغییر پیدا می‌کند. به عبارت دیگر، و دست‌کم در ابتدای کار شرح وظایف و یا مسئولیت هر دوشان روشن به نظر می‌رسید. قزاق‌ها که تعدادشان در حدود ۱۵۰۰ نفر می‌شد سرانجام در تاریخ ۲۵ بهمن به فرماندهی رضاخان از قزوین به سمت تهران حرکت می‌کنند و سیدضیاء در مهرآباد تهران و قبل از ورودشان به پایتخت به آنان می‌پیوندند.

نورمن از آنجا که خودسرانه وارد کودتا شده بود می‌کوشید مسئولیت و دخالتش در آن را تا جایی که ممکن است «حاشا» کند، حال آنکه به هیچ‌روی نمی‌توان دخالت و انتخابش را دست‌کم گرفت. اما بعد از کودتا مسیر امور حسب انتظار او به پیش نرفت و از بخت بدش، عملکرد سیدضیاء فقط بر نارضایتی کرزن از وی افزود. اصرار سیدضیاء بر اعلام لغو نهایی قرارداد ۱۹۱۹ نخستین عامل بود. البته نورمن می‌دانست که سیدضیاء هیچ راهی به جز لغو این قرارداد ندارد. اما اینکه سید آن را جزء نخستین تصمیمات انقلابی دولتش اعلام کند ذائقه انگلیسی‌ها را تلخ کرد. نورمن با اینکه از آن اعلان غافلگیر و تا حدودی

در مقابل کرزن خجالت‌زده می‌شود، در عین حال خودش را از تنگ و تا نینداخته می‌کوشد به مافوقش در لندن اطمینان دهد که:

الغاء قرارداد (۱۹۱۹) واجد هیچ معنایی نیست، چرا که سیدضیاء محتوی آن را از طریق افسران و مستشاران مالی که از انگلستان استخدام خواهد نمود به اجرا می‌گذارد و قزاقخانه را هم با افسران انگلیسی تجدید سازمان خواهد داد. (غنی، ۱۳۷۸: ۲۱۱)

در فصل بعدی خواهیم دید که وقتی سیدضیاء یک ماه بعد از کودتا دستور استخدام ۱۸ افسر انگلیسی را به منظور آموزش و سازماندهی لشکر قزاق صادر می‌کند، رضاخان که حالا فرمانده لشکر قزاق است خیلی صریح و علنی با تقاضای مزبور مخالفت کرده و زیر بار این کار نمی‌رود. از این بدتر، او نه تنها اجازه نمی‌دهد لشکر قزاق توسط افسران انگلیسی تجدیدسازمان یابد، بلکه در اولین فرصت افسران انگلیسی لشکر قزاق را هم کنار می‌گذارد.

موضوع بعدی که باز در فصل آینده بیشتر به آن خواهیم پرداخت فهرست گستردهٔ رجال، مسئولان و شخصیت‌هایی است که سید ضیاء بعد از کودتا یکی پس از دیگری به اتهام دست داشتن در فساد و حیف و میل بیت‌المال بازداشت می‌کند. حاجت به گفتن نیست که بسیاری از آنها رجال آنگلوفیلی بودند که روابط نزدیک با سفارت داشته و جزء خادمین به حساب می‌آمدند. نورمن مجبور می‌شود این کار را نیز همچون مخالفت سیدضیاء با قرارداد ۱۹۱۹ برای کرزن توجیه کند. ده روز بعد از کودتا و در حالی که بازداشت ده‌ها نفر از رجال و شخصیت‌های سرشناس سیاسی توسط سیدضیاء تهران را در شوک فرو برده است، نورمن به کرزن می‌نویسد:

رئیس‌الوزرای جدید نخستین کسی است که درصدد برآمده تادست به اصلاحات بزنند و ایران را در موقعیتی قرار دهد که بتواند بر روی پاهای خودش بایستد و من امیدوارم که این واقعیت که او به طرز نسبتاً حادی به قدرت رسیده (از طریق کودتا)، دولت اعلیحضرت (پادشاه انگلستان) را نسبت به او بدین نسازد... برای گرفتن قدرت از دست دارودستمای کوچک از افراد فاسد یا ناتوان، یا هر دو، که تاکنون قدرت را (در ایران) در انحصار خود داشته‌اند و کشور را چیزی نمانده بود که به ویرانی بکشند، حبس و تهدید تنها راه جلوگیری از بازگشت آنها به قدرت و ادامه کارهای پلیدشان است... (حتی) پارامای از طبقهٔ حاکم فاسد پیشین از کودتا و نتایج آن تمجید کرده و آن را آخرین امید ایران برای رهایی از بلشویک‌های دانند. (غنی ۲۱۱)

نورمن البته می‌کوشید سیدضیاء را از بازداشت آن عده رجال ایرانی که حکومت انگلستان به آنان نشان افتخار داده و یا رسماً محافظت از آنان را تضمین نموده بود، باز دارد. اما سید می‌گفت استثناء قائل شدن باعث بدنامی وی می‌شود و مردم را نسبت به عزم و اراده او دچار تردید خواهد کرد.

همه اینها به کنار، آن قدرها طول نکشید که نورمن متوجه شد شخصیتی که در نتیجه کودتا قدرتش دارد افزایش می‌یابد نه سیدضیاء، بلکه رضاخان میرپنج، فرمانده لشکر قزاق است. مشکل تنها به افول قدرت عامل وابسته به نورمن و برعکس افزایش نفوذ دیگر عامل کودتا (رضاخان) ختم نمی‌شد. بلکه به همان میزان که سیدضیاء وفادار و متمایل به انگلستان بود، رضاخان نسبت به این کشور ذره‌ای تمایل نشان می‌داد. بر عکس با گذشت زمان معلوم می‌شد او یک نظامی لجوج است که هیچ شباهتی به شخصیت‌ها و رجالی که اعضای سفارت سال‌ها با آنها کار کرده و آشنا بودند ندارد. فی‌الواقع هر قدر که جلوتر می‌آییم، نظر اولیه نورمن نسبت به وی تغییر می‌کند و او را که ابتدائاً «افسری لایق و فاقد جاه‌طلبی‌های سیاسی» (غنی ۲۱۳) به کرزن معرفی کرده بود یک «نظامی دهاتی بی‌اصل و نسب» می‌خواند. (همان)

کرزن نورمن را مسئول همه آن اتفاقات می‌دانست. از نظر او اشتباه استراتژیک نورمن از جایی شروع شد که با ملیون ایرانی هم‌نوا شد و قرارداد ۱۹۱۹ را کنار گذاشت. اشتباهات نورمن (از دید کرزن) یکی، دو تا نبود. عدم همکاری جدی سفارت با وثوق‌الدوله باعث می‌شود تا پشت آن «مرد توانمند» (به زعم کرزن) خالی شود. حمایت نورمن از پیرنای «عُد و ناسیونالیست» (باز به زعم کرزن) و اصرارش بر ریاست‌الوزرای وی اشتباه دوم او به حساب می‌آمد. اشتباه سوم وی حمایت از سپهدار «مطیع، اما بی‌دست و پا» (باز به زعم کرزن) و بالاخره اشتباه چهارمش تبانی با سیدضیاء و به راه‌انداختن کودتا بود.

هرقدر که ستاره بخت سیدضیاء رو به افول می‌گذاشت ناراضیتی کرزن از نورمن و اقدامات «خودسرانه، غیرمسئولانه و بی‌نتیجه» وی در تهران افزایش می‌یافت. کنار گذاشته شدن سیدضیاء در خرداد ۱۳۰۰، تنها یکصد روز بعد از کودتا، و توخالی درآمدن همه تعریف و تمجیدهایی که نورمن از او کرده بود، درحقیقت تیر خلاص بر حضور رئیس دستگاه دیپلماسی بریتانیا در ایران به حساب می‌آمد.

نورمن نهایتاً تاوان استقلال و سرکشی خود (از کرزن) را پرداخت. وقتی آخرین رئیس‌الوزرای برگماشته او (سیدضیاء) در اوایل خرداد ۱۳۰۰ از کار افتاد، سرنوشت نورمن هم رقم خورد. دیری نباید که او را از تهران فراخواندند و در بازگشت به لندن کرزن حتی حاضر نشد او را به حضور پذیرفته و دیداری با وی داشته باشد. پست‌بی‌معنایی در آمریکای جنوبی به او پیشنهاد شد، ولی او قبول نکرد و از خدمت دیپلماتیک کنار رفت. (غنی ۲۱۸)

بگذارید این فصل را با جمع‌بندی بی‌بدیل «غنی» به پایان برسانیم:

در بحث موفقیت برق‌آسای کودتا این را هم باید گفت که «صرف نظر» از هرگونه مساعدتی که انگلستان احياناً کرد، خود ایرانیان هم دیگر از سیاستمداران ضعیف و بی‌لیاقتی که یکی پس از دیگری بر کشور فرمان می‌راندند به تنگ آمده و خواستار یک حکومت مرکزی مقتدر بودند. ایران حتی در سال ۱۲۹۹ کشوری نبود که بشود با ۶۰۰ یا حتی ۳،۰۰۰ نیروی قزاق تسخیرش کرد. کودتا می‌باید از پشتیبانی بخش‌های بزرگ دستگاه اداری، بازرگانان، روشنفکران و یاری هرچه بیشتر شاخه‌های مختلف نیروهای مسلح برخوردار می‌بود. ایران مستعد رهبری مقتدر و قوی‌پنجه و بی‌صبرانه در انتظار یک ناجی بود. (همان ۲۱۹)

فصل هشتم

اوضاع ایران بعد از وقوع کودتا

یکی از جالب‌ترین و در عین حال پیچیده‌ترین نکات در مورد کودتای سوم اسفند سرنوشت بسیار متفاوتی است که بازیگران اصلی آن پیدا می‌کنند. هر دو چهره اصلی کودتا وقتی در نخستین ساعات روز دوشنبه سوم اسفند ۱۲۹۹ وارد پایتخت شدند جایگاه مشخصی داشتند. قدرت و عامل اصلی کودتا سیدضیاءالدین طباطبایی بود. او از بسیاری جهات یک سر و گردن بالاتر از رضاخان می‌ایستاد و از جایگاه به مراتب مستحکم‌تری نسبت به وی برخوردار بود و علی‌القاعده ظرف هفته‌ها و ماه‌های آینده باید قدرتش بیشتر هم می‌شد. سید ضیاء چندین مزیت مهم نسبت به رضاخان داشت که اولین و مهم‌ترین آنها حمایت نورمن بود. **فی‌الواقع نه نورمن و نه هیچ‌یک از دیگر کارکنان سفارت رضاخان را نمی‌شناختند.** همان‌طور که دیدیم او را آبرون‌سایدی برگزیده بود که چند روز قبل از کودتا برای همیشه ایران را ترک کرد. حامی رضاخان دیگر در کشور حضور نداشت، حال آنکه حامی سیدضیاء قرص و محکم در وسط پایتخت در سفارت انگلستان رتق و فتق امور می‌کرد. حتی این هم همه داستان نبود. نورمن به موازات حمایت از سیدضیاء، به شرحی که خواهیم دید، کم‌کم داشت به همان نسبت از رضاخان روی گردان و نهایتاً متغیر می‌شد. سفیر او را یک «**دهاتی بی‌سواد**» می‌دانست که توانسته بود خود را با لجاجت و یکدنگی به آن جایگاه برساند. او آشکارا هیچ اشتیاقی برای دیدن رضاخان نداشت و تا

مدتها سعی می‌کرد به بهانه‌های مختلف از ملاقات با وی بپرهیزد. شاید نورمن با هوشی که داشت دریافته بود که رضاخان هم نسبت به دیدار با او همین قدر سرد و بی‌میل است. تفاوت دیگر دو رهبر کودتا در عقبه اجتماعی‌شان بود. سیدضیاء از یک خاندان روحانی طبقه متوسط می‌آمد؛ تحصیل کرده، روزنامه‌نگار، نویسنده، ناطق و واجد پایگاهی محدود در میان تحصیل کرده‌ها و برخی رجال. او با اینکه سی و دو سال بیشتر نداشت، مع‌ذالک می‌توانست در برابر بزرگان کشور عرض اندام کند؛ به زبان‌های روسی، فرانسه و انگلیسی حرف بزند و با اعضاء سفارت انگلستان به انگلیسی و با روس‌ها هم به روسی سخن بگوید. با شماری از شخصیت‌های مهم قاجار مراد داشته و بالاخره در مأموریت دیپلماتیکش در رأس «هیأت ویژه قفقاز» نشان داده بود که از لیاقت و توانایی‌های اجرایی هم برخوردار است. البته بسیاری از رجال قاجار چندان با حملات، انتقادات و افکار و عقاید تند او علیه اشرافیت موافق نبودند، اما به هر حال سید برای خودش «سری میان سرها» بلند کرده بود. رضاخان هیچ‌کدام اینها را نداشت. فی‌الواقع تا قبل از سوم اسفند به جز شماری از افسران و ابواب جمعی لشکر قزاق، هیچ‌کس نام وی را هم در تهران نشنیده بود. نه از طایفه درباری‌ها کسی او را می‌شناخت، نه از طبقه اعیان و اشراف، نه از تجار، نه روحانیون و نه از قشر کوچک اما بانفوذ تحصیل کرده و روزنامه‌خوان. نه کسی از اعضای سفارت با او انس و الفت و آشنایی داشت، و نه حتی در وزارت جنگ کسی اسمش را با احترام می‌آورد. در هفت آسمان ایران، حتی یک ستاره کم‌نور هم برای رضا خان سوسو نمی‌زد. برعکس همه نگاه‌ها متوجه چهره اصلی کودتا، سید مقتدر، انقلابی، قاطع و پر شر و شور بود.

قبل از پرداختن به روند حوادث و رویدادهایی که نهایتاً سرنوشت دو قهرمان اصلی کودتا را رقم زدند، بگذارید نگاهی گذرا به وضعیت تهران در صبح روز کودتا بیاندازیم:

روز سوم اسفند تهران در مهار کودتاگران بود. اهالی پایتخت بامداد آن دوشنبه که از خواب برخاستند دیدند سپاهیان قزاق تمام وزارتخانه‌ها، ساختمان‌های دولتی، کلاتری‌ها و ادارات پست و تلگراف را اشغال کرده‌اند. سربازها سر چهارراه‌های اصلی پاس می‌دادند و شهر کاملاً در قبضه نظامیان بود. حکومت نظامی از نیمه‌شب برقرار شده بود و ورود و خروج اجازه فرماندار نظامی جدید تهران، سرهنگ «کاظم‌خان سیاح» را لازم داشت. سیدضیاء دست‌کم در تهران همه‌کاره بود و رضاخان (هم که) بی‌چون و چرا قزاق‌ها را، به عنوان یگانه نیروی قدرتمند نظامی در مملکت رهبری می‌کرد، در خدمت

سیدضیاء بود. کودتا نه تنها تکان دهنده ترین رویداد چند نسل اخیر (ایران) بود، بلکه ظهور سیدضیاء عنصری تازه در سیاست ایران پدید آورد. سر و کار حاکمیت ایران حالا با مردی خودساخته بود که به هیچ حزب سیاسی، اشرافیت زمین دار، دربار یا اشراف، خوانین و ملاکین وابستگی نداشت. سیدضیاء، رهبر کودتا، نخستین رئیس الوزرای ایرانی بی عنوان از ابتدای قرن نوزدهم به این طرف بود. در نخستین ملاقاتش با شاه در روز سه شنبه ۴ اسفند، که حکم ریاست وزرایی وی صادر می شود، (احمد) شاه از او می پرسد مایل است چه لقبی به او داده شود؟ و سیدضیاء در میان بهت و حیرت حاضرین، از جمله خود شاه، می گوید که در اعلامیه انتصاب وی را «دیکتاتور» بنامد. شاه، حیران و ناراحت از عواقب آن عنوان، تقاضای او را نمی پذیرد، چون عنوان «دیکتاتور» مافوق قانون اساسی می شد و شاه می گوید که «تحقیر مقام و منزلت سلطنت است». (غنی، ۱۳۷۸: ۲۲۲)

سیدضیاء در نخستین روز کودتا، حتی پیش از دیدار با شاه و گرفتن حکم نخست وزیریش، اعلامیه ای صادر کرد که مفاد آن با گفته های نخست وزیران پیشین تفاوت اساسی داشت، به صورتی که هیچ گونه تمجید یا تملقی از شاه یا ذکری از «اداره امور مملکت تحت هدایت و توجهات اعلیحضرت» و الفاظ و عباراتی از این دست در آن دیده نمی شد. بلکه برعکس به شدت منتقد وضع موجود بود. او در اعلامیه اش می گفت «با اینکه پانزده سال از اعطای مشروطیت می گذرد (مع ذلک) هیچ چیز تغییر نکرده است. چند صد نفر اعیان و اشراف که زمام مملکت را به ارث در دست دارند هنوز (بعد از گذشت پانزده سال از مشروطه) خون ملت را می مکند». سیدضیاء در ادامه نخستین اعلامیه صدر اعظمی اش می آورد: «آن نظم و نسق پیشین دیگر برچیده خواهد شد و کشور با سرعت در جهت پیشرفت و ترقی گام بر خواهد داشت. مفسدین به دست عدالت سپرده خواهند شد و بدون کوچکترین اغمازی به سزای اعمال خود علیه ملک و ملت خواهند رسید.»

ظهور رضاخان به عنوان فرمانده لشکر قزاق از ظهور سیدضیاء هم شگفت انگیزتر بود. سیدضیاء سال ها به عنوان یک روزنامه نگار برجسته شهرت داشت. قشر اندک تحصیل کردگان مقالات تند وی را علیه رجال و اعیان و اشراف و مسئولان مملکتی با اشتیاق می خواندند. با وجود اطلاع همگان از وابستگی او به انگلستان، اما به هر حال از پیشینه ای برخوردار بود. اما رضاخان را به معنای دقیق کلمه هیچ کس نمی شناخت: یک نظامی گمنام، بی اصل و نصب و بدون کوچکترین وابستگی به اعیان و اشراف و یا هزار فامیل. همچون سیدضیاء، نخستین اعلامیه رضاخان هم به عنوان «رئیس لشکر قزاق»

سرشار از اقتدار و اعتماد به نفس بود. در آغاز آن و بدون هیچ‌گونه مقدمه‌ای می‌گفت: «حکم می‌کنم» و سپس مقررات حکومت نظامی را بر می‌شمرد:

روزنامه‌ها همه تعطیل و برحسب حکم و اجازه‌ای که بعداً داده خواهد شد، باید منتشر شوند. اجتماعات در منازل و نقاط مختلف پایتخت و شهرهای بزرگ به کلی ممنوع است؛ تمام مغازه‌های مشروب‌فروشی، تئاتر و سینما و کلوب‌های قمار باید بسته بمانند؛ تمام دوائر دولتی، غیر از ادارهٔ اوراق بسته خواهد بود. به اهالی تهران هشدار داده می‌شود که هر کس از اوامر حاکم نظامی سرپیچی کند به اشد مجازات خواهد رسید.

در چند روز اول کودتا همهٔ امور در دست سیدضیاء بود. اما پنج روز بعد رضاخان دومین اعلامیهٔ خود را، این بار به عنوان «فرمانده کل لشکر قزاق» صادر می‌کند و در آن به شرح فداکاری‌های سربازانش در پیکار با بلشویک‌ها در شمال کشور می‌پردازد:

«... با وجود آنکه نفرات او کمکی از دولت مرکزی دریافت نکرده بودند افراد او با جان و دل جنگیدند تا ایالت‌های شمالی را از دست متجاسرین^۱ نجات دهند و مانع تشکیل حکومت‌های خودمختار در آن نواحی شوند». در پایان رضاخان وعده می‌داد که «تمام ایالات و ولایات کشور را از شر دشمنان داخلی و خارجی نجات خواهد داد» (غنی، ۱۳۷۸: ۲۲۴-۲۲۳)

درخصوص واکنش مردم عادی نسبت به کودتا چه می‌توان گفت؟ بسیاری از آنها اگر نگوئیم با کودتا همراهی کردند، دست‌کم به خلاف آن نیز چیزی نگفتند. هیچ شاهدهی مبنی بر ابراز ناراضایتی یا مخالفت با کودتا در تهران ثبت و ضبط نشده است. با توجه به اوضاع پریشان و نابه‌سامان کشور، که مفصلاً به آن پرداختیم، دور از ذهن نیست اگر گفته شود که کودتا از پشتیبانی ملاکین بزرگ، بسیاری از اعیان و اشراف، تجار بازار، کسبه و پیشه‌وران، حتی جمعی از روشنفکران، روزنامه‌نگاران، اقشار باسواد، معلمان و کارکنان دولت هم برخوردار بود. در عین حال به این نکته هم باید اشاره کرد که برخلاف تهران و شهرهای بزرگ، در بسیاری از مناطق کشور که تحت کنترل «نیروهای گریز از مرکز» قرار داشت، هیچ استقبالی از کودتا نشد، بلکه «متجاسرین» آشکارا علیه آن موضع‌گیری کردند: میرزا کوچک‌خان و طرفدارانش، به‌علاوهٔ بلشویک‌ها یا داوطلبان انقلابی قفقازی که به گیلان و آذربایجان آمده بودند؛ خان‌های ترکمن

۱. «متجاسرین» اصطلاحی بود که دولتی‌ها برای نیروهای گریز از مرکز، ازجمله جنگلی‌ها به کار می‌بردند.

در استرآباد؛ اقبال السلطنه ماکویی در آذربایجان و شمال غربی ایران؛ شیخ محمد خیابانی و فرقه دموکرات در تبریز؛ شاهسون‌ها در اردبیل و دشت مغان؛ ذوالفقاری‌ها در قافلانکوه و اطراف زنجان؛ اسماعیل‌خان سیمیتقو (سیمکو) به همراه سردار رشید در مناطق کردنشین؛ رؤسای ایل‌های سنجانی و کلهر در کرمانشاه و مناطق غرب کشور؛ قشقایی‌ها در فارس؛ بهرام‌خان و دوست محمدخان در سیستان و بلوچستان، سران ایلات و طوایف بلوچ؛ شیخ خزعل به همراه سران قبایل و طوایف عرب، از جمله طایفه بزرگ اعراب بنی کعب در خوزستان؛ بختیاری‌ها در اصفهان و مناطق مرکزی ایران، هیچ کدام استقبالی از کودتا نکردند، بلکه خط و نشان‌های تند و تهدیدآمیز رضاخان بر نفرت و دشمنی شان افزود. مناطق دوردست به کنار، همان‌طور که پیشتر دیدیم، بیرون از تهران هم بعضاً امنیتی در کار نبود. اینک کوهی از مشکلات مرتبط با ناامنی بر دوش دولت جدید یا دولت کودتا سنگینی می‌کرد.

حسب توافقات اولیه قرار بود رضاخان به امور نظامی مشغول شود و مملکت‌داری در دست رئیس‌الوزرا قرار گیرد. اگر هیچ دلیل دیگری برای چنین نتیجه‌گیری وجود نداشت قلمع و قمع‌ها و بگیر و ببندهای گسترده‌ای که سیدضیاء در همان روزهای نخست بعد از کودتا به راه انداخت نشان می‌داد که قدرت اصلی در دست اوست و او همه کاره کودتا و فرمانده دولت برخاسته از این رویداد است. رضا خان هم عملاً دستورات و فرامین دولت را اجرا می‌کند. اما صد روز بعد، همه چیز وارونه شده بود. سیدضیاء، مرد نیرومند، مقتدر و رهبر کودتا، از صدر به زیر آمده و به سرعت در شرف خروج از کشور قرار داشت. فی‌الواقع اگر وساطت و پادرمیانی نورمن و تا حدودی هم «مردانگی» رضاخان نبود، به ظن قوی سیدضیاء بازداشت و محاکمه می‌شد و سر از زندان در می‌آورد. چهره گمنام و کمتر شناخته شده کودتا، برعکس سیدضیاء ظرف این مدت جایگاهی بسیار نیرومندتر، جاقفاده‌تر، پابرجاتر و مستحکم‌تر پیدا کرد. چگونه آن ترکیب اولیه قدرت وارونه می‌شود؟ پاسخ به این پرسش باز می‌گردد به سیاست‌ها و نحوه عملکرد آن دو بعد از کودتا.

سقوط سید ضیاء بعد از کودتا

حکومت صد روزه سیدضیاء کاتولوگی طولانی از خبط و خطاها و ندانم‌کاری‌ها عذیده سیاسی و اجرایی را شامل می‌شد. نخستین اشکال سید، به عنوان طراح اصلی کودتا، آن

بود که او هیچ برنامه و به تعبیر امروزی هیچ «نقشه راه» بلندمدتی تدارک ندیده بود. نهایت اندیشه او همان بود که بسیاری دیگر هم در فکر داشتند: ایجاد امنیت؛ برقراری حاکمیت نظم و قانون؛ نوسازی ساختار مدیریت اجرایی کشور؛ بازسازی مالی؛ ایجاد یک عدلیه مدرن؛ نوسازی قوای مسلحه و اصلاحات اقتصادی، صنعتی و کشاورزی. اما برای هیچ یک از اینها طرحی وجود نداشت و مشخص نبود که این تغییرات باید چگونه و توسط چه اشخاصی و از سوی کدامین نهادها صورت بگیرند؟

بگذارید به شماری از مهم‌ترین اصلاحاتی که سید، چه در مقالاتش قبل از کودتا و چه در سخنرانی‌های بعد از کودتا، نویدشان را داده بود نگاه بیندازیم. تجدید سازمان عدلیه، ایجاد یک دادگستری مدرن و وضع قوانین جدید از جمله مهم‌ترین وعده‌های او به حساب می‌آمد. اما این کار در دولت او به جایی نرسید. به دعوت سیدضیاء شماری از حقوق‌دانان و قضات برجسته کشور، از جمله مصطفی عدل، محمدعلی فروغی، نصرالله تقوی، محمد بروجرودی، محمد و علی قمی به منظور تدوین قوانین جدید و «اصلاح سازمان عدلیه» دور هم جمع شدند. اما هیچ چیز حاصل نشد.^۱ اداره مالی در یک اقدام انقلابی تعطیل گردید تا به اصطلاح پس از ایجاد یک «سازمان مالی مدرن»، مجدداً شروع به کار کند. اما تنها نتیجه‌ای که به دست آمد آشفستگی و به هم ریختگی امور مالی کشور بود. به علاوه کارکنان این وزارتخانه که نگران شغل و آینده‌شان بودند به صف مخالفان سیدضیاء پیوستند.^۲ یکی دیگر از قول‌های پُرسر و صدای سیدضیاء الغاء قانون منفور **کاپیتولاسیون** بود، که آن هم در حد شعار و وعده باقی ماند.^۳ دیگر وعده وی که در مقالات روزنامه رعد همواره از آن دم می‌زد اصلاح «نظام ارباب و رعیتی» به نفع کشاورزان بود. این آرزو در جریان نهضت مشروطه تولد یافت، اما در جهت تحقق آن نیز اقدامی صورت نگرفت. تنها وعده‌ای که تحقق یافت قذغن کردن مصرف مشروبات الکلی، بستن کافه‌های مشروب‌فروشی، بستن مغازه‌ها در روزهای جمعه و رسمی نمودن تعطیلات مذهبی بود. این اقدام اگرچه با استقبال روحانیون و اقشار مذهبی مواجه شد، در عین حال اقلیت مسیحی و بازار، کسبه و اصناف را، که از بسته شدن اجباری محل کار

۱. بعدها خواهیم دید که همین افراد به علاوه داور، بنیان نظام حقوقی جدید را در دوران رضاشاه گذاشتند.

۲. اصلاح امور مالی کشور و ایجاد یک نظام مدرن مالی در کشور نیز گامی بود که بعداً در زمان رضاشاه برداشته شد.

۳. این گام هم در زمان رضاشاه برداشته شد. فی الواقع «لغو امتیاز کاپیتولاسیون» یکی از نخستین اقدامات وی بعد از در دست گرفتن قدرت به حساب می‌آمد.

و کسب‌شان در جمعه‌ها و روزهای مذهبی خشنود نبودند^۱ رنجاند. (غنی، ۱۳۷۸: ۲۲۸)

عدم موفقیت سیدضیاء در عرصه سیاست خارجی حتی از ناکامی‌های داخلی هم پیش می‌گرفت. او از ابتدا بر روی حمایت روس‌ها چندان حساسی باز نکرده بود و می‌دانست که بلشویک‌ها او را یک آنگلوфیل تمام و کمال و «مهره انگلستان» می‌دانند. در عین حال، روند نزدیکی دو کشور ایران و شوروی و ایضاً شوروی و انگلستان به تدریج باعث تلطیف مواضع خصمانه روس‌ها نسبت به حکومت ایران می‌شد. سنگ بنای نزدیک شدن به انقلابیون بلشویک و تغییر سیاست خصمانه نسبت به آنها و متقابلاً در پیش گرفتن یک سیاست «حسن همجواری» در زمان دولت چندماهه پیرنیا در نیمه اول سال ۱۲۹۹ گذاشته شده بود. پیرنیا نیز همچون سلفش وثوق‌الدوله اعتقاد داشت راه اصولی و نتیجه‌بخش در پیکار با جنگلی‌ها و متحدان انقلابی‌شان بهبود رابطه با حکومت جدید روسیه است. دوستی با بلشویک‌ها باعث می‌شد تا آنان کمتر اصراری بر حمایت از انقلابیون ایران داشته باشند و در نتیجه امکان شکست جنگلی‌ها فراهم بیاید. و الا مادام که روس‌ها اجازه می‌دادند انقلابیون ایرانی و غیرایرانی قفقازی برای پیوستن به نهضت جنگل عزام ایران شوند و تجهیزات و مهمات در اختیار میرزا کوچک خان قرار بگیرد، نمی‌شد از پس مشکل برآمد.

از سوی دیگر با مستقر شدن روزافزون بلشویک‌ها در روسیه، انگلستان نیز به تدریج سیاست حمایت از روس‌های سفید و تلاش در جهت سرنگونی رژیم انقلابی روسیه را کنار گذاشت و مجبور شد واقعیت تثبیت انقلاب اکتبر را بپذیرد. فی‌الواقع در همان اسفندماه ۱۲۹۹ (۱۶ مارس ۱۹۲۱) نخستین پیمان همکاری تجاری میان حکومت جدید روسیه و انگلستان در مسکو منعقد می‌شود. هم‌زمان با این چرخش، تلاش‌هایی که پیرنیا در جهت نزدیکی با بلشویک‌ها آغاز کرده بود به بار نشست و به توافق معروف ۱۹۲۱ (اسفند ۱۲۹۹) میان ایران و شوروی انجامید. در این توافق، بندی وجود داشت که حسب آن شوروی می‌توانست قوای نظامی خود را وارد خاک ایران کند، مشروط به آنکه قدرت یا قدرت‌های ثالثی خواسته باشند از داخل خاک ایران علیه آن کشور عملیات مسلحانه انجام دهند. پس از اخطار شوروی، اگر ایران خود همچنان قادر به رفع آن خطر نبود،

۱. جالب است که روایت حکومتی از تاریخ معاصر یکی از انگیزه‌های انگلستان را برای به راه‌انداختن کودتا مبارزه با اسلام و فرهنگ ملی معرفی می‌کند. درحالی که در عمل نخستین و تنها اقدامی که دولت کودتا انجام داد رسمیت بخشیدن به تعطیلات مذهبی و بستن مشروب‌فروشی‌ها بود.

روسیه حق داشت قوای نظامی‌اش را به منظور دفع تهدید وارد ایران نماید. معنی دیگر این بند از توافق آن بود که با توجه به خروج نیروهای انگلستان از شمال ایران، عملاً دیگر بهانه‌ای برای روس‌ها وجود نداشت تا نیروهای‌شان را در ایران نگه دارند و یا از انقلابیون شمال حمایت کنند.

اگرچه انعقاد «پیمان ۱۹۲۱» بلافاصله با خروج انقلابیون بلشویک همراه نشد، اما به هر حال و با توجه به خروج نیروهای انگلستان از اوایل بهار (۱۳۰۰)، زمینه مناسبات بهتر میان تهران و مسکو را فراهم آورد. آنچه مسلم است، دست کم در آن مقطع رهبران **انقلابی روسیه با توجه به وسعت مناطقی که هر روز در آسیای مرکزی، اروپا، قفقاز و ماوراء قفقاز به «اتحاد شوروی» ضمیمه می‌شد اصراری بر ایجاد یک انقلاب مشابه در ایران نداشتند**، بلکه عمده نگرانی‌شان حضور قوای بریتانیا در مرزهای جنوبی کشورشان بود. خروج جدی نیروهای انگلستان از ایران، که از اواخر اسفند آغاز شد، نگرانی بلشویک‌ها را رفع می‌کرد.

در نهایت باید به آمدن «روتشتین»، به عنوان کمیسر یا همان وزیر مختار جدید دولت انقلابی روسیه در ایران اشاره داشت که در اسفندماه وارد تهران شد. او یک انقلابی کهنه‌کار و دوست نزدیک لنین و تروتسکی بود و در محافل بالای دولت شوروی نفوذ زیادی داشت. روتشتین یک سفیر معمولی به حساب نمی‌آمد. او درحقیقت با تمام وجود معتقد به گسترش نفوذ کشورش در ایران بود، منتهی همان‌طور که گفتیم نه از طریق یک حرکت مسلحانه و اعزام انقلابیون از شمال ایران و گرفتن پایتخت، بلکه معتقد بود سوسیالیزم دیر یا زود همه کشورهای دیگر، از جمله ایران را تسخیر خواهد کرد و نیازی به فرستادن نیرو و حتی حمایت از انقلابیون گیلانی نیست. به باور او «نظام فئودالیتۀ پوسیده» ایران برای انقلاب سوسیالیستی آمادگی داشت و صرفاً باید زمینه برای نیروهای ترقی‌خواه داخل کشور مساعد می‌شد. بنابراین چند ماه پس از ورودش به ایران کارکنان سفارت شوروی در تهران به بیش از صد نفر رسید و کنسولگری این کشور تقریباً در همه شهرهای بزرگ کشور دایر شد.

از بخت بد سیدضیاء، روتشتین او را نه تنها یک آنگلوفیل، بلکه عامل و وابستۀ تمام و کمال به «امپریالیسم انگلستان» می‌دانست. بنابراین مخالفت همه‌جانبه با دولت او را در رأس برنامه‌هایش قرار داد. کار به جایی رسید که سید مجبور شد غرورش را خورده، دست به دامن نورمن شود تا از روس‌ها بخواهد این قدر او را تحت فشار قرار ندهند. (غنی، ۲۳۲)

از نظر روتشتین نیروهای نظامی انگلیسی مستقر در شمال ایران بزرگترین تهدید علیه شوروی به حساب می‌آمدند. نخستین ملاقات میان نورمن و او دو ماه بعد از حضورش در تهران، در اردیبهشت‌ماه (۱۳۰۰) در محل سفارت انگلیس صورت گرفت. نورمن به او اطلاع می‌دهد که حسب برنامه‌ریزی، خروج منظم نیروهای بریتانیا از اوایل بهار شروع شده و تمامی آنها از منجیل و قزوین خارج شده و به سمت غرب ایران در حرکت‌اند. روتشتین ابراز خوشوقتی کرده و می‌گوید **قوای شوروی هم دارند از شمال ایران بیرون می‌روند**. در جلسه دیگری در اواخر همان ماه، وابسته نظامی شوروی، کلنل «بوریس روگاف»^۱، به وابسته نظامی انگلیس، «کلنل ساندرز»، می‌گوید قشون شوروی شروع به عقب‌نشینی از شمال ایران کرده‌اند و «در هر گونه عملیاتی که حکومت ایران علیه شورشیانی چون کوچک‌خان به عمل آورد مداخله نخواهند کرد» (همان). ماه‌عسل میان بریتانیا و اتحاد شوروی دست‌کم در ایران همچنان ادامه می‌یابد. در خردادماه نورمن در ملاقات دیگری به روتشتین اطلاع می‌دهد که به جز یک واحد در جنوب، کلیه نیروهای انگلیسی از ایران خارج شده‌اند. روتشتین هم بدون تعارف می‌گوید «چه خبر خوبی. حالا سپاهیان ما هم می‌توانند شروع به حرکت کنند. دوستان ما (رهبران شوروی) مطمئن نبودند (که) آیا قوای شما قطعاً از ایران خارج می‌شوند». و بعد ادامه می‌دهد «بیشتر نفرات روسی (انقلابیون بلشویک) که به شمال ایران آمده بودند، آذربایجانی‌های روسی بودند ولی (ما) همه (آنها) را واداشتیم (از ایران) بروند» (همان ۲۳۳) بعدها خواهیم دید که ثمره آن تحولات نه به سیدضیاء، بلکه به رضاخان می‌رسد. روس‌ها علیرغم وضعیت آتش‌بسی که با انگلستان، دست‌کم در ایران برقرار می‌کنند، و علیرغم قطع حمایت از انقلابیون شمال، هنوز سیدضیاء را وابسته به بریتانیا می‌دانند و لذا همچنان حملات سنگین تبلیغاتی‌شان را علیه وی ادامه می‌دهند و عملاً هیچ گامی در جهت کمک به وی بر نمی‌دارند.

البته سیدضیاء از ابتدا هم حسابی برای حمایت روس‌ها باز نکرده بود و همه تکیه‌اش بر روی انگلستان بود؛ دقیقاً از همانجا هم بود که دست رد بر سینه‌اش خورد - دقیق‌تر گفته باشیم «دست رد کرزن». سید و دولتش درست در وسط مرافعه میان سفیر و وزیر خارجه گرفتار آمدند و اسیر همان وضعیتی شدند که نورمن از بدو ورودش به ایران

1. Boris Rogachov

با آن مواجه شده بود، با این تفاوت که سید مجبور بود برای خوش آیند افکار عمومی و اینکه یکسره در باتلاق «مهره» و «غلام حلقه به گوش انگلستان» بودن فرو نرود، حفظ ظاهر کند و برای نشان دادن استقلالش از لندن گام‌هایی بردارد. برداشتن آن گام‌ها به نوبه خود بر خشم و نارضایتی کرزن می‌افزود و او را هرچه بیشتر متقاعد می‌کرد که کودتای سیدضیاء و تمامی تحولات بعد از آن، اشتباه دیگری علاوه بر اشتباهات قبلی نورمن است.

هر بار که سیدضیاء تصمیمی می‌گرفت و موجب تکدر خاطر کرزن می‌شد، نورمن پادرمیانی می‌کرد و در مقام توجیه آن برمی‌آمد. نخستین رویارویی با لندن بر سر قرارداد ۱۹۱۹ اتفاق افتاد که کرزن همچنان به دنبال تحققش بود. با توجه به حمایت‌های شداد و غلاط سیدضیاء از معاهده ۱۹۱۹ در دوران وثوق‌الدوله تصور و انتظار کرزن آن بود که او پس از روی کار آمدن به عنوان نخستین اقدامش رسماً اعلام کند که اجرای آن قرارداد را سنگ‌بنای دولتش قرار خواهد داد. برای کرزن مرغ یک پا داشت و او هیچ عذر و بهانه و تعللی را در رابطه با تصویب قرداد ۱۹۱۹ نمی‌پذیرفت. همچنان که قبلاً دیدیم او هیچ یک از استدلال‌های نورمن را نپذیرفته بود. سید برای اینکه فرصتی پیدا کند به نورمن گفته بود که می‌تواند قرار داد را به تصویب مجلس برساند و منتهی نیاز به فرصت دارد. اما کرزن تصویب مجلس را عذر و بهانه می‌دید. برای او اهمیتی نداشت که افکار عمومی علیه قرارداد بسیج شده و اگر سیدضیاء رسماً حمایتش را از این معاهده اعلام کند درحقیقت دست به یک خودکشی سیاسی زده است. نورمن بارها کوشید به کرزن بگوید سیدضیاء «در عمل» قرارداد ۱۹۱۹ را به تدریج پیاده خواهد کرد؛ اما بی‌فایده بود. و زمانی که سیدضیاء مجبور شد سرانجام موضع‌گیری‌های دو پهلوی را کنار بگذارد و رسماً این معاهده را تمام شده اعلام کند، نارضایتی کرزن از دولت جدید هم علنی شد، و مدتی بعد که سیدضیاء اعلام کرد قصد دارد کارشناسان مالی، فنی و نظامی آمریکایی و اروپایی استخدام کند کرزن این تصمیم را به مثابه اعلان جنگ با بریتانیا گرفت. او به ایران، همانند خاورمیانه و شبه‌قاره هند، به مثابه ملک طلق امپراطوری بریتانیا می‌نگریست و به هیچ‌رویی نمی‌پذیرفت که قدرت دیگری در آن جای پا داشته باشد.

از دید (کرزن) هیچ قدرت دیگری حق نداشت کوچکترین جای پای سیاسی یا اقتصادی در ایران پیدا کند. وزارت‌خارج (انگلستان) در آخر فروردین (۱۳۰۰) به نورمن اطلاع داد که آنها خبردار شده‌اند دولت (سیدضیاء) می‌خواهد مستشاران مالی آمریکایی

به کار بگمارد... از این گذشته خیال دارند یکی، دو کارشناس هم برای وزارت پست و تلگراف استخدام کنند. کرزن به نورمن هشدار می‌دهد که این کارها عواقب وخیمی برای منافع بریتانیا دارد. ... (و) در خاتمه می‌نویسد که «مقاصد رئیس‌الوزرا... انسان را نسبت به ادعای آنگلو فیل بودن او سخت به شک می‌اندازد. (همان ۲۳۰)

برخلاف کرزن، نورمن اما همچنان از سیدضیاء دفاع می‌کرد. او در پاسخ به نگرانی‌ها و مخالفت وزیر خارجه مبنی بر استخدام کارشناسان اروپایی و آمریکایی می‌نویسد: «شما نیت سیدضیاء را درست نفهمیده‌اید. او در هر مورد با من مشورت کرده است. گاهی باید چیزهایی بگویند یا کارهایی بکنند که معلوم نشود آلت دست ماست.» (همان) اما کرزن این حرف‌ها قبول نداشت. حداکثر انعطافی که او حاضر بود نشان دهد موافقت با استخدام «مستشاران بلژیکی یا احياناً سوئدی» بود. در تلگراف دیگری به نورمن دستور داد «بی‌چون و چرا به سیدضیاء بگویند که نه بانک جدیدی باید به وجود بیاید و نه هیچ آمریکایی در وزارت پست و تلگراف استخدام شود». نورمن ناچار می‌شود به رئیسش بی‌پرده اطلاع دهد که «نخست‌وزیر متأسف است که نمی‌تواند در مورد استخدام مستشاران آمریکایی تصمیمش را عوض کند. اما اطمینان می‌دهد که منافع بریتانیا را نگه می‌دارد» (همان).

کرزن متقابلاً نافرمانی سیدضیاء را به هنگام فروش تسلیحات و مهمات ارتش انگلستان به ایران تلافی کرد. سید تقاضا کرده بود نیروهای بریتانیا به هنگام خروج از کشور اسلحه و مهمات‌شان را به ارتش ایران بفروشند. اما کرزن این تقاضا را نپذیرفت و بهانه آورد که سلاح‌ها آخر سر به دست جنگلی‌ها و متحدان بلشویک‌شان می‌افتد. خواهش و اصرار نورمن هم کاری از پیش نبرد. سیدضیاء مطمئن بود انگلیسی‌ها با درخواست او موافقت خواهند کرد و اجابت آن درخواست باعث کسب وجهه سیاسی و اعتبار برای وی، بالاخص جلوی رضاخان و فرماندهان لشکر قزاق می‌شود. اما نتیجه برعکس شد و آنها دانستند که او «خیلی هم وزنی در میان انگلیسی‌ها ندارد».

ماجرای دیگری که در خلال آن انگلستان باز ضربه‌ای دیگر بر اعتبار سیدضیاء وارد آورد اختلاف با شرکت نفت بود. به واسطه یک مرافعه حقوقی از سه سال پیش شرکت حق امتیاز دولت ایران را نمی‌پرداخت. «آرمیتاژ اسمیت»، نماینده دولت انگلستان در خوزستان، که به عنوان داور از سوی دولت‌های پیرنیا و سپهدار پذیرفته شده و به آن دعوای حقوقی رسیدگی می‌کرد، سرانجام حق را به دولت ایران داده و شرکت را مکلف

به پرداخت بدهی‌ها می‌نماید. اما وزارت خارجه به واسطه نارضایتی‌اش از سیدضیاء و باز هم علیرغم توصیه نورمن هرگونه پرداختی را مستلزم برآوردن شروطی از طرف دولت ایران قرار می‌دهد. به‌علاوه از نورمن می‌خواهد گزارش آرمیتاژ اسمیت مورد ارزیابی مجدد قرار گیرد. (همان)

مناقشه بعدی با لندن برسر مقامات و شخصیت‌های ایرانی بود که سیدضیاء بلافاصله بعد از کودتا اقدام به بازداشت آنها کرد. شماری از آن چهره‌ها و شخصیت‌ها از دیرباز به انگلستان خدمت کرده بودند، به صورتی که برخی از آنها حتی از پادشاه انگلستان نشان و مدال داشتند و بازداشت‌شان لطمه به اعتبار سیاسی بریتانیا شمرده می‌شد. خاندان فرمانفرما از جمله این بازداشت‌شدگان سرشناس به حساب می‌آمدند که دارای نشان و مدال سلطنتی از بریتانیا بودند. خود فرمانفرما و دو پسر ارشدش، شاهزاده فیروز میرزا و سالار لشکر فرمانفرما، در موج اول دستگیری‌ها به دستور سید ضیا به زندان افتادند. اکبر مسعود (صارم‌الدوله)، چهره آنگلو فیل مشهور و والی کرمانشاه به هنگام کودتا، و حسینعلی قره‌گوزلو (امیرنظام)، بزرگترین ملاک ناحیه کرمانشاه و همدان، که او هم روابط تنگاتنگی با بریتانیا داشت، از دیگر بازداشت‌شدگان بودند. سیدضیاء حتی در فکر دستگیر کردن محمد ولی‌خان تنکابنی (سپهسالار)، بزرگان عشایر بختیاری (صمصام‌السلطنه، سردار جنگ و سردار اسعد) هم بود، که جملگی روابط نزدیکی با انگلستان داشتند. اما توانست حریف تفنگ‌چی‌های زیاد آنها شود. بازداشت این افراد و یک دوجین از دیگر شخصیت‌های آنگلو فیل، توفانی در روابط سیدضیاء و لندن برانگیخت.

شرط دولت جدید برای آزادی رجال بازداشت شده پرداخت پول بود. او می‌گفت این اشخاص در دوران قدرت حیف و میل زیادی کرده‌اند و حالا باید آنچه را که برده‌اند بازگردانند. شاهزاده فیروز فرمانفرما، که شخصاً با لرد کرزن در لندن مراوده و دوستی داشت، پس از بازداشت در تلگرافی برای کرزن نوشت سیدضیاء پنج روز به آنها (به او، برادر و پدرش) مهلت داده تا پول را تهیه کنند. او با التماس به کرزن می‌گوید که آنها چنین پولی ندارند و در ثانی یادآور می‌شود «خانواده آنها در هفت سال گذشته (از زمان شروع جنگ جهانی اول) برای بهبود روابط انگلیس و ایران همواره تلاش کرده‌اند». او در پایان فهرست نشان‌های سلطنتی بریتانیا به خانواده فرمانفرما را بر می‌شمرد و به وزیر خارجه تضمین‌های کتبی بریتانیا را یادآور می‌شود. این بار فقط نورمن نیست که در وضعیت دشواری قرار می‌گیرد؛ کرزن متکبر و جاه‌طلب هم وضعیت مشابهی پیدا کرده

است. او از یک سو نمی‌خواهد «مستقیماً» برای فرمانفرماها (و سایر انگلوفیل‌ها) پا در میانی کند، و از سوی دیگر نگران است مبدا آسیبی به آنها برسد. تقاضا از سید ضیاء نه تنها مداخله رسمی و علنی دولت انگلستان در امور داخلی ایران محسوب می‌شود (و در نتیجه اسباب نفرت بیشتر از این کشور را فراهم می‌آورد) بلکه بر غرور کرزن نیز گران می‌آید. در عین حال او متوجه است که در چنین صورتی باید حداقل برخی از خواسته‌های سید را اجابت کند. نورمن تکلیف خود را روشن کرده و خیلی صریح به کرزن می‌نویسد اتهاماتی که به آنها (فرمانفرما و پسرانش) وارد شده آن قدر سنگین است که ای بسا دادگاه آنها را به اعدام محکوم کند. در عین حال یادآور می‌شود «از طرفی اگر مداخله کنیم، دولت ضعیف می‌گردد و (وابستگی‌اش به ما باعث می‌شود تا) آبروی ما بیشتر برود». کرزن هم دوبه‌لو به نورمن پاسخ می‌دهد «حکومت بریتانیا نمی‌تواند در اجرای دعاوی عادلانه مداخله کند» اما و در عین حال به نورمن دستور می‌دهد که به نخست‌وزیر بگوید: «اگر با فرمانفرما و خانواده‌اش بدرفتاری شود آنها (دولت سیدضیاء) حمایت ما را از دست می‌دهند. ... محاکمه می‌بایستی منصفانه، علنی و با حضور نماینده متناسبی از سفارتخانه شما باشد» (همان ۲۲۷-۲۲۶). در عمل همه بازداشت‌شدگان، از جمله خانواده فرمانفرما، بعد از سقوط سیدضیاء آزاد شدند.

همه آنچه تا بدینجا در مورد اسباب و علل ناکامی سیدضیاء برشمردیم یک طرف، بازداشت‌های گسترده رجال و چهره‌های سیاسی طرف دیگر. به نظر می‌رسد تنها کاری که سید قبل از کودتا در مورد آن طرح‌ریزی کرد بود فهرست بلندبالای شخصیت‌ها و مسئولان سیاسی پیشین بود. در چهار روز نخست بعد از کودتا او بیش از هشتاد تن از رجال سرشناس کشور را گرفت. نزدیک به هفتاد نفر از آنها شخصیت‌های استخواندار قاجار بودند و حدود ده الی پانزده نفر هم معلم، روزنامه‌نگار، نویسنده و شاعر در میان آنها دیده می‌شدند. هنوز اسفند به پایان نرسیده بود که او نزدیک به شصت نفر دیگر را هم توقیف کرد. عده‌ای هم تبعید شدند یا در منازل‌شان تحت نظر قرار گرفتند. در وهله اول سیدضیاء تبلیغات زیادی در مورد بازداشت‌شدگان به راه انداخت.

البته افکار عمومی از عملکرد رجال سیاسی بسیار آزرده بود. افراد بازداشت شده هیچ کدام از محبوبیت سیاسی برخوردار نبودند. برخی کمتر و برخی بیشتر اشتها به فساد داشتند. لذا از این جهت بازداشت آنان در ابتدا شاید محبوبیت و اعتباری برای دولت

جدید به همراه آورد. شاید انگیزه او از آن کار القاء این تصور در جامعه بود که واقعاً کمر به نجات کشور بسته و کار خود را با قلع و قمع، برکناری و بازداشت کسانی که ایران را به آن روز انداخته‌اند آغاز کرده است. شاید هم می‌خواست مخالفینش را بترساند و امکان مقاومت در برابر خود را از آنان سلب کند. حتی با توجه به وضع خزانه، شاید انگیزه وی در حقیقت به نوعی «سرکیسه کردن» اشراف بود- اشراف و رجالی که در میانشان کم نبودند کسانی که از دستبرد به بیت‌المال و اموال عمومی مضایقه نداشتند. حالا او می‌خواست همچون یک قهرمان ملی دارائی‌های به تاراج رفته را به خزانه کشور بازگرداند. انگیزه او هرچه که بود، **آن اقدام بدل به «پاشنه آشیل» دولتی شد و نهایتاً هم او را زمین زد.**

اتهامات بازداشت شدگان کلی و دهان پرکن بودند: حیف‌ومیل بیت‌المال؛ آسیب به منافع ملی؛ ضرر و زیان به کشور؛ دخل و تصرف در اموال دولتی و امثالهم، بدون آنکه کیفرخواستی روشن و مستندات حقوقی ارائه شود. در اینکه بسیاری از متهمان طی سال‌های تصدی منافع فردی‌شان را بر مصالح کشور ترجیح داده و بسیاری از آنها به اشکال مختلف از اموال عمومی برای اغراض و اهداف شخصی‌شان سوءاستفاده کرده بودند تردیدی وجود نداشت. اما نه سیدضیاء و نه همکارانش هیچ دلیل و سند مشخصی ارائه نمی‌کردند. از همه بدتر آنکه بعد از مدتی سیدضیاء گفت متهمان می‌توانند با پرداخت ۴ میلیون تومان آزاد شوند. این عدد برای آن روز که دربار با دریافت ماهی ۱۵,۰۰۰ تومان از سفارت انگلیس اداره می‌شد، مبلغی باورنکردنی به حساب می‌آمد. بعداً سیدضیاء آن را نصف کرد و به ۲ میلیون تومان رساند. اما مبلغ همچنان گزاف بود. به تدریج این فکر در میان مردم قوت گرفت که چندان هم مسئله مبارزه با مفسدان در کار نیست و هدف رئیس دولت از بازداشت‌ها بیشتر «سرکیسه کردن» اشراف است.

بازداشت‌شدگان که نوعاً رجال سرشناسی بودند بالطبع درصدد آزادی‌شان برآمدند؛ چه خودشان و چه بستگان‌شان دولت را تحت فشار گذاشتند تا آنان را آزاد کند. برخی نیز هیچ اصراری بر رهایی نداشته، درخواست برپایی محاکمه می‌کردند. آنان می‌گفتند سیدضیاء صرفاً به منظور «هوچی‌گری» و «تبلیغات» آن بساط را به راه انداخته است. به عنوان مثال، فرمانفرمای بزرگ اعلام کرد یک ریال هم نمی‌پردازد و برای محاکمه آماده است.

هر روز که می‌گذشت مسئله بازداشتی‌ها همچون باتلاقی دولت کودتا را بیشتر و بیشتر در خود فرو می‌برد. اگر او متهمان را آزاد می‌کرد آن همه سروصدا و تبلیغات عملاً پوچ و دروغ از آب در می‌آمد. و اگر همچنان آنها را نگه می‌داشت تاب فشارهای سیاسی فزاینده را نداشت. مشکل بعدی آن بود که اگر آنها آزاد می‌شدند قطعاً در صدد انتقام از سید ضیا بر می‌آمدند. نارضایتی الیگارش حاکم از سید منظم و با سرعت رو به افزایش بود. روز اول فروردین که رجال و اعیان و اشراف مملکت برای سلام نوروزی در کاخ گلستان حضور یافتند، در اعتراض به بازداشت‌ها تعداد شرکت‌کنندگان در مراسم فوق‌العاده کم بود. غیبت سیاستمداران خوشنام و محترم، از جمله برادران پیرنیا، مستوفی‌الممالک، مومتم‌الملک و برخی دیگر پرمعنا به حساب می‌آمد. (همان ۲۲۸) از سویی دیگر احمدشاه هم کم‌کم به صف مخالفان سید می‌پیوست. بازداشت‌ها احمدشاه را نیز با همان مشکل انگلیسی‌ها مواجه کرد. بسیاری از بازداشت‌شدگان سال‌ها به دربار قاجار خدمت کرده بودند. اگرچه احمدشاه به اندازه کرزن و نورمن نسبت به این امر نگرانی نشان نمی‌داد و به خلاف آنها چندان دغدغه «خدمت‌گزاران»ش را نداشت، مع‌ذالک برخی از موارد - مثلاً توقیف خویشاوندان سببی و نسبی‌اش - تحقیر و توهین مستقیم به وی بود. علاوه بر این سیدضیاء از همان ابتدای کار هیچ شأن و مقامی برای شاه قائل نشد و وقتی به وی نمی‌گذاشت، به صورتی که حتی از باب تعارف و خالی نبودن عریضه هم که شده در هیچ امری با او صحبت یا مشورت نمی‌کرد - کانه احمدشاه اصلاً وجود ندارد. رفتار او با شاه به گونه‌ای بود که «گوی سید ضیاء فرستاده‌ای است حامل غضب الهی و یا ناظم مدرسه‌ای است مأمور برقراری انضباط.» (همان ۲۳۶) سید در ملاقات‌هایش تشریفات درباری را به جا نمی‌آورد و اغلب بی‌خبر به دیدن شاه می‌رفت، که باز نوعی تحقیر اعلیحضرت به حساب می‌آمد. حاجت به گفتن نیست که مجموعه اینها سبب شده بود تا شاه هم عملاً از هیچ تلاشی به منظور کنارگذاشتن وی خودداری نکند.

هنوز ماه سوم صدارت سیدضیاء به پایان نرسیده بود که صف گسترده‌ای از مخالفان در برابرش ایستادند. علاوه بر احمدشاه و نزدیکان وی و بیش از یکصد تن از مقامات، اعیان، اشراف و رجال سیاسی که توسط او بازداشت شده بودند و نزدیکان، بستگان و دوستان آنان، که اینک در جبهه مخالفین قرار داشتند، تقریباً تمامی رجال و شخصیت‌های پرنفوذی که دستگیر نشده بودند، نویسندگان، روشنفکران، روزنامه‌نگاران، بازار و کسبه

هم دیگر از او حمایت نمی کردند. تنها حامی او همچنان نورمن بود. اما او نیز به تدریج دریافت موقعیت سید متزلزل تر از آن است که بختی برای بقا داشته باشد. ضربه نهایی روز ۴ خرداد وارد شد. احمدشاه و دیگران، که حالا مصمم به عزل سید بودند، پیام برکناری اش را توسط رضاخان به وی ابلاغ کردند. رضاخان از سیدضیاء خواست که استعفا بدهد و کشور را ترک کند. هنوز سید از کشور نرفته بود که تمامی زندانیان آزاد شدند. نورمن روز بعد به کرزن نوشت:

وزیر جنگ (رضاخان)، که فرمانده دیویزیون فزاق هم هست، و شاه، پس از کشمکش طولانی رئیس الوزرا را به زور از کار انداختند. ... تلاش های من برای منصرف ساختن توطئه گران به جایی نرسید، چون وزیر جنگ پس از عقب نشینی سپاهیان ما دیگر از ما نمی ترسد (عقب نشینی نیروهای انگلیسی شش روز پیش به اتمام رسیده و کلیه آنها از مرز گذشته بودند). شاه که همیشه از سیدضیاء می هراسید و او را یک بلشویک خطرناک می شمرد به وزیر جنگ اعتماد ورزید. (همان ۲۴۰)

نورمن آشکارا می خواست برکناری سیدضیاء را کلاً به پای رضاخان بگذارد، حال آنکه نقش وی در این امر چندان مسجل نیست. دست کم در آن مرحله، یعنی در اواخر اردیبهشت ۱۳۰۰ و حدود دوماه بعد از کودتا، رضاخان به هیچ روی در قد و قواره ای ظاهر نمی شد که با احمدشاه و دیگر بزرگان وارد بدهستان های سیاسی، آن هم در حد برکناری رئیس الوزرا، بشود. خود نورمن رضاخان را «یک دهاتی می خواند که هیچ فردی از طبقه بالا حاضر به معاشرت با او نیست.» (همان ۲۳۷) رضاخان، اگر هم به دنبال رئیس الوزرای بود، باید حدس می زد که برای رسیدن به چنان جایگاهی هنوز باید خیلی صبر کند. بعد از سیدضیاء قاعداً یکی دیگر از رجال استخواندار و معمر قاجار جای وی را می گرفت، بنابراین دلیلی وجود نداشت که او در طرح برکناری سیدضیاء وارد شود. البته او هیچ کمکی هم به سیدضیاء نکرد. و بالاخره ملاحظه دیگری که دست داشتن رضاخان را در برکناری سیدضیاء با تردید مواجه می سازد عدم فعالیت نمایان او در پایتخت و مرکز قدرت طی تمامی عمر یکصد روزه دولت سید است. او نه در عزل و نصب های سیدضیاء دخالت می کرد و نه در تصمیمات و سیاست هایش. تنها در دو مورد مداخله کرد که هر دو به امور نظامی باز می گشت. مورد نخست مخالفت با استخدام افسران انگلیسی بود، که پیشتر به آن پرداختیم و در مورد دوم از سیدضیاء خواست وی را به وزارت جنگ منصوب کند. صد البته خواهیم دید که او خواب و خیال هایی بلندپروازانه و جاه طلبی هایی

باورنکردنی در سر داشت. اما دست کم آن قدر واقع بین بود که بداند در اردیبهشت و خرداد ۱۳۰۰ حد و اندازهٔ او وزارت جنگ و فرماندهی لشکر قزاق است. علیرغم همهٔ اینها نورمن همچنان رضاخان را در برکناری سیدضیاء دخیل می پنداشت؛ دست کم به لندن این گونه گزارش می داد. او حتی به لندن می نویسد که «شاه و سپس رضاخان در قزوین می خواستند او (سید ضیاء) را توقیف کنند. دخالت ما او را نجات داد». (همان ۲۴۰) این گفته نورمن قطعاً نادرست است. رضاخان اگر می خواست او را بازداشت کند آن قدر جسارت و کله شقی داشت که بدون پروا از نورمن یا هیچ ملاحظهٔ دیگری این کار را انجام دهد. یک ماه قبلش او جلوی استخدام افسران انگلیسی را گرفته بود؛ بنابراین اگر می خواست سید را به زندان بیندازد یقیناً این کار را انجام می داد. وانگهی چه دلیلی داشت که این کار را در قزوین انجام دهد؟ در روزهای آخر، قدرت و نفوذ سیاسی سید آن قدر تحلیل رفته بود که در همان وسط تهران هم اگر او را بازداشت می کردند نه تنها آب از آب تکان نمی خورد، بلکه همه استقبال می کردند. برعکس آنچه که نورمن می گوید، رضاخان پس از ابلاغ حکم برکناری به سید، مبلغ ۲۵۰۰۰ تومان هم در اختیارش می گذارد و او را تا لب مرز همراهی می کند؛ هم از باب احترام و هم اینکه رضاخان می دانست که سید چقدر دشمن پیدا کرده است و حالا که دیگر قدرتی ندارد خیلی ها منتظرند از او انتقام بگیرند.

فصل نهم

رضاخان در مسیر قدرت

هر قدر ستاره سید رو به افول می گذاشت بخت و اقبال رضاخان بلندتر می شد. البته مراد به هیچ وجه آن نیست که صعود رضاخان مستلزم سقوط سیدضیاء بود. فی الواقع هر دو طرف بعد از کودتا حوزه های خودشان را داشتند و در دست و پای یکدیگر قرار نمی گرفتند. آن سقوط و متقابلاً آن صعود، نه محصول طرح ها و توطئه های «از ما بهتران» و انگلستان بود و نه معلول خوش اقبالی یکی و تصادف یا بدشانسی دیگری. هرچه بود، عمدتاً محصول عملکرد خود آن دو نفر بود. تردیدی در جاه طلبی و خواب و خیال های بلندپروازانه رضاخان وجود ندارد. شکی در این نکته نیز نیست که کودتا مسیر تحقق آن اهداف را برای وی هموار کرد. اما نکته جالب آنکه کمتر کسی آن حس جاه طلبی نیرومند را در رفتار وی خوانده بود. به جز آبرون ساید، که حالا در سر فرماندهی ارتش انگلیس در بغداد به سر می برد، هیچ کس نتوانسته بود در ناصیه رضاخان چیزی بیش از یک افسر و فرمانده لایق و شجاع ببیند. جالب است که نه نورمن و نه حتی سیدضیاء هم در شخصیت او جاه طلبی و بلندپروازی ملاحظه نکردند. نورمن رضاخان را «افسری بدون جاه طلبی های سیاسی» (غنی، ۱۳۷۸: ۲۳۷) ارزیابی کرده، معتقد بود که «او می داند که نمی تواند کشور را (شخصاً) اداره کند و لذا چاره ای جز پشتیبانی از سیدضیاء ندارد.» (همان) اشتباه بعدی نورمن آن بود که

رضاخان را متمایل به بلشویک‌ها تصور می‌کرد. او در گزارشی به کرزن هشدار می‌دهد که **رضاخان تمایلات بلشویکی دارد و در ادامه می‌نویسد «وزیر جنگ مدام با وزیر مختار روسیه تماس نزدیک دارد و خواستار کابینه‌ای مخالف ماست»** (همان ۲۵۹). آنچه که آبرون‌ساید به فراست در رضاخان یافت، نه هیچ‌یک از آن دو (نورمن و سیدضیاء) و نه بسیاری از الیگارشی حاکم بر ایران نتوانستند تشخیص دهند؛ اینکه او خود برنامه‌ها و خواب و خیال‌های بلندی برای کشور در سر می‌پروراند؛ و اینکه به نحوی شگفت‌انگیز هیچ شتابی برای تحقق رؤیاهایش نشان نمی‌دهد، اما به صورتی پی‌گیر و منظم به دنبال تحقق آنهاست.

یکی از پیچیدگی‌های شخصیت رضاخان که شاید باعث می‌شد بسیاری نتوانند آن آرمان‌ها و جاه‌طلبی‌ها را به سهولت در وی ملاحظه کنند آن بود که نمی‌شد به روشنی فهمید آیا هدف او صرفاً رسیدن به قدرت، ثروت، حکومت و جاه و جلال برای شخص خودش است، یا می‌خواهد کشورش را نجات دهد و در مسیر پیشرفت و ترقی بیندازد؟ صد البته که همه شخصیت‌های سیاسی هدف‌شان از کسب قدرت را خدمت به مردم و آرمان‌های ملی، سیاسی و یا مذهبی اعلام می‌کنند و هیچ کس نمی‌گوید با رسیدن به قدرت می‌خواهم تمنیات شخصی‌ام را ارضاء کنم. رضاخان هم استثنایی بر این قاعده نبود. تفکیک میان این دو انگیزه آسان نیست. به هر حال در همه انسان‌ها درجه‌ای از جاه‌طلبی و لذت بردن از کامروایی وجود دارد. به همین خاطر است که نوعاً برای انسان‌ها دل‌کندن و جداشدن از قدرت بسیار دشوار است. ضمن آنکه به هر حال انسان‌هایی هم هستند که احراز قدرت برای آنها بیشتر ابزاری است برای خدمت تا ارضای تمایلات فردی. تشخیص این تفاوت کار ساده‌ای نیست. در برخی انسان‌ها می‌توان این انگیزه‌ها را روشن‌تر ملاحظه کرد؛ و در بسیاری هم تمیز و تفکیک میان این دو دشوار می‌شود. سیدضیاء یقیناً به دنبال بهبود اوضاع آشفته کشور و پیشرفت و ترقی آن بود. در عین حال جاه‌طلبی‌های سیاسی هم به وضوح در وی دیده می‌شد. رضاخان نیز به همین ترتیب. در عین حال تاریخچه زندگی دومی حکایت از آن داشت که اعتقاد راسخ‌تری به نجات کشور از آن وضعیت و انداختن ایران در مسیر پیشرفت و ترقی دارد؛ دست‌کم خیلی راسخ‌تر از بسیاری رجال زمانه خودش، از جمله سیدضیاء. به بیان دیگر، او عمیقاً از آشفته‌گی‌های آن دوران سرخورده و ناراحت بود و واقعاً آرزو داشت بتواند ایران را از آن شرایط به درآورده و به کشوری پیشرفته و توانمند

تبدیل کند. (همان چیزی که آبرون‌ساید آن را نه در احمدشاه می‌دید، نه در سردار همایون و نه در بسیاری دیگر از رجال قاجار).

تفاوت دیگر رضاخان با سیدضیاء در نقشه راه‌شان بود. نقشه راه یا «چه باید کرد» سیدضیاء بیشتر کوتاه‌مدت، انقلابی، نمایشی و بدون حساب و کتاب و برنامه‌ریزی نشده بود. به عنوان مثال، ده‌ها نفر را بازداشت کرد، بدون آنکه فکر کند خب، بعدش چه؟ با آنها چه کار می‌خواهم بکنم؟ اما رضاخان در حد سواد خودش اتفاقاً نقشه راه درست و درمانی داشت. **هدف نخست و گام اول او برقراری امنیت در کشور بود.** او می‌دانست که هر اقدام دیگری مستلزم ایجاد امنیت است. الیگارش‌ی حاکم، یا به تعبیر او «**رجال فاسد**» نتوانسته بودند و نمی‌توانستند امنیت را در کشور برقرار سازند. این وظیفه را نظامیان و لشکر قزاق بر عهده داشتند. لذا از همان ابتدا به دنبال کسب فرماندهی نیروهای نظامی رفت. نخست از احمدشاه خواست او را فرمانده لشکر قزاق کند؛ در مرحله بعد از سیدضیاء خواست او را به عنوان وزیر جنگ منصوب نماید؛ در گام بعدی ژاندارمری و نیروی قزاق را در هم ادغام کرد و سنگ بنای یک ارتش ملی را گذاشت. او نیک می‌دانست که حرکت در مسیر دشوار رویارویی با نیروهای گریز از مرکز صرفاً بر عهده خود او است و در این مسیر نمی‌تواند از هیچ نهاد، سازمان، شخصیت، گروه و یا قدرت دیگری انتظار کمک داشته باشد. به بیان دیگر، **نخستین هدف او، که از فردای بعد از کودتا کمر به آن بست، تقویت قشون بود. در هیچ امر حکومتی دیگری مداخله نکرد و تمایلی به وارد شدن در دسته‌بندهای سیاسی از خود نشان نداد.** اوضاع و احوال کشور هم به گونه‌ای بود که به تحقق هدف اولیه رضاخان در بازسازی قوای مسلحه یاری می‌رساند. به هر حال همه در پایتخت متفق‌الرأی بودند که تهدید نیروهای گریز از مرکز، از جنگلی‌ها و متحدان بلشویک‌شان گرفته تا دیگران، جدی است و بالاخص بعد از خروج نیروهای انگلستان از شمال کشور باید هرچه سریع‌تر مورد رسیدگی قرار گیرد. در عین حال این هم طبیعی بود که با نیرومندتر شدن قشون، جایگاه رضاخان به عنوان فرمانده اصلی و واقعی نظامیان کشور منظم‌اً مستحکم‌تر می‌شد.

به جز رضاخان بسیاری دیگر هم بر ضرورت تقویت و تجهیز نیروهای نظامی تأکید داشتند. اما یک تفاوت مهم میان او و دیگران، از جمله سیدضیاء، به چشم می‌خورد. رضاخان با حسی ناسیونالیستی و آمیخته به غرور ملی در مورد قوای مسلح رفتار می‌کرد. او به جد معتقد بود فرماندهی این قوا باید در دست افسران ایرانی باشد و اساساً با حضور

افسران خارجی به شدت مخالفت می‌ورزید. او وجود فرماندهان خارجی را نوعی تحقیر و تضعیف نظامیان ایرانی می‌دانست. پیشتر دیدیم که به کرات با افسران و فرماندهان روسی لشکر قزاق درگیر می‌شد. بعدها که در نتیجه انقلاب اکتبر آنان از کشور رفتند و جایشان را به انگلیسی‌ها دادند، او همچنان از حضور بیگانگان ناخشنود بود. ممکن است بگوییم که وجود افسران انگلیسی مانع از به قدرت رسیدن و تسلط او بر لشکر قزاق می‌شد. اما به نظر می‌رسد مشکل فقط رقابت نبود. بیش از جاه‌طلبی، عنصری از عرق و غرور ملی هم در او وجود داشت که به واسطه آن او حضور و فرماندهی افسران اروپایی را نوعی تحقیر می‌انگاشت. مخالفت او با استخدام افسران انگلیسی بیش از آنکه از نگرانی در مورد صعودش در پلکان ترقی ناشی شود از همان احساس ملی‌گرایانه ریشه می‌گرفت، کما اینکه بعد از خروج نیروهای انگلیسی، معدود افسران خارجی باقی‌مانده در لشکر قزاق و یا ژاندارمری هیچ مانعی برای پیشرفت‌های نظامی او ایجاد نمی‌کردند، در عین حال او باز همچون خاری در چشم به آنها می‌نگریست و سرانجام نیز در اولین فرصتی که پیش آمد به خدمت‌شان خاتمه داد. بعد از کودتا احراز سمت وزارت جنگ این فرصت را برای وی به وجود آورد تا آرزوی دیرینه‌اش را مبنی بر کنار گذاشتن افسران اروپایی، از جمله انگلیسی‌ها تحقق بخشد:

رضاخان از ابتدا با «فرماندهی اجرایی» افسران انگلیسی قویاً مخالفت ورزیده بود. حالا به نظرش هنگام آن بود که به استخدام آنها (هم) پایان داده شود.... عده زیادی از افسران ایرانی به تشویق رضاخان در همایشی به قرآن سوگند خوردند که زیردست افسر انگلیسی خدمت نکنند. به عنوان وزیر جنگ، به سربازان دستور داد هیچ‌گونه تغییر و نوآوری در مشق و تمرین‌های نظامی (توسط افسران انگلیسی) را نپذیرند و بازگشت به روش قدیمی روسی را خواستار شد. منظور از صدور این دستورها تضعیف موقعیت و قدرت افسران انگلیسی بود. اندکی بعد به خدمت کلنل اسمایس و کلنل مادلستن، ارشدترین افسران انگلیسی (که در استخدام دولت ایران بودند)، نیز خاتمه داده شد. (غنی، ۲۳۹)

آخرین تفاوت رضاخان با سید ضیا داشتن حلقه‌ای از هم‌پیمانان و یاران وفادار بود - چیزی که سیدضیاء از فقدان آن رنج می‌برد. به جز چند نفر اعضاء «کمیته آهن»، سید یاور و هم‌پیمانی نداشت، در حالی که یک دوجین فرماندهان و افسران ارشد لشکر قزاق با تمام توان از رضاخان پشتیبانی می‌کردند. اصلی‌ترین و مهم‌ترین دلیل حمایت‌شان

از او شخصیت وی بود. شهامت، پایداری، از مسئولیت شانه خالی نکردن، صمیمانه به فکر ابواب جمعی و افراد تحت امرش بودن و آنها را تنها نگذاشتن، و کم‌وبیش در همان سطح زندگی و وضعیت آنها زندگی کردن از جمله ویژگی‌هایی بود که همکاران و زیردستان نظامی رضاخان طی سالیان متوالی همواره از وی می‌دیدند. پشت نکردن به صحنه کارزار به هنگام خطر، ویژگی دیگر او به حساب می‌آمد. مجموعه این صفات موجب می‌شد بسیاری از ابواب جمعی لشکر قزاق رضاخان را به چشم یک قهرمان ببینند، از ته دل پشتش بایستند و هرگز به فکر خنجر زدن از پشت به او و یا تبانی با دیگران علیه وی نباشند. در آن دوران بی‌ثباتی و آشفتگی کمتر رجل و رهبر سیاسی را می‌شد یافت که از چنین موقعیت ممتازی برخوردار باشد. در حالی که دیگران همواره نگران حفظ جایگاه و موقعیت‌شان از ناحیه رقبا بودند، رضاخان نسبت به تمامی همکاران و زیردستان نظامی‌اش اطمینان کامل داشت و می‌دانست که تحت هیچ شرایطی قدمی علیه وی بر نخواهند داشت.

باز گردیم به اوضاع و احوال سیاسی کشور بعد از سقوط سید ضیاء. احمدشاه پس از برکناری سید به سراغ یکی از سرسخت‌ترین مخالفان وی و از سرشناس‌ترین بازداشتی‌های دولت صد روزه‌اش رفت. او «احمد قوام‌السلطنه» را که از رجال باتجربه و توانمند الیگارش‌ی حاکم به حساب می‌آمد از همان زندان به کاخ گلستان فراخواند و از وی خواست دولت جدید را تشکیل دهد.

قوام نه به اندازه برادرش وثوق‌الدوله سرسپرده و نه به شدت سیدضیاء آنگلوفیل بود، بلکه تا حدودی مستقل از رجال آنگلوفیل شمرده می‌شد. البته خوشنامی پیرنیا را هم نداشت. شاید همین امر، و نیز شهرتش به خاطر برخی مفاسد و زدبندها در سمت‌های قبلی باعث می‌شد تا نورمن چندان از انتصاب وی استقبال نکند. اما حضور دکتر محمد مصدق به عنوان وزیر مالیه، حسین سمیعی (ادیب‌السلطنه) به عنوان وزیر فوائد عامه، و صادق صادق (مستشارالدوله) به عنوان وزیر مشاور باعث اعتبار نسبی دولت او می‌شد. رضاخان نیز همچنان به عنوان وزیر جنگ باقی ماند.

در عین حال در آن تابستان تحول مهم دیگری هم در تهران رقم خورد. مجلس چهارم که انتخابات آن سال گذشته و در زمان دولت وثوق‌الدوله صورت گرفته بود در تیرماه ۱۳۰۰ رسماً آغاز به کار کرد. تشکیل مجلس شورای ملی بعد از نزدیک ۶ سال تعطیلی در جریان جنگ جهانی اول یکی از مهم‌ترین رویدادهای بعد از کودتا بود و

نشانه‌ای از بازگشت درجه‌ای از ثبات به کشور تلقی می‌شد، ضمن آنکه این تحول به شرحی که خواهیم دید کمک زیادی به صعود رضاخان به قدرت کرد. اگر از برخی حرف و حدیث‌ها و دخل و تصرف‌ها بگذریم، انتخابات مجلس چهارم در مجموع قابل قبول بود. استقلال این مجلس را در انتخاب رئیس آن می‌توان ملاحظه کرد؛ مؤتمن‌الملک (حسین پیرنیا) که یکی از خوشنام‌ترین و وجیه‌المله‌ترین رجال قاجار به شمار می‌رفت به ریاست و سیدحسن مدرس و ابراهیم حکیمی (حکیم‌الملک)، حقوقدانی که او هم به پاکدامنی معروف بود، به عنوان نواب رئیس انتخاب شدند.

در کنار موفقیت‌های نظامی رضاخان، که به آن خواهیم پرداخت، مجلس چهارم نیز به سکویی برای ترقی سیاسی وی تبدیل شد. اختلاف‌نظرهای عقیدتی، تمایلات جناحی و رقابت‌های سیاسی به کنار، تقریباً تمامی نمایندگان از او و پیشرفت‌های نظامی‌اش، که منجر به برقراری ثبات و امنیت و تامین تمامیت ارضی کشور می‌شد حمایت و تجلیل می‌کردند. آنان فقط پیشرفت‌های وی را ارج نمی‌نهادند، بلکه در عمل و تا آنجا که در توان کشور بود بودجه و امکانات در اختیار وزارت جنگ قرار می‌دادند. جدای از بودجه، مجلس دیگر درخواست‌های رضاخان (که اینک ملقب به «سردارسپه» شده بود) را هم به تصویب می‌رساند. به عنوان مثال، با اعلام حکومت نظامی در هر منطقه‌ای که او لازم می‌دانست موافقت می‌کرد.

به تدریج سردارسپه طرفداران سرسختی در مجلس پیدا کرد. نمایندگان طرفدار وی فراکسیون **تجدد، ترقی و رادیکال** را در حمایت از وی تشکیل دادند. «سید محمد تدین»، یکی از برجسته‌ترین نمایندگان مجلس چهارم، که به واسطه سخنوری و نفوذش طرفداران متعددی یافته بود، کم‌کم بدل به سرسخت‌ترین حامی رضاخان شد. نمایندگان طرفدار سردارسپه خواهان اصلاحات و تغییرات مورد نظر او بودند؛ ازجمله ایجاد یک ارتش ملی نوین و حکومت مرکزی مقتدر، صنعتی شدن سریع کشور، آموزش و پرورش اجباری و جدایی دین از سیاست.

مجلس چهارم در برگیرنده چهره‌ها و شخصیت‌های بسیار مشهوری بود: «سیدحسن مدرس»، که از دوره دوم در مجلس حضور داشت و اینک یکی از برجسته‌ترین و بانفوذترین چهره‌های سیاسی کشور به حساب می‌آمد؛ «سلیمان میرزا اسکندری» ازجمله نخستین معماران فکری چپ و مروجان آراء سوسیالیستی در ایران، که بعدها یکی از رهبران برجسته و معمر حزب توده ایران شد؛ «سیدمحمد صادق طباطبائی»، فرزند

ارشد مرحوم آیت الله سیدمحمد طباطبایی، مجتهد بزرگ پایتخت و یکی از دو رهبر اصلی نهضت مشروطه؛ «عبدالحسین تیمورتاش (سردار معظم)» که در روسیه درس خوانده و به تدریج از بانفوذترین رجال عصر بعد از کودتا شد؛ و برادران پیرنیا (حسن و حسین)، مشیرالدوله و موتمن‌الملک، از مشروطه‌خواهان وجیه‌المله که از احترام بالایی نزد افکار عمومی برخوردار بودند از جمله چهره‌ها و شخصیت‌های شاخص مجلس چهارم به شمار می‌رفتند. از نظر فکری و موضع‌گیری‌های سیاسی هم مجلس چهارم را باید به صورت کلی به همان دو جریان اصلی حاضر در مجالس دوم و سوم، یعنی **اعتدالتون** و **اجتماعیون** یا میانه‌روها (اعتدالیون) و سکولارها و چپ‌ها (اجتماعیون) تقسیم کرد. از نظر کمی تعداد نمایندگان این دو جناح تقریباً برابر بود؛ اعتدالیون نزدیک به ۳۵ و اجتماعیون در حدود ۳۰ کرسی در مجلس داشتند. «اجتماعیون» از جمله خواهان ملی‌شدن ابزار تولید، اصلاحات ارضی (تقسیم زمین ملاکین بزرگ میان کشاورزان)، تقویت حکومت مرکزی، برابری زن و مرد، تأمین حقوق اجتماعی زحمتکشان، برابری و مساوات و جدایی دین از سیاست بودند. سلیمان میرزا اسکندری و سیدمحمدصادق طباطبایی از جمله سخنگویان و چهره‌های اصلی این فراکسیون به شمار می‌رفتند. «اعتدالیون» ب تقویت قانون، حمایت از تولیدکنندگان کوچک، حمایت از تجار و اصناف و احترام به شعائر دینی را در سر لوحه کار خود داشتند و سیدحسن مدرس و عبدالحسین تیمورتاش از جمله برجسته‌ترین سخنگویان این گروه به حساب می‌آمدند. تیمورتاش در عین حال از جمله نمایندگانی بود که همچون تدین و دیگران به تدریج در زمره حامیان سرسخت رضاخان قرار گرفت.

جهت‌گیری‌ها و رقابت‌های سیاسی به کنار، مجلس چهارم را باید یکی از دموکراتیک‌ترین و مستقل‌ترین مجالس تمامی دوره مشروطه به حساب آورد. نه احمدشاه، نه قوام‌السلطنه یا سایر رؤسای دولت، نه هیچ‌یک از وزراء یا صاحب‌منصبان سیاسی، نه سردار سپه، نه کسی از خوانین و نه هیچ‌یک از سفارتخانه‌های خارجی، از جمله سفارت انگلستان، نفوذی بر روی این مجلس نداشتند و بخش عمده‌ای از تصمیمات آن (اگر نگفته باشیم همه تصمیماتش) مولود اراده خود نمایندگان بود.

شروع عملیات نظامی رضاخان

رفتن سیدضیاء و آمدن قوام‌السلطنه تأثیر چندانی بر برنامه‌های سردار سپه نگذاشت. در قریب به یکصد روز دولت قبلی، او در پی تهیه تدارکات و آماده‌سازی قشون برای

مقابله با میرزا کوچک خان بود. البته قبل از آغاز این عملیات پیروزی نظامی دیگری در خراسان به دست آمد، که اگرچه رضاخان نقشی در آن نداشت، اما از آنجا که او به تدریج همه کاره امور نظامی می شد، آن را هم به پای او نوشتند.

بیشتر گفتیم که رابطه کلنل محمدتقی خان پسیان، رئیس ژاندارمری خراسان با والی این استان، احمد قوام السلطنه به تیرگی گرائیده و مجموعه ای از دلایل سیاسی و شخصی زمینه کدورت کلنل با دولت مرکزی را فراهم آورد. به هنگام کودتای سوم اسفند قوام که والی خراسان بود، دولت سیدضیاء را به رسمیت نشناخت. سیدضیاء هم بلافاصله توسط پسیان، فرمانده ژاندارمری خراسان، اقدام به بازداشت قوام السلطنه کرد و خود پسیان را به عنوان والی نظامی تمام خراسان منصوب نمود. بدین ترتیب همه امور این استان در دست کلنل قرار گرفت. بعد از سقوط سید، قوام به عنوان رئیس الوزراء جدید یکی از زیردستان قبلی اش را به سمت نایب التولیه و والی خراسان منصوب نمود. این بار نوبت کلنل بود که حکم صادره از تهران را نپذیرد و والی جدید را بی درنگ بازداشت و روانه زندان کند، با این تفاوت که او فرمانده ژاندارمری هم بود و در نتیجه عملاً اقدامش شورش در برابر دولت مرکزی محسوب می شد. قوام برای خلع سلاح کلنل، خان بزرگ بختیاری، صمصام السلطنه را به عنوان والی خراسان تعیین کرد. اما کلنل پسیان که حالا دیگر عملاً رابطه اش با حکومت مرکزی در تهران قطع شده و خود را حاکم و والی خراسان می دانست، به صمصام السلطنه هم اجازه ورود به مشهد نداد.

پسیان که مقامات تهران را مزدور و نوکر انگلستان می خواند تهدید کرد که با ۴،۰۰۰ قشون ژاندارم و کمک میرزا کوچک خان و داوطلبان بلشویک به تهران حمله خواهد کرد. هم زمان نیز شروع به مذاکره با انقلابیون بلشویک جمهوری ترکمنستان نمود و تصمیم به چاپ اسکناس جدید در خراسان گرفت. قوام که نمی خواست در ابتدای تشکیل دولتش و با توجه به وضع ضعیف خزانه وارد درگیری در خراسان شود کوشید با پیشنهاداتی، از جمله وعده بخشودگی و خروج ایمن کلنل و یارانش از کشور، و نیز وعده های مالی، مسئله را حل کند، اما موفق نشد. لذا با استفاده از آشنائی هایی که از زمان والی گری در خراسان با بسیاری از سران قبایل محلی ترکمن، کردهای اطراف قوچان و سایر دسته جات مسلح محلی، از جمله افغان های بربری، تیموری ها، بیرجندی ها و باختری ها داشت آنها را تطمیع و تحریک به جنگ با نیروهای پسیان کرد. مجموعه آن نیروها در قوچان شکست سنگینی بر کلنل وارد کردند. او عقب

نشست و در حین فرار با نیروهایش در برخورد با دسته‌جات جدیدی از ترکمن‌ها به قتل رسید و تعدادی از طرفدارانش هم اسیر و در جا اعدام شدند. پیروزی در آن درگیری مدیون تبحر، تجربه و کیاست قوام بود، اما به هر حال خیلی‌ها که از جزییات آگاهی نداشتند تصور می‌کردند قزاق‌ها و فرمانده‌شان رضاخان هم در آن عملیات شرکت کرده‌اند و او غائله را خاتمه داده است.

سردار سپه خود را برای درگیری بزرگ با میرزا کوچک‌خان آماده می‌کرد. قیام جنگلی‌ها وارد پنجمین سال خود شده بود و طی این مدت نیروهای دولت مرکزی بعضاً توانسته بودند به همراه انگلیسی‌ها شکست‌هایی را به آنان وارد سازند. قوای میرزا هم متقابلاً پیروزی‌های قابل‌توجهی در مقابل قزاق‌ها و حتی انگلیسی‌ها داشتند. رضاخان اهمیت تعیین‌کننده نبرد با جنگلی‌ها را می‌دانست. مادام که ۶،۰۰۰ نیروی انگلیسی با تجهیزات کامل و هواپیما در شمال و قزوین مستقر بودند، حتی در مواقعی هم که وارد درگیری نمی‌شدند، به هر حال خاطر دولت را مطمئن می‌کردند. اما اینک با توجه به خروج آخرین نفرات ارتش انگلستان در اردیبهشت‌ماه از ایران اگر رضاخان در عملیات علیه جنگلی‌ها شکست می‌خورد، دیگر هیچ مانعی برای آمدن جنگلی‌ها و متحدان‌شان به تهران وجود نداشت.

در اینجا باید به جنبه اعتباری آن عملیات برای رضاخان نیز اشاره کرد. بعد از کودتا این نخستین عملیات او محسوب می‌شد. مخالفت او با استخدام افسران انگلیسی و لغو قرارداد خدمت افسران انگلیسی و اروپایی شاغل در نیروهای مسلح به معنای آن بود که رضا خان باور داشت افسران و فرماندهان ایرانی می‌توانند از پس «متجاسرین» برآمده و نیازی به خارجی‌ها ندارند. اگر علیرغم آن همه سروصدا نمی‌توانست در جنگ پیروز شود و بدتر از آن اگر شکست می‌خورد، معلوم می‌شد آن ادعاها جز گزافه‌گویی نیست و ایران در عمل هنوز نیاز به افسران و فرماندهان انگلیسی، روسی، بلژیکی، سوئیسی و غیره دارد. در عین حال رضاخان می‌دانست که سیاست روس‌ها در حمایت از انقلابیون شمال پایان یافته است. جدای از انعقاد پیمان ۱۹۲۱ (اسفند ۱۲۹۹) میان ایران و شوروی، خروج نیروهای انگلیسی از ایران عملاً آخرین بهانه روس‌ها را برای حضور در ایران از آنها گرفته بود. و بالاخره یک تحول مهم دیگر هم به نفع رضا خان رقم خورده بود. روتشتین، معمار سیاست شوروی در ایران، معتقد بود ایران هنوز آماده انقلاب به سبک شوروی نیست (غنی ۲۶۳). این نگاه، صرف‌نظر از آنکه درست بود یا غلط، در

عمل موجب می‌شد رهبران انقلاب روسیه، اگر هم در گذشته در صدد صدور انقلاب به ایران بودند، اکنون از بخت خوش رضاخان این فکر را کنار بگذارند. بلشویک‌ها دیگر نه از جنگلی‌ها حمایت می‌کردند و نه به انقلابیون ایرانی تبار ساکن قفقاز اجازه می‌دادند برای کمک به همفکران‌شان به آذربایجان و گیلان بیایند.

نمی‌دانیم که آیا میرزا کوچک‌خان و دیگر انقلابیون شمال ایران هم از این تحول در سیاست شوروی مطلع شده بودند یا نه. شواهد نشان می‌دهد که آنان چندان به این تغییر توجه نداشتند؛ تهدیدات میرزا کوچک‌خان علیه دولت قوام و اصرار وی، حتی در تیرماه (۱۳۰۰) برای گرفتن قزوین و آمدن به سمت تهران، ما را به این نتیجه‌گیری می‌رساند. رضاخان می‌دانست جنگلی‌ها برای عبور از قزوین و آمدن به تهران امکانات و نفرات زیادی به کار خواهند گرفت؛ فی‌الواقع هرچه دارند را وارد میدان خواهند کرد. انتظار او خیلی به طول نیانجامید و در تیرماه نیروهای جنگل وارد قزوین شدند، در حالی که لشکر قزاق از مدت‌ها قبل آماده آن پیکار سرنوشت‌ساز بود. مقاومت قزاق‌ها نه تنها باعث توقف جنگلی‌ها در قزوین شد، بلکه تلفات سنگینی هم به آنها وارد کرد. سپس رضاخان به تعقیب نیروهای میرزا پرداخت. جنگلی‌ها تصور می‌کردند او به سمت رشت خواهد آمد. اما رضاخان به جای این کار عقبهٔ آنان را هدف گرفته، با سرعتی باورنکردنی خود را به لنگرود می‌رساند. لنگرود درحقیقت دژ انقلابیون جنگلی شمرده می‌شد. تلفات نیروهای دولتی زیاد بود و به صدها نفر می‌رسید، اما رضاخان تصمیم داشت لنگرود را بگیرد. او سرانجام موفق به تصرف آنجا و لاهیجان شد و عملاً از پشت جبههٔ نیروهای جنگل به سمت رشت حرکت کرد. رشت را هم در هفتهٔ آخر مهرماه گرفت و از آنجا به سمت انزلی رفت تا راه تدارکاتی جنگلی‌ها از روسیه را مسدود سازد. با تصرف رشت، انزلی و لنگرود، قوای میرزا کوچک به همان تاکتیک همیشگی دست زدند: رفتن به درون جنگل. اما رضاخان مصمم بود این بار کار را یک مرتبه و برای همیشه تمام کند.

تعقیب جنگلی‌ها تلفات سنگینی به قزاق‌ها وارد کرد: بیش از ۶۰۰ نفر از آنها کشته و شمار زیادی هم زخمی شدند، اما رضاخان همچنان به تعقیب ادامه داد. سرانجام در ۱۵ آذر ۱۳۰۰، میرزا که بسیاری از نیروهایش را از دست داده بود در برف و کولاک شدید جان سپرد. جمعی از شورشیان که در تعقیب میرزا به نیروهای دولتی پیوسته بودند پس از مشاهده جنازهٔ او سرش را از بدن جدا کردند و (احتمالاً برای دریافت انعام) برای رضاخان آوردند. سرانجام پس از شش ماه و با تحمل چندین هزار کشته و زخمی از دو

طرف نهضت جنگل به پایان رسید.

این عملیات بیش از آنکه اقتدار حکومت مرکزی را به رخ بکشد، نام رضاخان را پرآوازه کرد. در عین حال نادرستی ادعای نورمن را هم که می‌گفت سردار سپه با بلشویک‌ها سر و سر دارد و احتمالاً آلت دست آنهاست به اثبات رساند. رضاخان اینک می‌توانست این فکر را که نیروهای نظامی ایران نیازی به خارجی‌ها ندارند را با صدای بلندتری اعلام کند. او در ملاقاتی با وابسته نظامی سفارت انگلستان، که بعد از رفتن نورمن از ایران انجام گرفت، می‌گوید:

ایرانی‌ها قادرند بدون کمک مستشاران خارجی نیروهای مسلح خود را اداره کنند. (به همین دلیل است که) افسران سوئدی را هم از فرماندهی ژاندارمری برداشته است. سپس می‌افزاید که ممکن است از مربیان و مستشاران خارجی در مدارس نظامی که می‌خواهد به وجود آورد استفاده کنیم. همچنین (می‌گوید) که عملیات جنگی بعدی او بر ضد یاغیان کُرد سیمیتقو (اسماعیل‌خان سیمیتقو) در آذربایجان خواهد بود. (رضاخان به وی می‌گوید) تعداد قزاق‌ها اکنون به ۳۴،۰۰۰ نفر می‌رسد و سخت احتیاج به مساعدته‌ای از بابت حق امتیاز نفت دارد، وگرنه چهبسا ناچار شود دستگاه کسب درآمد دولت را به دست گیرد. (همان ۲۶۴)

او یقیناً در خصوص شمار لشکریان قزاق اغراق می‌کرد. تعداد واقعی این نیروها حتی به نصف آن عدد هم نمی‌رسید. بلکه قریب به سه سال بعد، زمانی که او دست به بزرگترین لشکرکشی‌اش برای رفتن به خوزستان و درگیر شدن با شیخ خزعل زد مجموع نیروهای تحت امرش به زحمت از ۳۰،۰۰۰ نفر می‌گذشت. اما نکته مهم‌تر در این دیدار آن بود که رضاخان می‌گفت «ممکن است ناچار شود دستگاه کسب درآمد دولت را به دست گیرد». این سخن آشکارا از اندیشه‌ی وی برای کسب نفوذ بیشتر و ای‌بسا در دست گرفتن دولت حکایت می‌کرد. او، ولو برای پیشبرد طرح‌های نظامی‌اش، ناچار از چنین اندیشه‌ای بود، زیرا می‌دانست که دولت از نظر مالی ورشکسته است و آه ندارد تا با ناله سودا کند. فی‌الواقع هر قدر که رضاخان در برقراری ثبات و امنیت موفق‌تر می‌شد، اداره کلان مملکت بیشتر نظرش را جلب می‌کرد و به تدریج از گفتن اینکه فکرهای بلندپروازانه‌ای در سر دارد ابایی نداشت. به بیان ساده‌تر، او کم‌کم به مرحله‌ای می‌رسید که می‌توانست با اقتدار و اطمینان از آینده آنچه که «کشورش» می‌خواند سخن بگوید.

اگرچه آمار ۳۴،۰۰۰ نفری نیروی قزاق، که رضاخان به وابسته نظامی سفارت داد یقیناً صحت نداشت، اما او تغییرات مهمی در قوای مسلح به وجود آورده بود. او در اواخر دی ماه طی فرمانی از سوی خودش، اصطلاحات «ژاندارم» و «قزاق» را ملغی و این دو نیرو را در هم ادغام کرد. عناوین، سلسله مراتب و درجات نظامی ایران را نیز که از ابتدای قاجاریه به کار می رفت کنار گذاشت و به جای شان درجه های نظامی غربی را جایگزین ساخت. هفت افسر ارشد دیویزیون قزاق را به درجه «امیر لشکر»، که بالاترین منصب نظامی بود مفتخر نمود. این حرکت وی به منظور قدردانی از تلاش آنان طی دوران خدمتشان صورت می گرفت. تمامی آنها افسران مافوق وی در دوران خدمتش بودند، که بدین وسیله مراتب احترام خودش را نسبت به آنها به جای می آورد. به پنج افسر ارشد درجه سرلشکری، و به سه افسر هم درجه سرتیپی اعطا کرد. سازمان نظامی جدید برحسب لشکر، تیپ، گردان، گروهان و رسته تقسیم بندی می شد. هر لشکر دارای واحدهای پیاده، سواره و توپخانه بود. افزون بر وزارت جنگ، یک «مرکز فرماندهی عالی» به وجود آورد که وظیفه اش نظارت و بررسی آرایش و توانمندی های قشون در زمان صلح و جنگ بود. و بالاخره طرح ایجاد «مدرسه نظام» ریخته شد که همپراز مدارس متوسطه به حساب می آمد. مدرسه نظام بعدها به دانشکده افسری تبدیل شد.

این اقدامات از یک سو اهتمام نسبت به قوای مسلحه و از سوی دیگر چشم داشتن رضاخان نسبت به قدرت را نشان می دهد. او در این اقدامات با شاه مشورت نکرد و موافقت وی را به عنوان «فرمانده کل قوا» نگرفت. او حتی این زحمت را هم به خودش نداد که آن تغییرات یا اصلاحات را به نظر شاه برساند و یا اعلام کند که اعلیحضرت به عنوان «فرمانده کل قوا» با آن پیشنهادات موافقت فرموده اند. کما اینکه از قوام و هیأت دولت و یا مجلس نیز نظر نگرفت. جالب است که هیچ کس هم متعرض او نشد. موفقیت های رضاخان او را در جایگاهی قرار می داد که به عنوان یک «قهرمان ملی» مجاز بود تغییرات را به دلخواه خود انجام دهد. و چرا چنین نباشد، وقتی در آن شرایط بحرانی که قوای مسلح منظمأ در حال پیکار بودند و از یک میدان جنگ به میدان دیگر اعزام می شدند، «فرمانده کل قوا» (احمدشاه) در جنوب فرانسه، نیس، کن، ونیز و رم مزاج همایونی را «معالجه» می کرد. علی الظاهر عنوان می شد که «اعلیحضرت به سبب کسالت» مجبور به ترک کشور می شوند، در حالی که همه می دانستند او برای رسیدگی به حساب و کتاب ها، سهام و اموالش و «گذراندن اوقات خوش» به اروپا می رود.

بعضاً به واسطه فضای میهن پرستانه‌ای که خودداری رضاخان از استخدام افسران انگلیسی و پایان دادن به حضور مستشاران و نظامیان خارجی به وجود آورده بود و نیز بر اثر عوامل دیگر، قوام نیز تصمیم می‌گیرد به خدمت مستشاران مالی انگلستان پایان دهد. البته دولت قوام در اخذ این تصمیم گوشه چشمی هم به شرکت‌های آمریکایی داشت. مسئولان ایرانی بعد از کودتا مصمم بودند راه را برای حضور کمپانی‌های نفتی آمریکایی در ایران باز کنند. یکی، دو کمپانی نفتی آمریکایی به ایران آمدند و مذاکراتی برای فعالیت آنها در شمال ایران آغاز شد. حسب امتیاز داری، حوزه انحصار بریتانیا به جنوب و غرب ایران محدود بود، بنابراین در مناطق دیگر، از جمله در شمال، که احتمال وجود نفت بیشتر هم به نظر می‌رسید، شرکت‌های دیگر می‌توانستند حضور بیابند. اما واضح بود که این تحرکات به هیچ وجه مورد استقبال انگلیسی‌ها قرار نگرفته است. لندن مخالفت صریح خود را با حضور شرکت‌های نفتی آمریکایی در ایران به اطلاع دولت قوام رساند و حتی تهدید کرد در صورت اصرار دولت ایران به آوردن کمپانی‌های نفتی آمریکایی به کشور مجبور خواهد شد «تصمیمات مقتضی» اتخاذ کند. اصرار دولت قوام مبنی بر ادامه مراوده با کمپانی‌های نفتی غیر انگلیسی و رسیدن به توافقات اولیه باعث شد کرزن تهدیداتش را عملی کند و صراحتاً به «رجینالد بریجمن»^۱، که بعد از احضار نورمن از تهران در مهرماه ۱۳۰۰ به عنوان کاردار سفارت انجام وظیفه می‌کرد، بنویسد:

ما به رئیس‌الوزراء (قوام‌السلطنه) اعتماد نداریم. دولتی که از خدمات مستشاران مالی و نظامی بریتانیا چشم می‌پوشد و می‌خواهد افراد آمریکایی و سوئدی را به جای آنها بنشاند و با تمام قوا می‌کوشد از آمریکا کمک بگیرد و خط‌آهن و امتیاز نفت (به آنها) تقدیم می‌کند اعتماد ما را از دست داده است و به بانک شاهنشاهی توصیه شده که هر چقدر هم التماس کنند دیگر مساعده‌ای به آنها ندهد.^۲ (همان ۲۵۸)

در آخر دی ۱۳۰۰ قوام به علت کسری بودجه و فقر دستگاه مالی استعفا داد و یک هفته بعد حسن پیرنیا (مشیرالدوله) جای وی را گرفت، و شاه در ۶ بهمن برای مدت شش ماه عازم خارج شد. رضاخان در گفتگوی دیگری با وابسته نظامی سفارت در تهران خشم خود را از مسئولان کشورش علنی می‌کند:

1. Reginal Bridgeman

۲. این واقعیات‌ها را مقایسه کنید با نظریه حکومتی مبنی بر اینکه کودتا و به روی کار آوردن رضاخان برنامه انگلستان بود.

سردار سپه از مسافرت شاه، که صرفاً برای راحت خویشتن است، شدیداً ابراز نارضایتی کرد و افزود اگر به خاطر سوگند وفاداری اش نبود برای ایجاد نوع دیگری (از) حکومت دست به اقدام می‌زد. به قوام‌السلطنه (رئیس‌الوزراء) دشنام داد و گفت کابینه او همه نادرست بودند و فقط برای منافع شخصی‌شان کار می‌کردند. تصمیم ندارد دولت (پیرنیا) را در هم شکند (اگرچه معتقد است او هم موفق نخواهد شد) ولی (مشکل اینجاست که) نمی‌تواند فرد شایسته‌تری را، که هم درست‌تر و هم لایق‌تر از پیرنیا باشد برای رئیس‌الوزاری پیدا کند. نمی‌خواهد خودش این مقام را برعهده بگیرد و معتقد است در سمت کنونی‌اش بهتر می‌تواند به کشورش خدمت کند. خطامشی دولت اعلیحضرت (پادشاه انگلستان) را ستود که جلو پرداخت وجوه (به مقامات ایرانی) را گرفته است، چون به نظر او وقتی ایرانی‌ها بفهمند که با تکی نمی‌توان پول به دست آورد مجبور می‌شوند (خودشان) کار کنند و خانه خود را سامان بخشند. (همان ۲۶۷)

اشاره رضاخان به استنکاف لندن از پرداخت پول به ایران باز می‌گشت به تصمیم لرد کرزن یا درحقیقت عصبانیت او از تصمیمات مالی و نظامی دولت قوام و نیز خود رضاخان، که پیشتر به آن اشاره شد.

رضاخان بعد از عملیات ۶ ماهه در شمال علیه جنگلی‌ها برای تجدید قوا نیاز به زمان داشت. هدف بعدی او اکراد غرب کشور بودند. اسماعیل‌خان سیمیتقو (سیمکو) سال‌ها می‌شد که منطقه آذربایجان غربی و کردستان فعلی را به صورت مستقل اداره می‌کرد. هیچ‌یک از تلاش‌هایی که تا آن موقع علیه اکراد صورت گرفته بود موفقیتی نداشت. آن ناکامی‌ها باعث تقویت روحیه اکراد شده و مدام بر میزان استقلال‌شان از تهران می‌افزود.

یکی، دو تلاش ابتدایی رضاخان با شکست و تلفات سنگین قوای دولتی خاتمه یافت. او سرانجام پس از بسیج تمامی نیروها و همراه نمودن زبده‌ترین و باتجربه‌ترین افسران، در مرداد ۱۳۰۱ عملیات را آغاز کرد. رضاخان می‌دانست اگر تا شروع فصل سرما نتواند مقاومت اکراد را در هم بشکند، زمستان وضعیت را به نفع اکراد تغییر می‌دهد و قوای او حتی اگر هم شکست نخورند در بهترین حالت بدون نتیجه مجبور به بازگشت خواهند شد. سرانجام پس از یکی دو ماه درگیری و انجام یک رشته عملیات او توانست در نبردی سنگین اسماعیل‌خان را وادار به عقب‌نشینی کند و وارد مهاباد و دیگر دژهای اکراد شود. اسماعیل‌خان به ترکیه گریخت و رضاخان توانست ظرف چند هفته بعد و دقیقاً قبل از آغاز فصل سرما تمامی آذربایجان غربی و کردستان را از نیروهای او پس بگیرد.

لشکرکشی بعدی به لرستان انجام گرفت و رضاخان توانست دست کم بر مناطق شمالی استان مسلط شود.

پیروزی‌های جدید بر محبوبیت وی می‌افزود. او یک سال و نیم پس از کودتا توانسته بود بعد از سال‌ها در خراسان، مازندران، گیلان، آذربایجان و کردستان امنیت را مجدداً برقرار سازد. اما نیک می‌دانست که مسئله اصلی قشایی‌ها در فارس، بختیاری‌ها در مرکز و جنوب غرب و بالاخره و شاید از همه مهمتر، عشایر عرب و شیخ خزعل در خوزستان هستند. او متوجه بود که از نظر انگلستان نه شمال و نه غرب ایران اهمیت راهبردی ندارند. اما جنوب فرق می‌کرد.

انگلستان از اوایل قرن هجدهم حضور و نفوذی جدی در شبه‌قاره هند، دریای عمان، خلیج فارس و شیخ‌نشین‌های خلیج فارس داشت. در پایان قرن هجدهم شبه‌قاره و شیخ‌نشین‌های خلیج فارس تماماً مستعمره انگلستان به حساب می‌آمدند- روندی که در قرن نوزدهم گسترده‌تر هم شد. در ابتدای قرن بیستم و با شکست و فروپاشی امپراطوری عثمانی در جریان جنگ بین‌الملل اول، عراق، عربستان و کویت هم جزء امپراطوری بریتانیا شدند. پیشتر گفتیم که پیداشدن نفت در جنوب ایران آن حضور را «چهار میخ» می‌کرد. رضاخان وقتی بعد از عملیات منهدم‌ساختن جنگلی‌ها در نخستین ملاقاتش با وابسته نظامی سفارت انگلستان اظهار داشت عملیات بعدیش علیه اسماعیل‌خان سمیتقو خواهد بود آن موضوع را از باب هماهنگی و یا اینکه خواسته باشد بریتانیا را در جریان بگذارد اظهار نکرد، بلکه احتمالاً می‌خواست قدرت و عزم قوای مسلحه کشور را به رخ او بکشد. اما آیا می‌توانست در مورد جنوب نیز به همین ترتیب عمل کند؟ جنوب فرق می‌کرد. رضاخان می‌دانست بسیاری از کسانی که باید در جنوب سروقت‌شان برود متحد انگلستان هستند. انگلستان با قبایل و عشایر بزرگ این مناطق توافقات نظامی و همکاری‌های گسترده داشت. در عین حال اگر به سر وقت بختیاری‌ها در اصفهان، قشایی‌ها در فارس و اعراب در خوزستان نمی‌رفت یکپارچگی کشور به دست نمی‌آمد. رضاخان اطلاع نداشت که در آن پیکار تاریخی و سرنوشت‌ساز بخت با وی همراه شده است. در آذر ۱۳۰۰ نورمن، وزیرمختاری که با بندبند وجودش از او منجر بود، جایش را به «سر پرسی لورین»^۱ می‌دهد، کسی که برعکس سلف متفرعن، مغرور و

1. Sir Percy Loraine

در عین حال بی‌علاقه‌اش به ایران و مردم آن، نسبت به کشور محل خدمت خود با نگاهی مثبت و دوستانه برخورد می‌کرد و شاید به همین خاطر طی چهار سال مأموریتش در ایران موفق شد بسیاری از تحولات را، که نه نورمن در طی ۱۵ ماه اقامتش (مهر ۱۳۰۰-۱۲۹۹ خرداد)، و نه به طریق اولی سرپرسی کاکس و لرد کرزن در طی بیش از یک دهه درنیافته بودند، به درستی دریابد.

آمدن سفیر جدید بریتانیا؛ آذر ۱۳۰۰

سخنی به گراف نرفته است اگر بگوییم آمدن سفیر جدید بریتانیا همان تحولی را در ایران ایجاد کرد که آمدن آبرون سایید در لشکر قزاق، بهترین تعریف و یا ارزیابی از لورین را «غنی» در چند سطر بیان کرده است: **لورین درباره سیاست سنتی انگلیس در ایران شروع به تردید کرد و مدتی طول کشید تا رؤسایش در لندن پی بردند که او مفروضات بنیادین سیاست انگلستان (در ایران) را به زیر سؤال برده است.** (همان ۲۷۴)

همانگونه که آبرون سایید درست در میانه یک غائله جدی (قرارداد ۱۹۱۹) وارد ایران شده بود، لورین هم دقیقاً در وسط یک مرافعه عظیم استراتژیک به ایران آمد. فی‌الواقع مرافعه‌ای که به هنگام آمدن لورین در ایران داشت به تدریج به راه می‌افتاد به مراتب جدی‌تر و سرنوشت‌سازتر از ماجرای قرارداد ۱۹۱۹ بود. در یک طرف آن منازعه رضاخان قرار داشت (رضاخانی که حالا داشت به سرعت اوج می‌گرفت و کسی جلودارش نبود) و در طرف دیگر، انگلستان به‌علاوه متحدان سنتی این کشور در جنوب ایران: بختیاری‌ها، لرها، قشقایی‌ها و بالاخره عشایر و قبایل عرب. رضاخان می‌دانست که در رویارویی با جنگلی‌ها و طرفداران بلشویک‌شان در شمال یا آذربایجان، یا در رویارویی با اکراد و اسماعیل‌خان سیمیتقو در کردستان، پای انگلستان به میان کشیده نخواهد شد. یا اگر به مازندران لشکرکشی کند و بخواهد امیر موید سوادکوهی را خلع سلاح نماید، باز انگلستان دخالتی نخواهد کرد. اما در جنوب و خوزستان آن آزادی عمل برای او وجود ندارد. قبایل جنوب کشور حتی پیش از پیدا شدن نفت مناسبات دوستانه‌ای با انگلیسی‌ها داشتند. این «همزیستی مسالمت‌آمیز» با پیدا شدن نفت (۱۲۸۶) رسمیت بسیار بیشتری هم پیدا کرد و بدل به یک همکاری گسترده در چارچوب انعقاد پیمان و قرارداد میان قبایل جنوب و دولت انگلستان شد. در فاصله انقلاب مشروطه تا کودتای ۱۲۹۹، دولت انگلستان تقریباً با تمامی قبایل عمده جنوب قراردادهایی بسته بود:

پاره‌ای از این قرار و مدارها شفاهی (و) در قالب وعدهٔ مساعدت و پاداش مالی بود، مشروط بر اینکه ایلات برای منافع بریتانیا در ناحیهٔ مشکلی پیش نیاورند. قرارداد با بختیاری‌ها از این هم پیشتر می‌رفت. به آنان سهام شرکت نفت انگلیس و ایران واگذار شده، به علاوه وامی (کمکی) هم بلاعوض دریافت کرده بودند. در ضمن اسلحهٔ سبک نیز در اختیار بختیاری‌ها قرار گرفته بود. تعهد بریتانیا در قبال شیخ خزعل، حکمران واقعی خوزستان، بسیار جدی‌تر و به مراتب مفصل‌تر از بختیاری‌ها هم بود. در اعلامیهٔ یک طرفه‌ای در سال ۱۹۱۰ (۱۲۸۹)، به امضاء «سر پرسى کاکس»، نمایندهٔ کل سیاسی بریتانیا در خلیج فارس و «آرنولد ویلسی»، رئیس امنیت و بعداً مدیر شرکت نفت در خوزستان، بریتانیا متعهد می‌شود که حمایت لازم در اختیار (شیخ خزعل) بگذارد تا در صورت تجاوز حکومت ایران به حوزهٔ اقتدار وی، (شیخ) بتواند به یک راه‌حل رضایت‌بخش برسد. (همان ۲۷۸)

البته شرایط ایران تغییر کرده بود و مقامات سفارت انگلستان در تهران به تدریج داشتند با این تحولات آشنا می‌شدند. با این حال کرزن صراحتاً به سفیر جدیدش در ایران توصیه کرد که پیوند خود با خوانین جنوب را نگه دارد و همچنان نسبت به نیت رضاخان مشکوک باشد. (همان) همچنین در پایان این پیام و در پاسخ به نگاه جدیدی که لورین مطرح می‌کرد (بعداً به آن خواهیم پرداخت) قاطعانه یادآور شد که بختیاری‌ها برای منافع ما اهمیت دارند... و ما هیچ خیال نداریم (شیخ خزعل) را رها کنیم چون تعهد ویژه‌ای (که نسبت به وی کرده‌ایم) ما (را) در قبال او ملزم ساخته است. (همان ۲۸۹).

به رغم اصرار لندن بر تداوم استراتژی حمایت از متحدان در جنوب و تعهد نسبت به استقلال و آزادی عمل آنان، اگر رضاخان به جنوب نمی‌رفت اقتدار حکومت مرکزی محدود می‌شد به حداکثر تا اصفهان، و همهٔ برنامه‌هایی که او به منظور بازگرداندن تمامیت کشور در سر داشت عملاً ناقص می‌ماند و حتی شاید نیروهای گریز از مرکز سرکوب شده در سایر مناطق مجدداً به تحرک می‌افتادند. لورین در یک چنین وضعیت بغرنجی وارد ایران شد.

مشکل لورین فقط این نبود که در میانهٔ جدال بزرگ بین کرزن و رضاخان بر سر قبائل جنوب به ایران می‌آمد. او از همان بدو ورودش با بنیان‌های استراتژی کشورش در قبال ایران مشکل پیدا کرد؛ کم‌وبیش همان مشکلی که نورمن داشت و موجب شد عملاً از لندن تبعیت نکند و مسیر خودش را برگزیند. با این تفاوت که نورمن پس از مدتی تلاش به منظور تغییر نگاه مرکز نشینان این کار را بی‌حاصل دید و بی‌سروصدا

کوشید مسیر خودش را برود. لورین این گونه نبود. او اصرار داشت کرزن و وزارت خارجه بریتانیا را متقاعد سازد که به واسطه تغییر و تحولاتی که در جامعه ایران اتفاق افتاده است راهبرد سنتی کشورش دیگر پاسخگو نیست. به عنوان یک تفاوت مهم دیگر، کرزن به همان اندازه که از نورمن بدش می آمد و نسبت به تدابیر و قضاوت های او بی اعتنائی می کرد به لورین، علیرغم همه اختلاف نظر ها، هم علاقه داشت و هم اطمینان. تفاوت سنی اش با لورین در حدی بود که او می توانست جای پسرش باشد. دست کم بخشی از آن انس والفتی که میان آن دو به وجود آمد ناشی از آن بود که لورین صادقانه و صمیمانه می کوشید ضمن احترام کامل به کرزن، او را متوجه اوضاع و احوال جدید ایران کند. به همین دلایل موفقیت وی در همراه ساختن کرزن با خودش قابل قیاس با نورمن نبود. نورمن عملاً فکر همراه ساختن کرزن را کنار گذاشت. ظاهراً وانمود می کرد که دارد از وزیر خارجه اطاعت می کند، اما در عمل برنامه خودش را پیش می برد. اما لورین به جای دست شستن از تغییر اندیشه کرزن، دلسوزانه کوشید به وی بفهماند که اشکالات و ضعف های نگاه او در کجاست و او کدام واقعیت ها را در خصوص ایران نادیده می گیرد. و جالب است که موفق شد اینجا و آنجا تردیدهایی، اگرچه نه چندان زیاد، در آن «کوه یخ» به وجود آورد.

لورین نه تنها توانست ارزیابی دقیق تر و واقع بینانه تری از اوضاع ایران پیدا کند، بلکه برخلاف نورمن، موفق شد تا حدود زیادی آن ارزیابی را به لندن بقبولاند، یا دست کم کرزن و مقامات دولت متبوعش را متوجه کند که دیگر نمی شود آن سیاست های گذشته را همچنان به کار گرفت و انتظار موفقیت داشت. او چند هفته پس از ورودش به ایران به کرزن می نویسد «افکار عمومی دیگر در حیات سیاسی ایران عاملی به شمار می رود». دوباره به کرزن می نویسد:

اکثریت عظیم ملوک ها، سلطنه ها و دوله ها (که در گذشته شرکای سیاسی ما بودند)، خودخواهانی طماع هستند و خدایی جز ثروت و انگیزه ای جز حرص و آز برای پول و قدرت نمی شناسند. ... بخشی از مشکل ما در ایران در زمان جنگ و بلافاصله بعد از آن، ارتباط ما... با این مرتجعین بوده است که همه (آنها) مورد نهایت بی اعتمادی و انزجار (مردم ایران) هستند. (همان ۲۸۵)

مجدداً در فاصله کوتاهی بعد از استقرارش در تهران در گزارش دیگری به لندن

می نویسد:

تمامی کشور در درست طبقه بالاست؛ طبقه‌ای که تعدادشان به چند هزار تن بیشتر نمی‌رسد و شامل ثلک، سلطنه و دوله‌های آزمند است. عملاً طبقه متوسطی در کار نیست و توده مردم علاقه‌ای به رویدادها ندارند و رأی خود را در ازای پنج شش قران می‌فروشند و فقط می‌خواهند از گرسنگی نمیرند. در میان طبقه بالا قطعاً مشتی افراد شریف و روشن بین هست، ولی اینان ظاهراً نمی‌توانند با هم یکی شوند. امکان هر گونه بهبود عاجلاً متمرکز در رضاخان و مستشاران آمریکایی است (که قرار است به ایران بیایند). (همان)

او در گزارش مفصل دیگری، در همان ابتدای آمدنش به ایران و در انتقاد از رویه‌ای که سفارت و مجموعه دستگاه دیپلماسی بریتانیا به طور سنتی نسبت به ایران داشته‌اند می‌نویسد:

افکار عمومی در ایران به مراتب چشمگیرند و منسجم‌تر از آن است که من از پیش می‌شناختم.^۱ افکار عمومی به شدت ملی‌گراست. ایرانیان به اشتباه اعتقاد پیدا کرده‌اند که ما در رفتار خود با ایران پای جای پای روسیه امپریالیستی نهاده‌ایم و تصمیم داریم ایران را به زیر سلطه سیاسی خود بکشیم. (همان ۲۷۵)

همچنین در نخستین ارزیابی‌اش از رضاخان در همان ابتدای ورود به ایران می‌نویسد:

«سربازی پر عزم و ماجراجو، ولی کم‌سواد ... در عین حال بسیار روراست، که شاید بتوان با او کنار آمد. از مقامات کشور بیزار است.

یک ماه بعد یعنی در دی ماه ۱۳۰۰ و پس از آشنایی بیشتر با وضعیت ایران و جایگاهی که رضاخان در هرم قدرت کشور برای خودش به وجود آورده، می‌نویسد:

شاه مصمم است تا هر چه زودتر از ایران برود. رضاخان همین که از طریق واحدهای نظامی، مراکز ریاست اصلی (کشور) را زیر تسلط خود درآورد می‌تواند، چه شاه بماند و چه برود، قدرت را به دست گیرد. وی ممکن است شهابی ثاقب در آسمان ایران باشد، اما بعضی هم او را نادر تازه‌ای می‌دانند. محبوبیت او مبتنی است بر: عدم وابستگی او به نیروهای خارجی؛ شیوه فعالیت او (در لشکرکشی‌های نظامی‌اش)؛ (تلاش‌های پیگیرش) در احیای ارتش؛ دوری از سیاست؛ همکاران (نظامی) با صلاحیتی که برای خود برگزیده. ... و اگر سرکوبی (سیمیتفو) را هم به موفقیت‌های پیشین او در خراسان

۱. اشاره لورین به دوران خدمت قبلی‌اش در تهران در مقام دبیر سوم سفارت انگلستان در سال‌های ۸۷-۱۲۸۵ است. جالب است که این دوره درست مصادف می‌شود با نهضت مشروطه. شاید هم لورین تحت تأثیر تحولات ایران دوران مشروطه است که نگاهی کاملاً متفاوت از اسلافش دارد.

و گیلان بیفزاییم سهم او بالاتر (هم) می‌رود و ممکن است قهرمان ایران باشد. من هیچ ارتباطی با او ندارم، چون سراغم نیامده است. (همان ۲۷۴)

کرزن که گزارش‌های متعددی دربارهٔ رضاخان دریافت کرده بود، حالا که فرستادهٔ مورد احترام و اعتمادش هم بر اهمیت رضاخان در وضعیت جدید ایران صحنه می‌گذاشت، به لورین دستور می‌دهد که با وی تماس برقرار کند: «اگر فرصتی پیدا شود که بدون کسر شأن خود با او تماس بگیرید، به نظرم این کار را بکنید.» (همان)

نگاه ستایش‌آمیز، اما واقع‌بینانهٔ لورین نسبت به رضاخان را با نگاه پرنخوت، تحقیرآمیز و سراپا نفرت نورمن مقایسه کنید. لورین متوجه شده که در آسمان ایران رضاخان دارد به یک «شهاب ثاقب»، به یک «تادر شاه» و یک قهرمان ملی تبدیل می‌شود، درحالی که نورمن، او را بیشتر از یک «دهاتی زبل بی‌اصل و نسب» نمی‌دانست. فی‌الواقع او آن قدر از رضاخان متنفر بود که اساساً حاضر نمی‌شد چیزی به جز حقارت در وی ببیند.

نکتهٔ دوم و بسیار مهم‌تر، ورود لورین به همان مناقشهٔ اصلی است که دارد میان رضاخان و قبایل جنوب در می‌گیرد. چیزی طول نمی‌کشد که او لندن را در جریان عزم سردار سپه برای رفتن به جنوب قرار می‌دهد. اما کرزن، همان‌طور که پیشتر گفتیم، همچنان در عوالم قرن نوزدهمی خود به دنبال «تحت‌الحماگی» ایران است و شأن و اعتباری برای دولت مرکزی، بالاخص برای اعمال قدرت و حاکمیت آن در جنوب کشور قائل نیست. او کماکان در این تصور است که با توجه به اینکه «ایالت‌های جنوبی کشور مرکز علایق استراتژیک و اقتصادی بریتانیا می‌باشد، (همچنان) می‌بایستی بدون دخالت دولت مرکزی (و صرفاً) توسط خوانین عشایر دست‌نشانده بریتانیا اداره شود.» (همان ۲۷۴) موفقیت‌های رضاخان و عزم او برای رفتن به جنوب نگرانی‌هایی در کرزن به وجود می‌آورد. در عین حال او احساس می‌کند لورین از شخصیت رضاخان بدش نیامده است. لذا برای سفیر جدیدش دستور کتبی صادر می‌کند که:

نفوذ خود (بریتانیا) را بر خوانین تحکیم بخشید تا اینها از رخنهٔ قزاق‌ها به جنوب جلوگیری کنند. حضور آنها (نیروهای نظامی به فرماندهی رضاخان) را در مناطق نفتی باید به هر قیمتی شده مانع شد ... آرمیتاژ اسمیت (نماینده انگلیس در خوزستان) خان‌ها را دیده و با آنها گفتگو کرده است. ... (آنها) به او اطمینان داده‌اند که اگر حکومت مرکزی به اقتدار آنها در سرزمین‌هایشان دست‌اندازی کند تا آخرین نفس

ایستادگی خواهند کرد. ... آنها پول نمی‌خواهند، ولی از حکومت اعلیحضرت (پادشاه انگلستان) دلگرمی و احیاناً اسلحه می‌خواهند. (همان ۲۷۵-۲۷۴)

لورین با سران ایل بختیاری و سایر قبایل جنوب دیدار می‌کند. خوانین از لورین می‌خواهند به بانک شاهنشاهی دستور دهد دیگر پول در اختیار دولت مرکزی نگذارد و گرنه نفوذ عشایر در جنوب از بین می‌رود. لورین که حالا وارد مرافعه میان قبایل جنوب و رضاخان شده است، به آنها پاسخی می‌دهد که می‌توان آن را نقطه عطفی در تغییر سیاست سفارت (و نه فعلاً وزارت خارجه و یا سایر بخش‌های حکومت بریتانیا) دانست. علیرغم همه تأکیدات کرزن به لورین مبنی بر استراتژیک بودن اتحاد و همکاری میان قبایل جنوب و حکومت انگلستان، او به خوانین جنوب می‌گوید: «آنها و دولت ایران هر دو دوستان بریتانیای کبیر هستند». و بعد در گزارشش از آن دیدار برای رئیسش اضافه می‌کند «نمی‌خواستم آنها احساس کنند که ما (در قبال دولت مرکزی) بی‌تفاوتیم و این را دعوتی برای حمله به قزاق‌ها در اصفهان بیندارند» (همان ۲۷۵)

اختلاف دیدگاه میان سفارت در تهران و وزارت خارجه در لندن پیرامون تداوم سیاست سنتی حمایت از عشایر و قبایل جنوب در برابر دولت مرکزی، و یا برعکس رها نمودن متحدان دیرین و بی‌طرف‌ماندن در منازعه‌ای که دیر یا زود میان رضاخان و آنان در می‌گرفت، برای کرزن یادآور کابوس تلخ شکاف میان تهران و لندن بر سر قرارداد ۱۹۱۹ بود؛ با یک تفاوت مهم. برخلاف نورمن که دست از مجاب کردن وزارت خارجه در مورد بی‌حاصل بودن آن قرارداد کشید و خودسرانه عمل کرد، لورین اصرار داشت به کرزن بفهماند که آن تصورات قرن نوزدهمی در مورد ایران واقع‌گرایانه نیست، اوضاع و احوال اجتماعی و سیاسی در ایران تغییر کرده و اگر هم سیاست حمایت از قبایل محلی در برابر دولت مرکزی در مقاطعی برای منافع بریتانیا در جنوب ایران و خوزستان مثمر ثمر بود، امروزه دیگر کارایی ندارد، بلکه با ظهور رضاخان، به اجرا درآوردن آن اگر نگفته باشیم غیرممکن، دست‌کم بسیار دشوار شده است.

لورین علاوه بر این می‌خواست آن تصور بسیار سیاه و منفی را که در لندن نسبت به رضاخان وجود داشت تعدیل کند و بهبود بخشد. هنوز یک ماه از ورودش به تهران

۱. رضاخان نیروهایش را به اصفهان آورده بود و مشخص بود که می‌خواهد از آنجا عازم جنوب شود.

نگذشته بود که دوبار با رضاخان ملاقات می‌کند. بعد از نخستین دیدار به نظر می‌رسد که نه تنها تنفیری نسبت به وی احساس نمی‌کند، بلکه «نوعی تمایل» هم به او پیدا کرده است. او در گزارش مفصل‌تری به لندن رضاخان را این‌گونه توصیف می‌کند:

با در نظر گرفتن اصل و نسب و پرورش نازل (رضاخان) طبیعی است که او مردی تحصیل‌نکرده و کم‌سواد است. با این حال هیچ‌گونه بی‌نزاکتی از خود بروز نمی‌دهد. وقار طبیعی فراوان دارد و در طرز بیان و در وجهت او اعتماد به نفس دیده می‌شود.... بی‌رودربایستی چیزی را که می‌خواهد می‌گوید و با تبادل تعارف‌های مؤدبانه ولی کاملاً بی‌هوده، که سخت به دل ایرانیان می‌نشیند، به اتلاف وقت نمی‌پردازد.... نیازی نمی‌بینم آنها (ویژگی‌های شخصیتی رضاخان) را خلاصه کنم. همین‌قدر کافی است بگویم که از وقتی رسالتی برای خود قائل شده (ایجاد ثبات و امنیت و برقراری یکپارچگی کشور) ثابت کرده در کار خود استاد است.... اشراف و ثروتمندان به او غبطه می‌خورند.... او به راستی خواهان اصلاحات است، ولی به مجلس به چشم تحقیر می‌نگرد. (همان ۲۷۶)

لورین در پایان نظر مساعدش را نسبت به رضاخان این‌گونه جمع‌بندی می‌کند «... او بیش از هر چیز یک میهن‌پرست است».

دستگاه دیپلماسی لندن طبعاً نمی‌توانست چنین تغییری را به راحتی هضم کند. کرزن نگران بود و نمی‌خواست توصیه لورین را به این آسانی بپذیرد. او حاضر نبود سیاست و رویکرد پانزده ساله بریتانیا (۱۳۰۰-۱۲۸۵) در ایران را در حمایت و اتحاد استراتژیک با قبایل و عشایر جنوب کشور یک شبه کنار بگذارد و در عوض همه تخم‌مرغ‌های انگلستان در ایران را در سبد «از راهرسیده‌ای گمنام» (رضاخان) قرار داده، به او اعتماد کند تا حافظ منافع اقتصادی و راهبردی کشورش در ایران باشد. (همان ۲۸۷) در عین حال لورین هم دست‌بردار نبود. او اصرار داشت واقعیت‌های ایران را به لندن منعکس کند و کرزن را متوجه سازد همان‌طور که دوران اتکا بریتانیا به رجال آنگلوفیل، به صارم‌الدوله، وثوق‌الدوله، صمصام‌الدوله، سپهدار، فیروز، فرمانفرما، سیدضیاء و... به سر آمده، ایضاً نمی‌توان آن مناسبات و روابط سابق را با سران قبایل جنوب همچنان ادامه داد. می‌خواست به کرزن بفهماند که پای احساسات ملی و وطن‌پرستی به میان آمده است. لورین در ادامه مناقشه بر سر رضاخان و قبایل جنوب به کرزن می‌نویسد:

من نمی‌گویم رضاخان طرفدار انگلستان، به مفهومی که این اصطلاح معمولاً (در ایران) به کار رفته و در گذشته فهمیده شده است، می‌باشد. بلکه او سر تا پا یک فرد ملی است. ... (همان ۲۸۳)

در گزارش دیگری می‌نویسد:

(رضاخان) یگانه عامل ایجاد پایداری در اینجاست و ناپدید شدن او (از صحنه سیاسی ایران) تقریباً به‌طور مسلم پیش درآمد شیوع پاره‌ای نفوذهای (حتی) ضدانگلیسی (انقلابیون مورد پشتیبانی بلشویک‌ها) خواهد شد که می‌تواند تمامی مسئله ایران را از نو به صورتی حاد درآورد. (همان ۲۸۳)

آنچه لورین می‌خواست به لندن تفهیم کند آن بود که ایرانی استوار، تمرکز یافته و باثبات لزوماً خطری برای مصالح بریتانیا نیست. بنابراین دلیلی برای دشمنی با رضاخان، به عنوان کسی که می‌خواهد چنین وضعیتی ایجاد کند وجود ندارد. او حتی یک گام هم پیشتر رفته، به کرزن هشدار می‌داد که اتفاقاً ایرانی ضعیف و متشتت وضعیت خیلی مطلوب‌تری برای نفوذ شوروی فراهم می‌کند.

مناقشه میان سفارت و وزارت خارجه نمی‌توانست به مدت طولانی ادامه یابد. نیروهای رضاخان به اصفهان رسیده بودند و مشخص بود که دیر یا زود عازم فارس و نهایتاً خوزستان خواهد شد. او در گزارشی که در حقیقت حکم اتمام حجت را داشت سرانجام نوشت:

ما باید اکنون تصمیم بگیریم که آیا می‌خواهیم گسترش اقتدار حکومت مرکزی را به سراسر کشور بپذیریم یا رد کنیم؟ خیال نمی‌کنم بیش از این بتوان بی‌طرف نشست. ... پشتیبانی از وزیر جنگ (رضاخان) تقریباً قطعاً به معنی سلب دوستی‌های محلی ماست، که دشوارترین و مهم‌ترین آنها البته شیخ محمره (خرمشهر) است. (همان ۲۸۳)

در همان گزارش مفصل لورین توضیح می‌دهد که اگر لندن همچنان بر حمایت از قبایل جنوب اصرار ورزد چه وضعیتی پیش خواهد آمد و متقابلاً اگر آن سیاست را دنبال نکند این امر چه نتایج و پیامدهایی برای ایران، خود قبایل و نهایتاً موقعیت بریتانیا در ایران به بار خواهد آورد. او در پایان نتیجه می‌گیرد که اگر لندن همچنان بر حمایت از قبایل اصرار ورزد در آن صورت رضاخان نمی‌تواند جنوب کشور را به زیر سلطه حکومت

مرکزی در آورد و این به دشمنی حاد و ای بسا قطع رابطه دو کشور می انجامد. چنین وضعیتی نه تنها یگانه فرصتی که ایران پس از سال‌ها برای ثبات و یکپارچگی به دست آورده را از بین خواهد برد، بلکه شرایط ایده‌آلی برای نفوذ شوروی است. آن مناقشه استراتژیک بالاخره به نفع لورین فیصله می‌یابد. او سرانجام کرزن را متوجه می‌کند که شاید مجبور باشد در نگاهش نسبت به ایران تجدیدنظر کند. نصیحت «پدرانه» کرزن به لورین در پایان آن مناقشه حکایت از آن دارد که لورین توانسته است تَرَک‌هایی در ذهن او به وجود آورد:

به عجله خود را در آغوش هیچ سیاستمدار ایرانی نیانداز. این عروسک‌ها می‌آیند و می‌روند. ... مانند سگ‌های آکروبات بر صحنه تئاتر. اینها به حساب نمی‌آیند. ... هرگز عنان نفوذ ما بر خلیج (فارس) را سست یا رها مکن. ... (همان ۲۸۸)

البته کرزن همچنان به لورین اصرار می‌ورزد که پیوند با خوانین جنوب را نگه دارد و نسبت به نیت رضاخان مشکوک باشد، و با او (لورین) موافق نیست که اقدامات رضاخان به سود بریتانیاست، اما می‌توان گفت که آن «دستورالعمل‌ها» درحقیقت نه از باب اجرای سیاست رسمی، بلکه بیشتر از باب «توصیه» است. در حقیقت مخاطب آن نصایح مبنی بر اطمینان نکردن به رجال و شخصیت‌های ایرانی بیش از آنکه لورین باشد خود کرزن بود. این لورین نبود که در گذشته به چنین کسانی اعتماد کرد، بلکه این کرزن بود که برای بیش از یک دهه سیاست‌های بریتانیا در ایران را به این دست شخصیت‌ها گره زد. به بیان دیگر، آن «نصیحت» را می‌توان به مثابه اعتراف تلویحی او به نادرست بودن برخی از سیاست‌های قبلی بریتانیا در ایران دانست. مناقشه‌ای که میان کرزن و لورین بر سر رفتن رضاخان به جنوب پیش آمد داشت آرام آرام به نفع لورین و در حقیقت به نفع رضاخان فیصله می‌یافت، ولو حسب ظاهر کرزن هنوز خود را از تک و تا نیانداخته، همچنان به لورین «نصیحت» می‌کرد که «دوستان قدیمی بریتانیا را قربانی تازه به دوران رسیده‌ای به نام رضاخان نکند». (همان ۲۸۸)

تا بدینجا وضعیت سه بازیگر از چهار بازیگر موثر در قشون‌کشی رضاخان به جنوب را مورد تحلیل قرار دادیم: رضاخان، لورین و کرزن. آن مربع یک ضلع دیگر هم داشت که عبارت بود از خود قبایل جنوب. رضاخان مصمم به رفتن، کرزن مصر بر تسلیم

نشدن در برابر رضاخان و لورین هم در میانه آن دو قرار داشت. اما قبایل به هیچ وجه قصد عقب‌نشینی نداشتند. در فصول بعدی خواهیم دید که آن مناقشه نهایتاً چگونه پایان می‌یابد.

فصل دهم

نخستین دولت رضاخان: ۱۳۰۳ مرداد - ۱۳۰۲ آبان

رضاخان اگر می‌خواست حتی پس از سقوط دولت اول قوام (دی ۱۳۰۰) هم ممکن بود بتواند بر کرسی رئیس‌الوزرای تکیه بزند. ولی ترجیح می‌داد پایش را به اندازهٔ گلیمش دراز کند. مشخص بود که او سودای رئیس‌الوزرای در سر دارد؛ اگر نگفته باشیم حتی بالاتر از آن. زمان از چند جهت به نفع وی پیش می‌رفت، لذا برای به دست آوردن ریاست دولت چندان عجله نمی‌کرد.

نخستین عاملی که زمان را به نفع رضاخان پیش می‌برد موفقیت‌هایش در ایجاد ثبات و امنیت و برقراری نظم بود. اگر جنوب کشور را مستثنی کنیم، او در کمتر از سه سال به ناامنی‌ها و هرج و مرج‌ها پایان بخشیده بود. بنابراین رفته رفته در جایگاه یک قهرمان ملی قرار می‌گرفت. در مجموع طی دو سال و هشت ماهی که از کودتا می‌گذشت، او توانسته بود خود را از رقابت‌ها و کشمکش‌های سیاسی در پایتخت دور نگه دارد. طی این مدت او در قامت یک «رجل ملی و نظامی وطن‌پرست» ظاهر شد که آنچه می‌کند نه به منظور کسب قدرت یا ثروت، بلکه برای خدمت به میهن است. عامل مهم بعدی که از اسفند ۱۲۹۹ به این سو به نفع وی عمل می‌کرد رفتار احمدشاه بود. در حالی که کشور زیر کوهی از مشکلات و نابسامانی‌ها دست و پا می‌زد، از نظر احمدشاه تنها مصالح و منافع شخصی و خوشگذرانی در اروپا اهمیت داشت. او در بحبوحهٔ اوضاع

آشفته ایران در دی ماه ۱۳۰۰ به فرنگ رفت و ۱۱ ماه بعد به کشور بازگشت. در اینجا باید همچنین به نقشی که ناپایداری دولت‌های بعد از کودتا در تقویت رضاخان داشت اشاره کنیم. از زمان کودتا در اسفند ۱۲۹۹ تا تشکیل نخستین دولت به ریاست رضاخان در آبان ۱۳۰۲، طی ۳۱ ماه شش دولت تشکیل شد. برخی از نخست‌وزیران همچون احمد قوام السلطنه، بسیار کاردان بودند؛ اگرچه بسیار اهل زد و بند. در عین حال حس پیرنیا (مشیرالدوله) و حسن مستوفی شخصیت‌هایی بسیار پاک، نفوذناپذیر، به دور از فساد، مستقل و وطن‌پرست به شمار می‌آمدند. اما نه کاردانی قوام و نه صداقت و پاکدامنی پیرنیا یا مستوفی به تنهایی نمی‌توانست بر کوه مشکلات فائق آید. کم‌وبیش همه از دولت‌هایی که عمرشان مثل باران بهاری کوتاه بود احساس خستگی می‌کردند. امید به سیاستمداران منظم‌تر و به افول می‌رفت. وجه‌الملگی پیرنیا یا مستوفی و احترام آنان در میان نخبگان و فرهیختگان، اگرچه ستایش برانگیز بود، اما برای حل مشکلات کفایت نمی‌نمود. سردار سپه البته نظر مساعدی نسبت به قوام نداشت، اما به مستوفی و پیرنیا عمیقاً احترام می‌گذاشت. او آنها را رجالی مستقل، پاک و وطن‌پرست می‌دانست و با دولت‌های‌شان نهایت همکاری و همراهی را می‌کرد. با این وجود این دو رئیس دولت همچنان از حل مشکلات ناتوان بودند. رضاخان صراحتاً به لورین گفته بود کشور نیاز به یک دولت قدرتمند دارد. (غنی، ۱۳۷۸: ۳۰۲)

عرصه خارجی نیز به نفع رضاخان در حال تغییر بود. روس‌ها از همان ابتدا نظر نسبتاً مساعدی در مورد او داشتند. به عنوان نخستین نکته مثبت آنان او را چهره‌ای خارج از الیگارش «ارتجاعی حاکم بر ایران» می‌دیدند. از دید رهبران انقلابی روسیه، رضاخان نه تنها وابسته به اشرافیت قاجار نبود، بلکه رهبری نوعی جنبش اجتماعی را در دست داشت - جنبشی (به زعم آنان) ترقی‌خواهانه، رهایی‌بخش، و نیمه‌بورژوازی که علیه نفوذ استعمار کهن انگلستان در ایران فعالیت می‌کرد. آنها در چارچوب تبیین‌های مارکسیستی او را کم‌وبیش مظهر یک دوره انتقالی و گذار از نفوذالیت به بورژوازی به حساب می‌آوردند. (غنی ۳۱۹) روابط سرد و تیره‌ای که از همان فردای کودتا میان نورمن و رضاخان برقرار شد، مخالفت رضاخان با حضور و استخدام مستشاران نظامی غربی و بالاخص انگلیسی‌ها، و اصرارش بر ناسیونالیسم ضدخارجی از جمله دلایل دیگری بود که باعث استقبال رهبران بلشویک از وی می‌شد. در فصول قبلی دیدیم که روابط نسبتاً گرمی میان رضاخان و «روتشتین»، وزیر مختار شوروی در ایران به وجود

آمد، به صورتی که او آشکار سردار سپه را بر دیگر رجال کشور، که غالباً آنگلو فیل بودند ترجیح می‌داد. این امر باعث شده بود کرزن تصور کند رضاخان سروسری با بلشویک‌ها دارد. فی‌الواقع بعد از قلع و قمع نهضت جنگل و متحدان رادیکال آن در گیلان و آذربایجان بود که شک و تردید انگلیسی‌ها نسبت به نزدیکی رضاخان با بلشویک‌ها فرونشست.

روس‌ها البته نفوذ مستقیمی بر مناسبات قدرت در ایران نداشتند. ولی با توجه به اینکه در آن مقطع بخش عمده‌ای از مناسبات تجاری ایران با روسیه بود، امتیازات و تسهیلات گمرکی، مالی و تجاری که می‌توانستند در تجارت‌شان با ایران قائل شوند، به علاوه حمایت‌های مالی‌شان می‌توانست تأثیراتی بر وضعیت دولت ایران بگذارد. یکی از اهداف مهم همه دولت‌های بعد از کودتا تنظیم تفاهم‌نامه و توافق اقتصادی و تجاری با روس‌ها بود. روس‌ها هم بالطبع بنابر دلایلی که برای خود داشتند حاضر نمی‌شدند این اهرم اقتصادی‌شان را به نفع هر کسی به کار گیرند. آنها مدت‌ها می‌شد که آشکارا تمایل خود را نسبت به صدراعظمی رضاخان نشان می‌دادند.

نخستین تلاش رسمی رضاخان به منظور مستحکم‌نمودن جایگاهش در حدود یک سال قبل از ریاست دولت صورت گرفت. احمدشاه در آذر ۱۳۰۱ از اروپا بازگشت. رضاخان علیرغم بیزاریش از پادشاه شخصاً برای استقبال از وی به بوشهر رفت و در «التزام رکاب ملوکانه» با وی به تهران آمد. در همه شهرها استقبال مفصلی از کاروان آنها به عمل می‌آمد. البته اینکه استقبال از احمدشاه بود یا رضاخان خود جای بحث دارد.

هنوز شاه در پایتخت کاملاً مستقر نشده بود که رضاخان از وی خواست تا عنوان «فرماندهی کل قوا» را رسماً به او اعطا کند. احمدشاه نپذیرفت و پاسخ داد که طبق قانون اساسی این عنوان و اختیارات مرتبط با آن صرفاً از آن پادشاه است، اما رضاخان که ظاهراً با برخی حقوق دانان مشورت کرده بود گفت با توجه به سفرهای طولانی اعلیحضرت به خارج از کشور و نیز گسترش قوای مسلحه، شاه می‌تواند فرد دیگری را به عنوان جانشین یا قائم‌مقام منصوب نماید. رضاخان وقتی با مقاومت احمدشاه روبه‌رو شد جلوی رفتن ولیعهد به تبریز را، که حسب امر پادشاه بود، گرفت. استدلالش آن بود که آذربایجان هنوز امن نیست. آشکار بود که این تنها یک بهانه است. از ماه‌ها پیش شمال و آذربایجان امن شمرده می‌شد. رضاخان صراحتاً داشت به احمدشاه پیغام می‌داد که باید در برابر خواسته‌های او تمکین کند.

دور بعدی رویارویی میان آن دو چندماه بعد، پس از به بن بست رسیدن دولت حسن پیرنیا در مهرماه اتفاق افتاد. «اکثر ناظران می دانستند که این آخرین تلاش برای بازداشتن رضاخان از نخست‌وزیری است. همه به پیرنیا به چشم رئیس دولتی صرفاً موقت می نگریدند. در اواخر تابستان روشن بود که دولت پیرنیا دیگر نمی تواند چندان دوام بیاورد» (همان ۳۰۰). از شهریورماه که نخستین آثار ناکامی در وجنات دولت ظاهر شد رضاخان که همچون دیگران چندان امیدی به موفقیت پیرنیا نداشت تلاش‌هایش را برای تشکیل دولتی به ریاست خود آغاز کرد. برخلاف گذشته که دولت‌ها به بن بست می رسیدند و او از نزدیک شدن به پست ریاست دولت استنکاف می کرد، این بار مهیا به نظر می رسید. او به لورین رسماً گفت «از نیرنگ‌ها، خودخواهی و بی‌علاقگی شاه به کشور خسته شده است. مردم همه خواستار حکومتی لایق تر هستند.» (همان) سفیر انگلستان همچنین از او نقل قول می کند:

رجال آمده و رفته‌اند و نتیجه‌ای عاید نشده است و امور مالی و اداری مملکت هنوز آشفته و به هم ریخته است. او ارتش را سازمان داده است، نظم و امنیت (را) برقرار کرده است، و در انتظار فرصتی است تا دوایر غیرنظامی دولت را هم سامان بخشد و زمینه پیشرفت اقتصادی را فراهم سازد. (همان)

به عبارت دیگر، او به لورین می گفت که توانسته است وضعیت قشون را سروسامان بدهد، در حالی که رجال و دولتمردان نتوانسته‌اند وضعیت ادارهٔ مملکت را از نظر مالی و غیره مرتب سازند. او حالا مصمم بود خودش این ماموریت را بر عهده بگیرد تا «زمینه پیشرفت اقتصادی کشور فراهم شود».

جدای از ناتوانی‌های رجال قاجار، دلیل دیگر رضاخان برای اصرارش بر تشکیل دولتی به ریاست خود، وضع مبهم احمدشاه بود. او ۹ ماه پس از سفر طولانی قبلی مجدداً می‌خواست به اروپا بازگردد. به اطرافیانش گفته بود که در انتهای تابستان و شاید اواخر شهریورماه برای «معالجه» کشور را ترک می‌کند. اصرار بسیاری از رجال قاجار و سیاسیون، از جمله «مدرس»، برای منصرف ساختن وی از این تصمیم هیچ فایده‌ای نداشت. از نظر همهٔ کسانی که به هر دلیل نگران قدرت گرفتن منظم رضاخان بودند، تنها روزنهٔ امید آن بود که بتوانند احمدشاه را وارد میدان سیاست کنند. او اگر مقداری «جربزه»، «جنم» و «ایستادگی» از خود نشان می‌داد کار برای صعود رضاخان دشوار می‌شد و او نمی‌توانست ارادهٔ خود را به آسانی بر حاکمیت تحمیل کند. اما احمدشاه هیچ میل و رغبتی به سلطنت و حکومت نداشت و تاج و تخت پادشاهی برایش صرفاً

یک منبع درآمد و وسیله‌ای برای کسب ثروت بیشتر به حساب می‌آمد. به علاوه هر قدر که می‌گذشت نگرانی، و درست‌تر گفته باشیم «ترس و وحشت» از رضاخان بیشتر می‌شد. تنها دغدغه او دریافت مقرری‌اش بود و اینکه برایش مزاحمت و گرفتاری ایجاد نکنند. در غیاب او هم برادر کوچکترش در کسوت «ولیعهد» و «نایب‌السلطنه» عهده‌دار تشریفات می‌شد. صدراعظم و ورزا هم یک احترام ظاهری در مقابل وی به جا می‌آوردند و در پی رتق و فتق امور بودند. نه خودش تمایل چندانی به درگیر شدن در امور مملکتی داشت و نه اعضای کابینه اصراری بر شور و مشورت با او. البته شاه درخصوص برخی عزل و نصب‌ها دخالت می‌کرد و ترجیح می‌داد افرادی که به وی نزدیکتر و فرمانبردارترند مصدر آن کارها شوند، که در این موارد هم بالطبع انگیزه احمدشاه نه شایستگی آنها، بلکه صرفاً انقیاد و فرمانبرداری‌شان بود.

اما آن وضعیت با ظهور رضاخان به تدریج دستخوش دگرگونی می‌شد. هیچ‌یک از مقامات برجسته قاجار به پادشاه به چشم بغض و کینه نمی‌نگریستند، مگر رضاخان. او وجود شاه را یکی از موانع پیشرفت و توسعه کشور می‌دانست - نه از باب افکار و عقاید سیاسی یا بینش فکری (که رضاخان اساساً با آنها بیگانه بود)، بلکه او احمدشاه را موجودی می‌دید که کمترین عرق ملی و دغدغه‌ای در مورد خدمت به مملکت و پیشرفت آن ندارد. اگر فی‌المثل شاه مستوفی را به پیرنیا و پیرنیا را به قوام‌السلطنه و قوام را به سپهدار ترجیح می‌داد به واسطه آن نبود که تصور می‌کرد پیرنیا از کارایی و توان بیشتری در مقایسه با قوام یا سپهدار برخوردار است. تنها انگیزه او آن بود که کدامیک بیشتر از دیگران با وی «راه می‌آیند» و احیاناً با بودن آنها در رأس دولت، بودجه و امکانات بیشتری در اختیار وی قرار می‌گیرد. این خصوصیات باعث می‌شد رضاخان به هیچ‌روی احترام و جایگاهی را که برای مستوفی، پیرنیا یا فروغی و دیگران قائل بود برای احمدشاه نداشته باشد. شاه هم بالطبع این را احساس کرده بود. او به لورین خیلی صریح گفته بود:

... چیزی نمانده که رضاخان دست به کودتا بزند و او (احمدشاه) اگر قرار است کودتا شود ترجیح می‌دهد در خارج باشد. دفعه پیش که اروپا بود می‌خواست بیشتر بماند و به این علت برگشت که رضاخان به او گفت که به تاج و تخت وفادار است. اما او فکر می‌کند که رضاخان کمال (آتاتورک)^۱ ایرانی شده. (همان ۳۰۱)

۱. در همان ایام مصطفی کمال، رهبر کشور ترکیه، خلافت عثمانی را برچید و در آن کشور اعلان جمهوری کرد. در ایران هم خواهیم دید که زمره‌های «جمهوریت» به راه افتاده بود.

پس از آن ملاقات (در اواسط شهریور ۱۳۰۲) لورین به کرزن می‌نویسد «شاه سخت ترسیده است و خیال دارد بلافاصله پس از تشکیل مجلس و حتی شاید هم زودتر کشور را ترک کند. می‌پرسد آیا در صورت اضطرار بریتانیا می‌تواند هواییمایی بفرستد که او را از کشور خارج نماید؟» لورین می‌افزاید «احمدشاه به وی اظهار داشته که برادرش، ولیعهد، نیز مضطرب است و به او هشدار داده که کشور را ترک گویند، چون سردار سپه هر وقت صلاح بداند می‌تواند هر دو آنان را به زنجیر بکشد.» (همان) کرزن به لورین پاسخ می‌دهد «اگر شاه می‌خواهد مملکتش را رها کند، (بایستی بداند) که این پایان دودمانش خواهد بود.» (همان ۳۰۱) درخصوص حمایت از وی در صورتی که مورد خطر قرار گیرد هم می‌گوید «اگر او در خطر جسمانی قرار گیرد (می‌تواند) در سفارت بست بنشیند. ... و انتقال او به محلی ایمن امکان پذیر است. ... ولی هوایما در اختیار وی گذاردن میسر نیست» (همان).

پیرنیا که از شهریور قصدش را برای کناره‌گیری از صدارت اعلام کرده بود و صرفاً به اصرار احمدشاه به کار ادامه می‌داد، سرانجام در اول آبان (۱۳۰۲) رسماً استعفا کرد و علیرغم اصرار شاه حاضر نشد به عنوان رئیس‌الوزرا باقی بماند. حالا دیگر رضاخان بیش از همیشه مصمم بود ریاست دولت را از آن خود کند. شاه ناامیدانه به لورین متوسل می‌شود و از او می‌خواهد وی را منصرف سازد. لورین روز بعد سردار سپه را می‌بیند و به او توضیح می‌دهد که اگر «وارد گود سیاست سیاست شود چه مخاطراتی در پیش دارد» (همان ۳۰۲). رضاخان قبول می‌کند که مملکت‌داری کار ساده‌ای نیست، اما می‌گوید چاره دیگری ندارد. شاه سرانجام تسلیم می‌شود. روز ۶ آبان شاه رضاخان و لورین را به حضور می‌پذیرد. تلاش می‌کند که در حضور لورین تضمینی درخصوص سلامت و باقی ماندن بر مقام سلطنت از رضاخان بگیرد و سپس رسماً می‌گوید که وی را به سمت رئیس‌الوزرای منصوب خواهد کرد. لورین می‌نویسد «وضعیت اعلیحضرت رقت‌بار بود، (ولی) وزیر جنگ معقول عمل می‌کرد» (همان ۳۰۳). رضاخان بعداً خصوصی به لورین می‌گوید که «به شاه (مقام پادشاهی) احترام می‌گذارد، ولی برای این شخص (احمدشاه) احترامی قائل نیست.» (همان) احمدشاه با اینکه رسماً اعلام کرده بود که ۱۶ آبان از کشور خارج خواهد شد، به دنبال انتصاب رضاخان به رئیس‌الوزرای و متوحش از وی، برنامه عزیمتش را ۵ روز به جلو می‌اندازد و روز ۱۱ آبان از راه بغداد، دمشق و بیروت عازم مارس می‌شود. او احتمالاً احساس

می‌کرد که این یک سفر بی‌بازگشت است. لورین گزارشش به کرزن را پیرامون رئیس‌الوزرای رضاخان این‌گونه به پایان می‌رساند:

نمی‌شود (به طور قطع و یقین) گفت چه پیش می‌آید. حکومت هرچند ظاهر قانونی دارد (اما) باطناً دیکتاتوری است و باید دید آیا سردار سپه ظرفیت و توان آن را دارد که با عدالت و اعتدال مصالح کشورش راه با توجه به قدرت فوق‌العاده‌ای که منحصرأ در دست او تمرکز یافته به پیش برد. من شخصاً مایلیم خوشبین باشیم. (همان)

نخستین دولت رضاخان؛ آبان ۱۳۰۲

اعلام خبر رئیس‌الوزرای رضاخان هیچ‌کس را غافلگیر نکرد. تقریباً همه منتظر بودند که او دیر یا زود بر این کرسی تکیه بزند. برای نخستین بار بود که یک نفر بیرون از الیگارشی قاجار در این مقام قرار می‌گرفت. او نه از اشراف قاجار، نه از خوانین یا ملاکین بزرگ، نه بزرگ یک قبیله یا طایفه، نه از رجال معروف و استخوان‌دار و نه صاحب پایگاهی خاص در جامعه (مثلاً وابسته به تجار، بازار، اصناف، پیشه‌وران، یا مورد حمایت روحانیت و لایه‌های مذهبی یا نخبگان، فرهیختگان، روشنفکران و قشر اندک تحصیل‌کرده اما با نفوذ کشور) بود. لشکر قزاق، که در نتیجه تلاش‌های او کم و بیش داشت به یک ارتش ملی شباهت پیدا می‌کرد، تنها تکیه‌گاه او به حساب می‌آمد. بسیاری از افسران و فرماندهان نظامی او را نه فقط یک مافوق و فرمانده، بلکه بیشتر یک قهرمان و «سرباز فداکار وطن» می‌دانستند. بعدها خواهیم دید که اتفاقاً وقتی او با مشکلات و غائله‌های سیاسی روبه‌رو شد، آن جایگاهی که در میان نظامیان داشت چگونه به کمکش آمد و او را از بحران عبور داد.

این درست است که رضاخان نه پیوندی با الیگارشی حاکم داشت و نه از وابستگی طبقاتی یا اجتماعی مشخصی برخوردار بود، اما به استثناء روسای قبایل بزرگ، احمد شاه، درباریون نزدیک وی، شماری از رجال قاجار و برخی از سیاسیون همچون مرحوم مدرس، با مخالفین مهمی هم مواجه نبود. به عبارت دیگر هیچ‌یک از اقشار علیه وی نبودند، بلکه به دلیل آن ثبات و امنیت نسبی که به وجود آورد از او پشتیبانی هم می‌کردند. حتی برخی از قبایل کوچکتر نیز با وی کنار آمدند.

در تابستان ۱۳۰۲ انتخابات مجلس پنجم برگزار شد. از بخت خوش رضاخان مجلس جدید در بهمن آغاز به کار می‌کرد و او در فاصله آبان ماه تا بهمن فرصت کافی داشت

تا با توجه به ترکیب نمایندگان انتخاب شده، کابینه‌اش را به گونه‌ای بچیند که از اخذ رأی اعتماد مطمئن باشد. ترکیب سیاسی و اجتماعی مجلس پنجم تفاوت چندانی با مجلس چهارم نداشت: اعیان و اشراف، خوانین، شماری از رجال خوش‌نام قاجار، برخی چهره‌های سیاسی فرهیخته و آزادیخواه (از تهران و تبریز)، یکی دو روحانی و بالاخره تعدادی از تجار معتمد. انتخابات مجلس پنجم نیز به مانند مجلس چهارم آزادانه برگزار شد. اما به عنوان مهم‌ترین وجه افتراق، **در مجلس پنجم حمایت از رضاخان به مراتب گسترده‌تر شد.** البته مجلس چهارم هم در مجموع روابط بسیار خوبی با سردار سپه داشت؛ بسیاری از خواسته‌های وی را در مورد گسترش قوای مسلح و یا اعطای دیگر امتیازات در زمینه امور نظامی برآورده می‌کرد و تلاش‌های مدرس هم در مخالفت با آنها نمی‌توانست حمایت چندانی جلب کند. این رویارویی در مجلس پنجم هم با شدت و حدتی بیشتر ادامه پیدا کرد.

مجلس پنجم روز ۲۲ بهمن (۱۳۰۲) رسماً توسط محمدحسن میرزا، ولیعهد، آغاز به کار کرد. تقریباً تمامی رجال سیاسی، اعم از مستقل، ملی، خوشنام یا متمایل به انگلستان در افتتاحیه حاضر بودند. رضاخان به عنوان رئیس‌الوزرا، اگر نگفته باشیم در قامت مهم‌ترین چهره سیاسی کشور، در میان بزرگان نشسته بود. تحولات سیاسی و اجتماعی پس از کودتا آن ترکیب کلی را که پیشتر در مجلس وجود داشت تا حدود زیادی دستخوش دگرگونی کرده بود. در مجلس پنجم علاوه بر دو جریان سنتی «اعتدالیون» و «اجتماعیون»، جریانات جدیدتری هم وارد میدان شدند؛ جریاناتی که بیشتر از «اجتماعیون» بر روی مفاهیمی چون «تجدد»، «توسعه»، «نوسازی»، «سوسیالیزم» و «سکولاریزم» پای می‌فشردند. دست‌کم ۳۵ تا ۴۰ نماینده، بسیاری از آنها نمایندگان جدید، در فراکسیون یا جناحی به نام «**تجدد**» به زعامت یکی از چهره‌های تازه‌وارد در عرصه سیاسی ایران به نام «محمد تدین» گرد آمدند. در حدود ۱۵ نماینده دیگر از آرمان‌های سوسیالیستی طرفداری می‌کردند و فراکسیونی به نام «**سوسیالیست‌ها**» به زعامت یکی از شخصیت‌های وزین عصر مشروطه به نام «سلیمان میرزا اسکندری» تشکیل دادند. ۱۰ الی ۱۵ نماینده دیگر هم کم‌وبیش در جناح مدرس قرار داشتند. بعضاً به مدرس و طرفدارانش «اقلیت» یا «مخالف» هم گفته می‌شد. آنها به رغم تعداد کم‌شان، با توجه به وجود شخص مدرس وزن و اعتبار زیادی داشتند. و بالاخره باید به «مستقل»‌ها اشاره کنیم که تعدادشان به ۱۰ الی ۱۲

تن می‌رسید. آنها از خطامشی ثابت و مشخصی پیروی نمی‌کردند- بعضاً در کنار مدرس مقابل دولت قرار می‌گرفتند و بعضاً هم با رضاخان همراهی نشان می‌دادند. در کنار فراکسیون‌ها باید از چهره‌های صاحب‌نام سیاسی همچون حسن پیرنیا، حسن مستوفی، مرتضی قلی‌خان بیات (سهام‌السلطان)، دکتر محمد مصدق و حاج‌میرزاهاشم آشتیانی (فرزند مرحوم حاج میرزا حسن آشتیانی) نیز نام برد که ازجمله چهره‌های برجسته و بانفوذ مجلس پنجم به شمار می‌آمدند.

دو فراکسیون «تجدد» و «سوسیالیست‌ها» باعث می‌شدند رضاخان و دولتش در مجلس از اکثریت برخوردار باشند. سردار سپه در انتخاب اعضای کابینه‌اش مجبور بود ملاحظات عدیده‌ای را در نظر بگیرد. با توجه به حمایت سکولارهای سوسیالیست او هم متقابلاً شماری از آنها را وارد دولت کرد؛ از جمله سلیمان میرزا اسکندری، لیدر فراکسیون سوسیالیست‌ها را به عنوان وزیر «معارف» (آموزش و پرورش) برگزید. سلیمان میرزا تحصیلات بالایی نداشت، ولی با توجه به درستی و صداقتش در امور سیاسی، از احترام زیادی در میان اقشار تحصیل‌کرده جامعه برخوردار بود. چهره دوم فراکسیون سوسیالیست‌ها که به کابینه دعوت شد «ابوالحسن معاضدالسلطنه پیرنیا» (برادرزاده حسن و حسین پیرنیا) بود. او اگرچه از شهرت عمومی (حسن پیرنیا) برخوردار نبود، اما پیشینه سیاسی و اجتماعی مستقلش از او چهره‌ای ملی و محترم می‌ساخت. وزیر سوم فراکسیون سوسیالیست‌ها، «امان‌الله خان عزالممالک اردلان»، از خوانین طایفه بزرگ اردلان در غرب کشور بود که به رغم خاستگاه اجتماعی‌اش شخصیتی مستقل، باوقار، مردمی و محبوب محسوب می‌شد. و بالاخره می‌رسیم به مشهورترین عضو فراکسیون سوسیالیست‌ها در کابینه رضاخان، یعنی «قاسم‌خان صوراسرافیل». بدون تردید او یکی از برجسته‌ترین نویسندگان نهضت مشروطه به شمار می‌رفت. چهار عضو فراکسیون سوسیالیست‌ها که وارد نخستین دولت رضاخان شدند شاید از نظر اجرایی مدیران توانمندی نبودند، اما شهرت‌شان، بالاخص آوازه سلیمان میرزا و قاسم‌خان صوراسرافیل، اعتبار زیادی برای کابینه به همراه آورد. همچنین بود حضور محمدعلی ذکاءالملک (فروغی) به عنوان برجسته‌ترین چهره فرهنگی دولت. فروغی با آنکه به عنوان خارجه برگزیده شد، اما نفس حضورش بر اعتبار کابینه می‌افزود. رضاخان در کنار افراد اسم و رسم‌دار، سه تن از همکاران باسابقه نظامی‌اش را هم وارد دولت کرد. آنان معروفیت و جایگاه اجتماعی خاصی نداشتند، اما از نظر اجرایی وزاری بسیار لایق بودند.

جدای از مجلس و عرصه داخلی، از ناحیه قدرت‌های خارجی هم اوضاع به نفع رضاخان پیش می‌رفت. پیشتر گفتیم که تغییر در رویکرد رهبران انقلابی شوروی چگونه باعث حمایت آنان از سردار سپه شد، به صورتی که از زمان تشکیل دولت وی آنان تسهیلات مالی و تجاری بهتر و بیشتری برای ایران قائل شدند. از سوی لندن هم بادهای مخالف آرام گرفت. از بخت بلند رضاخان در همان اوان تشکیل دولتش «حزب کارگر» در انتخابات عمومی انگلستان به پیروزی رسید و نخستین دولت کارگری را در آن کشور روی کار آورد. بدین ترتیب لرد کرزن پس از قریب به یک‌دهه سکان سیاست خارجی بریتانیا را واگذار کرد. او علیرغم کوشش‌های لورین، هرگز نمی‌توانست یا نمی‌خواست به ایران به عنوان یک کشور مستقل بنگرد و همچنان به دنبال رؤیای «تحت‌الحمایه» کردن ایران بود؛ کم‌وبیش یک «شیخ‌نشین» در کنار دیگر شیخ‌نشین‌های خلیج فارس که باید «زیر سایه» امپراطوری بریتانیای کبیر اداره می‌شد.

بخت تنها با کنار رفتن کرزن از وزارت‌خارج انگلستان رضاخان را یاری نکرد، بلکه این بار «رمزی مک‌دونالد»^۱، نخست‌وزیر دولت کارگری، که از بهمن ۱۳۰۲ بر روی کار آمد خود سرپرستی وزارت‌خارج را برعهده گرفت. نگاه او از بسیاری جهات درست در نقطه مقابل کرزن قرار داشت. او نه اصراری بر «تحت‌الحمایگی»، «فرمانروایی» و «اداره» ایران داشت و نه نسبت به رضاخان بغض می‌ورزید.

از سوی دیگر «آرتور میلیسپو»^۲، که حسب تصویب مجلس چهارم در رأس یک هیأت از مستشاران مالی آمریکایی از آذر ۱۳۰۱ در ایران به فعالیت اشتغال داشت، توانست گام‌های مؤثری در زمینه ایجاد یک نظام مالی مدرن در کشور بردارد؛^۳ در نتیجه نظام مالیاتی جدیدی که او ایجاد کرد درآمدهای دولت افزایش چشمگیری یافت؛ برقراری امنیت در کشور باعث رونق اقتصادی شد و بالاخره نفس برقراری ثبات و امنیت

1. Ramsy MacDonald

1. Arthur C. Millspaugh

۳. مجلس چهارم در مرداد ۱۳۰۱ لایحه استخدام مستشاران مالی از آمریکا را به تصویب رسانید. اگرچه این اقدام با مخالفت انگلیسی‌ها همراه بود، اما دولت آمریکا در آذرماه به درخواست دولت ایران «آرتور میلیسپو» را در رأس هیأتی مرکب از کارشناسان اقتصادی و مالی روانه ایران کرد. میلیسپو با پشتکار موفق شد یک سازمان مالی، شامل یک نظام مالیاتی مدرن در ایران ایجاد نماید. در این نظام جدید برای نخستین‌بار در ایران از اقشار و لایه‌های مختلف، به‌علاوه بنگاه‌های تجاری سودآور مالیات اخذ می‌شد؛ همان چیزی که بعدها به «مالیات بردرآمد» معروف شد. اقدامات و اصلاحات مالی میلیسپو به افزایش درآمدهای دولت ایران انجامید. او که در خلال کارش با تمامی رجال و سران کشور ملاقات می‌کرد این گونه به توصیف رضاخان می‌پردازد: «یکی از مهم‌ترین و امیدبخش‌ترین پدیده‌های ایران. به نظر می‌رسد همان رهبری است که کشور نیاز داشت. نبوغ سازنده‌ای از خود نشان داده... و همه گام‌های لازم را برای کشوری نوین برداشته است.» (غنی ۲۹۷)

محبوبیت زیادی برای رضاخان به همراه آورد.

اما در پایان سال ۱۳۰۲ و در آستانه سومین سالگرد کودتای سوم اسفند، درست زمانی که رئیس‌الوزراء جدید احساس می‌کرد در سرازیری موفقیت افتاده است توفانی سهمگین از راه رسید که اگر وفاداری و ایستادگی یاران نظامی‌اش نبود شاید او علیرغم آن همه موفقیت و محبوبیت با صورت بر زمین می‌افتاد. آن توفان «غائله» یا «بحران جمهوری خواهی» بود که همچون صاعقه‌ای در روزهای پایانی سال ۱۳۰۲ بر دولت رضاخان نازل شد.

بحران جمهوری خواهی؛ اسفند ۱۳۰۲

فکر ایجاد جمهوری در ایران کم و بیش از دوران مشروطه وارد کشور شد. شماری از منورالفرکان تحت تأثیر تحولات برخی از کشورهای اروپایی، تبدیل نظام سلطنتی به جمهوری را گام بلندی در جهت مدرنیته و پیشرفت می‌دانستند. عملکرد ضعیف قاجاریه، بالاخص بعد از انقلاب مشروطه، این اندیشه را جدی‌تر کرد. قاجاریه هیچ کاری از پیش نبرده و در نتیجه کم نبودند فرهیختگان، تحصیل‌کردگان و روشنفکرانی که می‌گفتند حکومت پادشاهی سد راه اصلاحات سیاسی، پیشرفت و ترقی مملکت است. ایجاد جمهوری در دو همسایه مهم ایران بدون تردید این فکر را تقویت می‌کرد؛ هم در روسیه و هم در عثمانی پیشرفت و ترقی عجین شده بود با حذف سلطنت و تأسیس جمهوری. در ایران هم شکل رفتار سیدضیاء با احمدشاه، که برای نخستین بار هیچ شأن و احترام رسمی برای وی قائل نمی‌شد و با کارهایش عمداً می‌خواست نشان بدهد که پادشاه دیگر کاره‌ای نیست، این تصور را در میان بسیاری برانگیخت که او دیر یا زود بساط سلطنت را جمع خواهد کرد.

البته در میان سیاسیون و یا فرهیختگان، بعضاً برخی دغدغه‌ها درخصوص جمهوریت وجود داشت. آنها نگران نحوه برقراری ارتباط میان عشایر و اقلیت‌های قومی با جمهوری بودند. به هر حال در ایران پادشاه نماد «وحدت ملی» به حساب می‌آمد. انحلال این نهاد و جایگزین ساختن پادشاه با «رئیس‌جمهور»، که هر چند سال یک بار تغییر می‌یافت، معلوم نبود تا چه میزان می‌تواند در میان عشایر و قومیت‌های کشور ایجاد علقه کند و باعث وحدت و «همبستگی ملی» شود. بسیاری از رهبران قبایل، طوایف، عشایر و اقوام اگرچه حالت گریز از مرکز داشتند، در عین حال در بسیاری از

موارد نسبت به پادشاه نوعی وفاداری و تبعیت هم نشان می‌دادند. به‌علاوه و مهم‌تر از «همبستگی ملی» و «جمع شدن زیر بیرق پادشاه»، جایگاه سلطنت از منظر شریعت و تشیع بود. اگر بخواهیم خیلی کلی بگوییم، در ایران آن زمان سلطنت نه‌تنها در تعارض با شریعت قرار نمی‌گرفت، بلکه این دو در امتداد یکدیگر بودند. پادشاه، بالاخص از زمان صفویه در قرن شانزدهم (۱۷۰۰-۱۵۰۰)، جدای از برخورداری از جایگاه ریاست حکومت و فرمانروایی مملکت شیعه (که فی‌نفسه مقدس به شمار می‌آمد)، «سلطان اسلام» هم محسوب می‌شد. فی‌الواقع یکی از دلایل اصلی مخالفت برخی از روحانیون، از جمله مرحوم شیخ فضل‌الله نوری، با مشروطه آن بود که باعث می‌شد قدرت **سلطان اسلام** (یعنی پادشاه قاجار) **تضعیف شود**^۱.

به رغم ملاحظات تاریخی- مذهبی و اینکه پادشاه مظهر «وحدت ملی» به شمار می‌رفت «جمهوریت» مترادف شده بود با آرمان تجدد و پیشرفت. نه فقط در میان بسیاری از منورالفکرها، بلکه دست‌کم در برخی از مناطق کشور که از نظر اجتماعی توسعه‌یافته‌تر بودند استقبال از جمهوری کم نبود. به عنوان مثال:

وقتی جمهوری گیلان تشکیل شد، حتی دهقانان و کارگران آن ایالت از جمهوری استقبال کردند. توده مردم گیلان درحقیقت در ایجاد جمهوری نقش بزرگتری داشتند تا در مبارزه (برای) مشروطیت. گیلانی‌ها مدتی پیش از پایان جنگ جهانی اول نطق‌هایی درباره الغای سلطنت شنیده بودند و انقلابیون بلشویک هم در ستایش جمهوری نغمه سر داده بودند. حکومت بلشویک در مسکو با صحبت‌های برابری افراد در جامعه و برقراری مساوات و عدالت (در نظام جمهوری) اعتبار و حیثیت فراوان یافته بود. (غنی ۳۰۱)

از ملاحظات عمیق‌تر جامعه‌شناسی و تمایلات ترقی‌خواهانه منورالفکران که بگذریم، فکر الغاء سلطنت قاجار و ایجاد جمهوری در کشور برای رضاخان و برخی نزدیکانش یک راهبرد جدی به منظور قبضه قدرت بود. رضاخان وضعیت خود را بسیار شبیه به مصطفی کمال (آتاتورک) رهبر و رئیس‌جمهور ترکیه می‌دید. مصطفی کمال هم مثل او یک نظامی به حساب می‌آمد که در سایه تلاش فردی از رده‌های پایین به فرماندهی رسید؛ همچون رضاخان او هم اصل و نسبت اشرافی و وابستگی به دربار عثمانی نداشت؛ و بالاخره

۱. برای اطلاع از نگاه علماء شیعه به حکومت و جایگاه پادشاه و چگونگی تعامل و همزیستی آنان با حکومت در عصر غیبت، نگاه کنید به کتاب سنت و مدرنیته (صادق زیباکلام)، فصل سوم، «تشیع و حکومت در عصر غیبت» انتشارات روزنه چاپ نهم، تهران ۱۳۹۷.

همچون رضاخان که مصمم بود بر روی ویرانه‌های برجای مانده از قاجاریه ایران جدیدی بسازد، کمال آتاتورک هم داشت ترکیه را از میان خاکستری‌های امپراطوری عثمانی از نو بنا می‌کرد. الگوی دیگر وی رهبران انقلابی روسیه بودند که باز بدون کمترین نسبتی با طبقه اشراف، با انحلال نظام تزاری و ایجاد جمهوری توانستند مسیر پیشرفت و ترقی را برای کشورشان باز کنند. و بالاخره باید به ارزیابی و برداشت رضاخان از الیگارش حاکم بر ایران توجه کنیم. تا قبل از کودتا آشنایی، آگاهی و تجربه کاری نزدیک رضاخان از پادشاه و رجال کشور محدود می‌شد به آنچه که شنیده و یا تصمیماتی که در اجرا با آنها برخورد بود. اما طی سه سالی که از کودتا می‌گذشت او این فرصت را یافت تا آنان را از نزدیک بیازماید. این تجربه او را سرخورده کرد. در مقابله تعداد انگشت‌شماری چون پیرنیا، مستوفی، فروغی و مصدق، رضاخان مابقی را سیاستمدارانی یافت که در بهترین حالت بی‌لیاقت، قدرت‌طلب، خودخواه، و در بسیاری از موارد به دنبال ثروت بودند. در رأس همه آنها احمدشاه قرار داشت که آشکارا ذره‌ای احساس مسئولیت و میهن‌پرستی از خود نشان نمی‌داد و به عوض همه اینها سرشار بود از حرص برای مال، ترس از «جان»، و دسیسه‌چینی برای حذف یکی و بالا آوردن دیگری، آن هم صرفاً به انگیزه منافع شخصی. از دید رضاخان و شمار دیگری از منورالفکران که در فراکسیون «تجدد» مجلس گرد هم می‌آمدند و یا بیرون مجلس در مطبوعات قلم می‌زدند:

از نسل گذشته، (که ظرف یکی، دو دهه گذشته) بر ایران فرمان رانده بودند، همه نالایق از آب درآمده و کسی احترامی برای آنها قائل نبود. این (رجال) قدرت اقدام مستقل (را) نداشتند و (بسیاری از آنها) به ساز حامیان اروپایی خود می‌رقصیدند. حکومت جمهوری همه چیز را تغییر (می‌داد) و رجال خودخواه (و غیر ملی) قدیم را کنار می‌گذاشت. مشاوران اصلی رضاخان همه بر این باور بودند و اندیشه جمهوری را تشویق می‌کردند. تنها استثناء در میان آنها ظاهراً «داور» بود که عقیده داشت و پیوسته هشدار می‌داد که ایران «هنوز آماده جمهوری نیست». (همان)

همه این نکات در مورد اسباب و علل جامعه‌شناختی شکل‌گیری جریان جمهوریخواهی به جای خود محفوظ، هنوز یک علت دیگر وجود داشت که کمتر در مورد آن سخن گفته شده است: نگرانی رضاخان از جایگاه نامطمئنش در الیگارش حاکم. رضاخان نیک می‌دانست که علیرغم تمامی زحماتی که ظرف سال‌ها برای سروسامان دادن به وضع مملکت کشیده، علیرغم همه خدمات و فداکاری‌هایش، و علیرغم محبوبیتی که

نزد مردم و بسیاری از رجال و فرهیختگان دارد، چگونه ممکن است که در طرفه‌العینی از قدرت سقوط کند. بنابراین بخشی از انگیزه او در تلاش به منظور جمهوری کردن نظام حکومتی ایجاد نوعی تضمین برای باقی ماندن در قدرت بود.

«امواج تبلیغاتی» جمهوری خواهی کم‌وبیش قبل از آنکه او از مجلس پنجم رأی اعتماد بگیرد (بهمن ۱۳۰۲) آغاز گردید. این بحث به دنبال چاپ مقاله‌ای در یک روزنامه چاپ استانبول شروع شد که می‌گفت *انحلال سلطنت و ایجاد جمهوری در ایران* پیش‌نیاز هر گونه پیشرفت و ترقی است. روزنامه‌های هوادار رضاخان مانور زیادی روی آن مقاله دادند. شهرت و منزلت رضاخان در آن مقطع بسیار بالا و متقابلاً محبوبیت احمدشاه در پایین‌ترین سطح بود. بنابراین رئیس‌الوزرا و طرفدارانش تصمیم داشتند از آن وضعیت حداکثر بهره‌برداری را بکنند. چند روز بعد در اواسط بهمن عکسی از احمدشاه در روزنامه **تایمز** لندن چاپ شد که او را با کت و شلوار و کراوات در میان گروهی از خانم‌های فرنگی نشان می‌داد. بسیاری از روزنامه‌های هوادار رضاخان این عکس را در صفحات نخست خود منتشر کردند. موجی از انتقادات و حملات علیه شاه از یک‌سو و در مقابل تعریف و تمجیدهای اغراق‌آمیز از رضاخان روزنامه‌ها را پر کرد. «**کمیته‌های جمهوریخواهی**» یک‌شبه همچون قارچ در اطراف و اکناف مملکت تشکیل گردید و سیل «**تلگرام‌های مردمی**»، که خواسته‌شان تشکیل جمهوری با ریاست رضاخان بود به سمت پایتخت سرازیر شد. بعد نوبت به بازاری‌ها، اصناف و پیشه‌وران رسید تا جدا از فرستادن تلگرام، بازار شهرستان‌ها را به عنوان «**اعتراض به سلطنت احمدشاه**» و «**طرفداری از ایجاد جمهوری به ریاست رضاخان**» تعطیل کنند.

بدون تردید حمایت سیاسی و مهم‌تر از آن مالی دولت در شکل‌گیری این حرکت‌ها موثر بود و فرماندهان نظامی نقش مؤثری در این میانه داشتند. رضاخان از دور و با لبخند این «**کارناوال مردمی**» را تماشا می‌کرد. خوشنودی او زمانی بیشتر شد که رهبران شوروی از طریق سفارت‌شان در تهران پیام تبریکی به مردم ایران «به واسطه پشتیبانی از حرکت ترقی‌خواهانه جمهوریخواهی» فرستادند، که در روزنامه‌های طرفدار رضاخان با آب و تاب به چاپ رسید. بعد نوبت روزنامه‌های ترک بود تا یکی پس از دیگری از حرکت ترقی‌خواهانه و بزرگ مردم ایران در تأسیس جمهوری در کشور که‌نسال‌شان پشتیبانی کنند و همچون رهبران شوروی به مردم ایران تبریک بگویند. از همه جالب‌تر برخی از رجال و شاهزادگان قاجار بودند که یا به علت بغض و کینه‌شان نسبت به احمدشاه و

یا از باب نزدیک ساختن خود به رضاخان عریضه می‌نوشتند و ضمن محکوم ساختن شاه از سردار سپه می‌خواستند سلطنت را برچینند و با اعلام جمهوری به عنوان نخستین رئیس‌جمهور خدماتش را به کشور ادامه دهد. خود احمدشاه در آن میانه انگلیسی‌ها را پشت جریان جمهوریخواهی می‌دانست. احمدشاه که با نگرانی به آن تبلیغات می‌نگریست در ملاقاتی با یکی از دیپلمات‌های سفارت بریتانیا در پاریس می‌گوید حاضر است هر قدرت و اختیاری را که رضاخان بخواهد به او بدهد، مشروط بر اینکه در سلطنت باقی بماند. (همان ۳۳۱) حاجت به گفتن نیست که اصرار احمدشاه برای باقی‌ماندن تنها بدان انگیزه انجام می‌گرفت که همچنان مقرری پادشاهی را دریافت کند و تعرضی به ثروتش در ایران نشود.

جدای از احمدشاه کسان دیگری هم «انگلیسی‌ها را پشت پرده به راه افتادن غائله جمهوریخواهی» می‌دیدند، حال آنکه آنها نه تنها حامی این جریان نبودند، بلکه اساساً نظر چندان مساعدی نسبت به آن نداشتند. لورین به شدت می‌ترسید که این سروصداها باعث برهم خوردن ثبات کشور شود و وضعیتی به وجود آورد که به نفع روس‌ها باشد؛ یا دست‌کم آنها مجدداً به فکر رواج اندیشه‌های رادیکال و انقلابی در ایران بیفتند. (همان ۳۳۰) در ابتدای غائله جمهوریخواهی، لورین به تصور آنکه موضوعی زودگذر خواهد بود، آن را چندان جدی تلقی نمی‌کند. اما بعد از گذشت دو هفته و گستردگی تبلیغات با نگرانی از مک‌دونالد (نخست‌وزیر و وزیر خارجه) استفسار می‌کند که باید چه رویکردی در پیش بگیرد؟ لندن پاسخ می‌دهد: «مانند گذشته از دخالت در امور داخلی ایران خودداری شود.» (همان جی. پی. چرچیل (رئیس‌میز ایران در وزارت خارجه بریتانیا) در تحلیل جداگانه‌ای برای سفارت در تهران می‌نویسد «جدای از آنکه بریتانیا نباید خود را درگیر آن موضوع نماید، در عین حال (این هم یک واقعیت است که) شاه بی‌لیاقتی خود را به اثبات رسانده و کنار رفتن او از صحنه سیاسی ایران (به نظر نمی‌رسد) ضایعه‌ای (برای بریتانیا) به وجود آورد.» (همان) اما آن پاسخ‌ها لورین را آرام نمی‌کند، زیرا او در تهران منظمأ شاهد گسترش جمهوریخواهی است و نمی‌تواند به راحتی از کنار تبعات اوج گرفتن این موج بگذرد. لورین دو هفته بعد مجدداً به لندن می‌نویسد:

مبارزه علیه شاه ادامه دارد و اندیشه جمهوری دامنه‌دار شده. آزمون اصلی موقعی خواهد بود که نمایندگان پس از تصویب اعتبارنامه‌های‌شان سوگند متعارف وفاداری

به قانون اساسی را ادا می کنند. به نظر من شاه یا از سلطنت برکنار یا مجبور به استعفا می شود. قرار است روز اول مارس (۱۰ اسفند) رئیس الوزرا (رضاخان) را ببینم. لذا باید نظر شما را بدانم. نظر خود من این است که ابقای سلطنت و قانون اساسی فعلی را توصیه کنم و بگویم که تغییر ناگهانی حکومت و اتخاذ جمهوری، که کشور برای آن آمادگی ندارد موجب مخاطرات بی حساب در داخل و خارج مملکت می شود. و بیفزایم که شخصیت پادشاه موضوعی است که من نمی توانم درباره آن بحث کنم و یگانه داور آن مردم ایران اند. (آیا با این نظر من) موافقت؟ (همان)

ولی مک دونالد با نظر لورین موافق نیست و به وی پاسخ می دهد:

اگر ایرانی ها مایلند نظام جمهوری بیاورند این کاملاً مربوط به خودشان است و شما نباید در این امر دخالت نمایید، یا توصیه ای به رئیس الوزرا (رضاخان) له یا علیه برنامه (جمهوری) بنمایید. (همان ۳۳۱)

لورین روز ۱۰ اسفند با رضاخان دیدار کرد. از آنجا که او چند روز بعد (به منظور ازدواج) به مرخصی طولانی می رفت، قصد داشت مواضع دولت متبوعش را به رضاخان ابلاغ کند. در آغاز ملاقاتش اعلام می کند نمی خواهد عقیده رضاخان را درباره جمهوری یا قصد و غرض او را درخصوص نوع حکومت در کشورش جويا شود. بلکه می خواهد او بداند که شکل حکومت در ایران مسئله ای است که صرفاً به خود ایرانیان مربوط می شود و به هیچ وجه ربطی به بریتانیا ندارد و موضع انگلستان در این فقره رعایت بی طرفی کامل است. رضاخان نیز متقابلاً اظهار می دارد علت اینکه گذاشته آن جوش و خروش به راه افتاده و ادامه پیدا کند به واسطه آن است که معتقد است زمامداری کنونی سد راه پیشرفت ایران است. (همان ۳۳۱)

مجلس پنجم در ۲۲ بهمن (۱۳۰۲) و درست در میانه غوغای جمهوریخواهی تشکیل شد و حسن پیرنیا، چهره مستقل، ملی و مورد احترام جامعه به ریاست مجلس انتخاب گردید. وی درمجموع نظری مثبت نسبت به رضاخان داشت و رضاخان هم متقابلاً احترام زیادی برای وی قائل بود و او را در زمره رجال ملی، وطن پرست، پاک و مستقل قاجار می دانست. پیرنیا در جریان جمهوریخواهی موضع مستقلی اتخاذ کرد. اما نواب مجلس، «محمد تدین» و «مرتضی قلی خان بیات» (سهام السلطان)، از طرفداران رضاخان بودند. محمد تدین ریاست فراکسیون «تجدد» را برعهده داشت، که بزرگترین

فراکسیون مجلس محسوب می‌شد و سرسختانه از سردار سپه و جمهوریت دفاع می‌کرد. انتخاب تدین و بیات به عنوان نواب رئیس از طرفداری اکثریت بالای مجلس از رضاخان و تا حدودی جمهوریت حکایت داشت.

در نقطهٔ مقابل حسن مدرس و فراکسیون «اقلیت» قرار می‌گرفت که واقعاً هم تعدادشان بسیار کم بود و در بهترین حالت به بیشتر از ۱۵ کرسی نمی‌رسید. مدرس نیک می‌دانست که در آن شرایط اگر موضوع جمهوریت یا هر پیشنهاد دیگری به منظور خلع احمدشاه به صحن مجلس آورده شود با اکثریت بالایی به تصویب می‌رسد. در عین حال اطلاع داشت که جناح اکثریت باتوجه به امواج جمهوریخواهی و پشتیبانی رضاخان از آن، مصمم است در اولین فرصت بعد از رسمیت یافتن مجلس این موضوع را به صحن علنی بیاورد و تصویب کند. بنابراین تنها راه چاره را در آن دید که حتی‌المقدور با طرح موضوعات دیگر شروع کار مجلس را به عقب بیااندازد. مؤثرترین شیوه برای این منظور مخالفت با اعتبارنامهٔ نمایندگان بود. در حالی که رضاخان و اکثریت برای آغاز کار مجلس عجله داشتند، مدرس با تأنی و یکی پس از دیگری به اعتبارنامهٔ این نماینده و سپس بعدی اعتراض می‌کرد و با ایراد نطق‌های طولانی و شرح و تفصیل پیرامون تخلفات، تقلب، خرید و فروش آراء و بی‌نظمی‌های دیگری که در پاره‌ای از حوزه های انتخابیه رخ داده بود، عملاً وقت زیادی از مجلس می‌گرفت. در پایان بررسی هر اعتبارنامه هم خواهان رأی‌گیری غیرعلنی می‌شد.

تاکتیک مدرس مؤثر واقع شد. تدین هم درصدد مقابله به مثل برآمد و نسبت به اعتبارنامهٔ برخی از یاران مدرس اعتراض کرد. او درحقیقت در تله‌ای افتاد که مدرس کار گذاشته بود. او که به هیچ‌روی تجربه و کاردانی مدرس را نداشت و برای نخستین بار وارد مجلس می‌شد، در انتخاب نماینده‌ای که می‌خواست به اعتبارنامه‌اش اعتراض کند مرتکب دومین اشتباه خود شد. او صحت انتخاب «حاج میرزا هاشم آشتیانی» از تهران را، که مردی بسیار محبوب و متدین به حساب می‌آمد، مورد اعتراض قرار داد. جدای از محبوبیت مردمی حاج میرزا هاشم، او فرزند میرزا حسن آشتیانی، روحانی برجسته و معروف تهران بود که هم در جریان لغو امتیاز تنباکو و هم در جریان مشروطه نقش مهمی برعهده داشت. اعتراض تدین به اعتبارنامهٔ «حاج میرزا هاشم» نه تنها اعتراضاتی را در بازار تهران به راه انداخت، بلکه با انتقاداتی هم از سوی طرفداران رضاخان روبه‌رو شد و در صف «تجدیدی»ها شکاف ایجاد کرد. مدرس هم بیکار

نشست و دفاع جانانه‌ای از میرزاهاشم و خاندان بزرگ وی به عمل آورد. سومین اشتباه تدین آن بود که به منظور ممانعت از رأی‌گیری در مورد اعتبارنامه حاج میرزاهاشم از طرفداران فراکسیون تجدد خواست دست به «آبستراکسیون» بزنند و مجلس را از اکثریت ببندازند. درحقیقت تمامی اقدامات او به نفع مدرس تمام می‌شد که با احتساب مجلس پنجم، چهار دوره تجربه نمایندگی را پشت سر داشت.

مدرس که حالا احساس می‌کرد وضع اقلیت اندکی در مجلس بهتر شده این بار مستقیماً به سر وقت خود جمهوریت رفت. او با بیانات استوار و شیوا، که از پشتوانه حقوقی محکمی هم برخوردار بود استدلال کرد «طرح هرگونه لایحه‌ای در مجلس که منجر به خلع احمدشاه و یا تأسیس جمهوری شود خلاف قانون اساسی است. چرا که نمایندگان برای وفاداری به قانون اساسی و صیانت از نهاد سلطنت و پادشاهی سوگند یاد کرده‌اند. لذا هر رأیی که به موجب آن سلطنت ملغی شود و یا خاندان قاجار را از پادشاهی ایران کنار بگذارد و نظام کشور را جمهوری کند مغایر با قانون اساسی و سوگند وفاداری خواهد بود که نمایندگان در آغاز نمایندگی شان یاد کرده‌اند.» او سه راه حل برای برون‌رفت از آن بن‌بست پیشنهاد کرد: انحلال مجلس پنجم و برگزاری انتخابات جدیدی که در آن به وکلای منتخب اختصاصاً اختیار داده شود تا احمدشاه را از سلطنت بردارند؛ مجلس فعلی احمدشاه را خلع کند و یک قاجار صغیر به جای او بگمارد و رضاخان هم نایب‌السلطنه بشود؛ و راه حل سوم اینکه اقدام به یک همه‌پرسی قانونی درباره تعیین تکلیف نهاد پادشاهی بشود. اکثریت هیچ کدام از این پیشنهادات را نمی‌پذیرفت، بلکه عجله و اصرار داشت تا با بهره‌گیری از فضای درون و بیرون از مجلس کار را تمام کند. بنابراین «تجددی»ها با نطق‌های آتشین و احياناً آکنده از توهین نسبت به مدرس و اقلیت آنها را متهم می‌کردند که هیچ احساس مسئولیتی نسبت به کشور ندارند و با نادیده گرفتن آن همه فداکاری و جانفشانی‌های رضاخان از یک پادشاه نالایق و بی مسئولیت حمایت می‌کنند.

مشکل دیگر طرفداران رضاخان با رئیس مجلس، حسین پیرنیا (موتمن‌الملک) بود. اکثریت می‌خواست تا کار را با یک رأی‌گیری پیش ببرد، اما پیرنیا به رعایت قانون تنقید داشت. او نه به دلیل انگیزه‌های سیاسی له یا علیه مدرس یا رضاخان، بلکه صرفاً به منظور ملاحظه قانون، حق را به مدرس می‌داد و حاضر نبود با اکثریت همراهی کند. مستأصل از ایستادگی مدرس، که عملاً همه برنامه‌های جمهوری خواهان را درون

و بیرون از مجلس معلق ساخته بود، روز ۲۷ اسفند و در جریان یکی دیگر از جلسات پرتنش مجلس پیرامون موضوع جمهوری، حسین بهرامی (احیاء السلطنه)، یکی از نمایندگان دواآتشه طرفدار رضاخان و جمهوری، در جریان بگویموها به صورت مدرس سیلی می‌زند. مدرس که جثه لاغری دارد به زمین می‌افتد و رئیس مجلس در اعتراض به آن حرکت مجلس را تعطیل می‌کند.

خبر حمله به مدرس به زودی در شهر پیچید. جمعیت زیادی در بیرون مجلس در اعتراض به سیلی خوردن مدرس جمع شدند. کسبه بازار هم در مسجدشاه (امام) اجتماع کردند و برای نخستین بار شعارهای ضد جمهوری داده شد. (همان ۳۲۲)

مدرس که حالا قوت قلب گرفته و روحیه بهتری پیدا کرده بود در مخالفت با رضاخان و جمهوریخواهی استوارتر شد. او کوشید خطر بروز دیکتاتوری را به نمایندگانی که چندان در حمایت از جمهوری استوار نبودند یادآور شود. او به آنها گفت کمترین گامی که می‌توانند بردارند آن است که مجلس را ترک کنند تا از اکثریت بیفتد تا طرفداران جمهوری نتوانند رأی‌گیری کنند. آنچه که به مدرس دلگرمی بیشتری می‌داد پیوستن شمار بیشتری از مردم به معترضین در میدان بهارستان بود.

مجلس روز ۳۰ اسفند از اکثریت افتاد و تعطیل شد. روز ۲ فروردین دوباره به حد نصاب رسید. اما جمعیت معترض حالا به پنج هزار نفر در میدان بهارستان رسیده و خواهان ورود به مجلس شدند. پیرنیا دستور داد تا درب‌های مجلس را بر روی آنها گشودند. معترضین پلاکاردهایی هم علیه جمهوری با خود حمل می‌کردند.

به راحتی می‌توان خشم و عصبانیت رضاخان را درک کرد. اگرچه جمعیت اعتراض‌کننده نه در بازار و نه در مجلس هیچ شعاری علیه وی نمی‌دادند، اما او نمی‌توانست تصور کند جمهوریخواهی، که در ابتدا با آن همه استقبال روبه‌رو شده بود دچار چنین سرنوشت باورنکردنی بشود. تا آن مقطع او اقدامی آشکار و علنی در جهت جمهوریخواهی انجام نمی‌داد. هرچه بود غیرمستقیم و در خفا بود. معترضین هم هیچ شعار و سخنی علیه وی مطرح نمی‌کردند. عقل سلیم حکم می‌کرد او همچنان بر موضع علی‌الظاهر بی‌تفاوتش باقی بماند. اما عصبانیت از برهم ریختن نقشه‌هایش باعث اشتباهی فاجعه‌بار شد؛ اشتباهی که نه‌تنها کار جمهوریخواهی را تمام کرد، بلکه

خود او را هم، علیرغم همهٔ پشتیبانی‌ها و محبوبیت‌هایی که به خاطر قهرمانی‌هایش طی سه سال گذشته جلب کرده بود تا آستانهٔ سقوط سیاسی پیش برد. او با کالسکه و یک دوجین سوار عازم بهارستان شد و با غیظ و غضب به مجلس آمد تا به زعم خویش فرماندهی رویارویی با معترضین و متفرق کردن آنان را شخصاً برعهده بگیرد:

جمعیت به کالسکه او اجازه عبور ندادند.... برخی هم شروع به سنگ‌پرانی به کالسکه نمودند. نظامی‌ها به مردم تاختند و با قنداق تفنگ و سرنیزه راه را باز کردند. بسیاری از مردم مجروح شدند. ظاهرشدن در آن صحنه (درگیری) اصولاً غلط بود. او (رضاخان) همین که آمد فهمید با نیروی نظامی نمی‌تواند جمعیت را متفرق کند. اختیار خود را از دست داد و چون هیچ‌گاه موهبت سخنوری نداشت (نتوانست) برای مردم حرفی (بزند) تا جلو مخالفت‌شان را بگیرد. او حتی با زرنگی و با توسل به معترضین می‌توانست آن جنبش را به سود خود (مصادره کند). به جای این کار، با عصبانیت امر کرد زور و خشونت به کار رود و در نتیجه (برای نخستین بار) مقدار زیادی از حیثیت خود را به باد داد. (همان ۳۳۴)

از همهٔ آنها مصیبت‌بارتر و خفت‌آورتر برای رضاخان مغرور شماتت رئیس‌مجلس از وی بود. پیرنیا با لحنی تند او را مورد عتاب قرار داد که «چرا و به چه حقی به مردم حمله‌ور شده و نیروهای تحت امرش مردم را مضروب و مجروح کرده‌اند؟» رضاخان پاسخ می‌دهد: «مسئولیت حفظ نظم در مملکت برعهده او است». و پیرنیا یبیرال با لحن تندتری پاسخ می‌دهد «او در داخل مجلس است و حفظ نظم در آن محدوده صرفاً برعهدهٔ رئیس‌مجلس است». بعد هم به رضاخان می‌گوید که «الساعة مجلس را تشکیل می‌دهد تا حدود اختیارات رئیس‌الوزرا را تعیین کند». اگر پادرمیانی مستوفی نبود و مجلس در آن وضعیت تشکیل می‌شد، ای بسا نمایندگان به رضاخان به واسطه ضرب و شتم تظاهرکنندگان رأی عدم اعتماد هم می‌دادند. اما مستوفی و شمار دیگری از معمرین نمی‌گذارند کار بالاتر بکشد. رضاخان کوتاه می‌آید و از مداخلهٔ نظامی ابراز تأسف می‌کند. او که حالا جدای از خراب شدن کاخ آمال و آرزوهایش برای جمهوریت، در آستانه استیضاح هم قرار داشت مجبور به عذرخواهی می‌شود و هنگام خروج از مجلس می‌گوید «بنا دارد استعفاء بدهد، چون دیگر نمی‌تواند با شاه و ولیعهد کار کند». (همان)

تیر خلاص بر پیشانی جمهورخواهی، اما از خارج کشور آمد. در همان ایام بود که «آتاتورک» دستگاه خلافت را به طور کامل برچید. او حتی حاضر نشد به پیشنهاد

شماری از رهبران سیاسی و مذهبی ترک، دستگاه خلافت را به چیزی مشابه نهاد «واتیکان» تقلیل دهد؛ یک تشکیلات دینی غیرسیاسی. برعکس او خواهان برچیده شدن کامل این نهاد شد. اعتراض برخی از رهبران مذهبی را هم با تغیر، تهدید و تبعید پاسخ داد. اندکی بعد مجلس ترکیه به الغاء خلافت و اعلام جمهوری در ترکیه به ریاست مصطفی کمال (آتاتورک) رأی داد. این درست است که از دید شیعیان خلافت همواره نهادی غصبی بود و خلیفه مشروعیتی نداشت، اما هم‌زمانی برچیده شدن نهادی که به هر حال برای مسلمانان اهل سنت نماد شریعت به حساب می‌آمد با اعلام جمهوری در آن کشور عملاً به معنای آن بود که **جمهوریت یعنی بی‌دینی و یا در بهترین حالت غیردینی شدن حکومت**. در ایران هم مخالفان جمهوری آن را معادل سکولاریزم و غیرمذهبی شدن حکومت گرفتند.

شکست جریان جمهوریخواهی درحقیقت به مثابه شکست رضاخان بود. او که از سوم اسفند ۱۲۹۹ گام به گام جلو آمده و آخرین پیرویش را قریب به چهار ماه قبل و با صعودش به جایگاه رئیس‌الوزاری به دست آورده بود، در ماجرای جمهوریخواهی نخستین شکست سیاسی سنگین را چشید. آنچه بر دلخوری و غضبش می‌افزود آن بود که او در مبارزه‌ای شکست می‌خورد که کار آن را تمام شده تصور می‌کرد. غائله جمهوریست درست در برهه‌ای به راه افتاد که او و احمدشاه یکی در اوج محبوبیت و متقابلاً دیگری در منتهای عدم محبوبیت به سر می‌بردند. اکثریت بالایی از مجلس پنجم از جمهوریست و رضاخان طرفداری می‌کردند؛ تحصیل کرده‌ها، فرهیختگان و روشنفکران، به همراه مطبوعات، همگی موافق خلع احمدشاه و تبدیل سلطنت به جمهوری بودند؛ حکومت انقلابی شوروی رسماً از برچیده شدن بساط سلطنت و جمهوری شدن ایران حمایت می‌کرد؛ و اگر تردید لورین را (که می‌ترسید جمهوری شدن باعث بر هم خوردن ثبات تازه به دست آمده در کشور شود) مستثنی کنیم، انگلستان هم رسماً در آن جریان بی‌طرف بود. عملکرد کلی قاجاریه، بالاخص احمدشاه، هیچ جایی برای دفاع از پادشاهی این سلسله باقی نمی‌گذاشت. فی‌الواقع اگر از مدرس و تعداد اندکی از نمایندگان مجلس بگذریم، وضعیت سلطنت به‌گونه‌ای بود که به سختی می‌شد از آن دفاع کرد. حتی در مورد مدرس دغدغه اصلی نه دفاع از احمدشاه، که نگرانی از قدرت گرفتن بی‌چون و چرای رضاخان بود. او می‌خواست سلطنت قاجار و احمدشاه باقی بمانند، چون این تنها راه برای جلوگیری از رسیدن رضاخان به قدرت مطلقه شمرده می‌شد، تا بشود او را عنداللزوم

در مجلس استیضاح کرد و حتی کنار گذاشت. در حالی که در آن شرایط اگر نظام سیاسی به جمهوریت تغییر می‌یافت رضاخان یقیناً رئیس‌جمهور مادام‌العمر می‌شد. رضاخان نیز همهٔ اینها را می‌دانست، او می‌دانست که علیرغم سال‌ها تلاش و زحمت، هیچ تضمینی برای باقی ماندن او در قدرت وجود ندارد. احمدشاه می‌توانست با یک فرمان همایونی او را عزل کند و فرد دیگری را به رئیس‌الوزاری برساند. گیریم که مجلس به آن فرد رأی اعتماد نمی‌داد، شاه باز می‌توانست فرد دیگری به جز رضاخان را به مجلس معرفی کند که بخت گرفتن رأی اعتمادش بیشتر باشد. حساب و کتاب‌های رضاخان پربی‌راه نبود.

احمدشاه که از آبان ماه (پنج ماه قبل از به راه افتادن غائلهٔ جمهوریخواهی) در اروپا به سر می‌برد و علیرغم اصرار و تکرارهای مدرس و اقلیت حاضر نمی‌شد به کشور بازگردد، فرصت را مغتنم شمرد و به محض دریافت خبر استعفای رضاخان تلگرامی به رئیس مجلس فرستاد و موافقت خود را با این کناره‌گیری اعلام کرد:

نظر به اخبار تأسف‌آوری که از ایران رسیده و تحریکاتی که سردار سپه بر ضد امنیت عمومی می‌کند، ما اعتماد خود را از مشارالیه سلب نمودیم. لازم است اکثریت مجلس نسبت به شخص دیگری اظهار تمایل نماید تا فرمان صادر گردد. (همان ۱۳۳۷)

او فی‌الواقع نه تنها با استعفای رضاخان موافقت می‌کند، بلکه او را متهم به «برهم زدن امنیت عمومی» هم می‌سازد. احمدشاه فرصت را از دست نداد و در تلگرام‌های جداگانه به مستوفی و مدرس، مستوفی را به عنوان نخست‌وزیر جدید به جای رضاخان پیشنهاد کرد. به این هم بسنده نکرده و با معرفی حسین پیرنیا به عنوان وزیر جنگ در کابینهٔ جدید، عملاً رضاخان را از دولت جدید کنار گذاشت. به علاوه با پیشنهاد سرلشکر عبدالله امیرطهماسبی به عنوان فرمانده قوا، سرتیپ امان‌الله جهانبانی به عنوان «رئیس ارکان حرب» (رئیس ستاد مشترک) رضاخان را از سمت‌های نظامی‌اش هم خلع کرد. جالب است که تمامی چهره‌های پیشنهادی وی برای دولت جدید از شخصیت‌های محبوب و ملی محسوب می‌شدند. فی‌الواقع تصمیمات و واکنش‌های تند و سریع احمدشاه و اقلیت طرفدارش بیرون و درون مجلس به رضاخان ثابت می‌کرد که دغدغه‌هایش درست است و آنها چقدر سریع و بدون در نظر گرفتن خدمات وی حاضرند او را کنار بگذارند و حداکثر یک سمت نظامی غیرمهم به او بدهند.

بعد از داستان جمهوریت بغض و کینه او نسبت به احمدشاه، دربار قاجار و مدرس یقیناً به مراتب افزایش یافت. در عین حال هیجان و شغف مخالفان رضاخان از استعفای وی و عجله‌شان در پایان دادن به رئیس‌الوزرای او بعد از شکست غائله جمهورخواهی و اساساً کنار گذاردن وی از عرصه قدرت خیلی شتاب‌زده و بدون تأمل، اگر نگفته باشیم ناشیانه و بدون در نظر گرفتن بسیاری از ملاحظات و زیر و بم‌های مناسبات سیاسی در هرم قدرت بود. رضاخان درحقیقت از کار کناره نگرفته، بلکه صرفاً «قهر کرده بود».

رضاخان به شریعت نزدیک می‌شود

اگرچه رضاخان در جریان غائله جمهورخواهی رسماً و علناً از آن طرفداری نکرد، اما واضح بود که موتور اصلی آن ماجرا خود او است. لذا شکست آن حرکت، در حقیقت شکست او به شمار می‌رفت. وقتی این داستان آغاز شد با توجه به پشتیبانی اکثریت نمایندگان مجلس، مطبوعات، روشنفکران، تجار، تحصیل کرده‌ها، بسیاری از نویسندگان و شخصیت‌های فرهیخته، نظامیان، بازار و حتی شماری از رجال قاجار، به‌علاوه حمایت شوروی و بی‌طرفی انگلستان، و بالاخره عدم محبوبیت گسترده احمدشاه و سلسله قاجاریه، کار باید سریعاً به پایان می‌رسید. رضاخان هرگز تصور نمی‌کرد که در برابر آن صف گسترده طرفداران جمهوری، یک روحانی لاغراندام به نام سیدحسن مدرس، که نه حزب و تشکیلاتی داشت و نه بر مدرسه و حوزه درس وسیعی تکیه زده بود تا طلاب و شاگردانی دور و برش را بگیرند، و عملاً خودش بود و خودش، بتواند او را با دست خالی شکست دهد.

شاید آن غضبی که باعث شد آن روز چنان لجام‌گسیخته به معترضان در مجلس حمله ببرد و آنان را مورد ضرب و شتم قرار دهد از آنجا ناشی می‌شد که فکر می‌کرد آن جمعیت آخرین کسانی هستند که میان او و جمهوریت قرار دارند. او مخالفت احمدشاه، درباری‌ها، برخی از رجال قاجار، مدرس و چند نفر دیگر را محاسبه کرده بود، اما یک نفر از آن هزاران نفری را که در مخالفت با جمهورخواهی جلوی مجلس جمع شده بودند و به کالسکه وی سنگ و چوب پرتاب می‌کردند نه دیده بود و نه به حساب می‌آورد. بعدها که خشم و عصبانیتش فرو نشست احتمالاً متوجه شد که طی آن سه سال (از زمان کودتا)، به بخش‌هایی از جامعه ایران عنایت نداشته است. او آن قدر در دنیای خودش با نظامی‌ها، دربار، احمدشاه، مجلس، روس‌ها، روتشتین، انگلیسی‌ها، لورین، رهبران عشایر و طوایف

در جنوب، جنگلی‌ها در شمال، پسیان در شرق و اسماعیل‌خان در غرب فرو رفته بود که لایه‌های دیگر جامعه ایران را نمی‌دید. وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد و او حوادث و رویدادهای تلخ و پرشتاب آن چند روزه را در ذهنش مرور کرد، متوجه شد مدرس چندان هم بی‌لشکر و قشون نیست. **آن چند هزار نفر درحقیقت سپاهیان مدرس بودند، که او آنها را ندیده بود.** او فکر می‌کرد جمعیت کشور همان‌هایی هستند که او می‌شناسد. حال آنکه در همان پایتخت و کنار گوشش، هزاران نفر وجود داشتند که مدرس به آسانی می‌توانست آنها را بسیج کرده و در مقابل او قرار دهد. **او متوجه سلاح مدرس می‌شود: شریعت-** همان سلاحی که بساط جمهوریخواهی او را علیرغم آن همه پشتوانه گسترده سیاسی و اجتماعی در کمتر از چند ساعت جمع می‌کند؛ سلاح نیرومندی که او از آن غافل بود. چشمان رضاخان به تدریج داشت بر روی واقعیتهای بیشتری از جامعه ایران باز می‌شد. **او از اقبال و لایه‌های مذهبی جامعه، روحانیون و در یک کلام نهاد دین غافل بود.** از سه جریان اصلی، یعنی تجار، منورالفکران و روحانیت که بزرگترین حرکت تاریخی ایران تا آن روز، یعنی نهضت عظیم مشروطه را به وجود آوردند، او موفق شده بوده تا حدود زیادی منورالفکران را با خود همراه کند. امنیتی که به وجود آورده بود نیز باعث می‌شد تا بازار، اصناف و تجار هم به حمایت از او برخیزند. اما او از رکن سوم مشروطه‌خواهی، یعنی روحانیت غافل مانده بود. آن چند هزار نفر که آن روز جلوی مجلس جمع شدند گوش به فرمان روحانیون بودند. روحانیون اگرچه تا آن مقطع با او مخالفتی نمی‌کردند، اما انس و الفتی هم با وی نداشتند. البته در ماجرای جمهوریخواهی علمای بزرگ به مخالفت برخاستند، اما با توجه به وضعیتی که در ترکیه پیش آمده بود به هر حال **جمهوریت را عجین با جدایی دین از سیاست و سکولاریته می‌دانستند.** بنابراین روحانیت رده بالای تشیع، چه در داخل ایران و چه در نجف، دیر یا زود ممکن بود علیه آن به حرکت درآید. فی‌الواقع شماری از روحانیون رده پایین با جمهوریت به مخالفت برخاسته بودند. مخالفت مدرس با جمهوریت البته از منظر قانونی بود و او در نطق‌هایش علیه آن در مجلس، اساس مخالفتش را بیشتر بر مباحث حقوقی و قانون اساسی قرار می‌داد تا حرکت از موضع شریعتمداری و شریعت‌خواهی. در عین حال جماعت معترضی که به مجلس آمدند آشکارا طرح جمهوریت را ناشی از انگیزه‌های ضددینی می‌دانستند. شکست جریان جمهوریخواهی، که رضاخان را تا مرز شکست سیاسی و کنار گذاشته شدن توسط مجلس کشاند، در عین حال درس‌های مهمی هم به

او داد. مهمترین آنها این بود که نباید از شریعت غافل ماند. (همان ۳۴۷)

رضاخان چند روز بعد از فرونشستن غائله جمهوریخواهی و در حالی که هنوز استعفایش را پس نگرفته بود، اعلام کرد که عازم قم و دیدار با علما است. علت ظاهری این سفر آن بود که دولت انگلستان از مدتی قبل در جریان اعتراضات مردم عراق، بالاخص شیعیان، شماری از علما و مراجع را از نجف اخراج و به ایران تبعید کرده بود. به دنبال موافقت مقامات انگلیسی در عراق حالا برخی از آنها قصد بازگشت به نجف را داشتند. این فرصت مناسبی بود تا او به عنوان رئیس الوزرای ایران برای خداحافظی و مشایعت مراجع به قم برود و درعین حال خدمت علماء قم هم برسد. مراجع بلند پایه قم در آن زمان شامل مرحوم آیت الله شیخ عبدالکریم حائری و آیت الله سید ابولحسن اصفهانی می شدند. از جمله مراجع نجف هم که توسط مقامات انگلیسی به ایران تبعید شده و حالا عزم بازگشت داشت مرحوم آیت الله نایینی بود. رضا خان با همه آنان دیدار کرد و قبل از مراجعت به زیارت حضرت معصومه (ع) رفت. فردای بازگشتش از قم او اعلامیه‌ای رسمی منتشر کرد و در آن خواهان توقف برنامه جمهوریخواهی شد:

اولیای دولت هیچ وقت نباید با افکار عامه ضدیت و مخالفت نمایند. ... و نظر به اینکه در این موقع افکار عامه متشتت و اذهان مشوب گردیده... لذا در موقعی که برای تودیع آقایان حجج الاسلام و علمای اعلام به حضرت معصومه (ع) مشرف شده بودم با معظم لهم درباب پیش آمدهای کنونی (غائله جمهوریخواهی) تبادل افکار نموده و بالاخره چنین مقتضی دانستیم که به عموم ناس توضیح (دهیم که) عنوان جمهوری را موقوف سازند. ... به تمام وطن خواهان و عاشقان آن منظور مقدس نصیحت می کنم که از تقاضای جمهوری صرف نظر کرده و برای نیل به (اهداف دیگری) که در آن متفق هستیم با من توحید مساعی نمایند. (همان ۳۳۵)

در این اعلامیه که بعید به نظر می رسد متن آن انشاء خود رضاخان باشد، چندین نکته مهم قابل توجه است. نخست آنکه او می دانست بسیاری از طرفدارانش هنوز از جمهوریخواهی طرفداری می کنند، لذا از جمهوریت به عنوان منظور مقدس یاد کرد تا آنان سرخورده و مکدر نشوند و از وطن پرستان (که عاشق ایجاد جمهوری هستند) «تقاضا» نمود جهت «نیل به مقاصد عالی» با او متحد باقی بمانند. از سوی دیگر می گوید درخصوص آن پیشامد (جمهوریخواهی و درگیری های متعاقب آن) با «علما تبادل افکار نموده و چنین مقتضی دانستیم که برنامه جمهوریخواهی موقوف شود.» به

بیان ساده‌تر او داشت هم «گناه» رهاکردن جمهوری‌خواهی را از گردن خود برداشته، بر گردن علما می‌انداخت، و هم خودش را مطیع خواستهٔ روحانیت نشان می‌داد. سردار سپه از اواخر فروردین و بعد از آنکه توانست مجدداً اقتدار و جایگاهش را به دست آورد «سعی کرد تا هر چه بیشتر خود را به روحانیت نزدیک سازد. هیچ فرصتی را در دید و بازدید با آنها از دست نمی‌داد. در ماه محرم (آن سال) مجلس عزاداری و روضه‌خانی بزرگی از روز اول محرم در خانه خود ترتیب داد و خودش به اتفاق خانواده همیشه حضور داشتند».

به این هم بسنده نکرد و یکی از بزرگترین دسته‌های سینه‌زنی را در تهران به راه انداخت. تمامی لشکر قزاق به همراه امرای ارتش با سنج، دهل، علم و کتل در نهایت نظم و ترتیب و ابهتی چشمگیر در خیابان‌های تهران به راه افتادند و خود رضاخان به همراه امرای ارتش در جلو دسته، در حالی که سینه و زنجیر می‌زدند حرکت کردند. آنها از یک مسجد به مسجد دیگر و از یک تکیه به تکیه بعدی رفته، به عزاداری پرداختند و تعداد زیادی گاو، گوسفند و شتر در جلو دسته‌شان کشتند. از همه جالب‌تر «دم» آنها بود. گروهی از نظامیان در عقبهٔ دسته دم می‌دادند «اگر در کربلا قزاق بودی» و جلوی دسته جواب می‌داد «حسین بی‌یاور و تنها نبودی».

پس از توفان سهمگین جمهوری‌خواهی، که رضاخان را با نخستین شکست جدی و سنگین سیاسی‌اش مواجه کرد، رفتن به سمت شریعت و روحانیت راهبرد میان‌مدت او برای بازگشت به جایگاهی بود که تا قبل از بحران در آن قرار داشت.

او بعد از شکست خوردن از مدرسه سه شگرد مشخص را به کار گرفت: اصرار بر کناره‌گیری؛ تلاش در جلب افکار عمومی؛ و بالاخره و همزمان با اصرار بر استعفاء، بسیج گستردهٔ اقشار و لایه‌های مختلف اجتماعی، بالاخص نظامیان در حمایت از تداوم تصدی خود. او هر سه این شگردها را به صورت هم‌زمان به کار بست. روز بعد از درگیری مجلس و اعلام استعفا تهران را ترک گفت و به منزل بیلاقی‌اش در بومهن رفت. بعد برای ملاقات با آیات عظام به قم سفر کرد و در بازگشت اعلامیه «توقف جمهوری» را صادر نمود، اما همچنان بر روی استعفايش ایستاده بود و در حالت «قهر» به سر می‌برد. اگرچه در عین «قهر» روزانه با صدها نفر ملاقات و دیدار داشت. از جملهٔ این دیدارکنندگان دیپلمات‌های شوروی، بریتانیا، فرانسه و آمریکا بودند. گروهی از بزرگان، روحانیون، فرهیختگان، روزنامه‌نگاران، رجال و شخصیت‌های سیاسی هم

به دیدارش رفتند. بسیاری از آنها از وی می‌خواستند «استعفایش را پس گرفته و به خدماتش به ایران ادامه دهد». اما او همچنان از «آشتی» و بازگشت امتناع می‌ورزید. روز ۱۸ فروردین (۱۳۰۳) رضاخان اعلام کرد که «تصمیم قطعی‌اش را گرفته و می‌خواهد ایران را ترک کند. بدین منظور به یکی از افسران زیردستش و کالت رسمی داد تا در غیاب او امور شخصی و مالی‌اش را انجام دهد». از همه جالب‌تر آن بود که اعلام کرد «قصد دارد روانه عتبات عالیات (نجف و کربلا) بشود و پس از زیارت به یکی از کشورهای مسلمان همسایه برای اقامت دائم برود» (همان ۳۳۶). درحالی که احمدشاه تا به آن روز حتی به حرم حضرت عبدالعظیم در تهران هم نرفته بود و همه سفرهایش به اروپا خلاصه می‌شد، رضاخان اعلام می‌کرد می‌خواهد برای زیارت به نجف و کربلا سفر کند و بعد هم شاید در آنجا بماند؛ احمدشاه نیس، رُم، ونیز و پاریس را برای اقامت برگزیده و رضاخان نجف و کربلا را.

به محض انتشار این خبر گروهی از رجال و معمرین خوش‌نام به دیدارش شتافتند. از اوایل مجلس پنجم، رضاخان با کمیته‌ای مرکب از شش تن از نمایندگان خوش‌نام و وجیه‌الملة مجلس، شامل حسن مستوفی، حسین پیرنیا، محمد مصدق، یحیی دولت‌آبادی، حسن تقی‌زاده و حسین علاء ملاقات‌های منظم داشت و با آنها پیرامون مشکلات و مسائل مملکتی گفتگو می‌کرد. شماری از اعضای آن کمیته، و از همه مهم‌تر حسین پیرنیا، رئیس مجلس، نیز از جمله کسانی بودند که بعد از اعلام خبر استعفا به دیدار وی رفتند. هم‌زمان با آن تحرکات، سیل تلگرام از اطراف و اکناف مملکت در پشتیبانی از رضاخان به راه افتاد، که بیشترین آنها از جانب بازاری‌ها، تجار، اصناف و پیشه‌وران بود. سپس نوبت به نظامیان رسید که تلگرام‌ها و اعلامیه‌هایشان صرفاً محدود به پشتیبانی نمی‌شد، بلکه در برخی از آنها آثار تهدید هم به چشم می‌خورد: نظامیان استعفا و کناره‌گیری سردار سپه را نمی‌پذیرند و اگر او مجدداً به رئیس‌الوزرای باز نگردد، آنان «به تهران خواهند آمد». بدون تردید در پس شماری از آن تلگراف‌ها فرماندهان قشون و مسئولان حکومتی قرار داشتند. در عین حال بسیاری از آنها هم واقعی بودند. حقیقت آن است که ماجرای جمهوریخواهی به کنار، رضاخان در آن مقطع محبوبیت کم‌نظیری داشت و بسیاری از اقشار جامعه نگران بودند مبادا وی از قدرت کناره بگیرد. غائله جمهوریخواهی هم تا حد زیادی فروکش کرده بود و مطبوعات به جای آن به شرح خدمات سردار سپه مشغول بودند.

سرانجام رضاخان پذیرفت در کشور بماند و به عتبات نرود، اما همچنان بر روی استعفایش ایستادگی می کرد. او اینک اطمینان داشت که بحران جمهوریت را پشت سر گذارده و مجدداً به وضعیت قبل از بحران بازگشته است. مجلس که در اوج آن غائله تا آستانه کنارگذاشتن وی پیش رفت، حالا مجدداً تمایل زیادی نسبت به ادامهٔ صدارت وی نشان می داد. سرانجام در شب ۲۱ فروردین^۱، مجلس به منظور تعیین تکلیف رضاخان تشکیل جلسه علنی می دهد و نمایندگان با ۹۴ رأی موافق در مقابل ۶ رأی مخالف، تصمیم می گیرند «وجود سردار سپه برای امنیت ایران ضروری است و او را باید فوراً سرکار خود برگرداند». هیأتی مأمور رفتن به بومهن و بازگرداندن رضاخان به تهران می شود و طی تلگرافی رأی اعتماد و انتصاب مجدد رضاخان به رئیس الوزرای رسماً به استحضار احمدشاه در پاریس می رسد. او که دو هفته قبل رضاخان را به دلیل «تحریکات علیه امنیت عمومی کشور» عزل نموده است، حالا مجبور می شود تلگراف زیر را خطاب به مجلس بفرستد^۲:

با اینکه قانون اساسی به ما حق می داد که سلب اعتماد خودمان را از رئیس الوزرا (ی) وقت (اعلام) بنماییم، مع ذلک صلاح اندیشی مجلس شورای ملی را رد نکرده و به ولیعهد امر شد اعلام نماید (سردار سپه) کابینه را تشکیل و معرفی نماید. شاه. (همان ۳۳۸)

رضاخان پس از بازگشت تغییر چندانی در کابینه اش به وجود نیاورد و کم و بیش برنامه های قبلی اش را پی گرفت. او می دانست که باید خود را برای بزرگترین پیکارش آماده کند: رفتن به جنوب

قتل نایب کنسول سفارت آمریکا و تعدیل سیاست نزدیکی به شریعت

با وجود رأی اعتماد سنگین مجلس اقلیت به رهبری مرحوم مدرس همچنان در مخالفت با رضاخان تلاش می کرد. وقوع دو حادثه در تهران سبب می شود حدود دو ماه بعد از آغاز به کار دوبارهٔ رئیس الوزراء، مدرس وی را برای استیضاح به مجلس

۱. آن سال به واسطه مصادف شدن ماه مبارک رمضان با فروردین، مجلس جلسات خود را شب ها بعد از افطار تشکیل می داد.

۲- ۲۳ فروردین ۱۳۰۳

بکشاند. حادثه نخست ترور شاعر و روزنامه‌نگار آزادپخواه و برجسته دوران مشروطه «محمد رضا میرزاده عشقی» است. قاتلین عشقی هرگز به دام نیفتادند. بسیاری انگشت اتهام را به سمت رضاخان نشانه گرفتند، اما هیچ مدرکی یافت نشد که این اتهام را تایید کند. عشقی همانند بسیاری دیگر از منورالفکران هم عصر خودش پشتیبان ایده روی کار آمدن یک دولت ملی قدرتمند به حساب می‌آمد و از زمان کودتا و قدرت گرفتن رضاخان به شدت از وی طرفداری می‌کرد. اما بعد از غائله جمهوریت و گرایش رضاخان به شریعت و رفتار سختگیرانه‌اش نسبت به مطبوعات و منتقدین، به تدریج از وی فاصله گرفت و اشعاری علیه او سرود. به همین خاطر جناح اقلیت مجلس و دیگر مخالفان رضاخان انگشت اتهام را به سمت او نشانه رفتند. اما حادثه دوم که دو هفته بعد از قتل عشقی اتفاق افتاد تهران را بیشتر تکان داد.

حدوداً دو ماه بعد از شروع به کار مجدد دولت، در اواسط خرداد در تهران شایع شد که «سقاخانه نوروزخان» در محله آشپخ هادی معجزه کرده، مردی چلاق که از آب سقاخانه نوشیده و نیز نابینایی که به آن توسل جسته شفا یافته‌اند و متقابلاً فردی بهایی که قصد جسارت به آن را داشته نابینا شده است. بر اثر این اخبار هر روز جمعیت زیادی از ساکنان تهران برای گرفتن حاجت به سقاخانه مراجعه می‌کردند و مقامات دولتی در راستای سیاست «نزدیکی به شریعت» واکنشی نسبت به این امر نشان نمی‌دادند. در ۲۷ تیرماه «رابرت ایمبری»^۱، که به تازگی به عنوان نایب کنسول سفارت آمریکا به ایران آمده بود و به هنر عکاسی علاقه داشت، به همراه یک آمریکایی دیگر به نام «ملوین سیمور»^۲، متخصص نفت، که از طرف یک کمپانی آمریکایی به ایران آمده بود، برای دیدن ماجرا عازم سقاخانه شدند، اما حضور و عکس‌برداری‌شان مورد اعتراض جمعیت قرار گرفت و عده‌ای شایع کردند آنها بابی و بهایی هستند و قصد نجس کردن سقاخانه را دارند. آنان با عجله به سمت درشکه‌شان برگشتند و کوشیدند از آنجا دور شوند، اما عده‌ای خود را به آنان رسانده، با سنگ و چوب به آنها حمله‌ور شدند. ایمبری و سیمور را مجروح به بیمارستان نظمیه بردند، ولی ماجرای پایان نیافت. گروهی نزدیک به هزار نفر به سرکردگی یک روحانی به بیمارستان رفتند و یک جوان شانزده ساله با سنگ بر سر و صورت ایمبری کوبید و وی را کشت، اما سیمور که در اطاق دیگری بستری بود

1. Robert Imbrey

2- Melvin Seymour

جان سالم به در برد. در تمام مدت ماجرا نه نیروهای نظمیه و نه سربازان هیچ دخالتی جهت برقراری نظم نمی کردند. از همه بدتر آنکه ظاهراً برخی از سربازها در حمله به این دو نفر مشارکت داشتند و حتی زخم شمشیر آنها بر روی صورت ایمبری دیده می شد. رضاخان فردای آن روز در پایتخت اعلام حکومت نظامی کرد. سفارتخانه های خارجی مقیم تهران دولت را به باد اعتراض گرفتند. سیمور بعد از نجات یافتن شهادت داد که جدای از مردم عادی، چندین سرباز و پاسبان و یک افسر هم با ته تفنگ بر سر او و ایمبری می کوبیدند و سرکردگی مهاجمان را یک روحانی برعهده داشت.

به فاصله چند ماه بعد از غائله جمهوریخواهی، تهران در یک بحران سیاسی دیگر فرو رفت، با این تفاوت که در ماجرای قبلی رضاخان رسماً در معرض اتهام قرار نداشت، حال آنکه این بار انگشت اتهام بسیاری مستقیماً متوجه او بود. سفارتخانه های خارجی و در رأس آنها سفارت و دولت آمریکا، اقلیت مجلس، شماری از مطبوعات، و مخالفان سیاسی سردار سپه جملگی او و دولتش را به قصور متهم می کردند. علت بسیاری از آن انتقادات و حملات را می شد فهمید. اما یک گروه نسبتاً جدید نیز شامل شماری از فرهیختگان و منورالفکران حامی رضاخان به منتقدین اضافه شده بودند که به تدریج داشتند نسبت به رویکرد او در نزدیکی به شریعت نگران می شدند. آنها بروز عواطف و احساسات مذهبی در جریان سقاخانه نوروزخان و بعد هم سرریز شدن آن همه خشونت مذهبی در حمله به اتباع آمریکایی و تعقیب آنان در بیمارستان را ناشی از این رویکرد وی می دانستند. معجزه سقاخانه نوروزخان چند روز بعد از تاسوعا و عاشورا اتفاق افتاده بود. منتقدان نگران بودند که اگر تمایل رضاخان به شریعت ادامه یابد امثال این ماجرا ممکن است بیشتر هم بشود.

رضاخان به نوبه خود «اقلیت» را پشت این داستان می دانست. او و طرفدارانش در مجلس استدلال می کردند بعد از آنکه دولت و شخص وی تلاش های زیادی برای ایجاد امنیت در کشور کردند، عوامل وابسته به اقلیت آن ماجرا را به راه انداخته اند تا نشان دهند در کشور همچنان هرج و مرج و بی ثباتی حاکومت می کند و رضاخان نتوانسته است امنیت را برقرار سازد. «اقلیت» متقابلاً رضاخان را عامل ماجرای سقاخانه می دانست. از نظر آنان این غائله و قبلیش هم قتل عشقی بهانه ای بود برای اعلام «حکومت نظامی»، بستن روزنامه ها و به بگیر و ببند مخالفان.

در آن میان طبق معمول پای انگلستان هم به میان آمد. مجلس چهارم در سال

۱۳۰۲ قانونی را به تصویب رسانده بود که به شرکت‌های نفتی آمریکایی اجازه می‌داد به منظور کشف و استخراج نفت در ایران سرمایه‌گذاری کنند. بعد از تصویب آن قانون و از اواخر سال ۱۳۰۲ چندین شرکت آمریکایی علاقمند شدند و به ایران آمدند. یکی از آنها «کمپانی نفتی سینکлер» بود که اوایل آن سال مذاکراتی جدی را به منظور اکتشاف و بهره‌برداری نفت با دولت رضاخان آغاز کرد. گفته می‌شد انگلیسی‌ها، که به شدت نگران و مخالف حضور شرکت‌های نفتی آمریکایی در ایران بودند کل آن ماجرا را به راه انداخته‌اند تا روابط میان ایران و آمریکا را برهم بزنند و با نشان دادن ناامنی و هرج و مرج در قلب شهر تهران و در فاصله چندصد متری سفارت، آمریکایی‌ها را بترسانند و از آمدن به ایران منصرف سازند. اتفاقاً هم کمپانی «سینکлер» و هم کمپانی «استاندارد اویل»، که پیشتر برای آمدن به ایران ابراز علاقه کرده بودند، بعد از حادثه سقاخانه از تصمیم خود منصرف شدند و کارشناسان‌شان کشور را ترک گفتند؛ امری که طبعاً نظریه دخالت انگلستان را تقویت کرد.

جدای از آنکه چه «دست‌ها» و «انگیزه‌ها» پنهانی واقعی یا خیالی پشت ماجرای سقاخانه بود، در عالم واقع رضاخان مجبور به مجازات عاملان این غائله شد، تا هم به افکار عمومی داخلی و هم به خارجی‌ها نشان دهد که در ایران امنیت برقرار شده و خطاکاران به سزای اعمال خود می‌رسند. اما در جریان پیگیری این مجازات متوجه شد انتقاد روشنفکران و غیرمذهبی‌ها از وی مبنی بر نقش تحریک عواطف مذهبی توسط دولت در شکل‌گیری این ماجرا چندان هم ناوارد نیست.

شناسایی عاملان واقعه کار ساده‌ای به نظر نمی‌رسید، اما حسب شواهد جرم سه نفر محرز بود: فرد روحانی که جماعت را تحریک کرده و به بیمارستان می‌کشاند؛ سربازی که با قنداق تفنگ بر سر و صورت آمریکایی‌ها کوبیده است و بالاخره جوان شانزده ساله‌ای که ایمری را با سنگ بر روی تخت بیمارستان از پای در می‌آورد. در جریان محاکمه و مجازات آنها رضاخان دریافت که هر آن ممکن است عواطف و احساسات مذهبی مجدداً تهییج شود. نخست سرباز را محاکمه و با توجه به شهادت شاهدان وی را بی‌سر و صدا در شهر یورماه اعدام کردند. ولی با توجه به عواطف مذهبی موجود در جامعه مجازات و محاکمه جوان قاتل و فرد روحانی دشوارتر به نظر می‌رسید. با این همه آن دو نیز بی‌سروصدا محاکمه و در آذرماه اعدام شدند.

آن حوادث در عین حال مستمسکی به دست مخالفان دولت، بالاخص اقلیت حاضر

در مجلس داد. در بحبوحه قتل آمریکایی‌ها و اعلام حکومت نظامی، مدرس فرصت را مغتنم شمرد و مجدداً رضاخان را به مجلس کشاند و استیضاح کرد. البته رویدادهای دیگری نیز در همان موقع روی داد که اوضاع را برای رضاخان آشفته کرد؛ ترکمن‌ها در گرگان و خراسان و اکراد در آذربایجان غربی مجدداً سر به شورش برداشتند. آن شورش‌ها، به علاوه ترور عشقی و حادثه سقاخانه، دستاویزی شدند برای مخالفان تا مدعی شوند دولت از برقراری نظم و امنیت ناتوان است. احمدشاه هم کوشید به نوبه خود از آن آب گل‌آلود ماهی بگیرد. او به دو تن از علمای عظام در نجف تلگراف فرستاد به محض آنکه سلامتی‌اش اجازه دهد برای خدمت به اسلام و وطن به کشور بازخواهد گشت و از اینکه رضاخان در کشورش اعلام حکومت نظامی نموده ابراز ناخرسندی نمود» (همان ۳۵۱). مدرس هم فهرست بلندبالایی از «سوء سیاست‌ها»ی دولت رضاخان را ردیف کرد: از غیرقانونی بودن حکومت نظامی گرفته تا قتل عشقی؛ بی‌مبالاتی و بی‌تفاوتی نظامیان و عوامل نظمیه در جریان حمله به آمریکایی‌ها؛ ناتوانی دولت در برقراری نظم و امنیت؛ مصادره و ضبط بی‌حساب و کتاب اموال و دارایی‌های خوانین یاغی، که تسلیم شده یا در درگیری با قوای دولتی از پای درآمده بودند؛ ممانعت غیرمستقیم دولت از بازگشت احمدشاه به کشور، از جمله موارد استیضاح اقلیت به رهبری مدرس بودند. روز اخذ رأی اعتماد ۲۸ مرداد تعیین شد. اما مدرس کم‌کم در می‌یافت که هنوز از رأی کافی برای برکناری رضاخان برخوردار نیست. قتل عشقی و ایامبری یقیناً رضاخان را تضعیف کرده بود، اما نه آن قدر که بتوان او را کنار گذاشت. به علاوه مداخله احمدشاه هم چندان به نفع استیضاح‌کنندگان تمام نشد. مدرس که شرایط را مساعد نمی‌دید کوشید جلسه استیضاح را به عقب بیاورد. اما سردار سپه حاضر نبود رأی‌گیری به تعویق بیفتد. آخرین تلاش مدرس به منظور گرفتن رأی مخفی با مخالفت هیأت رئیسه مجلس مواجه شد که تقاضای اقلیت را «موجه و ضروری» تشخیص نداد. رأی‌گیری علنی برگزار شد و مجلس با اکثریت قوی به رضاخان رأی اعتماد داد.

رضاخان آن رأی قاطع را دست‌مایه ترمیم کابینه‌اش کرد و در دهم شهریور (۱۳۰۳) دولت جدید خود را به مجلس معرفی نمود. عمده تغییر و تحولی که این بار در دولتش پدید آورد در رابطه با سوسیالیست‌ها بود. او دو چهره اصلی سوسیالیست‌ها (سلیمان میرزا و امان‌الله خان اردلان) را از کابینه کنار گذاشت. رضاخان به درستی متوجه شده

بود که وضعیت سیاسی اش آن قدر استحکام یافته که دیگر نیازی به حمایت فراکسیون سوسیالیست‌ها در مجلس ندارد. در عوض سعی کرد شماری از شخصیت‌های کاردان آنگلو فیل را به کابینه بیاورد. تصور عامه این بود که او آنان را به واسطه توانایی‌هایشان در دولت به کار گرفته است. چنین انگیزه‌ای شاید هم وجود داشت. اما انگیزه مهم‌تر برای این کار تصمیم او بود برای آنکه به جنوب و به سروقت شیخ خزعل برود. او می‌دانست که این کار با واکنش منفی انگلیسی‌ها روبه‌رو خواهد شد، لذا می‌خواست با استفاده از چهره‌های نزدیک به انگلستان مخالفت و مقابله احتمالی لندن را حتی الامکان دشوارتر کند.

فصل یازدهم

رفتن رضاخان به جنوب

در زبان انگلیسی اصطلاحی هست که ترجمه تقریبی آن به فارسی می‌شود «همه یا هیچ». رفتن رضاخان به جنوب و خوزستان مصداق کامل این عبارت بود. اگر او می‌توانست به جنوب و خوزستان برود و پشت خوانین این خطه، خصوصاً شیخ خزعل را به خاک برساند، گام آخر را در مسیری که از سوم اسفند ۱۲۹۹ آغاز کرده بود بر می‌داشت. اما اگر موفق نمی‌شد، مسئله فقط این نبود که نتوانسته جنوب کشور را تحت انقیاد مرکز درآورد. بلکه این شکست نظامی تمامی دست‌آوردهای آن سه سال و نیم را از بین می‌برد. «هیمنه» اش یقیناً تَرَک برمی داشت و ای بسا ممکن بود فروبریزد. قدرت‌های گریز از مرکز در شرق، غرب و شمال کشور به هیچ روی از بین نرفته بودند. آنها «فعالاً» در مواجهه با یک نیروی قوی در مرکز سر در لاک خود، منتظر فرصت به سر می‌بردند، فرصتی که شکست در جنوب فراهم می‌آورد. فی‌الواقع حتی پیش از شکست در جنوب وقوع دو غائله جمهوریخواهی و سقاخانه در فاصله کمتر از سه ماه برخی از نیروهای گریز از مرکز - ترکمن‌های منطقه گریان و اکراد در آذربایجان غربی - را به وسوسه انداخت تا توان وی را محک بزنند. به علاوه در صورت شکست در جنوب طیف مخالفان سیاسی

او به رهبری مدرس در داخل و احمدشاه در خارج یقیناً دست به تحرکات جدی‌تر می‌زدند. در عین حال او نمی‌توانست خطر نکند و به جنوب نرود. همهٔ ملاحظات سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، امنیتی و غیره به کنار، رضاخان به لحاظ روحیات و خلیات شخصی نمی‌پذیرفت رئیس مملکتی باشد که جنوب آن خارج از کنترل دولت مرکزی و عملاً در چنگ کسانی است که به هیچ وجه در برابر تهران تمکین نمی‌کنند؛ قدرت‌هایی که سال‌ها بود یک ریال مالیات به دولت مرکزی نمی‌پرداختند و اساساً هیچ شأن و اعتباری برای دولت مستقر در پایتخت قائل نمی‌شدند. بنابراین دیر یا زود او عازم جنوب می‌شد.

البته این تنها یک طرف ماجرا بود. در طرف دیگر انگلستان از سال‌ها پیش یک حاکمیت «دوفاکتو» یا غیررسمی در جنوب داشت. از بوشهر و خوزستان مشرف بر خلیج فارس گرفته تا تمامی استان فارس و جنوب اصفهان، که سرزمین عشایر به حساب می‌آمد، انگلستان توانسته بود به نوعی «تعامل» یا «همزیستی» با قبائل محلی برسد؛ هم انگلیسی‌ها «حضور قبایل را پذیرفته بودند» و هم متقابلاً قبایل این واقعیت را قبول کرده بودند که دولت مرکزی را می‌توان نادیده گرفت و حتی در مقابلش اسلحه کشید، «اما با انگلستان نمی‌توان در افتاد». آنچه این «همزیستی مسالمت‌آمیز» را امکان‌پذیر می‌ساخت آن بود که بریتانیا به عنوان یک نیروی خارجی به هیچ‌روی سودای مهار عشایر جنوب را نداشت. انگلیسی‌ها عملاً در امور اجتماعی، سیاسی، مناسبات قدرت، رقابت‌ها، جنگ و ستیزها و منازعات داخلی میان آنها دخالت نمی‌کردند. تنها خواستهٔ آنان ایجاد امنیت برای اتباع‌شان و امور مربوط به خودشان بود.

از زمان کشف نفت توسط انگلیسی‌ها در سال ۱۹۰۷ (۱۲۸۶) آن «همزیستی»، بالاخص در خوزستان، ابعاد به مراتب گسترده‌تری پیدا کرد. مراد به میان طوایف عرب و بریتانیا به قرن نوزدهم باز می‌گشت. تا قبل از کشف نفت، شهرنشینی در مناطق جنوبی خوزستان چندان گسترده نبود. تا اواخر قرن نوزدهم و حتی اوایل قرن بیستم اکثر جمعیت جنوب خوزستان اعراب چادرنشین بودند. نخستین مراد به میان انگلیسی‌ها و ساکنان این خطه به سال ۱۸۸۸ (۱۲۶۷) باز می‌گردد. در آن سال انگلیسی‌ها امتیاز کشتی‌رانی در رودخانه کارون را از ناصرالدین شاه گرفتند و از مسیر خلیج فارس، شط‌العرب و نهایتاً کارون و بالعکس مال‌التجاره به شمال ایران حمل می‌کردند. «شیخ مزعل»، که بزرگ یکی از بانفوذترین طوایف عرب خوزستان بود و عملاً حاکمیت و امنیت منطقه را در دست داشت با انگلیسی‌ها کنار آمد؛ انگلیسی‌ها بخشی از درآمد کشتی‌رانی را به وی می‌پرداختند و او هم در مقابل

امنیت آنان را تضمین می‌کرد. البته مزعل می‌دانست که نیروی دریایی قدرتمند انگلستان می‌تواند کشتی‌ها را اسکورت کند و هرگونه تهدید اعراب را به راحتی پاسخ دهد. در عین حال بریتانیا ترجیح می‌داد امنیت این مسیر را بدون آوردن نیروی نظامی و با هزینه‌ای بسیار کمتر برقرار کند، و مزعل می‌توانست آن خواسته را برآورده سازد. او متقابلاً انتظار داشت قدرتش از طرف امپراتوری به رسمیت شناخته شود. آن نیاز دو طرفه تحقق پیدا کرد و «مزعل و طایفه‌اش تحت‌الحمايه حکومت بریتانیا قرار گرفتند.» (غنی ۳۵۵)

در سال ۱۲۷۶ (۱۸۹۷) مزعل در جریان یک جنگ قدرت داخلی با برادرش «خزعل» (که در میان قبایل امری بسیار عادی بود) کشته شد. خزعل به عنوان رئیس جدید طایفه جاه‌طلبی‌هایی به مراتب بیشتر از برادرش داشت. مزعل بر رویارویی با حکومت مرکزی در تهران اصرار نمی‌کرد و «تحت‌الحمايه» انگلستان را هم احتیاطاً درخواست کرده بود. اما خزعل می‌خواست کاملاً از تهران مستقل باشد. البته او هم در ابتدا اصراری بر جدایی از تهران نداشت. اما با افزایش قدرت اقتصادی و نظامی‌اش، و با توجه به ضعف قدرت مرکزی بعد از مشروطه، عزمش بر جدایی از مرکز افزایش یافت. والی منصوب تهران در آن ایام به اتابک، صدراعظم نیرومند قاجار، هشدار داد که اگر قدرت خزعل سرکوب و مهار نشود «عربستان»^۱ در ظرف چند سال به دست انگلیسی‌ها خواهد افتاد. (همان ۳۵۵) اما دولت مرکزی ناتوان‌تر از آن بود که جلوی «مستقل» شدن خزعل را بگیرد و او را وادار به تمکین در برابر تهران کند. تمکین که جای خود را داشت، خزعل حتی توانسته بود «حق انحصاری جمع‌آوری عوارض گمرکی بندر محمره (خرمشهر) را نیز، بدون آنکه مجبور به پس دادن حساب و کتاب به تهران باشد برای خود به دست آورد.» (همان ۳۵۵)

خزعل از اوایل سال ۱۲۸۰ (۱۹۰۱)^۲ خواستار تضمین‌هایی از لندن می‌شود مبنی بر اینکه «دولت بریتانیا او را خدمتگزار انگلستان بشناسد، تا او بتواند با اقدامات دولت مرکزی بر علیه خود و خاندانش مقابله نماید.» (همان) فی‌الواقع آنچه که خزعل از بریتانیا می‌خواست به توافقات لندن با برخی از شیخ‌نشین‌های عرب خلیج فارس (از جمله کویت، شارجه و عمان) شباهت داشت. دو سال بعد (۱۲۸۲)، خزعل موفق

۱. خوزستان در آن مقطع عربستان نامیده می‌شد. در زمان رضاشاه بود که نام این استان رسماً از «عربستان» به «خوزستان» تغییر یافت.

۲. پنج سال قبل از انقلاب مشروطه

به انعقاد پیمانی با بریتانیا شد که حسب آن انگلستان «... جلو هر گونه تلاش حکومت ایران را که هدفش کاستن اقتدار شیخ در منطقه باشد می گرفت.» (همان) چهار سال بعد (۱۲۸۶) و در توافق معروف ۱۹۰۷، که طی آن روسیه و انگلستان ایران را میان خود تقسیم کردند، خوزستان حتی جزئی از ایران خوانده نشد. طی آن توافق انگلیسی‌ها در قبال به رسمیت شناختن «حق نفوذ و حضور روسیه در شمال ایران»، عربستان (خوزستان) را تحت‌الحمایه خود تعریف کردند.

استراتژی «تحت‌الحمایگی» عصاره اندیشه لرد کرزن و سر پرسی کاکس در قبال منطقه بود. آنان به شیخ‌نشین‌های خلیج فارس می‌گفتند «در صورتی که حاضر باشید تحت‌الحمایه بریتانیا قرار بگیرید، حاکمیت شما بر منطقه‌تان از جانب دولت فخریه تضمین خواهد شد». به عبارت دیگر لندن متعهد می‌شد از آنها در برابر تهدیدات، چه از ناحیه رقبای و دشمنان داخلی و چه از جانب قدرت‌های بیرونی، حفاظت کند. در فصول گذشته دیدیم که لرد کرزن اصرار داشت آن استراتژی را در قالب قرارداد ۱۹۱۹ در خصوص خود ایران هم عملی سازد. سال‌ها قبل کاکس مشابه این توافق را با طایفه بزرگ خزعل در خوزستان نیز انجام داده بود. در ۱۹۰۸ (سالی که انگلیسی‌ها برای نخستین بار در مسجد سلیمان به نفت دست یافتند)، توافقات رسمی اولیه میان خزعل و کاکس به نمایندگی از جانب دولت بریتانیا به امضا می‌رسد و بریتانیا متعهد می‌شود «نه تنها از خزعل و خانواده‌اش در برابر دولت مرکزی ایران دفاع کند، بلکه حتی اگر ایران تجزیه شد، خوزستان همچنان تحت فرمانروایی خزعل و خاندانش باقی بماند.» (همان ۳۵۶) در سال ۱۹۰۹، دولت انگلستان موافقت می‌کند در مقابل «خدمات» شیخ خزعل مقداری از سهام شرکت نفت مجاناً به او واگذار شود. از جمله این «خدمات» فروش منطقه وسیعی به منظور احداث یک پالایشگاه بزرگ بود، منطقه‌ای که ما امروزه آن را به نام «آبادان» می‌شناسیم. پنج سال بعد و در بحبوحه شروع جنگ جهانی اول (۱۲۹۳/۱۹۱۴) و باز با موافقت کاکس، خزعل تعهدات و تضمین‌های بیشتری از جانب بریتانیا برای حکمرانی خود و خاندانش به دست می‌آورد و سپس در سال ۱۹۱۷ (۱۲۹۶) طی یک مراسم رسمی از پادشاه انگلستان نشان سلطنتی (GCIE) گرفته و «سر خزعل» نامیده می‌شود.

در همان سال (سه سال قبل از کودتا) کاکس از باب محکم‌کاری و با توجه به وضعیت آشفته و بی‌ثبات ایران به دولت انگلستان پیشنهاد کرد با توجه به شکست امپراطوری عثمانی و تصرف عراق توسط انگلستان، عربستان (خوزستان) با عراق یکی شود و به

صورت یک تحت‌الحمایه بزرگ از سوی بریتانیا اداره گردد. (همان ۳۵۶) انگلیسی‌ها تا مدتی بعد از پایان جنگ (۱۲۹۷/۱۹۱۸)، به فکر عملی ساختن طرح کاکس بودند و آن قدر از خزل رضایت داشتند که می‌خواستند او را به عنوان رئیس شیخ‌نشین عربستان منصوب کنند. اما پیدایش فکر قرارداد ۱۹۱۹، طرح یکی شدن خوزستان ایران با عراق را منتفی کرد. «سر خزل» بالطبع از عقیم‌ماندن طرح «عربستان بزرگ» ناخرسند بود، تا جایی که یک سال قبل از کودتا کاکس برای جلب رضایت وی مقادیری تسلیحات، شامل ۲۰۰۰ قبضه تفنگ نو، مهمات، چهار توپ صحرایی، یک کشتی بخار و تعدادی توپ برای مراسم سلام نظامی پیشکش فرستاد.

اما از اوایل ۱۳۰۰ ورود رضاخان به سپهر سیاسی ایران بسیاری از آن مناسبات را برهم زد. گسترش منظم اقتدار حکومت مرکزی عملاً در تقابل آشکار با تفکرات کرزن و کاکس قرار داشت، به صورتی که وقتی عزم رضاخان برای رفتن به جنوب جزم شد انگلستان در ابتدا برای منصرف کردن وی اقدام به تهدید نظامی کرد. دو فروند کشتی جنگی از پایگاه نیروی دریایی انگلستان در بصره به آبادان رفتند تا رضاخان درباب تصمیم این کشور در حمایت از شیخ خزل جدی است. اما شوروی بلافاصله اعلام کرد در صورت تقاضای دولت ایران حاضر است با اعزام نیروی نظامی برای مقابله با «تجاوز بریتانیا» به حکومت مرکزی کمک کند. لورین با نگرانی به لندن گزارش داد که چنین امری پای روس‌ها را، که چند سالی است کوتاه شده، مجدداً به ایران باز خواهد کرد، ضمن آنکه بنا به تحلیل او رضاخان حتی اگر به لحاظ نظامی شکست هم می‌خورد باز تبدیل به یک قهرمان ملی می‌شد و متقابلاً بغض و کینه نسبت به بریتانیا افزایش می‌یافت. او همچنین به لندن تذکر داد که رضاخان فعلاً هیچ‌گونه تمایلات بلشویکی ندارد. اما اگر روس‌ها در ایران مداخله نظامی کنند او عملاً وارد همکاری با آنان می‌شود. از نظر لورین همه این تحولاتی منفی به حساب می‌آمدند و به بازگشت مجدد هرج مرج و بی‌ثباتی سال‌های قبل از کودتا می‌انجامیدند، ضمن آنکه معلوم نبود چگونه باید بلشویک‌ها را مجدداً از ایران خارج کرد. فرمول سفارت آن بود که می‌توان برای جلوگیری از درگیری نظامی مصالحه‌ای میان خزل و رضاخان به وجود آورد. البته او نیک می‌دانست که برای هردو طرف آن منازعه (رضاخان و خزل) رسیدن به چنین مصالحه‌ای بسیار دشوار است. نه رضاخان حاضر بود به جنوب نرود، و نه متقابلاً خزل و اتحادیه قبائل جنوب حاضر به تسلیم در برابر وی بودند.

رضاخان قبل از رفتن به جنوب دست به برخی زمینه‌سازی‌های سیاسی زد و از جمله بعد از پشت سرگذاشتن استیضاح در مردادماه (۱۳۰۳) شماری از چهره‌های معروف طرفدار انگلستان را به کابینه دوشم آورده؛ ذکاءالملک فروغی وزیر مالیه، حسن مشار (مشاورالملک) وزیرخارجیه، و جعفر قلی‌خان اسعد (سردار اسعد بختیاری) وزیر پست و تلگراف، جز سرشناس‌ترین این افراد به شمار می‌رفتند. سردار اسعد جدای از نزدیکی به انگلستان، ریاست یکی از مهم‌ترین ایل‌های بختیاری را هم بر عهده داشت. واضح بود که سردار سپه با دعوت از او برای عضویت در کابینه، علاوه بر اطمینان بخشیدن به انگلیسی‌ها می‌خواهد میان بختیاری‌ها و اعراب نیز جدایی بیندازد و همه اینها مقدمه لشکرکشی به جنوب است.

البته رضاخان اساساً نگاهی منفی نسبت به قبایل و عشایر داشت؛ همه عمر او صرف مبارزه با طوایفی شده بود که منظم‌اً در اطراف و اکناف مملکت به مجرد بروز کوچک‌ترین آثار ضعف و سستی در حکومت مرکزی دست به اسلحه برده و شورش راه می‌انداختند. جدای از این، او عشایر را مانع توسعه و پیشرفت کشور می‌دید. از دید وی سبک و سیاق زندگی عشایری در قالب چادرنشینی و کوچ فصلی با پیشرفت و مدرنیته مغایرت داشت. او بعدها که توانست امنیت را به طور کامل برقرار کند کوشید با اعمال سیاست موسوم به «تخته قاپو» به زندگی عشایری پایان دهد. در این سیاست عشایر به اشکال مختلف، از جمله با زور وادار به «یک‌جانشینی» می‌شدند.

قدرت گرفتن شیخ خزعل در خوزستان، همان‌طور که دیدیم، سال‌ها قبل از کودتای اسفند ۱۲۹۹ آغاز شده بود. زمانی که کودتا اتفاق افتاد او در اوج قرار داشت و بیشترین پشتیبانی را از جانب بریتانیا دریافت می‌کرد. بعد از کودتا هم دیدیم که کرزن از لورین خواست به رضاخان هشدار دهد که به تعبیر امروزی «جنوب خط قرمز بریتانیا است». در دی‌ماه (۱۳۰۰) هنوز لورین کاملاً در تهران مستقر نشده بود که کرزن در نخستین دستورالعمل خود به او نوشت: «نفوذ خود بر خوانین (جنوب) را تحکیم ببخشید تا اینها از رخنه قزاق‌ها به جنوب جلوگیری کنند. باید به هر قیمتی که شده مانع از حضور آنها (نیروهای تحت امر رضاخان) در مناطق نفتی شد...» (همان ۲۷۴)

خزعل از هفت سال قبل از کودتا (از سال ۱۲۹۲) پرداخت هرگونه مالیات و عوارض، از جمله عوارض گمرکات را به دولت مرکزی در تهران متوقف ساخته بود. در سال ۱۳۰۱ دولت مرکزی، که با کمبود شدید مالی دست و پنجه نرم می‌کرد، کوشید بخشی از

مطالبات معوقه‌اش را از او وصول کند. «آرتور میلسپو» که سرگرم ایجاد یک ساختار مدرن مالی در ایران بود، فهرست بلندبالایی از بدهی‌های خزعل به دولت مرکزی ارائه کرد. کنسول انگلستان در اهواز از خزعل خواست مسئله را به نحوی با تهران فیصله دهد. اما او که در اوج قدرت به سر می‌برد «نه به درخواست کنسول بریتانیا وقعی گذاشت و نه به حکومت تهران اعتنایی کرد.» (همان ۳۵۷) شاید رضاخان خیلی هم از نحوه برخورد خزعل بدش نیامد، زیرا بهانه مناسبی برای درگیر شدن با وی به دست می‌آورد. لورین که با خلیات رضاخان آشنا شده بود خطر را دریافت و با نگرانی به کرزن هشدار داد اگر خزعل همچنان «یکدنده و انعطاف‌ناپذیر» باقی بماند مخاطراتی در پیش خواهد بود. او در مکاتبات بعدی کوشید به لندن تفهیم کند که برخورد متکبرانه خزعل با مقامات دولت مرکزی از نظر رضاخان غیرقابل تحمل است. نکته دیگری که لورین سعی در انتقال آن به کرزن داشت آن بود که ضرر اصلی هر گونه برخورد میان رضاخان و خزعل، صرف‌نظر از نتیجه پایانی‌اش، متوجه انگلستان می‌شود. لذا از نظر او مناسب‌ترین و کم‌هزینه‌ترین راهبرد برای لندن آن است که رفتن رضاخان به جنوب بدون درگیری نظامی انجام گیرد، چرا که او در هر حال مصمم به رفتن است و عملاً هیچ چیز قادر نیست مانع از تصمیم وی شود. (همان ۳۵۷) از بهار ۱۳۰۳ و بعد از آنکه رضاخان بحران جمهوریت را پشت سر گذاشت و در تابستان برای کابینه‌اش رأی اعتماد گرفت هر دو طرف (رضاخان و خزعل) در صدد آماده‌سازی خود بودند.

رضاخان قبل از رفتن به جنوب و به منظور انجام یک ارزیابی مقدماتی از واکنش خزعل و مهم‌تر از آن بریتانیا، نیروهای را برای تجسس وضعیت الوار و بختیاری‌ها تا مرز شمال خوزستان فرستاد. خزعل که می‌دانست این حرکت طلایه قشون کشی به قلمرو اوست سعی کرد «متحدان بختیاری و لر را قانع کند که باید گربه را پای حجله کشت». آنها در یک کمین حساب شده در منطقه «شلیل»، نزدیک شمال خوزستان، به قوای دولتی حمله کرده، تلفات سنگینی به آنها وارد آوردند. واضح بود که کمین شلیل با موافقت شیخ خزعل صورت گرفته است. او می‌خواست به رضاخان پیغام دهد «بیدی نیست که با این بادها بلرزد» و یقیناً اگر وی به جنوب بیاید جز گلوله و مشابه آنچه در شلیل پیش آمد، چیز دیگری انتظارش را نمی‌کشد.

در عین حال رضاخان هم درسش را گرفت و متوجه شد که رفتن به جنوب باید با تدارکات بسیار بیشتری انجام گیرد - هم تدارکات نظامی و هم تدارکات سیاسی. و بالاخره

اینکه جز با لشکرکشی به جنوب به هیچ صورت دیگری نمی‌توان شیخ را خلع سلاح کرد و خوزستان و جنوب را مجدداً به کشور بازگرداند. در جبهه سیاسی او سعی کرد شیوه قاجارها را در تعامل با قبایل به کار ببندد: **تفرقه بیانداز و حکومت کن**؛ با آوردن سردار اسعد میان بختیاری‌ها و اعراب از یک سو و لرها و قشقایی‌ها از سویی دیگر اختلاف ایجاد کرد. از طرف دیگر کوشید به لورین بفهماند که چاره‌ای جز رفتن به جنوب ندارد، زیرا بدون این کار برنامه‌هایش برای بازسازی ایران ناقص می‌ماند. همچنین به عنوان یک ایرانی وطن‌پرست نمی‌تواند بپذیرد بخشی از کشورش قلمرو قدرت‌هایی باشد که عملاً در برابر دولت مرکزی اعلام استقلال کرده‌اند. در عین حال دشمنی خاصی هم با انگلستان ندارد و رفتش به جنوب برای به چالش کشیدن آن کشور نیست. بلکه اگر در گذشته مصالح بریتانیا ایجاب می‌کرد از کسانی چون خزعل حمایت کند، دیگر ضرورتی برای آن سیاست نیست و پشتیبانی بریتانیا از قبایل، از جمله شیخ خزعل، تنها حاصلی که به بار می‌آورد ایجاد نفرت از بریتانیا در میان ایرانیان است.

البته رضاخان می‌دانست که تغییر آن سیاست چیزی نیست که با پند و موعظه انجام بگیرد. خزعل حامیان نیرومندی در میان مقامات ارشد بریتانیا در ایران داشت. جدای از شخص کرزن، برخی از مقامات محلی انگلستان در ایران نیز پشتیبانی از وی در برابر رضاخان را جزء لاینفک راهبرد کشورشان در ایران می‌دانستند. به عنوان مثال «ای. جی. پیل»^۱، کنسول انگلستان در اهواز، در مورد استراتژی حمایت از خزعل در برابر رضاخان به لندن می‌نویسد:

به نظر می‌رسد سیاست تمرکزبخشی رضاخان قطعاً شکست خورده است. بختیاری‌ها هوادار خزعل هستند. خود خزعل می‌تواند به تنهایی ۲۵,۰۰۰ عرب بسیج کند. اگر بریتانیا سیاست بی‌طرفی خود را پی گیرد (یعنی چنانچه انگلستان هم کمکی نکند، خود) ین نیرو قادر است رضاخان را شکست دهد. ... (شیخ خزعل) مطمئن است (که می‌تواند) رضاخان را مجبور سازد کنار برود و (همچنان گذشته) از جان و مال انگلیسی‌ها محافظت نماید. (همان ۳۵۹)

«اف. بی. پریدو»^۲، کنسول بریتانیا در بوشهر، دیگر حامی قدرتمند شیخ خزعل شمرده می‌شد. راه حل پیشنهادی او به لندن خیلی ساده بود:

1. E. G. Peel

2. F. B. Priedeaux

تنها کاری که بریتانیا باید بکند آن است که (به رضاخان) نشان دهد که به شیخ خزعل بیش از دیگران تمایل دارد. رضاخان سپس از کار می‌افتاد، احمدشاه بر می‌گردد و شیخ تمام منافع ما را حفظ می‌کند. (همان ۳۶۰)

خزعل و رضاخان هر دو احساس می‌کردند دارند به رویارویی نزدیکتر می‌شوند. رضاخان از آغاز فصل بهار ۱۳۰۳ با قاطعیت و به صورت مداوم کار خلع سلاح ایلات بختیاری و قشقایی‌ها را دنبال می‌کرد. همه هدف او آن بود که قشقایی‌ها، بختیاری‌ها و سایر قبایل جنوب را از احتمال پیروزی خزعل ناامید کند. اگر آنها به طرف دولت مرکزی نمی‌آمدند، دست کم از اعراب جدا می‌شدند. او مصر بود این پیام را به رهبران قبایل و طوایف برساند که در پیکار نهایی‌اش با خزعل جدی است و به نفع آنهاست که از اتحاد و همکاری با وی دست بکشند. علاوه بر فعالیت در جبهه سیاسی، او تلاش داشت توان نظامی‌اش را هم به رخ رهبران قبایل بکشد. عکس‌های زیادی از انبوه تفنگ‌ها و سلاح‌های عشایر تسلیم شده در مطبوعات چاپ می‌شد تا شمار بیشتری از آنها ناامید و حاضر به خلع سلاح شوند. در عین حال در نیمه اول ۱۳۰۳ ادوات جنگی پیشرفته و سنگینی برای قشون خریداری شد. مسلسل‌های سنگین و مدرن آلمانی، تعدادی زره‌پوش فرانسوی، توپ‌های جدید دوربرد و بالاخره برای نخستین بار ده-پانزده فروند هواپیمای شکاری و بمب‌افکن برخی از این سازوبرگ‌های جدید به حساب می‌آمدند.

خزعل هم متقابلاً بیکار ننشست. او که می‌دانست دست کم بخشی از حاکمیت بریتانیا همچنان قرص و محکم از وی حمایت می‌کند نهایت تلاشش را به کار بست تا انگلستان و سایر متحدان بالقوه‌اش را مجاب کند که در درگیری پیش‌رو به آسانی می‌تواند نیروهای رضاخان را شکست دهد. نیروهای عشایر عرب را بسیج و مسلح کرد. اگر رضاخان می‌کوشید بختیاری‌ها و الوار را از اعراب جدا کند، او برعکس می‌کوشید آنها را قانع سازد که دولت مرکزی هیچ بختی پیروزی نظامی ندارد و آینده جنوب کشور همچنان در دست او باقی خواهد ماند.

در اواخر خردادماه (که رضاخان عزمش جدی‌تر شد) شیخ خزعل به کنسولگری انگلیس در اهواز، بوشهر و سفارت در تهران اطلاع داد که قوای او کاملاً آماده‌اند به مقابله و دفع هر سپاهی بپردازند که رضاخان احیاناً به آن صفحات بفرستد. (همان ۳۵۹)

پاسخ او به حرکت‌ها و تهدیدات رضاخان، هم نظامی بود و هم سیاسی. او نیز به مانند

رضاخان سعی می‌کرد در جبههٔ سیاسی بر متحدان خود بیفزاید. خزل که از ماجراهای جمهوریخواهی کاملاً باخبر بود و می‌دانست سردار سپه به تدریج با مخالفان و منتقدانی در پایتخت به روبه‌رو شده کوشید به آنان نزدیک شود. در اواخر شهریورماه (۱۳۰۳) به شاه در پاریس تلگراف زد، «او را به محرمه دعوت کرد و از وی خواست از راه عربستان (به تهران) بازگردد». در جای دیگری گفت «اگر اعلیحضرت به میهن بازگردند در التزام رکاب‌شان خواهد بود». چند روز بعد، در مهرماه، طی نامه‌هایی جداگانه به رئیس مجلس، رؤسای نمایندگی کشورهای خارجی در تهران، شماری از رجال (طرفدار شاه) و برخی از آیات و علما رضاخان را متهم کرد که قانون اساسی کشور را زیر پا نهاده و اختیارات اعلیحضرت را به ناحق غصب کرده. خزل همچنین به دریافت‌کنندگان آن نامه‌ها قول داد «او و هوادارانش نهایت سعی خود را به کار خواهند برد تا اصول مشروطه را قطعاً برقرار سازند و از بازگشت نهایی شاه مطمئن شوند». او در نامهٔ خود به علما و روحانیون رضاخان را به باد حمله گرفت و او را دشمن اسلام، شاه و مشروطه خواند و نوشت «تصمیم دارد یا رضاخان را براندازد و یا خود در راه این جهاد از بین برود». (همان ۳۵۹)

شیخ خزل، متحدان داخلی‌اش و حتی دیپلمات‌های بریتانیایی حامی وی برخی نکات را به درستی درک نمی‌کردند. در رأس همهٔ آنها عزم و ارادهٔ جدی رضاخان برای رفتن به جنوب بود. نه خزل و نه حامیانش درنیافته بودند که سردار سپه چقدر بر این کار اصرار دارد و اساساً همهٔ آیندهٔ سیاسی خود را به رفتن به جنوب و برقراری یکپارچگی کشور گره زده است. نکتهٔ دوم آنکه کاکس، اصلی‌ترین حامی خزل، در شرف بازنشستگی و خروج از صحنهٔ دیپلماسی بریتانیا بود. سوم آنکه دژ دیگر دیپلماسی بریتانیا در خاورمیانه، یعنی لرد کرزن داشت فرو می‌ریخت. چهارم آنکه سفارت انگلستان در تهران دیگر حاضر نبود به آن حمایت سنتی همه‌جانبه از خزل ادامه دهد. پنجم آنکه خزل شرط‌بندی‌هایش را بر روی اسب بازنده انجام داده بود؛ احمدشاهی که او رویش حساب می‌کرد در تهران محبوبیتی نداشت و اقلیتی که از وی حمایت می‌کردند، به استثناء شخص مدرس، از او هم بی‌اعتبارتر بودند. ششم آنکه خزل نمی‌دانست مبارزه‌اش با رضاخان، مقاومت «قهرمانانهٔ اقلیت در برابر زورگویی مرکز» نیست، بلکه او دارد در برابر فردی می‌ایستد که در جایگاه یک قهرمان ملی قرار گرفته و می‌خواهد ثبات و یکپارچگی را مجدداً در کشور برقرار کند. او یقیناً نه از میرزا کوچک‌خان انقلابی‌تر

بود، نه از کلنل پسیان وطن پرست تر و نه از شیخ محمد خیابانی آزادیخواه تر؛ مع ذلک مردم در تجزیه و تحلیل نهایی حتی قلع و قمع آنان به دست رضاخان را ستودند، یا دست کم اعتراضی به آن نکردند - شیخ خزعل که دیگر جای خود داشت. او نه نسبتی با انقلابی گری و مردمی بودن امثال میرزا کوچک پیدا می کرد و نه نسبتی با وطن پرستی و آزادیخواهی امثال پسیان و شیخ محمد خیابانی. و بالاخره باید به یک اختلاف نظر جدی اشاره کنیم که در دستگاه دیپلماسی انگلستان بر سر جدال رضاخان و خزعل پیش آمد؛ اختلاف نظری که در نهایت به نفع رضاخان فیصله یافت. در برابر کنسول ها و سایر عوامل وزارت خارجه، که همچنان معتقد به دفاع از خزعل بودند، برخی از دیپلمات های آن کشور برعکس از رضاخان دفاع می کردند. دیدیم که لورین می کوشید به رؤسایش بقبولاند زمانه «تحت الحمایگی» سپری شده است. او در اسفند ۱۳۰۲ و پس از قریب به دو سال ونیم خدمت پردردسر در ایران به منظور ازدواج به یک مرخصی طولانی می رود. با توجه به شرایط حساس محل ماموریتش، او از لندن می خواهد «ازموند اووی»^۱، رئیس میز ایران در وزارت خارجه به عنوان جانشین وی اعزام شود، تقاضایی که مورد موافقت قرار می گیرد. از بخت خوش رضاخان، اووی هم به مانند لورین طرفدار ایجاد انسجام و یکپارچگی و استقرار حکومت مرکزی مقتدر در ایران است و در قطب مخالفت کرزن - کاکس و کنسول های انگلیس در اهواز و بوشهر قرار دارد. اووی پس از آگاهی از گزارشات محرمانه سرکنسول بریتانیا در بوشهر، که از وزارت خارجه خواسته بود از طریق همکاری با خزعل و احمدشاه و سایر مخالفان رضاخان، او را برکنار نمایند، به مک دونالد می نویسد «وحشتناک است که سرکنسول ما به نمایندگی از جانب دولت بریتانیا می خواهد که ما به توطئه براندازی رضاخان بپیونديم» (همان ۳۶۰). او با ارزیابی سرکنسول انگلستان در اهواز هم که قبلاً به لندن نوشته بود «در صورت رویارویی نظامی میان خزعل و رضاخان، خزعل پیروز خواهد شد»، شدیداً مخالفت کرده و از وزیر خارجه می خواهد «به کنسولگری های کشورشان دستور دهد با سفارت در تهران هماهنگ باشند». (همان) چهره مهم بعدی که با رفتن کرزن به وزارت خارجه می آید و انتصایش به نفع رضاخان تمام می شود «ویکتور مالت»^۲، رئیس جدید میز ایران است. مالت در ارزیابی اش از احتمال درگیری نظامی میان رضاخان و

1. Esmond Ovey

2. Victor Mallet

خزعل می نویسد «رضاخان شخصیتی بزرگتر از آن است که مانند نخست وزیران سابق (ایران بتوان) او را به سهولت پایین آورد». (همان)

دوگانگی در وزارت خارجه به مسئولان شرکت نفت در خوزستان هم سرایت پیدا کرد. در شرکت نفت کمتر کسی هواخواه رضاخان بود. در عین حال مدیران شرکت به خزعل هم امید و باور نداشتند. آنها به دولت انگلستان فشار می آوردند که جلوی درگیری نظامی در خوزستان را بگیرد، چون صرف نظر از آنکه کدام طرف به پیروزی می رسید، قطعاً به تأسیسات نفتی آسیب وارد می آمد و ای بسا کارکنان هم صدمه می دیدند. آنها در عین حال معتقد بودند این وضعیت که یک دولت محلی خودمختار عربستان (خوزستان) را اداره کند پدیده ای موقتی است که دیر یا زود عمرش به پایان می رسد. از نظر آنان حتی اگر در جنگ پیش رو رضاخان از پای در می آمد، هیچ تضمینی نبود که دولت های بعدی مجدداً به عربستان لشکر نکشند. بسیار ممکن بود دولت بعدی و ارتش پس از رضاخان هم راهبرد کنونی را ادامه دهند، چون آن خط مشی به عنوان یک سیاست ملی مورد تأیید بسیاری از مردم ایران بود. (همان ۳۶۱) نگاه رؤسا و مسئولان بلندپایه شرکت نفت در کل نزدیکتر به نگاه لورین بود. فی الواقع این بخش از دستگاه دیپلماسی انگلستان و نیز مدیران و مسئولان شرکت نفت به فراست دریافته بودند به همان میزان که خزعل در ایران بدنام به حساب می آید و محبوبیتی ندارد (جز در بستر وابستگی قبیله ای، که آن را هم ستیزها، کشت و کشتارها و رقابت های درون طایفه ای می آلود)، رضاخان در میان بسیاری از مردم محبوب است. موقعیت سیاسی - اجتماعی خزعل آن قدر خراب بود که حتی مخالفان سردار سپه هم اکراه داشتند به صورت علنی از وی حمایت کنند. خزعل به مدرس نامه نوشت و از او انتظار حمایت داشت، اما مدرس مصلحت نمی دید به هواداری از وی حرفی بزند. دشمنان رضاخان حس می کردند پشتیبانی از خزعل لکه ننگی بر دامن آنها می شود و آنها را ضدملی و مخالف تلاش برای همبستگی ملی ایران جلوه می دهد. بالاتکلیفی خوزستان میان خودمختاری و یا تبعیت از دولت مرکزی بالطبع نمی توانست برای مدتی طولانی ادامه یابد. مسئولان شرکت نفت بیش از دیگران خواهان روش شدن تکلیف بودند و از نظر لندن منطقی ترین و کم هزینه ترین گزینه آن بود که رضاخان بدون درگیری به جنوب برود. اگر درگیری صورت می گرفت پیامدها در هر صورت برای لندن مصیبت بار از کار در می آمد. شکست نظامی خزعل یک رشته مشکلات و مصائب برای لندن به بار می آورد؛ و شکست رضاخان متقابلاً مشکلات و مصائبی دیگر. فرمول

رفتن رضاخان به جنوب بدون درگیری، فکری بود که اول از همه لورین آن را پیش کشید. اما خزعل به هیچ وجه آمادگی تن دادن به آن را نداشت. از سوی دیگر رضاخان هم به چیزی کمتر از تسلیم خزعل راضی نمی‌شد. سرانجام در اواخر تابستان مک‌دونالد به اووی دستور داد پیام ذیل را از جانب دولت بریتانیا به خزعل ابلاغ کند:

خاطر (خزعل) می‌تواند آسوده باشد که حکومت اعلیحضرت (پادشاه انگلستان) هر چه از دستش برآید می‌کند تا دولت ایران به حقوق و منافع او (خزعل) توجه کافی مبذول دارد، ولی درعین حال ناچارم به او یادآور شوم که تعهدات ما (در قبال او) منوط است به وفاداری او به حکومت مرکزی و دوستانه از او بخواهید تا از هر گونه عمل خشونت‌آمیز، که بسیار به زیان مصالح خود او و ماست خودداری ورزد. (همان ۳۶۱)

وزیر خارجه برای نشان دادن تأکید لندن بر روی دستورالعمل فوق، از سرکنسول بریتانیا در بوشهر خواست تا آن پیام را شخصاً به شیخ خزعل تسلیم کند.

آن پیام یک نقطه عطف تاریخی شمرده می‌شد. پیام به معنای آن بود که خزعل دیگر چندان نمی‌تواند روی حمایت نظامی بریتانیا حساب کند. اهمیتی نداشت که این سیاست توسط لورین یا اووی در تهران ساخته و پرداخته شده است یا مک‌دونالد و مالت در لندن. مهم آن بود که آن فکر به سرعت تبدیل به استراتژی اصلی بریتانیا شد، راهبردی که دولت و وزارت خارجه جدید در لندن، سفارت در تهران، و مدیران شرکت نفت در اهواز از مدت‌ها پیش نسبت به آن ابراز تمایل می‌کردند.

پای‌بندی به قانون و تمکین از حکومت مرکزی دقیقاً همان کاری بود که خزعل از مدت‌ها پیش کنار گذاشته بود. اووی همین استدلال را با وزارت خارجه در میان می‌گذارد که «شیخ خزعل با خودداری از پرداخت مالیات و سایر دیون و تعهداتی که نسبت به حکومت مرکزی در تهران داشته عملاً نمی‌توانسته مشمول تعهدات دولت بریتانیا قرار گیرد. آن تعهدات زمانی لازم‌الاجراء (از سوی بریتانیا در قبال خزعل) بود که او هم متقابلاً به تعهداتش در قبال حکومت مرکزی احترام می‌گذارد.» (همان ۳۶۲) چه این استدلال‌ها را عذر و بهانه مقامات بریتانیا برای شانه خالی کردن از تعهدات‌شان در قبال خزعل بدانیم و چه آنها را موجه و قانونی تلقی کنیم، پیام‌شان آن بود که شیخ باید فکر درگیری را فراموش کند و با رضاخان کنار بیاید.

سردار سپه همچنان مصمم به حرکت بود. او به اووی اطلاع داد که تصمیمش را گرفته و قشون ۱۵،۰۰۰ نفری‌اش به‌زودی از اصفهان به سوی خوزستان راه می‌افتد. خودش

هم در روز ۱۳ آبان برای پیوستن به قشون از تهران به سمت اصفهان حرکت کرد. از آنجا که تاریخ بازگشتش روشن نبود فروغی، وزیر مالیه، را در غیاب خود مسئول اداره امور کرد. دیگر مشخص بود که او بلوف نمی‌زند و به چیزی کمتر از ورود قشون به خوزستان رضایت نمی‌دهد؛ ولو آنکه حرکت نظامی‌اش به شکست بیانجامد.

تمهیدات بریتانیا برای حل مسالمت‌آمیز بحران ظاهراً به جایی نرسید. حرکت رضاخان به معنای آن بود که اگر هرگونه مقاومتی بر سر راهش قرار می‌گرفت منجر به برخورد نظامی می‌شد. وزارت خارجه با نگرانی دست به دامن لورین شد تا پادرمیانی کرده و بحران را فرونشاند. لورین که ماه عسلش را در جنوب فرانسه می‌گذراند به همراه تازه عروس به سوی ایران حرکت می‌کند. سر راهش در پاریس ملاقات کوتاهی با احمدشاه دارد. سپس از مارسی با کشتی روانه مصر شده و از آنجا به سمت خلیج فارس می‌رود.

نقشه لورین آن بود که در دقیقه نود و قبل از ورود قشون به خوزستان و بروز درگیری ملاقاتی با شیخ خزعل داشته باشد. او در نخستین اقدامش بعد از حرکت قشون از خزعل می‌خواهد نامه‌ای به رضاخان بنویسد و از برخی گفته‌هایش پوزش بطلبد. شیخ کوتاه می‌آید و این نامه در ۲۲ آبان به دست رضاخان می‌رسد. در آنجا خزعل از سوءتفاهماتی که در گذشته میان آنان پدید آمده عذر می‌خواهد و خود را تابع قانون و دولت مرکزی معرفی می‌کند. رضاخان هم به سفارت تلگراف می‌زند که معذرت‌خواهی شیخ را پذیرفته است «اما با توجه به نزدیک شدن زمستان و فصل سرما نمی‌تواند در میانه راه قشون را متوقف نماید و آنها باید به منطقه گر مسیر برسند».

پاسخ رضاخان چیزی نبود که لورین انتظارش را داشت و نشان می‌داد عزم سردار سپه برای رفتن به جنوب کاملاً جدی است. سرما و گرما مسلماً بهانه‌ای بیش نبود، بلکه او به خزعل اعتماد نداشت و می‌خواست او را خلع سلاح کند، خصوصاً حالا که می‌دانست بریتانیا قصد مداخله نظامی در حمایت از شیخ را ندارد. خزعل نیز دریافته بود که اگر بخواهد در برابر نیروهای دولتی بایستد خبری از حمایت بریتانیا و قول و قرارها و تعهدات «دولت فخیمه» نیست. به علاوه او اطلاع داشت که رضاخان توانسته شماری از متحدان بختیاری و لر او را هم به سمت خود جذب کند و در صورت وقوع یک درگیری جدی ای بسا آنها نیز علیه وی بجنگند.

رضاخان بدون هیچ مقاومتی از سوی بختیاری‌ها و قشقایی‌ها (هم‌پیمانان قبلی خزعل) وارد شیراز شد و با استقبال مردم روبه‌رو گردید. شیخ دیگر یقین پیدا کرد که

تردیدهایش درست بوده و خبری از ایستادگی هم‌پیمانان بختیاری و قشقایی‌اش علیه رضاخان نخواهد بود. به‌علاوه هر قدر که قشون دولتی به خوزستان نزدیکتر می‌شد، اصرار مقامات بریتانیا به وی مبنی بر اینکه کوتاه بیاید و به دنبال درگیری نظامی نباشد شدت می‌گرفت. دو روز بعد سردار سپه به بوشهر رسید و در آنجا «گادفری هاوارد»^۱، مستشار امور شرقی سفارت، از طرف لورین به دیدار وی رفت. همهٔ صحبت‌ها پیرامون خزل بود. هاوارد تاکید می‌کرد که خزل حاضر است دیداری با رضاخان در بوشهر داشته باشد، اما نتیجه‌ای نگرفت.

محل و نحوهٔ ملاقات رضاخان و خزل تبعات مهمی برای هر دو آنان داشت. رضاخان قبلاً گفته بود خزل را فقط حاضر است در خوزستان ملاقات کند و نه هیچ کجای دیگر. دلایل رضاخان برای ملاقات با این قید روشن بود؛ انجام چنین دیداری در اهواز یا محمره دیگر یک «ملاقات رسمی» به حساب نمی‌آمد، بلکه تسلیم کامل خزل شمرده می‌شد. لورین و اطرافیان خزل به دنبال راهی بودند که دست کم او در هیئت تسلیم پیش رضاخان ظاهر نشده و بخشی از حیثیتش باقی بماند.

با منتفی شدن «ملاقات در بوشهر» لورین مجدداً به دست و پا می‌افتد. او نگران است که یکدنگی رضاخان مبدا کار را به استخوان خزل برساند و درست در دقیقه نود درگیری به وجود آید. سرانجام رضاخان کوتاه می‌آید و قرار می‌شود خزل به استقبال وی برود تا ملاقات جنبه دیدار رسمی پیدا کند و نه تسلیم خزل. رضاخان به هاوارد می‌گوید حاضر است با خزل در محمره یا اهواز ملاقات کند مشروط بر آنکه شیخ مسافت قابل ملاحظه‌ای در خارج از شهر به پیشواز او بیاید (همان ۳۶۶). لورین که خودش را از بغداد به بصره و محمره (خرمشهر) رسانده شیخ را متقاعد می‌سازد که دیگر هیچ چیز نمی‌تواند جلوی ورود رضاخان به اهواز و محمره را بگیرد و خزل چاره‌ای جز «تسلیم آبرومندانه» ندارد. (همان) سرانجام رضاخان در روز ۶ آذر از مرز خوزستان می‌گذرد. ستون پیش‌قراول ارتش یک هفته قبل بدون هیچ مقاومتی به این استان وارد شده است. مابقی قشون هم تا اواسط آذر به آنجا می‌رسد.

پس از یک ماه نفس گیر که شبج جنگ در جنوب کشور به پرواز در آمده بود و دستگاه دیپلماسی بریتانیا می‌کوشید آن بحران با کمترین هزینه ختم به خیر شود، رضاخان در ۱۵

1. Godfery Howard

آذر و کم و بیش همانگونه که می‌خواست بیرون از خرمشهر در معیت لورین و هاوارد با شیخ ملاقات و با او، که اینک حالت تسلیم پیدا کرده با احترام برخورد می‌کند. سپس در ۲۹ آذر امضای خود را پای سندی می‌گذارد مبنی بر اینکه «شیخ را بخشیده، مالکیت او و خاندانش را بر اموال، املاک و دارایی‌های‌شان محترم شمرده و به شیخ خزعل و خاندانش تعهد داده می‌شود که مورد آزار و اذیت قرار نگیرند.» (همان ۳۶۸) قبل از تنظیم آن سند رسمی رضاخان به شیخ می‌گوید می‌تواند مقام و مزایای خود را همچنان حفظ کند. در مقابل شیخ هم تعهداتی می‌دهد. او می‌پذیرد حاکمیت دولت مرکزی بر عربستان (خوزستان) را بدون هیچ عذر و بهانه‌ای و به طور کامل به رسمیت بشناسد، تمامی بدهی‌های مالیاتی و سایر دیونی را که به دولت دارد بپردازد، و بالاخره نام قدیمی «عربستان»، که «خوزستان» بود، مجدداً به آن باز گردد.

برای هیچ‌کس تردیدی نماند که خوزستان پس از قریب به دو دهه مجدداً جزء مملکت ایران شده است. حالا دیگر رضاخان عجله‌ای برای بازگشت به تهران نداشت. نخست به منظور «شکرگزاری» (به مناسبت بازگشت مجدد عربستان و جنوب به کشور) از محمره به نجف و کربلا رفت. در آنجا علما و مراجع از اقدامات و فداکاری‌های «سردارسپه» برای «مملکت شیعه» تقدیر و تشکر نموده، او را دعا می‌کنند و مرحوم آیت الله نائینی به پاس خدمات او شمشیر مرصعی را که در حرم حضرت علی (ع) در نجف نگهداری می‌شد به همراه یک جلد قرآن نفیس به وی هدیه می‌دهد. رضاخان در بازگشت کاروانی به راه می‌اندازد، آن هدایا را به نمایش گذارده، و همچون یک قهرمان شهر به شهر مورد استقبال مردم قرار می‌گیرد.

از یک طرف پیروزی بر شیخ خزعل، آن هم بدون شلیک یک گلوله، و از طرف دیگر سکوت، اگر نگفته باشیم «تسلیم» انگلیسی‌ها، فتح‌الفتوحی بود که خود رضاخان هم تصورش را نمی‌کرد. دو هفته بعد با ورود ستون‌های قشون به اهواز ارتش پس از قریب به دو دهه در خوزستان مستقر شد. سرتیپ «فضل‌الله زاهدی» که فرماندهی سپاهیان پیش‌قراول را برعهده داشت به حکمرانی نظامی ایالت خوزستان، سرهنگ عبدالعلی‌خان اعتماد مقدم به عنوان حاکم نظامی دزفول، سرتیپ محمدحسین میرزا فیروز به سمت فرماندار نظامی کهکیلویه و بختیاری، و بالاخره سرتیپ ابوالحسن خان پورزند به فرمانداری نظامی پشتکوه (ایلام) منصوب شدند.

رضاخان مُصر بود شیخ را با خودش، البته با احترام به تهران بیاورد. اما خزعل به او

اعتماد نداشت و ترجیح می‌داد در خوزستان، در میان طرفدارانش بماند. لورین چندین بار به او توصیه کرد به تهران برود، اما او همچنان از این کار می‌ترسید. علت ظاهری اصرار رضاخان تسویه حساب‌های مالی و انجام پاره‌ای امور اداری بود. اما در حقیقت واهمه داشت مبدا با ماندن شیخ در منطقه او در اولین فرصت ممکن مجدداً به کمک اقلیت در تهران، احمدشاه در پاریس و مهم‌تر از همه، قبایل جنوب دست به تحرکاتی بزند. چنین وضعیتی قبلاً در برخی از مناطق پیش آمده بود؛ از جمله در استرآباد (گرگان) که علیرغم تسلیم ترکمن‌ها، آنها از رفتن رضاخان به جنوب سوء استفاده کردند و جدای از محاصرهٔ بجنورد و گرگان، راه تهران - مشهد را هم بستند. فی‌الواقع هیچ‌کس به اندازهٔ خود رضاخان از این حقیقت آگاهی نداشت که اگر شیخ تصمیم به مقاومت می‌گرفت و بختیاری‌ها و سایر قبایل به کمکش می‌آمدند، آنها حتی بدون دخالت انگلستان هم احتمال داشت بتوانند جلوی او را بگیرند، بلکه ای‌سا او را وادار به عقب‌نشینی هم می‌کردند. بنابراین و علیرغم آن پیروزی خیره‌کننده، او به شدت نگران حضور شیخ در جنوب بود و اصرار می‌کرد او را به تهران بیاورد. رضاخان به لحاظ خصوصیات شخصی فردی بسیار شکاک و بی‌اعتماد بود، بالاخص نسبت به کسی چون خزعل که جدای از گذشته‌اش، همواره می‌توانست جهت بازگرداندن احمدشاه به کشور در خدمت مخالفین قرارگیرد. رضاخان برای راضی کردن او نخست متوسل به لورین شد و سفیر هم بعد از هماهنگی با لندن در این مورد اقدام کرد. منتهی شیخ به بهانهٔ «کسالت» محترمانه این درخواست را نپذیرفت. بعد از نتیجه نگرفتن از وساطت انگلیسی‌ها، رضاخان به سرتیپ زاهدی دستور داد بدون علم و اطلاع انگلیسی‌ها و یا اطرافیان خزعل، یک شب خود را مخفیانه به کشتی تفریحی شیخ رسانده، او را در حقیقت «برباید» و به تهران ببرد. زاهدی با مهارت تمام این نقشه را به اجرا درآورد و شبانه شیخ و یکی از پسرانش را سریعاً به تهران منتقل کرد.

لورین با خیال راحت سرگرم گذراندن مابقی ماه‌عسل قطع شده با همسرش در تخت‌جمشید شیراز بود که از ماجرای ربوده شدن خزعل اطلاع پیدا کرد. او خود را به تهران رساند و پس از کسب خبر از سلامتی شیخ برای لندن گزارش فرستاد که «او در سلامتی کامل است و در یکی از منازل بزرگ خودش در تهران اسکان داده شده و هیچ خطری وی را تهدید نمی‌کند، چون رضاخان در نهایت احترام با او رفتار می‌نماید. بعد هم می‌افزاید مقصر این ماجرا خود وی (خزعل) بود. اگر خودش به تهران می‌آمد، هیچ‌یک از این اتفاقات نمی‌افتاد». (همان ۳۶۸)

در عین حال آوردن شیخ خزعل به تهران باعث رعد و برقی در روابط تهران و لندن شد. پس از انتقال شیخ به تهران لورین به هاوارد، نفر دوم سفارت، دستور داد به دیدن او برود. ولی مأمورین محافظ از ورود وی به اقامتگاه خزعل ممانعت کردند. لورین از هاوارد خواست برای اعتراض به آن رفتار به دیدن رئیس‌الوزرا، رضاخان برود، اما سردار سپه هاوارد را با خشم از اتاق بیرون کرد و ضمن فحاشی فریاد زنان به او گفت نه لورین و نه هاوارد هیچ کدام حق دیدار با شیخ را ندارند. هاوارد هم یادداشت شدیدالحنی به وزارت خارجه ایران فرستاد و عملاً لورین و رضاخان که رابطه بدی با هم نداشتند، قهر کردند. منتهی مدتی بعد معاون وزارت خارجه ایران به دیدن لورین رفت و با لحن دلجویانه‌ای گفت هاوارد موقع بدی به دیدار رئیس‌الوزراء رفته بود. او همان موقع خبر شکست مجدد قوای دولتی از ترکمن‌ها را شنیده و به شدت عصبانی بود، و گرنه فحاشی نمی‌کرد. چند روز بعد از آن برخورد، رضاخان خود شخصاً در میهمانی شام بزرگی در سفارت انگلستان حضور یافت و به لورین گفت «خزعل تحت‌الحفظ» است، ولی می‌تواند میهمان در منزل بپذیرد. شیخ تا آخر عمر در آن منزل اقامت داشت، اگرچه با نهایت احترام با وی رفتار می‌شد. به علاوه کم‌کم مراقبت‌ها از وی کاهش یافت، اما او همچنان حق خروج از تهران را نداشت.

فصل دوازدهم

رضاخان رضاشاه می شود

رضاخان پس از نزدیک به دو ماه در روز ۱۱ دی ۱۳۰۳ با کبکبه و دبدهای شبیه به «امپراطوران بزرگ تاریخ که فاتحانه از لشکرکشی در سرزمینهای دور باز می گشتند» با استقبالی بی نظیر وارد تهران شد. البته مسئولان دولتی و قوای مسلح امکانات زیادی برای این خوش آمدگویی تدارک دیده بودند، منتهی بسیاری از مردم هم به صورت خودجوش و بر اثر عواطفی که اقدامات چند ساله رضاخان به نفع او بر می انگیزخت به پیشواز از کاروان وی رفتند و گاو و گوسفند جلوی پایش قربانی کردند. برای بسیاری از ایرانیان او چهره یک قهرمان، یک سردار ملی و یک ناجی را داشت. او توانسته بود یک تنه، بدون وقفه و با شهامتی کم نظیر مملکت را یکپارچه کند و ثبات و امنیت را پس از قریب به دو دهه به کشور بازگرداند. آنچه که بر محبوبیت وی می افزود احساسات وطن پرستانه ناشی از کسب تمامی آن دست آوردها بدون حمایت کشورهای دیگر بود. در ایرانی که برای سالها از دخالت روسیه و انگلستان رنج می برد و بسیاری از رجال و شخصیت هایش آشکارا در اردوی کشورهای بیگانه صف می بستند و احساس می شد بدون جلب نظر اجنبی کاری از پیش نمی رود، رضاخان توانسته بود یک تنه امور را سر و سامان دهد. و این کار کمی به حساب نمی آمد. شاه بیت موفقیت او لشکرکشی به جنوب بود؛ موفقیتی که علیرغم همه بیم ها و امیدها، نگرانی ها و تردیدها، بدون شلیک یک گلوله به دست آمد. او عمداً پسر

ارشد خزعل را به عنوان «آجودان مخصوص» به التزام رکاب خود درآورد تا عظمت این پیروزی را به همه نمایش دهد. در تهران و شهرهای بزرگ سه روز چراغانی و آتش‌بازی انجام گرفت. ده‌ها طاق نصرت بزرگ و کوچک در مسیر «سردارسپه» برپا شد. کمیته رسمی مستقبلین، شامل مقامات عالی کشور، از جمله اکثر اعضای کابینه، بسیاری از نمایندگان مجلس و امیران ارتش حدود چهل کیلومتر در بیرون شهر به پیشواز او رفتند. شمار دیگری از رجال برای خوش‌آمدگویی تا همدان و کرمانشاه به پیشواز رفته بودند. نخستین دستور رئیس‌الوزراء پس از رسیدن به تهران آن بود که مراسم مختصر شود. ظرف دو هفته بعدی و طی مراسم جداگانه‌ای نمایندگان سفارتخانه‌های خارجی، رجال، بزرگان و معمرین بازار، روحانیون و سایر اقشار به حضور او می‌رسیدند.

با فرونشستن جشن و سرورها و تبریک و تهنیت‌ها، رضاخان به تدریج مجبور بود سر وقت همان مشکل یا «کابوس» همیشگی‌اش برود- مشکلی که کم‌وبیش از خرداد ۱۳۰۰ که سید ضیاء از قدرت ساقط شد، او را رها نمی‌کرد: **عدم اطمینان از جایگاهش در قدرت.** رضاخان نیک می‌دانست که در ساختار سیاسی ایران پایگاهش چقدر سست است. چه او و چه صدراعظم‌های قدرتمند و بانفوذ دیگری که پیشتر در آسمان سیاسی ایران درخشیدند، پس از مدتی (و صرف‌نظر از دستاوردهای مثبت یا منفی‌شان) برکنار شدند. کابینه‌های زودگذر و دولت‌های کم‌دوام به کنار، حتی شخصیت‌های نیرومندی همچون سیدضیاء، احمد قوام‌السلطنه، صمصام‌الدوله یا وثوق‌الدوله، علیرغم همه قدرت و توانمندی‌هایشان و بعضاً حتی علیرغم پشتیبانی قرص و محکم انگلستان، یا به واسطه عدم موفقیت در حل مشکلات کشور، و یا در نتیجه رقابت دیگر رجال، سرانجام از قدرت کنار رفتند. رضاخان می‌دانست که علیرغم آن همه تلاش، احمدشاه و اطرافیانش می‌توانند به طرقة‌العینی او را عزل کنند. او نسبت به دشمنی آنان و شخصیت‌هایی چون مدرس واقف بود. می‌دانست آنها در کمین‌اند تا در هر فرصتی که به دست می‌آورند او را به زیر بکشند. هنوز غائله جمهوریخواهی را در سال قبل به یاد می‌آورد که چگونه تار مویی با کنار گذاشته شدن فاصله داشت. احمدشاه در بحبوحه آن بحران بلافاصله او را عزل و حسن پیرنیا را در جایگاه رئیس‌الوزرا قرار داد؛ حتی به برکناری وی از ریاست دولت بسنده نکرد و او را از فرماندهی قشون هم کنار زد. در جریان رویارویی با خزعل هم مخالفان وی بدشان نمی‌آمد که او شکست بخورد تا مجبور به کناره‌گیری شود و یا دست کم بخشی از قدرتش را از دست بدهد.

سردار سپه آن قدر واقع بین بود که بداند علیرغم محبوبیت و موفقیت هایش، دست کم در آن مقطع خلع احمدشاه و گرفتن جای او به عنوان موسس سلسله ای جدید خیلی دور از ذهن است. او نمی خواست اشتباه جمهوریت را تکرار کند. عاقلانه ترین تدبیر در آن وضعیت تثبیت جایگاه نظامی اش در فرماندهی نیروهای نظامی بود تا دربار یا احمدشاه نتوانند وی را کنار بگذارند. ارتش عملاً تبدیل به پایگاه قدرت وی شده بود. او به درستی می دانست که در صورت حفظ جایگاه فعلی اش در سمت فرماندهی قوای مسلحه، حتی اگر مقام رئیس الوزرای را هم از دست بدهد باز در هرم قدرت باقی خواهد ماند.

از اواخر دی ۱۳۰۳ او به تدریج، این افکار را با گروه منتخب رجال (حسن پیرنیا، محمد مصدق، حسین اعلاء، حسن مستوفی، فروغی و تقی زاده) در میان می گذارد. صراحتاً به آنها می گوید که موقعیت خود را مستحکم نمی بیند و می خواهد شاه عنوان «فرماندهی کل قوا» را به وی واگذار کند. رضاخان مطمئن بود که می تواند چنان تحولی در قوای مسلحه به وجود آورد که حتی اگر بالفرض احمدشاه هم در آینده آن عنوان را از وی پس گرفت، با توجه به نفوذش در میان نظامیان امور کشور همچنان در دستش می ماند. اما این راهکار (انتصاب او به فرماندهی کل قوا) دو اشکال اساسی داشت. اشکال نخست راضی کردن احمدشاه به صدور چنین «فرمان همایونی» بود. رضاخان امیدوار بود فشار رجال ملی، وطن پرست و ترقی خواه بتواند وی را وادار به صدور چنین حکمی سازد. او صراحتاً به رجال مورد مشورتش می گوید باید یا او و یا احمدشاه را برگزینند و نمی توانند در مناقشه میان آن دو بی طرف بمانند. (نیازمند، ۱۳۸۱: ۷۲۷) اشکال دوم بنیادی تر به حساب می آمد. پیرنیا به رضاخان می گوید که حسب قانون، عنوان «فرماندهی کل قوا» از آن پادشاه است. او حتی به رضاخان می گوید که تمام اسناد و مدارکی که او به عنوان «فرمانده قشون» یا «فرماندهی کل قوا» امضا می کند از نظر قانونی دچار مشکل اند. مصدق اما به کمک رضاخان می آید و یک راه حل قانونی می یابد. او می گوید مجلس شورای ملی با استفاده از اختیارات قانونی که دارد می تواند در ماده واحده ای این پیشنهاد را به صورت قانون به تصویب برساند. در آن صورت احمدشاه دیگر قانوناً قادر نخواهد بود رضاخان را از مقامش بردارد و فقط مجلس این حق را خواهد داشت.

اما اقلیت مجلس به رهبری مدرس یقیناً با آن طرح به مخالفت بر می خاست. آن وقت ای بسا کار از دست خارج می شد و بحرانی شبیه به غائله جمهوریخواهی تکرار

می‌گردید. در مجلس پنجم مدرس تنها کسی بود که موضع‌گیری‌اش در قبال آن لایحه سرنوشت‌ساز به حساب می‌آمد. اگر او با آن لایحه مخالفت نمی‌کرد، مخالفت جدی دیگری هم صورت نمی‌گرفت و سردار سپه به خواسته‌اش می‌رسید. **رضاخان مغرور مجبور بود نزد اصلی‌ترین، سرسخت‌ترین و در عین حال نیرومندترین مخالفش زانو بزند و «دل او را به دست آورد».** (همان ۷۲۸)

مشخص نیست که نخستین ملاقات‌های خصوصی و محرمانه میان آن دو رقیب چگونه صورت گرفت. هیچ بعید نیست که در ملاقات اول رضاخان به همراه یکی دو تن از رجال معتمد به دیدار مدرس رفته باشد. او نه نخستین شخصیت نیرومند ایران بود که به ملاقات مدرس رفت و نه آخرین آنها. منزل محقر و کوچک مدرس در عین سادگی و مفروش بودن با زیلو و سماوری که در گوشهٔ نشیمن می‌جوشید و خود مدرس از آن برای میهمانان چایی می‌ریخت، پذیرای بزرگان مملکت بود. وثوق‌الدوله صدراعظم پر قدرت، سپهدار، قوام‌السلطنه، نصرت‌الدوله (فیروز میرزا)، قوام‌الدوله (شکرالله صدری)، شاهزاده محمدحسن میرزا ولیعهد و بسیاری دیگر از بزرگان قاجار در همان اطاق محقر به دیدار مدرس رفته بودند. بنابراین دیدار رضاخان چندان تعجب‌آور به حساب نمی‌آمد. البته ملاقات‌های بعدی در اقامتگاه رضاخان انجام گرفت. صبح زود، قبل از طلوع آفتاب مستخدم معتمدی با سورچی و کالسکه مدرس را به خانهٔ رئیس‌الوزراء می‌برد. رضاخان به میهمانش احترام فراوان می‌گذاشت. بعد از مذاکره هم مدرس را به منزل می‌رساندند. سردار سپه نزاکت‌های دیگری هم به خرج می‌داد. به رئیس‌بلدیه (شهرداری) دستور داده بود هر وقت مدرس می‌خواهد به حومهٔ شهر برود وسیلهٔ نقلیه اختصاصی در اختیارش بگذارند. (غنی ۳۷۵) این هم حکایتی بود که سردار سپه قدر قدرت، که پشت خزل و اسماعیل‌خان سیمیتقو را آن‌گونه به خاک رساند، حالا مجبور بود در برابر مدرس این‌گونه تعظیم کند. البته حاجت به گفتن نیست که آن عزت و احترام و «دلربایی» نه از مدرس، بلکه از مجلس بود. سردار سپه طی آن مدت دریافته بود تنها جایی که اقتدار وی سپر انداخته و کار با اولدرم و بولدرم به پیش نمی‌رود مجلس است. بحران جمهوری‌خواهی به او نشان داد نمی‌توان با مجلس به زبان تهدید سخن گفت یا با زور اراده‌ای را بر آن تحمیل کرد. درست است که بسیاری از نمایندگان جنم، جسارت و شهادت مدرس را نداشتند، اما به هر حال همان‌ها هم که ساکت، محافظه‌کار و بی‌اراده بودند، وقتی نماینده‌ای مثل مدرس میان‌داری می‌کرد چنانچه تشخیص می‌دادند حق با وی است، در برابر رضاخان

می‌ایستادند؛ همچنان که در جریان جمهوریخواهی ایستادند. بنابراین عقل سلیم حکم می‌کرد که با مدرس به یک شکلی مصالحه صورت بگیرد.

پرسی که در اینجا مطرح می‌شود آن است که با توجه به عمق تعارضات، مخالفت‌ها و درگیری‌ها میان آن دو شخصیت، رضاخان از کجا مطمئن بود که می‌تواند مدرس را با خود همراه سازد؟ پاسخ آن است که شاید میان تصویری که بعد از انقلاب از آن مرحوم ساخته و پرداخته شده با واقعیت‌های شخصیتی وی تفاوت‌هایی وجود داشته باشد. مدرس یک سیاستمدار بود در لباس روحانیت. معنی این جمله آن است که او یک روحانی آرمان‌گرا و ایده‌الیست نبود. او نه در پی تأسیس یک حکومت یا نظام اسلامی بود و نه به دنبال اجرای قوانین شرعی. او حتی به دایر بودن مشروب‌فروشی‌ها هم اعتراضی نداشت. علیرغم آنکه معمم بود، بیشتر خسر و نشر و زندگی سیاسی و اجتماعی با چهره‌ها و شخصیت‌های سیاسی و رجال قاجار می‌گذشت، نه روحانیون و شخصیت‌های مذهبی در قم، نجف یا تهران. این است معنای جمله «او یک سیاستمدار بود در لباس روحانیت». مدرس به معنای واقعی کلمه یک کنشگر سیاسی بود. حمایت او از رجال و شخصیت‌های سیاسی مبتنی بود بر در نظر گرفتن منافع و مصلحت‌های سیاسی. قطعاً مثل هر شخصیت سیاسی دیگر او هم اهداف و آرمان‌هایی داشت. اما در تجزیه و تحلیل نهایی و در قالب یک کنشگر سیاسی، او وارد ائتلاف‌ها و پیمان‌های سیاسی می‌شد و عنداللزوم هم از آنها بیرون می‌آمد. بسیاری، از بزرگان گرفته تا شاهزادگان، درباری‌ها و نخست‌وزیران به دیدار وی می‌رفتند، از او مشورت می‌خواستند و سعی می‌کردند از حمایتش برخوردار شوند. در میان آنها همه سنخ کسی بود- از مستقل و ملی گرفته تا انگلوفیل؛ از احمدشاه قاجار گرفته تا شیخ خزعل. حمایت وی از احمدشاه و انتظار شیخ خزعل برای کمک به وی طبیعتاً با هیچ‌یک از معیارهای آرمان‌گرایی جور در نمی‌آمد. اما همان‌طور که گفتیم و برخلاف روایت جمهوری اسلامی، او نه یک آرمان‌گرا که یک پراگماتیست به شمار می‌رفت.

(مدرس) چندان در (قید و) بند وسایل نیل به اهداف خود نبود.... تدبیرهایی به کار می‌برد که می‌توانست به سهولت حمل بر فرصت‌طلبی سیاسی (و هدف وسیله را توجیه می‌کند) شود. ... به عنوان مثال، دفاع او از اعتبارنامه فیروز، (در مجلس پنجم)، شش ماه پس از نقش اساسی و محوری فیروز در انعقاد قرارداد ۱۹۱۹ و اشتباه تاکتیکی دیگرش در تماس با خزعل (در اوج بحران رفتن رضاخان به جنوب)،

چهره‌ای که افزون بر روش‌های مستبد حکومتی‌اش و عامل انگلستان بودن، رسماً و علناً اقدام به تجزیه‌طلبی کرده بود، موجب افت محبوبیت و جایگاه سیاسی وی شده بود. (غنی ۴۷۳)

البته به این فهرست باید حمایت مستمر و علنی از احمدشاه را هم اضافه کرد. رضاخان به همهٔ اینها واقف بود و خودش را نه از احمدشاه و شیخ خزعل بدنام‌تر می‌دانست و نه از عاقدین قرارداد ۱۹۱۹ (وثوق‌الدوله، صارم‌الدوله و نصرت‌الدوله که جملگی جزء دوستان مدرس بودند). اگر آنها توانستند با مدرس «سروسی» بیابند و مدرس حاضر به پشتیبانی از آنها شد، کنار آمدن او با رضاخان به طریق اولی شدنی بود. حدس او درست از آب درآمد و آن دو، اگر نگفته باشیم با یکدیگر «آشتی» کردند، دست‌کم میان‌شان «آتش‌بس» برقرار گردید. بالطبع مدرس انتظاراتی داشت؛ در رأس آنها او می‌خواست برخی از رجال قاجار که به واسطهٔ درگیری با رضاخان و نگرانی از آسیب او در خارج از کشور به سر می‌بردند، یا بدون درگیری با وی از باب احتیاط ترجیح می‌دادند در خارج بمانند، به کشور بازگردند. وثوق‌الدوله، ناصرالملک (نایب‌السلطنه احمدشاه)، احمد قوام‌السلطنه و سیدضیاء از جملهٔ آنان به شمار می‌رفتند. رضاخان می‌دانست که اگر از مقام رئیس‌الوزرای برکنار شود اینها لایق‌ترین شخصیت‌های اجرایی برای جانشینی‌اش به شمار می‌آیند. تقاضای دیگر مدرس بازگشت احمدشاه بود. مدرس قبلاً با تقدیم طرحی از مجلس خواسته بود رسماً از شاه دعوت به بازگشت کند. اما آن طرح با اکثریت قاطع رد شد. رضاخان پاسخ داد: «شاه هر وقت بخواهد می‌تواند به ایران بازگردد و غیبت معظم‌له مربوط به او نیست». مدرس می‌دانست که دفاعش از احمدشاه و اصرارش بر بازگشت وی به کشور «آب در هاون کوبیدن است». شاه در انتظار عمومی هنوز می‌گفت برای «معالجه» در اروپا به سر می‌برد، منتهی همه مسیر آمد و شد او را می‌دانستند: پاریس، دو ویل، بیاریتس (ایتالیا)، نیس و ژنو. (غنی ۳۷۷) درخصوص رجال هم پاسخ رضاخان آن بود که آنها آزادند و چنانچه بازگردند وی آزاری به آنها نخواهد رساند. فی‌الواقع به استثناء سیدضیاء (که صف گسترده‌ای از قاجارها منتظر گرفتن انتقام از وی بودند)، بقیه طی ماه‌های بعدی و پس از تاجگذاری رضاشاه به کشور بازگشتند. تنها پاداش قطعی که به ازای همکاری با رضاخان عاید مدرس شد وعده او بود مبنی بر موافقت با ورود دو تن از نزدیکان مدرس به کابینه‌اش. او در مرداد ۱۳۰۴ دولتش را ترمیم کرد و فیروز فیروز (نصرت‌الدوله) و

شکرتالله صدری (قوام‌الدوله) را بنا به خواست مدرس به ترتیب به عنوان وزرای عدلیه و داخله به مجلس معرفی نمود. رضاخان به هنگام گرفتن رأی اعتماد از مجلس برای دو نامزد پیشنهادی مدرس با دردرس زیادی روبه‌رو شد. سلیمان میرزا اسکندری و برخی دیگر از نمایندگان وابستگی آنها به انگلستان و نقش مؤثرشان را در قرارداد ۱۹۱۹ پیش کشیدند، اما نمایندگان سرانجام به آنها رأی اعتماد دادند. (همان)

دستاوردهای رضاخان در آن معامله خیلی بیشتر بود. او که حالا موافقت مدرس را هم داشت بلافاصله به دنبال راهکار مصدق مبنی بر فرمانده کل قوا شدن خود رفت. در ۲۶ بهمن (۱۳۰۳) طرح قانونی زیر به تصویب مجلس رسید:

مجلس شورای ملی ریاست عالیّه کل قوای دفاعیه و تامینیه مملکتی را مخصوص آقای رضاخان سردار سپه دانسته که با اختیارات تامه در حدود قانون اساسی و قوانین مملکتی انجام وظیفه نماید و سمت مزبور بدون تصویب مجلس شورای ملی از ایشان سلب نتواند شد. (همان ۳۷۶)

تمامی اهمیت آن مصوبه تاریخی یک طرف، جمله آخر آن هم یک طرف: **سمت مزبور بدون تصویب مجلس شورای ملی از ایشان سلب نتواند شد.** این دقیقاً همان خواسته رضاخان بود. حالا دیگر چه احمد شاه می‌آمد و چه نمی‌آمد، او نگرانی نداشت، چون فقط مجلس می‌توانست سمت فرماندهی نیروهای مسلح را از وی بگیرد. رضاخان ظرف ماه‌های بعدی، و حالا با قوت قلب بیشتری به سمت سایر لوایحی رفت که از مدت‌ها پیش تصویب‌شان را دنبال می‌کرد. با نزدیک شدن به مدرس، عملاً دیگر مانعی برای تصویب آن لوایح وجود نداشت. در ۱۱ فروردین ۱۳۰۴ «**قانون اصلاح تقویم رسمی**» از تصویب گذشت، که به موجب آن اسامی عربی و ترکی ماه‌های سال به نام‌های باستانی پیشین تغییر یافت. شش ماه نخست سال ۳۱ روز، پنج ماه بعدی ۳۰ روز، اسفند ۲۹ روز (در سال‌های کبیسه ۳۰ روز) و اول فروردین عید نوروز و آغاز سال تعیین شدند. در اردیبهشت ماه قانون تأسیس **نخستین بانک ایرانی** به تصویب رسید. سرمایه بانک جدید از محل ذخائر بازنشستگی افسران ارتش تأمین می‌شد. اسم آن را در ابتدا **بانک ارتش** گذاشتند، اما بعد از مدتی نام آن به **بانک پهلوی** و سرانجام **بانک سپه** تغییر یافت. دو هفته بعد، در پانزدهم اردیبهشت مجلس قانون مهمی را به تصویب رسانید به نام قانون «**ثبت و سجل احوال**»، که برحسب

آن کلیه القاب (سلطنه، دوله، ملک، ممالک و غیره) به علاوه درجات شبه نظامی سابق منسوخ گردید و کلیه افراد ایرانی مکلف به داشتن یک نام و یک نام خانوادگی شدند. نام و نام خانوادگی، به همراه نام پدر، تاریخ تولد، وضعیت تاهل هر فرد باید در **اداره سجل احوال**، که به زودی در سراسر کشور دایر می شد به ثبت می رسید. رضاخان خود عنوان **سردار سپه** را کنار گذاشت و نام خانوادگی «پهلوی» را انتخاب کرد. به طبع او فرماندهان نظامی و مسئولان دولتی نیز حسب قانون جدید برای خود نام و نام فامیل برگزیدند. در اوایل خرداد قانون **انحصار قند و شکر** از تصویب مجلس گذشت که به موجب آن واردات قند و شکر صرفاً در اختیار دولت قرار می گرفت و بخشی از درآمد دولت از این محل به مصرف احداث راه آهن سراسری می رسید. البته قانون ساخت راه آهن سراسری در مجلس بعدی و در سال ۱۳۰۶ نهایی شد.

قانون مهم دیگری که دولت رضاخان توانست در مجلس پنجم به تصویب برساند طرح مهم و بحث برانگیز «**قانون خدمت نظام وظیفه اجباری**» بود که مجلس در ۱۶ خرداد بر آن صحنه گذاشت. حسب این قانون کلیه اتباع ذکور ایران، چه مقیم داخل و چه خارج، در آغاز سن بیست و یک سالگی موظف به دو سال خدمت سربازی می شدند. موضوع ایجاد ارتش ملی و خدمت نظام وظیفه را باید با «**تأسیس یک حکومت ملی در کشور**»، که از اهداف مشروطه به حساب می آمد، مرتبط دانست - هدفی که مثل بسیاری از دیگر اهداف تأسیس نظام جدید به تعویق افتاده بود.

روحانیون و ملاکین بزرگ مهم ترین مخالفان تصویب لایحه «**نظام وظیفه اجباری**» شمرده می شدند. علت مخالفت ملاکین روشن بود: ملاحظات اقتصادی. دو سال خدمت سربازی یعنی خوانین و ملاکین به مدت دو سال از خدمات رعایای ذکورشان، آن هم در سن ۲۱ سالگی محروم می ماندند. به علاوه دور شدن طولانی مدت از روستا باعث می شد برخی از جوانان دیگر به زادگاهشان و نزد ارباب باز نگشته، در شهر به دنبال کار و حرفه بروند. اما انگیزه روحانیون از مخالفت اقتصادی نبود. آنها نگران آموزش هایی بودند که جوانان طی این دو سال در معرض آن قرار می گرفتند. البته آنان با آموزش های نظامی مشکلی نداشتند، اما در ارتش به سربازان تعلیمات دیگری هم آموخته می شد. از دید روحانیت ارتش اساساً یک نهاد سکولار به حساب می آمد و لذا حتی بالفرض که طی دو سال خدمت سربازی جوانان در معرض هیچ تعلیم و تربیت دیگری قرار نمی گرفتند، باز نفس زندگی شبانه روزی به مدت دو سال در یک محیط غیرمذهبی روحانیت را نگران می کرد.

به هنگام طرح لایحه «خدمت نظام وظیفه» در مجلس مخالفت بالا گرفت و شماری از روحانیون در فتوایی اعلام کردند «خدمت نظام وظیفه اصول تشیع و ارکان اسلام را به خطر می اندازد». اما رضاخان بعد از تجربه تلخ جمهوریت، درسش را آموخته بود و این بار دیگر بی محابا پیش نرفت. او قبل از طرح لایحه در مجلس، موافقت دو تن از مراجع، آیت الله نایینی و آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی را گرفت. مدرس هم که با او همراه بود، بنابراین مخالفت های دیگر روحانیون نتوانست «موج واسلاما» راه بیاندازد. در عین حال او در احتیاطی دیگر طلاب علوم دینی را از خدمت سربازی معاف نمود. یک سال بعد از تصویب این قانون، در سال ۱۳۰۵، او (که دیگر رضاشاه شده بود) «اداره نظام وظیفه اجباری» را در قالب یک سازمان کشوری تأسیس کرد تا امور مربوط به سربازگیری در اطراف و اکناف کشور را سامان دهد. با جذب تعداد قابل ملاحظه ای سرباز وظیفه، کشور اینک یک ارتش حدوداً ۵۰،۰۰۰ نفری داشت.

جالب است که اقلیت های دینی - نمایندگان مسیحی، یهودی و زرتشتی - به شدت از آن لایحه طرفداری می کردند. نمایندگان آنان به هنگام طرح لایحه در مجلس مصر بودند خدمت نظام وظیفه شامل اقلیت ها هم باشد، با این استدلال که وقتی از مزایای تابعیت ایران بهره مند می شوند، باید بار دفاع از کشور را هم بر دوش بگیرند. شاید در آن مقطع نه خود اقلیت های دینی و نه دیگران به این نکته ظریف توجه داشتند که وقتی مسیحی ها، یهودی ها و زرتشتی ها هم وارد ارتش شوند، آیا می توان آن ارتش را همچنان یک ارتش اسلامی به حساب آورد؟ گشوده شدن ارتش به روی اقلیت های غیرمسلمان امری کم سابقه، اگر نگفته باشیم بی سابقه به حساب می آمد؛ پیروزی ملی گرایی و سکولاریزم بر هویت مذهبی و فرقه ای. (همان ۳۸۱)

سرانجام تاج گذاری

و رضاشاه شدن رضاخان

رضاخان برخلاف غائله جمهوریت، که اصرار داشت کار احمدشاه را هر چه زودتر یک سره کند، بعد از تصویب «لایحه فرماندهی کل قوا»، دیگر عجله ای برای روشن شدن تکلیفش با سلطنت به خرج نمی داد. نمی گوئیم که او به دنبال «کندن کلک کار» نبود، بلکه «نمی خواست بی گدار به آب بزند». در نیمه اول سال ۱۳۰۴ (قبل از تاجگذاری) لوایح مهم پیشنهادی اش یکی پس از دیگری در مجلس به تصویب

رسید؛ فرماندهی‌اش بر قوای مسلح تحکیم و هر قدر که زمان گذشت پایگاهش بیشتر تثبیت شد. این بار به نظر می‌رسید این احمدشاه است که دست به تحرکات مذبوحانه می‌زند. اقدامات او فقط یک معنی می‌توانست داشته باشد: بازگشت به ایران. رضاخان بنا نداشت دست به کاری جسورانه بزند؛ او در مورد موقعیتش احساس خطر نمی‌کرد تا حاضر به پذیرش خطر باشد- مشروط بر آنکه از نیامدن احمدشاه مطمئن بماند. به عبارت دیگر، مادام که شاه سودای مراجعت به کشور را نداشت، رضاخان هم دست به اقدام علیه وی نمی‌زد. در عین حال این را هم می‌دانست که آن شرایط نمی‌تواند برای مدت زیادی ادامه یابد.

انتظار رضاخان چندان به طول نکشید. در اواخر شهریورماه (۱۳۰۴) اخباری از اروپا به ایران رسید که شاه، مادرش و تعداد زیادی از ملتزمین رکاب ترتیب عزیمت خود را به ایران داده‌اند. (غنی ۳۸۵) می‌شد انگیزهٔ اعلام آن خبر را حدس زد. زمان به نفع احمدشاه پیش نمی‌رفت، زیرا هر روز که می‌گذشت قدرت رضاخان بیشتر و ریشه‌دارتر می‌شد. کم‌کم نفوذ وی به قدری گسترش می‌یافت که احمدشاه و مجلس، اگر هم بالفرض موفق می‌شدند کسی دیگر را در دولت جایگزینش کنند رئیس‌الوزرای جدید مجبور بود با وی کنار بیاید و تعامل کند- مگر آنکه شاه به میهن باز می‌گشت و رسماً و علناً اقتدار رضاخان را مورد چالش قرار می‌داد، امری که با توجه به شخصیت وی و ترس و جبن ذاتی‌اش محال به نظر می‌آمد.

شاید هدف شاه قاجار از طرح موضوع بازگشت کمک‌گرفتن از انگلستان بود؛ شاید طرفداران وی در تهران که کار را تمام شده می‌دیدند می‌خواستند برای نگاه‌داشتنش آخرین تلاش و تقلا را بکنند؛ شاید امیدوار بودند رضاخان دست به اشتباهی بزند و یک بار دیگر غائلهٔ جمهوریت تکرار شود؛ و شاید هم گمانه‌های دیگر. اما آنچه حدس و گمان به حساب نمی‌آمد رسیدن خبر عزیمت شاه و اطرافیان به کشور بود.

رضاخان علیرغم حزم و احتیاط‌هایش دست به واکنشی ناپخته زد. به دستور دولت، ادارهٔ غله آرد کمتری در اختیار نانوایان تهران گذاشت. آن سال محصول گندم خوب نبود و در نتیجه نان نامرغوب و تا حدودی کمیاب شد. اعتراض به این کمبود در فاصلهٔ چند روز شکل تظاهرات پیدا کرد. نخستین اجتماع جدی مردم در روز اول مهرماه اتفاق افتاد. در یکی از مساجد بزرگ پایتخت هزاران نفر به عنوان اعتراض جمع شدند و چند نفر برایشان سخنرانی کردند. آنها تقصیر کمبود نان را به گردن شاه می‌انداختند و خلع

او از سلطنت را مطالبه می کردند. هماهنگی میان سخنرانان و حکومت واضح به نظر می رسید، اما طراحی های رضاخان به عکس نتیجه داد. جمعیت به سمت مجلس رفت و از نمایندگان تقاضای نان کرد. فردای آن روز بازار هم تعطیل شد و جمعیت بیشتری در اطراف مجلس اجتماع کرد. جالب است که شعارها متوجه دولت شد. تیری که رضاخان به سمت احمدشاه نشانه رفته بود کمانه کرده و اینک داشت به طرف خودش باز می گشت. رئیس الوزراء بلافاصله دستور داد آرد بیشتری در اختیار نانوایی ها بگذارند و ساعت پخت هم افزایش یابد.

این بار نوبت احمدشاه بود که خطا کند. دلگرم از دریافت اخبار بلوا و تظاهرات کمبود نان و بالاخص شعارها و سخنرانی های برخی از تظاهرکنندگان علیه دولت، او تلگراف زیر را برای رضاخان فرستاد:

جناب اشرف رئیس الوزراء - به عون الله تعالى دوم ماه اکتبر (۱۳ ربیع الاول) با کشتی موسوم به «تالدار» از پاریس از راه بمبی به ایران حرکت می کنیم. از مراجعت به وطن عزیز نهایت مسرت حاصل و خوشوقتی که آن جناب اشرف را به زودی ملاقات خواهیم نمود.
شاه

آن تلگرام همه شایعات قبلی را در مورد تصمیم شاه مبنی بر بازگشت تبدیل به یقین کرد. ناخشنودی رضاخان از دریافت این خبر واضح به نظر می رسید. در عین حال او خوشستن داری کرد و بلافاصله پاسخ داد:

پاریس - تلگراف مبارک که مبشر تشریف فرمایی اعلیحضرت همایونی بود زیارت و حقیقتاً باعث کمال مسرت گردید. استدعا دارم معلوم فرمایید موکب ملو کانه به کدام یک از بنادر سرحدی نزول اجلال خواهند فرمود. رئیس عالی کل قوا و رئیس الوزراء. (غنی ۶۸۳)

آنچه رضاخان نمی دانست آن بود که شاه قصد مراجعت به ایران در مهرماه یا هیچ تاریخ معین دیگری را نداشت. «او با اعلام حرکت خود در تاریخ معین صرفاً می خواست عکس العمل رضاخان را بسنجد.» (همان) شاید خودش و شاید هم اطرافیانش در تهران یا پاریس درصدد بودند با اعلام رسمی خبر بازگشت، رضاخان را به یک واکنش عجولانه سوق دهند و از آب گل آلود ماهی بگیرند. هدف احمدشاه و اطرافیانش هرچه که بود، پاسخ حساب شده رضاخان همه آن طرح ها را نقش بر آب کرد. اینک مشکل شاه آن بود که اعلان خبر بازگشتش هیچ موج مثبتی برنیا نگیخت

و با استقبال روبرو نشد. بلکه چند روز پس از اعلام آن طرفداران رضاخان در تبریز تظاهرات بزرگی علیه خاندان قاجار به راه انداختند. دامنه تظاهرات به زودی به رشت، اصفهان و مشهد هم رسید. سخنرانان در این راهپیمایی‌ها برای نخستین بار صحبت از تغییر پادشاه می‌کردند. بهمن از کوه سرازیر شده بود.

قبل از بررسی روند تحولات بعدی، بد نیست ابتدا نگاهی به واکنش قدرت‌های خارجی بیندازیم. تکلیف روس‌ها روشن بود. آنها همچنان نسبت به رضاخان نظر مثبت داشتند. روزنامه‌های ترکیه، که علی‌الغلب حکومتی بودند نیز مقالاتی در پشتیبانی از رضاخان و تغییر دودمان سلطنتی می‌نوشتند. اما برای انگلستان اتخاذ موضع پیچیده بود. هر دو طرف ماجرا بریتانیا را متهم می‌کردند که پشت دیگری است. احمدشاه و اطرافیانش لندن را حامی رضاخان و خواهان تغییر سلطنت از قاجاریه به نفع وی می‌دانستند. متقابلاً رضاخان هم این کشور را متهم می‌کرد که از احمدشاه پشتیبانی می‌کند.

رضاخان به هنگام ترمیم کابینه‌اش در مردادماه «مشار» را در پست وزارت خارجه نگه می‌دارد، زیرا می‌خواهد در تحولات سیاسی پیش‌رو لندن را حتی‌الامکان با خودش همراه داشته باشد- مشابه همان تاکتیکی که سال قبل در جریان لشکرکشی به جنوب در پیش گرفته بود. او می‌دانست که رویارویی با احمدشاه و خاندان قاجار دیر یا زود اتفاق خواهد افتاد. بنابراین در ترمیم کابینه‌اش در مردادماه (۱۳۰۴) درحقیقت با یک تیر دو نشان را هدف قرار داد و با استفاده از «سه‌می‌های» مدرس (فیروز و صارم‌الدوله)، که هر دو از رجال وابسته به انگلستان بودند، رضایت‌خاطر این کشور را نیز جلب کرد. جدای از آن دو، «مشار» یکی از مورد اعتمادترین رجال سیاسی ایرانی نزد انگلیسی‌ها به شمار می‌رفت. رویدادهای بعدی نشان داد که آوردن مشار به کابینه (علیرغم مخالفت ملیون در مجلس) چندان هم بدون حکمت نبود. با شروع رویارویی با احمدشاه و طرفدارانش، حالا مشار می‌توانست به عنوان یک رابط قابل اطمینان نقطه‌نظرات دو طرف (رضاخان و سفارت انگلستان) را به یکدیگر منتقل کند.

مشار در دو نشست در مهرماه نگاه رضاخان را برای لورین تشریح نمود. لورین حدود دو ماهی می‌شد که رضاخان را ندیده بود و از نیت واقعی او خبر نداشت و نمی‌دانست که در مبارزه‌اش با قاجارها تا کجا حاضر است پیش برود. مشار به لورین می‌گوید رضاخان تصمیم دارد شر قاجاریه را بکند، ولی از مخالفت انگلستان می‌هراسد. رضاخان فکر می‌کرد که اعلام مراجعت شاه حتماً با توافق بریتانیا بوده

است و به نظرش «سکوت انگلیس با اظهارات دوستانه آن کشور (نسبت به وی) وفق نمی‌داد». از دید رضاخان، انگلستان در تمام مسائل مهم در ایران نقش داشته و بالطبع این بار هم بدون توافق لندن احمدشاه نمی‌توانسته تصمیم به بازگشت به کشور گرفته باشد. لورین متقابلاً به مشار اظهار می‌دارد که «رضاخان با سایه‌ها می‌جنگد» و یک نفر می‌بایستی «غبار از ذهن او بروید». ادامه می‌دهد که (برخلاف تصور رضاخان) اعلام شاه (مبنی بر بازگشت) به کشور هیچ ارتباطی به انگلستان پیدا نمی‌کند. لورین در پایان به مشار می‌گوید اگر رضاخان تمایل داشته باشد او را ببیند فوراً به دیدار وی خواهد رفت. (غنی ۳۷۸)

مشار در دیدار دومش (۳۰ مهرماه)، به لورین اطلاع می‌دهد که منابع نزدیک به احمدشاه تأیید کرده‌اند او اساساً قصد بازگشت به کشور را ندارد و حاضر است از سلطنت کناره‌گیری کند، به شرط آنکه حکومت ایران مقرری خوبی به او بپردازد و طرف ثالثی پرداخت مقرری را ضمانت نماید. بدون تردید مراد احمدشاه انگلستان بود.

لورین علیرغم تمایلی که از بدو ورود به ایران (آذر ۱۳۰۰) نسبت به رضاخان پیدا کرد، درخصوص تغییر سلطنت ابراز نگرانی می‌نمود. تردید او بیشتر از آن جهت بود که می‌ترسید اوضاع ایران مجدداً به هم بریزد- کم‌وبیش مشابه همان نگرانی که درخصوص رفتن رضاخان به جنوب وجود داشت. به غلط یا به درست برای لورین ثبات و آرامش نسبی حاکم بر کشور مهم‌تر از آن بود که قاجارها بمانند یا بروند و یا آنکه رضاخان پادشاه بشود یا رئیس‌الوزراء باقی بماند. او در گزارش مفصلی تردیدها و نگرانی‌های خود را در مورد تغییر سلطنت به وزارت خارجه بیان می‌دارد و در عین حال متذکر می‌شود که دیگر به نظر نمی‌رسد چیزی بتواند جلوی عزم رضاخان را در ریشه‌کن ساختن قاجارها بگیرد. پیشنهاد یا جمع‌بندی‌اش به لندن آن است که انگلستان «سیاست عدم مداخله» در پیش بگیرد، چون هر اتفاقی که بیفتد، بازنده پای آن کشور را به میان خواهید کشید و لندن را متهم به جانبداری از طرف مقابل خواهند نمود. عطف به این رویکرد بود که «چمبرلین» (وزیر خارجه جدید بریتانیا) در یادداشتی خطاب به وزیرخارجه ایران در ماجرای تصمیم احمدشاه به بازگشت به کشور رسماً اعلان بی‌طرفی می‌کند:

اخیراً به من اطلاع داده‌اند که تصور می‌رود دولت اعلیحضرت (پادشاه انگلستان) این اواخر (احمد) شاه را تحریک کرده که به ایران بازگردد. ذره‌ای حقیقت در این تهمت وجود ندارد. دولت اعلیحضرت هیچ میل ندارد در امور داخلی کشور دیگری،

آن هم (کشوری) دوست دخالت نماید. دولت (علیحضرت) نمی‌خواهد در کشمکش مربوط به قانون اساسی هیچ جانی را بگیرد. اقدام در این مسائل صرفاً برعهدهٔ مردم ایران است. (غنی ۲۸۸)

با رسیدن پیام دولت انگلستان رضاخان عملیات کنار گذاردن سلسلهٔ قاجاریه و تأسیس سلسلهٔ پهلوی را آغاز کرد. البته او حتی اگر یقین پیدا می‌کرد که لندن با تغییر سلطنت مخالف است، باز این برنامه را - اگرچه با احتیاط - پیش می‌برد. اما حالا که به نظر می‌آمد بریتانیا مخالفتی با طرح او ندارد، دیگر می‌توانست کار را با تمام توان و سرعت جلو ببرد.

ملاحظهٔ دیگر و به تعبیری مهم‌تر برای او موضع‌گیری مجلس بود. اکثریت مجلس پنجم با او همراهی داشتند. پس از کنار آمدن با مدرس، او عملاً توانسته بود اقلیت را هم مهار کند.

در مبارزه برای تغییر سلطنت، روحانیون و علما ساکت مانده بودند. مدرس نیز وارد جر و بحث‌ها نشده بود. اکثریت پارلمانی رضاخان این بار محکم‌تر (از زمان جمهوریت) شده بود و امکان تفرقه و دسته‌بندی در کار نبود. هیئت رئیسهٔ مجلس نیز طرفدار رضاخان بودند. بنابراین (و برخلاف برنامهٔ جمهوریت) این بار انتظار گرفتاری و مزاحمت نمی‌رفت. (غنی ۳۸۹)

بعد از تظاهرات مردم در شهرهای مهم کشور نوبت به ارسال پیام‌ها رسید. کم‌کم تعداد تلگراف‌ها آن قدر زیاد شد که نه تلگراف‌خانهٔ مرکزی در تهران از عهده آنها بر می‌آمد و نه تلگراف‌خانه‌های ایالات و ولایات مختلف. (نیازمند ۷۴۲) سپس مردم در تلگراف‌خانه‌ها، اداره‌جات دولتی و مساجد تجمع کردند. مرحله بعدی آمدن منتخبین یا نمایندگان معترضین از شهرستان‌ها به تهران بود.

به زودی تعداد نمایندگان معترضین به قدری زیاد شد که دیگر مدارس و مساجد (تهران) جا برای نگهداری آنها نداشتند. از این رو در مدرسه نظام تعداد زیادی (چادر) برپا کردند و کسانی که به نمایندگی از جانب مردم شهرستان‌هایشان به تهران آمده بودند در چادرها سکنی می‌گزیدند. کارمندان اداره‌جات هم دسته دسته به خانهٔ سردار سپه می‌رفتند و علیه سلسلهٔ قاجار سخنرانی می‌کردند. سردار سپه نیز برای آنان صحبت می‌کرد. بیشتر شکایات مردم در مورد مسافرت‌های شاه بود و اینکه دائم در خارج از کشور به سر می‌برد. اصناف هم دسته‌ها درست کرده بودند و از بازار و

خیابان‌های مرکزی شهر به خانه سردار سپه می‌رفتند. ... کم کم رجال و علما هم به مردم پیوسته و به دیدار سردار سپه رفته و از او پشتیبانی می‌کردند. سردار سپه شب و روز در خانه مشغول پذیرایی از مردم بود. عده‌ای از تجار به خانه رضاخان رفته شب‌ها هم می‌ماندند. پیشخدمت‌ها از وزارت جنگ و نخست‌وزیری آمده بودند و از مردم پذیرایی می‌کردند. (نیازمند ۴-۷۴۳)

مطبوعات هم در آن روزها نقش مهمی برعهده داشتند؛ جملگی مملو از گزارش خدمات رضاخان و در مقابل بی‌توجهی و رفتار غیرمسئولانه احمدشاه و اقامت‌های طولانی‌اش در اروپا. و بالاخره می‌رسیم به قشر کوچک اما مؤثر تحصیل‌کرده کشور، که آنها نیز به نوبه خود خواهان برچیده شدن حاکمیت قاجارها بودند.

در پاسخ به این پرسش همیشگی که چه میزان از آن تحرکات خودجوش بود و چه میزان «حکومت ساخته» پاسخ همان جواب کلاسیک است: بدون تردید ارکان مختلف حکومت، بالاخص نظامیان در اطراف و اکناف کشور در برانگیختن و در مرحله بعدی هدایت اعتراضات تأثیر بسیار داشتند. اما نباید این نکته مهم را هم نادیده گرفت که از مدت‌ها پیش زمینه‌های شکل‌گیری آن اعتراضات در سطح جامعه وجود داشت. قبلاً اشاره داشتیم که احمدشاه هیچ انگیزه‌ای باقی نگذاشته بود که باعث ذره‌ای طرفداری از وی بشود. و درست در مقابل او رضاخان، دست‌کم تا آن مقطع جز خدمت و فداکاری در کارنامه نداشت - آن هم در فضای ایران آن روز که بسیاری از رجال و کنشگران سیاسی نشان داده بودند تنها به منافع خودشان می‌اندیشند و مصالح و منافع مردم و کشور برایشان اهمیتی ندارد.

مرکز ثقل ماجرا طبعاً قوه مقننه بود. به رغم تمهیدهای صورت گرفته رضاخان همچنان نگرانی‌هایی از به هم خوردن غیرمنتظره اوضاع در مجلس داشت. و این بار او و طرفدارانش مراقب بودند گام‌های‌شان را حساب شده و با برنامه بردارند. بر اساس نظامنامه مجلس در طول عمر دو ساله هر دوره پارلمان هر شش ماه یک بار انتخاب هیأت رئیسه تجدید می‌شد. حسین پیرنیا (مومن‌الملک)، که همچون بسیاری دیگر می‌دانست رضاخان مصمم به تغییر سلطنت است و این کار باید توسط مجلس صورت بگیرد، ترجیح می‌داد در هنگام آن تغییر و تحول ریاست را بر عهده نداشته باشد. لذا وقتی در پانزدهم مهرماه (۱۳۰۴) انتخابات هیأت رئیسه مجلس صورت گرفت نامزد نشد. شخصیت وزین و موجه بعدی حسن مستوفی (مستوفی‌الممالک) بود که او نیز

به همان دلیل، علیرغم همهٔ اصرارها خود را کنار کشید و بدین ترتیب محمد تدین به ریاست مجلس رسید. پس از برگزاری انتخابات هیأت رئیسه، رضاخان از اواخر مهرماه به مجلس برای رای‌گیری در مورد طرح «**خلع قاجاریه از سلطنت**» فشار می‌آورد و سرانجام اکثریت ۸۰ نفرهٔ طرفداران رضاخان در مجلس (از مجموع قریب به ۱۱۰ نماینده) مادهٔ واحدهٔ تاریخی **خلع قاجاریه** را در ۹ آبان (۱۳۰۴) در صحن به بحث گذاشت. با آنکه رضاخان و همکارانش از اکثریت بالای‌شان در مجلس اطمینان داشتند باز احتیاط را از دست نداده و روز قبل بسیاری از نمایندگان، حتی آنانی را که از موافقت‌شان مطمئن بودند به منزل رضاخان بردند و از تک‌تک‌شان خواستند طرح مزبور را امضا کنند. آنان در روز اخذ رأی به شدت مراقبت می‌کردند که نماینده‌ای مجلس را ترک نکند. تدین به عنوان رئیس مجلس با صدایی شمرده و مطمئن مادهٔ واحدهٔ تاریخی را که با قید دوفوریت به صحن علنی آمده بود قرائت نمود:

«نظر به اینکه عدم رضایت از سلطنت قاجاریه و شکایاتی که از این خانواده می‌شود به درجه‌ای رسیده که مملکت را به مخاطره می‌کشاند و نظر به اینکه حفظ مصالح عالی مملکت مهم‌ترین منظور و اولین وظیفهٔ مجلس شورای ملی است و باید هرچه زودتر به بحران فعلی خاتمه داد، (ما) امضاکنندگان با قید دو فوریت پیشنهاد می‌کنیم مجلس شورای ملی تصمیم ذیل را اتخاذ نماید:

ماده واحده - مجلس شورای ملی به نام سعادت ملت، انقراض سلطنت قاجاریه را اعلام نموده و حکومت موقتی را در حدود قانون اساسی و قوانین موضوعه مملکتی به شخص آقای رضاخان پهلوی واگذار می‌کند. تعیین تکلیف قطعی حکومت موکول به نظر مجلس مؤسسان است که برای تغییر مواد ۴۰-۳۸-۳۷-۳۶ متمم قانون اساسی تشکیل می‌شود.» (نیازمند ۷۴۵)

با توجه به حمایت اکثریت بالایی از نمایندگان، سرنوشت این طرح کاملاً روشن بود. در عین حال و علیرغم فضای سنگین سیاسی آن روز، و علیرغم آنکه مخالفان می‌دانستند رضاخان همچون عقاب از دور سرگرم مشاهدهٔ سخنرانی‌ها است، چهار نفر به عنوان مخالف ثبت‌نام کردند: سید حسن تقی‌زاده؛ حسین علاء؛ دکتر محمد مصدق و یحیی دولت‌آبادی. اساس استدلال هر چهار نفر در مخالفت با مادهٔ واحده متمرکز شده بود بر ایرادات قانونی آن. خلاصه بحث این بود که به عنوان نمایندگان مردم، آنان سوگند یاد کرده‌اند به قانون اساسی و پادشاه وفادار باشند. قانون اساسی سلطنت را از آن

خاندان قاجار می دادند. تغییر سلطنت فقط در اختیار قانون اساسی است و تغییر در قانون اساسی هم فقط در صلاحیت «مجلس مؤسسان» است، فلذا مجلس شورای ملی نمی تواند طرحی را به تصویب برساند که تصویب آن مستلزم تغییر در قانون اساسی باشد. هر چهار مخالف در نطق های شان منکر خدمات و تلاش های رضاخان نشده و اقدامات، فداکاری ها و زحمات او در برقراری نظم و امنیت را ستودند. متقابلاً هم متذکر شدند که قاجاریه گام مثبتی برای پیشرفت مملکت برنداشته اند و بالاخره شخصیت و عملکرد احمدشاه هیچ جایی برای دفاع از وی باقی نمی گذارد. علیرغم همه اینها، ایراد آنان صرفاً به نحوه انجام آن تغییر بود که در چارچوب اختیارات مجلس قرار نداشت. از نظر آنان بهتر بود طرفداران رضاخان و شخص او عجله به خرج ندهند و آن تغییر را به شکلی موجه و قانونی به اجرا درآورند؛ انتخابات مجلس مؤسسان صورت می گرفت و سپس آن مجلس تغییرات مورد نیاز را به انجام می رساند.

دکتر مصدق بهترین سخنرانی را در مخالفت با طرح ایراد کرد. او اساساً موضوع را از زاویه دیگری مطرح نمود- از این زاویه که رضاخان خدمات بسیار ارزنده ای به عنوان وزیر جنگ، رئیس الوزراء و «رئیس کل قوا» به کشور کرده است. کشور همچنان به خدمات او احتیاج دارد، در حالی که اگر او شاه شود، از آنجا که طبق قانون اساسی پادشاه از مسئولیت مبرا است، دیگر نمی تواند به کارهای اجرایی بپردازد. در نتیجه با انتقال پادشاهی به وی، مملکت عملاً یک رئیس الوزراء و یک نیروی اجرایی توانمند، وطن پرست و پرکار را از دست می دهد. و اگر رضاخان بخواهد بعد از رسیدن به مقام شاهی همچنان در امور اجرایی دخالت کند این خلاف قانون اساسی است. (غنی ۳۹۱)

شالوده و صغری کبری استدلال مصدق کاملاً درست بود. در عین حال مصدق یک نکته را نگفت و آن اینکه همه رضاخان را می شناسند و می دانند که عدم مداخله اش در امور اجرایی کشور انتظاری محال است. عملکرد، شخصیت، روحیه، منش و خلیقات او در طی آن قریب به ۴ سال و ۷ ماه نشان می داد که به زودی هم پادشاه می شود، هم رئیس الوزراء، هم رئیس مجلس، هم فرمانده کل قوا، هم وزیر، هم وکیل و هم عهده دار تمامی سمت ها و مقامات اجرایی دیگر کشور. مصدق بر شاه نشدن و باقی ماندن رضاخان در مقام رئیس الوزراء از آن رو اصرار می کرد که نگران تبدیل او به یک قدرت مطلقه و خودکامه بود و می خواست حتی الامکان بتوان او را توسط مجلس کنترل کرد؛ دغدغهای که تحقیقش آن قدرها طول نکشید.

منطق مصدق و سه مخالف دیگر راه به جایی نبرد. در پاسخ به مصدق، علی اکبر داور که خود حقوقدانی برجسته به حساب می آمد، استدلال کرد اگرچه در قانون اساسی شاه از مسئولیت میرا است و نتیجتاً در برابر مجلس پاسخگو نیست، اما واضح است که وجود پادشاهی لایق باعث استقلال، ثبات و امنیت در کشور خواهد شد و بدون اینها - همچنان که تاکنون شاهد بوده ایم - هیچ پیشرفتی محقق نمی شود. وجود پادشاهی لایق برای پیشرفت کشور مفید و راهگشاست و جنبه حیاتی دارد. او همچنین در پاسخ به ضرورت یک همه پرسی برای تغییر سطنت (که از جانب مدرس مطرح شد) اظهار داشت که حجم انبوهی از اعتراضات مردم در اطراف و اکناف مملکت، به علاوه سیل تلگرافها و تجمعات آنان در تهران و سایر شهرها، به وضوح مبین خواست عمومی است. در پاسخ به دیگر ایراد مخالفان مبنی بر آنکه مجلس اختیار خلع پادشاه را ندارد هم پاسخ داد مجلس شورای ملی در سال ۱۲۸۸ محمدعلیشاه را از سلطنت خلع کرد و پسر خردسالش احمدشاه را جایگزین وی ساخت و ناصرالملک را هم به عنوان نایب السلطنه برگزید. بنابراین از منظر حقوقی سابقه خلع پادشاه توسط مجلس وجود دارد. او درخصوص دغدغه اصلی مصدق مبنی بر تبدیل شدن رضاخان به یک دیکتاتور غیرقابل کنترل، سکوت کامل اختیار کرد و کلامی به میان نیاورد.

در میان موافقان ماده واحده شماری از شخصیتها و چهره های فرهیخته و مهم کشور، همچون خود میرزا علی اکبرخان داور، سلیمان میرزا اسکندری، زین العابدین رهنما، حسین دادگر، دکتر آقایان، سردار فاخر حکمت، دکتر فرید اعلم، دکتر هادی طاهری، حائری زاده و... شماری دیگر وجود داشتند، مع ذلک وزن کیفی مخالفان بیشتر بود.

نکته مهم دیگر غائبین از رأی گیری در آن روز تاریخی بودند. تعداد آنان به ۲۶ نفر (از جمع نزدیک به یکصد و ده نماینده) می رسید که رقم قابل توجهی به حساب می آمد. برخی با اجازه ریاست مجلس و برخی هم بدون اجازه به هنگام رأی گیری در مجلس حاضر نشدند. سه شخصیت برجسته مجلس (برادران پیرنیا و مستوفی الممالک) هم غائب بودند. ملک الشعرا بهار و آشتیانی هم غیبت کردند. شماری از آن ۲۶ نفر اگر به هنگام رأی گیری حاضر بودند هم قطعاً رأی کبود در گلدان می انداختند. در عین حال چند نفری هم ترجیح دادند در مجلس حاضر نباشند. آنان در عین حال که با خلع احمدشاه مخالفتی نداشتند، نمی خواستند رضاخان پادشاه شود. شاید آنها همان نگرانی مصدق را داشتند.

جالب تر از دغدغه آنان نگرانی های خود رضاخان است. یکی از چهره های شاخص

سیاسی کشور که رضاخان ترجیح می داد به هنگام رأی گیری در مجلس نباشد، حسن مستوفی (مستوفی الممالک) بود. رضاخان برای شخصیت مستقل، متین، کاردان و پاکدامن مستوفی احترام زیادی قائل می شد و بنا داشت وی را رئیس الوزرا کند. از آنجا که احساس می کرد ممکن است او رأی موافق ندهد و آن اقدام بر روابطشان در آینده تأثیر منفی بگذارد، به بهانه آنکه کاری فوری و مهم پیش آمده به دنبال مستوفی فرستاد و وی را آن قدر نگه داشت که رأی گیری در مجلس به پایان رسید. شلیک توپ ها به علامت خلع احمدشاه و برچیده شدن سلسله قاجاریه علامت پایان کار بود. او بعدها خود به مستوفی می گوید نمی خواست وی به هنگام رأی گیری در مجلس حاضر باشد تا اگر رأی مخالف یا ممتنع داد روابط آینده شان بر هم نخورد. (غنی ۳۹۰)

سرانجام رأی گیری صورت گرفت: ۸۰ رأی موافق به طرح انقراض سلسله قاجار؛ ۴ رأی مخالف و ۲۶ غایب. شاید اگر رضاخان و طرفدارانش تحمل به خرج داده و عجله نمی کردند و ابتدا «مجلس مؤسسان» را تشکیل می دادند و تغییر سلطنت را از این طریق به انجام می رساندند، کار صورت موجه تر و قانونی تری می یافت و ای بسا شماری از شخصیت های وجیه المله و معمر هم به آن رأی موافق می دادند.

دودمان قاجار بی سر و صدا و (در) چشم برهم زدن منقرض شد. از بسیاری جهات مبارزهای در کار نبود. طرف مقابل رضاخان جوانکی ترسو و خودخواه بود که به میهنش علاقه ای نداشت و حتی حاضر نبود به آنجا بازگردد. مدت ها پیش از آنکه رضاخان پا به صحنه نهد اعتبار قاجار از بین رفته بود و شهرت آزمندی، سودجویی، تن آسایی و بی تفاوتی احمدشاه (نسبت) به سرنوشت کشور خود بر سر زبان ها افتاده بود. در سال های پایانی آن، سلطنت قاجار چیزی نبود که یک ایرانی بتواند به آن بنازد. نظامی که رضاشاه از احمدشاه قاجار به میراث برد آمیزهای از ناتوانی سیاسی، بی قانونی، ستمگری، نادرستی و عیاشی بود. احمدشاه به هیچ روی قادر نبود حریفی جدی برای رقیب تیزهوش، پرعزم و اراده و فوق العاده توانمندی به نام رضاخان باشد. رضاخان برنده شد، چون چهره های گزیرناپذیر شده بود؛ چهره های که هم او را می ستودند و هم از او می ترسیدند. او درست به موقع آمده بود و آنچه را مردم طی بیست سال همواره خواستار بودند به آنها داده بود: حکومت مقتدر مرکزی به همراه امنیت و وحدت کشور بدون دخالت خارجی. (غنی ۳۹۹)

هیچ کدام از اینها البته به معنای محبوبیت کاریزماتیک رضاخان نیست. درست است که مردم هیچ دل خوشی از قاجاریه نداشتند، درست است که شاهد خدمات و اقدامات

رضاخان بودند، و بسیاری درک می‌کردند که چگونه وضع مملکت در مقایسه با قبل از روی کار آمدن او بهبود یافته است. معذالک این‌گونه نبود که بتوان گفت نسبت به او علاقه و احساسات گسترده و عمیقی در میان مردم وجود دارد. بعد از تصویب ماده واحده دولت سه روز تعطیل عمومی اعلام کرد، خیابان‌ها چراغانی شد و شب‌ها همه جا آتش‌بازی بود.

ولی به رغم این جشن و سرورها، طاق نصرت بستن‌ها و آتش‌بازی‌ها، شور و شوق و شادی خودانگیخته‌ای در میان توده مردم به چشم نمی‌خورد. درست است که خاندان قاجار را نه کسی دوست می‌داشت و نه احترامی برای آن قائل بود، اما رضاخان هم محبت آنها را به دست نیاورده بود. ظاهر پر هیبت، قیافه بدون لبخند، و فوران گاه و بی‌گاه خشم او، حتی در انظار عمومی، چنگی به دل نمی‌زد. (غنی ۳۹۷).

لورین در گزارش خود به وزارت خارجه یکی از بهترین جمع‌بندی‌ها را در مورد نگاه تردیدآمیزی که در میان مردم نسبت به شخصیت رضاخان و تغییرات کشور به وجود آمده بود بر روی کاغذ آورد:

بیش از نیمی از روشنفکران تا حدی موافق تغییرند، ولی تعداد بسیار کمتری به طور قطع می‌گویند که از آن طرفداری خواهند کرد. این، هم حکایت از نبود شور شوق می‌کند و هم در عین حال حکایت از نبود ضدیت با آن. (همان)

احمدشاه تلگرافی از پاریس فرستاد به این مضمون که تصمیم مجلس را به رسمیت نمی‌شناسد؛ خود را همچنان پادشاه ایران می‌داند و قصد دارد موضوع را به جامعه ملل ارجاع دهد و تاج و تخت خود را باز ستاند. این در حالی بود که عموهای شاه، شاهزادگان و سایر اعضاء دربار عریض و طویل قاجار نزد رضاخان می‌رفتند و به او تبریک می‌گفتند. دو روز بعد از مصوبه مجلس، رضاخان با عنوان جدید «والاحضرت اقدس» و ریاست حکومت موقت، نخستین اعلامیه خود را خطاب به ملت به شرح ذیل صادر کرد:

تمام مجاهدات و زحماتی که من از بدو امر در خصوص برقراری امنیت و تهیه طریق سعادت و عظمت مملکت متحمل شده‌ام.... به منظور تحقق دو اصل بوده است:

۱- اجرای عملی احکام شرع مبین؛

۲- تهیه رفاه مردم. (غنی ۳۹۷)

واضح بود که رضاخان در نخستین بیانیه‌اش در آستانهٔ پادشاه شدن مراجع، روحانیون، و اقشار مذهبی را هدف قرار داده است. مراجع نجف، کربلا و قم، بلکه عامهٔ روحانیت در قبال آن تغییرات یا سکوت اختیار کردند و با دست به حمایت ضمنی زدند. مدرس ساکت ماند و تنها اعتراضش در روز رأی‌گیری مربوط به نحوهٔ انتخاب رئیس مجلس بود. او تقاضای انتخاب مجدد رئیس مجلس را کرد و زمانی که پیشنهادش رد شد، بی‌سروصدا از صحن بیرون آمد. رضاخان می‌خواست سکوت همراه با موافقت روحانیت همچنان تا تشکیل مجلس مؤسسان و تمام شدن بخش آخر کار باقی بماند. از سویی دیگر دوست داشت هیچ وقفه‌ای میان تصویب ماده واحد و تشکیل مجلس مؤسسان پیش نیاید. نگران بود مبادا اگر فاصله زیاد شود مخالفان دست به تحرکاتی بزنند. برگزاری انتخابات مجلس مؤسسان بر عهده وزارت جنگ و وزارت داخله بود. هر دو وزارتخانه تا آنجا که می‌توانستند کوشیدند کسانی به مجلس راه یابند که به تغییرات خواسته شده به نفع رضاخان رأی دهند. (غنی ۳۹۷) وکلای مجلس پنجم که به نفع او رأی داده بودند تقریباً همگی به مجلس مؤسسان راه یافتند. بگذریم که در فضای به وجود آمده راه‌یابی وکلایی که با انحلال سلسلهٔ قاجاریه موافق بودند، امر چندان دشواری نبود.

روز یکشنبه ۱۵ آذر (۱۳۰۴) «مجلس مؤسسان» تشکیل شد. جلسات آن به مدت یک هفته تا ۲۱ آذر ادامه یافت. در ساعت ۷ بعدازظهر روز بیست‌ویکم آذر، این مجلس با اکثریت ۲۵۷ رأی موافق از مجموع ۲۶۰ نمایندهٔ حاضر، اصول ۳۶-۳۷-۳۸-۴۰ قانون اساسی را اصلاح و سلطنت را رسماً به خاندان پهلوی منتقل کرد. روز ۲۴ آذر رضاخان با تشریفات خاص به مجلس شورا رفت و پس از ایراد نطقی کوتاه در مقابل قرآن مجید زانو زد و قسم خورد که به قانون اساسی وفادار باشد. حالا دیگر او رسماً **رضاشاه پهلوی** شده بود.

در ۲۵ آذر فروغی، که بعد از تصویب ماده واحد و کنار رفتن رضاخان از مقام رئیس‌الوزاری، کفیل رئیس‌الوزراء شده بود، به همراه سایر اعضا کابینه استعفا دادند و رضاشاه نخستین کابینه‌اش را در کسوت پادشاه تشکیل داد. انتخاب وی برای سمت رئیس‌الوزاری تقلیل پیدا کرده بود به مشار یا فروغی. مشار هم مورد اطمینان انگلیسی‌ها بود و هم مورد اعتماد خود رضاشاه. او در جریان لشکرکشی رضاخان به جنوب و رویدادهای بعدی با تلاش‌های بسیار توانسته بود جلوی بر هم خوردن رابطه با سفارت انگلستان را بگیرد. تسلط او به زبان‌های انگلیسی و فرانسه، به‌علاوه

تجربه دیپلماتیکش در برقراری رابطه با کشورهای غربی دارایی‌هایی ارزنده به حساب می‌آمدند. رضاشاه همچنین به وفاداری او اطمینان کامل داشت. تنها مشکل مشار نظر منفی روس‌ها بود. فروغی هم البته اکثر آن صفات را داشت، با این تفاوت که روس‌ها نسبت به وی حساسیتی ابراز نمی‌کردند. رضاشاه سرانجام فروغی را به عنوان نخستین رئیس‌الوزرایش برگزید. بزرگترین حسن او آن بود که با سعه صدر، متانت، آرامش و خونسردی‌اش «از کوره در رفتن‌ها» و تندخویی‌های شاه جدید را رفع و رجوع می‌کرد. ادب، نزاکت، فرهیختگی و بالاخره اطمینان کاملی که رضاشاه به فروغی داشت دیگر سرمایه‌های وی بودند. فروغی روز ۲۹ آذر وزیران خود، یا درست‌تر گفته باشیم «وزرای رضاشاه» را به مجلس معرفی کرد. ترکیب کابینه به وضوح درستی پیش‌بینی دکتر مصدق را به نمایش می‌گذاشت. به جرأت می‌توان گفت که تمامی وزراء منتخب «پادشاه» بودند- روال ناهق، ناجور، غیرقانونی و غیردموکراتیکی که در ۱۶ سال بعدی (۱۳۰۴-۱۳۲۰) به صورت بی‌چون و چرا و بی‌کم و کاست ادامه یافت.

علی‌اکبر داور برجسته‌ترین چهره دولت فروغی بود، که برای نخستین بار به وزارت می‌رسید (صد البته که انتخاب او هم به امر رضاشاه بود). داور انصافاً یکی از موفق‌ترین، توانمندترین، پاک‌ترین و لایق‌ترین مدیران سال‌های نخست رضاشاه به حساب می‌آمد. استعداد او در برنامه‌ریزی، سازماندهی و مدیریت اجرایی کم‌نظیر، اگر نگفته باشیم بی‌نظیر بود. او ظرف چند هفته لایحه احداث راه‌آهن کشور را تهیه و به تصویب مجلس رساند. در چارچوب این لایحه او مؤسسه‌ای آمریکایی را به کار گرفت تا امکان‌سنجی لازم را در مورد مسیر اصلی شبکه خط‌آهن و مراحل اجرای آن انجام دهد. به همت او نخستین راه شوسه تهران به مازندران (جاده چالوس فعلی) تکمیل شد. تأسیس مدرسه تجارت، که اصول اقتصاد، مدیریت و حسابداری را به کمک اساتید فرانسوی و انگلیسی به ایرانیان آموزش می‌داد اقدام بعدی وی بود. سپس سر وقت حمل و نقل عمومی مدرن رفت و به کمک یک شرکت دانمارکی نخستین سرویس اتوبوسرانی بین شهری را در ایران راه‌اندازی کرد. او هم مقدمات اعطاء بورس به دانش‌آموختگان برجسته ایرانی را برای تحصیل در اروپا فراهم آورد و هم اصرار بر سپردن مشاغل مدیریتی به فارغ‌التحصیلان دانشگاهی نمود. اکثر اقدامات نوین و ابتکاری که در امور حقوقی، مالی و اداری در سال‌های نخست رضاشاه صورت گرفت به ابتکار داور و البته با پشتیبانی رضاشاه و فروغی انجام می‌گرفت. در سال‌های بعد و در سمت وزیر عدلیه

(دادگستری) داور که تخصص اصلی اش حقوق بود، نظام قضایی ایران را زیر و رو کرد. او از صدر تا ذیل روند آئین دادرسی، تشکیل پرونده، نحوه برگزاری محاکمات و سایر امور قضایی را از پایه و اساس دگرگون ساخت و برای نخستین بار امر قضا و قانون را در ایران، متحول و امروزی نمود.

شخصیت دیگری که وارد نخستین کابینه رضاشاه شد و همچون داور نقش مهمی در تغییر و تحولات داشت «عبدالحسین تیمورتاش» بود. او طی دو سال پیش از آن یکی از فعال ترین چهره های حامی رضاخان شمرده می شد. تیمورتاش به وزارت دربار رسید و در آنجا یک خانه تکانی اساسی به عمل آورد. رضاشاه به جز چند بار که برای دیدار احمدشاه به دربار رفته بود، هیچ اطلاعی از زندگی اشرافی و به طریق اولی پروتکل ها، زیر و بم ها، ضوابط، مناسبات و نحوه رفتار یک پادشاه نداشت. بالطبع همسران، فرزندان و نزدیکان او هم نسبت به آداب معاشرت درباری ناآگاه بودند. تیمورتاش حالا باید با صبروری، متانت و صد البته احتیاط (با توجه به طاقت کم، خوی تند و بددهانی های شاه) به او و نزدیکانش رفتار و سلوک سلطنتی را می آموخت. به زبان ساده تر، او حالا باید به رضاشاه یاد می داد که چگونه مثل یک پادشاه رفتار کند. صد البته شاه هم این نیاز را تشخیص داده بود. او هم بی میل نبود که به خود و اعضای خانواده اش زندگی درباری آموزش داده شود و دربارش رنگ و بو و سبک و سیاق یک بارگاه جدی و واقعی را پیدا کند.

انتخاب تیمورتاش به سمت وزیر دربار اقدامی بسیار عاقلانه بود و توفیق رضاشاه در سال های اولیه حاکمیتش تا اندازه زیادی مرهون این انتصاب بود. ...

رضاشاه بسیار اشتیاق داشت دربارش را ارج و شأن بخشد... تیمورتاش شخصیتی بی اندازه جذاب داشت. در کنار جذابیت شخصیتی، تیمورتاش در عین حال فوق العاده پرکار، منضبط، دقیق، مسلط به کار و سخته گیر بود. او به سرعت توانست یک دربار جمع و جور، کم هزینه (به نسبت دربار قاجار)، کارآ، با نظم و ترتیب و امروزی را جایگزین دربار «گل و گشاد»، پر جمعیت، مملو از دسیسه، نقشه و رقابت علیه یکدیگر قاجار نماید - درباری که محلی برای نزدیک ساختن افراد به پادشاه و به دست آوردن امتیاز، دخالت در امور مملکتی و در یک کلام نهادی (بود) که بخش عمده ای از دارایی کشور را مصرف می کرد، بدون آنکه نفعی و خیری برای مملکت داشته باشد. افزون بر توانمندی های مدیریتی، تیمورتاش از تحصیلات خوبی هم برخوردار بود. او در آکادمی نظامی پر حیثیت پطرزبورگ درس خوانده بود، که این هم حتماً دلیل دیگری

برای انتخاب وی توسط رضاخان بود. سواد فرانسه و روسی او بسیار به درد می خورد. او سخنرانی زبردست و خوش بیان نیز بود. در ملاقات های مهم با مقامات و بزرگان خارجی در مقام مترجم رضاشاه، درستی های سخن رئیسش را در ترجمه پیرایش می کرد. او توانست دربار بسیار محترمی برای رضاشاه به وجود آورد. (غنی ۴۰۳)

نخستین مأموریت تیمورتاش برگزاری مراسم تاجگذاری بود. سفارش طرح تاج سلطنتی جدید و تهیه انواع نشان و جواهرات به دستور او انجام گرفت. بعد با سفارتخانه های انگلستان، بلژیک، اسپانیا و سوئد در تهران تماس گرفت و از آنها خواست شرح مفصل مراسم تاجگذاری شان را برایش بفرستند. تشریفات آنها را تا آنجا که ممکن بود با سنت های گذشته ایرانیان در هم آمیخت. اجرای مراسم بسیار دشوارتر از آن بود که در ابتدا تصور می شد. هیچ گونه سابقه و سنتی از شیوه تاجگذاری سلاطین ایرانی در طی دویست سال گذشته وجود نداشت. در دوران قاجار رایج ترین رویه آن بود که سالخورده ترین عضو خانواده تاج را بر سر سلطان جدید قرار می داد. مشکل این بود که رضاشاه اصل و نسب حقیری داشت و فرد مناسب و معموری در خانواده او نبود تا این نقش را بر عهده بگیرد. به ناچار از این فکر صرف نظر کردند. در عوض قرار شد خود رضاشاه تاج را از روی یک سینی بزرگ نقره ای بردارد و بر سر بگذارد. تاجگذاری در روز ۴ اردیبهشت ماه ۱۳۰۵ در تالار اصلی کاخ گلستان انجام گرفت. در این مراسم مقامات دولتی، هیأت های دیپلماتیک مقیم تهران، علما و روحانیون عالی مرتبه، رهبران قبایل، عشایر و طوایف مختلف کشور، رؤسای اقلیت های مذهبی، بزرگان و مشاهیر کشور حضور داشتند. در ابتدا امام جمعه تهران قرآن و خطبه خواند و سپس به اتفاق تیمورتاش تاج طراحی شده را در یک سینی نقره در برابر رضاخان نگه داشتند و او هم آن را بر سر نهاد. سپس فروغی نطق مبسوطی پیرامون جایگاه سلطنت و نقش پادشاه در تاریخ ایران ایراد کرد و در پایان هم مقدار زیادی شعر از شاهنامه خواند. سپس رضاخان که حالا دیگر رسماً رضاشاه شده بود، برای حضار سخنرانی کوتاهی ایراد کرد. از جمله تأکیداتش بر شریعت و حفظ آن بود، چون دین را ضامن اصلی وحدت ملی در کشور می دانست. همچنین بر ضرورت اصلاحات اساسی در تعلیم و تربیت، اقتصاد، حمل و نقل، کشاورزی و تقویت ارتش تأکید ورزید و در پایان اصلاح نظام قضایی را مهم ترین دستور کار حکومتش اعلام کرد.

در ایران پادشاهی جدید بر روی کار آمده و سلسله جدیدی تشکیل شده بود - با یک تفاوت بارز نسبت به تمامی سلسله هایی که (دست کم بعد از اسلام) در ایران به قدرت

رسیدند. تمامی دودمان‌های پادشاهی پیشین بدون استثنا منشأ قبائلی، طایفی و عشیره‌ای داشتند. آنها یا از قبایل مهاجم ترک‌نژاد آسیای میانه (سلسله‌های غزنویان، سلجوقیان، خوارزمشاهیان، تیموریان و ایلخانان مغول) بودند، یا قبایل ترک‌نژاد مستقر در آذربایجان و آسیای صغیر (آق قویونلو، قره قویونلو و صفویه)، یا قبایل داخل فلات ایران همچون افشارها و زندیه. خود قاجارها هم از قبایل ترک‌نژاد مستقر در شمال ایران در اطراف دریای خزر بودند. پهلوی‌ها نخستین سلسله پادشاهی در ایران بعد از اسلام به حساب می‌آمدند که مبنای به قدرت رسیدن‌شان ضرب شمشیر رئیس قبیله و قدرت ایلاتی نبود. ویژگی مهم دیگر سلسله پهلوی آن بود که نه همانند صفویه مشروعیت خود را از سیادت شیعی می‌گرفت و نه چون قاجاریه و مابقی سلسله‌ها هویتش را از قومیت یا شریعت، بلکه این هویت را با مفهوم جدیدی به نام **ناسیونالیسم ایرانی** تعریف می‌کرد.

فصل سیزدهم

ایران عصر رضاشاه در یک نگاه: ۱۳۲۰-۱۳۰۴

شاید برخی از خوانندگان ایراد بگیرند که چه اصراری بر ارزیابی مختصر عملکرد رضاشاه در طول حکومت شانزده ساله‌اش وجود دارد. فی‌المثل چرا یک فصل به تغییر و تحولات اقتصادی کشور در این مدت اختصاص نیابد؛ فصل مجزای دیگری به تغییرات اجتماعی و فرهنگی؛ فصل جدایی به سیاست خارجی و ایضاً سایر جنبه‌های مهم جامعه ایران در طی آن شانزده سال. در پاسخ باید گفت بررسی جنبه‌های مهم و مختلف جامعه ایران در دوره رضاشاه به صورت جدا و در عین حال مفصل، یقیناً تصویر بسیار کامل‌تر و بهتری از ایران آن زمان به دست می‌دهد. اما همانگونه که در مقدمه گفتیم، در این کتاب هدف ما بیشتر بررسی موشکافانه در مورد نحوه به قدرت رسیدن رضاخان، چگونگی شکل گرفتن کودتای سوم اسفند، آشنایی با شرایط و وضعیت عمومی جامعه ایران در سال‌های مقارن با کودتا و به روی کار آمدن رضاخان و بالاخره مطالعه رویدادها و تحولاتی بود که از زمان کودتا تا تاجگذاری وی در آبان ۱۳۰۴ اتفاق افتاد.

برعکس دوران قبل از تاجگذاری، دوران حکومت رضاشاه (۱۳۲۰-۱۳۰۴) از پیچیدگی‌های چندانی برخوردار نیست. برای این امر دو دلیل وجود دارد. نخست آنکه تحولات بنیادی و گسترده‌ای که طی این مدت چهره ایران را دگرگون کردند به تعبیر امروزی **سخت‌افزاری** بودند: راه‌آهن، بندر، هزاران کیلومتر جاده شوسه، دانشگاه، آموزش و پرورش،

بیمارستان، بهداشت و درمان، ثبت اسناد و املاک، ثبت احوال و اینکه هر فرد دارای یک شناسنامه باشد، احداث صنایع و کارخانجات جدید، کشتیرانی، تأسیس ارتش مدرن، اجباری شدن نظام وظیفه، تشکیل نیروی انتظامی، تأسیس وزارتخانه‌های جدید، بیمه، بانکداری، نظام حکومتی متمرکز و قانونمند، ایجاد یک نظام قضایی مدرن و دیگر اقداماتی که چهره ایران را از بسیاری جهات دگرگون ساختند. به همین ترتیب است تغییرات مهمی که در عرصه اجتماعی و فرهنگی صورت گرفت. برای نخستین بار در جامعه سنتی ایران زنان از خانه خارج شده به عرصه‌های اجتماعی آمدند؛ اجباری شدن آموزش و پرورش از سن هفت سالگی برای دختران و پسران و افزایش چشمگیر قشر باسواد و تحصیل کرده جامعه؛ تلاش در جهت ایجاد یک هویت مدرن در قالب ناسیونالیسم ایرانی مبتنی بر تاریخ و فرهنگ پارسی و تمدن ایران قبل از اسلام، و دیگر تغییرات فرهنگی. اما واقعیت آن است که هیچ کدام از این تحولات از پیچیدگی خاصی برخوردار نبودند که بررسی‌شان را دشوار سازد. به عنوان مثال، اگر قرار بود بانوان به عنوان معلم، پرستار، کارمند، پزشک و ... وارد اجتماع شوند، نمی‌شد همچنان با پوشیه و روبنده و بدون آنکه با نامحرم صحبت کنند عهده‌دار آن مشاغل شوند. بنابراین کشف حجاب از سوی حکومت صورت می‌گیرد. همان‌طور که در ابتدای کتاب توضیح دادیم دو نگاه کاملاً متفاوت نسبت به اقدامات رضاشاه وجود دارد: نگاه رسمی حکومتی که اساساً روی کارآمدن و اقدامات بعدی وی را به دستور انگلستان می‌بیند، و نگاه این کتاب که به قدرت رسیدن او را در چارچوب تعاملات داخلی کشور می‌داند. این دوگانگی خود را در برخی از تصمیمات و اقدامات رضاشاه بیشتر نشان می‌دهد. به عنوان مثال، یکی از اقدامات معروف و بحث برانگیز دوران رضاشاه، ماجرای معروف به «کشف حجاب» است. نگاهی که در این کتاب آمده نه کشف حجاب را به دستور انگلستان می‌بیند و نه آن را اقدامی در جهت رویارویی با اسلام تلقی می‌کند، بلکه رضاشاه این کار را پیش‌نیاز و اقدامی ناگزیر به منظور وارد ساختن زنان به عرصه‌های اجتماعی می‌انگاشت. در مقابل، نگاه رسمی حکومتی قرار دارد که کشف حجاب را یک توطئه استعماری به حساب می‌آورد. حسب این نگاه، «استعمار غربی، که اسلام و حجاب زنان مسلمان در ایران را مانع اصلی تحقق اهداف و آرمان‌های سلطه‌گرانه فرهنگ مهاجم خود می‌دید به حکومت دست‌نشانده‌اش (یعنی رضاشاه) فرمان کشف حجاب را می‌دهد؛» «کشف حجاب درحقیقت یکی از اهداف مهم غربی‌ها علیه فرهنگ ایرانی - اسلامی بود؛» «استعمار به منظور

گسترش نفوذش در ایران به دنبال محو فرهنگ خودی و بومی ایران بود. کشف حجاب و تلاش در جهت غربی کردن و در نتیجه محو فرهنگ بومی ایران اسلامی بدل شد به یکی از مهم ترین استراتژی های غربی ها در ایران که توسط مزدور وابسته شان رضاشاه در صدد اجرایش برآمدند؛ و سایر تئوری های دایی جان ناپلئونی در مورد «کشف حجاب» که عمری است می شنویم.

اقدامات آن شانزده سال، صرف نظر از آنکه چقدر با موفقیت به اجرا گذاشته شدند و توانستند به اهداف شان برسند، همگی تلاش هایی در جهت نوسازی، پیشرفت و ترقی کشور بودند. آنچه رضاشاه انجام داد طرحی پیچیده و عجیب و غریب نبود، کما اینکه قبل از او هم در برخی دیگر از مناطق جهان (مثلاً در ژاپن یا در روسیه بعد از انقلاب، و قبل تر از آن در شماری از کشورهای اروپایی) دولت های مطلقه متمرکز و نیرومند (معمولاً هم با برخورداری از یک پشتوانه نظامی) کوشیده بودند مشابه همان برنامه ها را پیاده کنند. هم زمان با رضاشاه در ایران، کمال آتاتورک در ترکیه و بعد از رضاشاه دولت های توسعه گرا در یک دوجین کشورهای دیگر (کره جنوبی، تایوان، مکزیک، مالزی، ...) مشابه همان اقدامات را - از جمله سرمایه گذاری های زیربنایی چون احداث راه آهن، ایجاد یک ارتش مدرن، تأسیس صنایع بزرگ و مادر، توسعه آموزش و پرورش و بهداشت و... - انجام دادند. همه اینها به کنار، آنچه که در ایران بعد از انقلاب اسلامی صورت گرفت، از جمله ایجاد صنایع بزرگ، گسترش حمل و نقل، توسعه دانشگاه ها، تقویت قوای مسلح و... جلگی مشابه همان اقداماتی بود که نخستین سنگ بنای آنها در دوران رضاشاه گذارده شد. بنابراین نه درک نوسازی در دوران رضاشاه از پیچیدگی خاصی برخوردار است و نه آن الگوی توسعه برای نخستین بار بود که در کشوری دنبال می شد، بلکه در علوم سیاسی برای این الگو اساساً نامی شناخته شده تحت عنوان توسعه آمرانه وجود دارد. طرفه آنکه در زمان رضاشاه این توسعه به درآمد نفت وابسته نبود و صدر و ذیل هزینه های آن از محل درآمدهای دولت از منابع داخلی - عمدتاً مالیات - و بدون فسادی که در ایران امروزی شاهد آن هستیم تامین می شد.

نکته دومی که تحلیل آن شانزده سال را ساده می سازد ساختار قدرت سیاسی حاکم در ایران در طی آن دوران است. نظام حکومتی رضاشاهی در یک نگاه کلی، یک سازمان سیاسی یا نظام دیکتاتوری مطلقه بود. در ۵ سال بعد از کودتا که طی آن رضاخان به تدریج مسیر خود را تا پادشاهی پیمود، این ساختار به مراتب پیچیده تر از

۱۶ سال بعدی به حساب می‌آمد، به صورتی که او علیرغم قدرت فراوانی که داشت، صرفاً یکی از کنشگران در مجموعهٔ سیاسی ایران شمرده می‌شد. در آن قریب به پنج سال اولیه، به جز رضاخان احمدشاه و دربار، رجال استخواندار قاجار همچون پیرنیا، مستوفی، قوام‌السلطنه، فرمانفرما، فیروز و شخصیت‌های دیگری همچون مدرس، مصدق، ملک‌الشعراء بهار، عشقی، به علاوه مجلس، فراکسیون‌های اقلیت و اکثریت، مطبوعات، منورالفکران، رؤسای قبایل و عشایر، خوانین و ملاکین بزرگ، سفارتخانه‌های روسیه و انگلستان و سایر نیروهای سیاسی و اجتماعی نیز اجزاء دیگر هرم سیاسی و اجتماعی کشور را تشکیل می‌دادند. رضاخان مجبور بود با همهٔ آنها تعامل داشته باشد. آنها را تحمل کند و در قدرت شریک بداند. همین امر تجزیه و تحلیل تحولات و رویدادهای آن دوره را بسیار پیچیده می‌کرد. اما از تاجگذاری به بعد قدرت او به سرعت افزایش یافت. او دیگر مجبور نبود هوای کسی را داشته باشد. به مانند همهٔ نظام‌های دیکتاتوری دیگر، شخص اول مملکت بود که تشخیص می‌داد، تصمیم می‌گرفت، فرمان صادر می‌کرد، و تعیین تکلیف می‌نمود. بهترین انتخاب‌ها، درست‌ترین سیاست‌ها و پخته‌ترین اندیشه‌ها از آن رضاشاه بود و مابقی قریب به ۱۵ میلیون نفر جمعیت آن روز کشور وظیفه داشتند از او تبعیت کنند. همچنین به مانند تمامی دیگر دیکتاتوری‌ها امکان هیچ بازخواستی از شخص اول مملکت وجود نداشت و معظم له به خاطر تصمیمات و سیاست‌هایش در برابر هیچ نهادی حساب پس نمی‌داد. از آنجا که ذات اقدس شهریاری عقل کل بود و هیچ فکر و انگیزه دیگری جز خدمت به کشور و مردم نداشت هر کسی با او مخالفت می‌ورزید و یا از عملکرد، تصمیمات و سیاست‌های ملوکانه انتقاد می‌کرد قطعاً بدخواه ایران، دشمن ملک و ملت و وابسته به بیگانگان بود. هر قدر که از ۹ آبان ۱۳۰۴ جلوتر می‌آییم، این شیوهٔ رضاشاه در حکومت‌داری پررنگ‌تر و باجدیت و بی‌رحمی بیشتری دنبال می‌شود. به نحوی که وقتی به سال‌های پایانی آن ۱۶ سال می‌رسیم بسیاری از یاران و اطرافیان سابق او یا به قتل رسیده‌اند، یا به تبعید رفته‌اند، و یا در حصر هستند. در بهترین حالت جان به سلامت برده، مهر سکوت بر لب از سایهٔ رضاشاه هم می‌ترسند، مبادا مورد غضب قرار گیرند. بنابراین چه در مورد تغییر و تحولات سخت‌افزاری و نوسازی کشور یا «توسعه آمرانه»، و چه در زمینهٔ شیوهٔ زمامداری در طی آن مدت، واقعاً نکتهٔ مبهم و پیچیده‌ای وجود ندارد که فهم و تبیین آن نیاز به تجزیه و تحلیل گسترده داشته باشد.

با این حال نکته‌ای که در ابتدای این فصل گفتیم هنوز باقی است: «ارزیابی منصفانه». یقیناً اگر در ترسیم دوران رضاشاه فقط به حاکمیت آمرانه و دیکتاتوری مطلقه وی توجه کنیم تصویری یک‌سویه، ناقص و غیرمنصفانه ارائه کرده‌ایم. جدای از دیکتاتوری، ابعاد دیگری هم هست که به هنگام ارزیابی این کارنامه باید به آنها توجه شود. لذا بگذارید در ابتدا با فلسفه یا نگاه موجود در پشت برنامه‌های نوسازی رضاشاه، به علاوه با شخصیت‌ها یا معماران اصلی بنایی که می‌توان آن را «ایران مدرن» نامید، آشنا شویم.

بنیان‌های ایران نوین در عصر رضاشاه

رضاخان در مورد اینکه ایران باید چگونه کشوری باشد، و اساساً «یک کشور مطلوب، چگونه کشوری است» افکاری در سر داشت که پیشتر با بخشی از آنها آشنا شدیم و در اینجا توضیحات بیشتری در مورد آنها می‌دهیم. بن‌مایه اندیشه رضاشاه ایجاد یک ایران مدرن، امروزی و مترقی بود و تشکیل یک نظام حاکمیتی مقتدر، توانمند و متمرکز که حوزه اقتدار آن اقصی نقاط کشور را در بر بگیرد. از نگاه رضا شاه وجود یک دولت مرکزی قوی نخستین عنصر ایجاد چنین کشوری به حساب می‌آمد. این نظر در عمل به معنای آن بود که همه تصمیمات اصلی و مهم در تهران اتخاذ شود و جهت اجرا به استان‌ها و سپس شهرستان‌های سراسر کشور ابلاغ گردد. کارگزاران حکومت در اطراف و اکناف مملکت، از استانداران گرفته تا فرمانداران، بخشداران و سایر مسئولین دولتی از خود اختیار چندانی نداشته و صرفاً مجری سیاست‌ها، بخش‌نامه‌ها، مصوبات، آیین‌نامه‌ها و دستورالعمل‌های «مرکز» بودند. فی‌الواقع «آب خوردن‌شان» هم با اجازه و هماهنگی تهران صورت می‌گرفت. همه چیز زیر نظر هیأت دولت و در مرتبه بعدی وزارتخانه‌های متبوعه در تهران اداره می‌شد؛ و بالطبع زیر نظر اعلیحضرت. حاجت به گفتن نیست که امور نظامی و امنیتی و روابط خارجی ایران با کشورهای دیگر به طریق اولی تحت نظارت و فرمان شاه قرار داشت. قوه مقننه، آن عصاره انقلاب مشروطیت، نیز دیگر از خود اراده و استقلالی نداشت. قوه قضائیه در پرونده‌های سیاسی، که البته تعداد آنها طی آن ۱۶ سال به تعداد انگشتان دو دست هم نمی‌رسید، مستقل نبود، اما در دادرسی‌ها و پرونده‌های غیرسیاسی از اساس دچار یک تحول بنیادین شد و انصافاً در آن ۱۶ سال دستگاه قضایی به لحاظ نبود فساد یک تحول بنیادی را از سر گذراند.

به لحاظ نرم‌افزاری «ناسیونالیسم» یا «ملی‌گرایی» را با مقداری تسامح می‌توان «ایدئولوژی» رضاشاه و بالطبع نظامش تعریف کرد. این ناسیونالیسم که جنبه‌های عقیدتی، فرهنگی و به اصطلاح رنگ و لعاب نظام او را تامین می‌کرد دو وجه داشت: جنبه نخست آن مخالفت با حضور، نفوذ و دخالت خارجی‌ها در امور ایران، بالاخص در قوای مسلحه کشور بود؛ و بُعد دوم علاقه به فرهنگ و تمدن ایران قبل از اسلام یا «پارسی‌گرایی».

شاید یک دلیل ضدیت رضاشاه با بیگانگان شرایط ایران در مقطعی بود که شخصیت سیاسی و اجتماعی وی شکل می‌گرفت؛ مقطعی که روسیه و انگلستان در ایران نفوذ زیادی داشتند. بعد از انقلاب اکتبر (۱۲۹۶) نقش روسیه مقدار زیادی کاهش پیدا می‌کند (البته نفوذ بلشویک‌ها بر روی جریان‌ات رادیکال و انقلابی ایران ادامه دارد)، ولی این دوران با افزایش قدرت و نفوذ انگلستان همراه است. رضای نوجوان از سن ۱۴ سالگی که وارد لشکر قزاق شد، تا زمان کودتا تحت فرماندهی و امربر روس‌ها و اخیراً انگلیسی‌ها بود. شاید برای برخی از ایرانیان، به ویژه نظامیان، چندان اهمیت نداشت که در مملکت خودشان زیردست خارجی‌ها محسوب شوند، یا خارجی‌ها در کشورشان صاحب نفوذ باشند. اما برای رضا این گونه نبود. او آشکارا نسبت به این امر حساسیت نشان می‌داد، به صورتی که بارها با صاحب‌منصبان و فرماندهان روسی درگیری پیدا می‌کرد. او در سطحی وسیع‌تر نیز نسبت به نفوذ بیگانگان در کشور احساسات تلخ داشت. یکی از عوامل ضدیت او با خارجی‌ها وابستگی و اتکاء بسیاری از هموطنانش، بالاخص عشایر و قبایل جنوب کشور به انگلیسی‌ها بود؛ وابستگی که بالطبع زمینه نفوذ بریتانیا را در ایران فراهم می‌آورد:

وقتی رضاخان به قدرت رسید قسمت قابل ملاحظه‌ای از جمعیت (ایران) به جای وابستگی ملی، به ایل، قوم یا قبیله خود وفادار بودند. یا به واسطه سال‌ها فرمانبرداری یا مصلحت‌اندیشی دل به یکی از قدرت‌های خارجی سپرده بودند. عشایر جنوب برای جلب حمایت بریتانیا حتی با یکدیگر رقابت هم می‌کردند. (رضاخان) به لورین می‌گوید مادام که سرتاسر کشور زیر اقتدار بی‌چون و چرای حکومت واحد مرکزی در نیاید، مادام که عشایر خلع سلاح نشوند و قدرت فیزیکی در دست دولت تمرکز نیابد، (مملکت) روی نظم و استقلال نمی‌بیند. (غنی ۳۰۴)

رضاشاه در جای دیگری به لورین می‌گوید: «نفوذ خارجی‌ها باعث شده تا یک ایرانی به جای اتکاء به دولت خودش به یک دولتی بیگانه متکی باشد. (و این وضعیت) باید از بین برود». (همان ۳۰۵)

حساسیت او فقط نسبت به انگلستان یا فرماندهان روسی نبود. وقتی شماری از نمایندگان مجلس سوم با استخدام مستشار نظامی از آمریکا موافقت کردند (۱۳۰۰)، رضاخان به عنوان فرمانده لشکر قزاق با قاطعیت گفت اجازه استخدام هیچ مستشار نظامی خارجی را در ایران نخواهد داد. هنوز یک ماه از کودتای سوم اسفند نگذشته بود که دیدیم قرص و محکم با تصمیم سیدضیاء مبنی بر استخدام افسران و مستشاران نظامی انگلیسی مخالفت کرد. چند ماه بعد کلیه افسران سوئدی را که در ژاندارمری خدمت می کردند کنار گذاشت و در اولین فرصتی که به دست آورد فرماندهان انگلیسی لشکر قزاق را هم برکنار نمود.

مخالفت، و به تعبیر درست تر، ضدیت و حتی نفرت پررنگ او نسبت به خارجی ها رنگ و بوی کاملاً ناسیونالیستی و بیگانه ستیزانه داشت. اگر آلمان را استثناء کنیم، حساسیت و نفرت وی از خارجی ها در تمامی دوران حاکمیتش ادامه پیدا کرد. فی الواقع سخنی به گزاف نرفته اگر بگوئیم برخلاف روایت حکومتی، که رضاشاه را مطیع غربی ها، بالاخص انگلیسی ها به تصویر می کشد، اتفاقاً به واسطه نفرت و بی اعتمادی وی نسبت به بیگانگان، بالاخص انگلیسی ها، دوره حاکمیت وی یکی از کم تحرک ترین مقاطع تاریخ دیپلماسی ایران است. به جز آلمان (آن هم صرفاً در امور صنعتی)، ایران عملاً با هیچ کشور مهم اروپایی یا آمریکا روابط دیپلماتیک گسترده ندارد.

بعد دیگر گرایش ملی گرایانه وی تأکیدش بر ایجاد نوعی هویت ملی ایرانی براساس فرهنگ واحد، زبان واحد، آداب و رسوم و سنن واحد و پرچم واحد است. اعتقاد به «ملیتی واحد» بدان معنا بود که او به شدت با خرده فرهنگ های محلی، زبان های دیگر به جز فارسی، اقتضائات قومیتی و آنچه ذیل احترام به «هویت اقوام و اقلیت ها» تعریف می شود مخالفت می کرد. به عبارت دیگر، اینکه قومیت های دیگری هم از قبیل اکراد، ترک ها، بلوچ ها، ترکمن ها یا اعراب در ایران هستند و می توانند یا باید زبان، مذهب، فرهنگ و سنت های خودشان را داشته باشند به هیچ روی برای رضاشاه قابل پذیرش نبود. برای او تنها یک ایران، یک مذهب، یک زبان، یک قوم، یک لباس و یک پرچم وجود داشت. بخش عمده ای از سیاست های او در دوران حکومتش معطوف به همگون سازی اجباری در زمینه های فرهنگی می شد. اجباری کردن استفاده از کلاه پهلوی و پوشیدن کت و شلوار به جای عبا و عمامه، بستن دستار، و استفاده از انواع لباس های سنتی و محلی، بخش دیگری از این تلاش وی را شکل می داد؛ او تا آنجا که می توانست جلوی

گسترش و استفاده از زبان‌های محلی غیرفارسی، ازجمله کردی، ترکی و عربی را می‌گرفت؛ برعکس به منظور محدود ساختن هرچه بیشتر عواطف و احساسات قومیتی و تمایلات گریز از مرکز بعضاً سختگیرترین فرماندهان نظامی‌اش را به عنوان استاندار به آذربایجان و کردستان می‌فرستاد؛ حتی برای مهار ناسیونالیسم کردی بخشی از کردستان را به آذربایجان غربی ملحق کرد. یکی از استانداران نظامی سختگیر وی در آذربایجان، مکالمه به زبان ترکی را در اداره‌جات دولتی قدغن کرده بود و کارمندانی را که در حین خدمت به این زبان صحبت می‌کردند جریمه می‌نمود.

تأکید او بر **ناسیونالیسم ایرانی** بیش از آنکه جنبه هویتی یا نژادی داشته باشد و یا به انگیزه برتر دانستن زبان فارسی صورت گیرد، ابزاری بود برای از میان برداشتن تمایلات «**گریز از مرکز**» در اقوام. از دید او شکاف‌ها و تفاوت‌های قومیتی عامل اصلی بی‌ثباتی و ناامنی در ایران به حساب می‌آمد و لذا اصرار داشت با **همگون‌سازی فرهنگی**، یا درست‌تر گفته باشیم با **فارسی کردن همه**، با واداشتن همه به تکلم به زبان فارسی، پوشیدن **کت و شلوار و بر سر نهادن کلاه پهلوی**، اعتقاد به یک مذهب (تشیع)، و در یک کلام همه را مثل یکدیگر ساختن به معضل ریشه‌دار چندگانگی قومیتی در ایران، که از دید او منشأ همه بی‌ثباتی‌ها و جنگ‌های داخلی به حساب می‌آمد، یک بار و برای همیشه پایان بخشد. به اجرا گذاشتن سیاست موسوم به «**تخته قاپو**» که در آن عشایر و قبایل کوچ‌نشین به اجبار در یک منطقه اسکان می‌یافتند و به آنان اجازه خروج از آن محل داده نمی‌شد، درحقیقت بخش دیگر سیاست **همگون‌سازی فرهنگی** بود.

روی آوردن به **پارسی‌گرایی** در قالب بزرگداشت فرهنگ و تمدن ایران قبل از اسلام و توجه اغراق‌آمیز به آئین و سنن این دوران، ازجمله نوروز، احیاء تخت‌جمشید، بزرگداشت فردوسی و شاهنامه‌خوانی، زدودن زبان فارسی از لغات عربی، ترکی و خارجی (انگلیسی، فرانسوی و روسی) و جایگزین نمودن آنها با اصطلاحات فارسی سره (غیر عربی)، و توجه به نام‌های پارسی قبل از اسلام بخش‌های دیگری از همگون‌سازی فرهنگی و در سطحی کلی‌تر، «**ملیت‌سازی**» رضاشاه شمرده می‌شد. در این راستا بسیاری از اساتید و فرهیختگان ایرانی با وی همکاری گسترده کردند. به کمک این اساتید برای نخستین بار در ایران «**فرهنگستان زبان و ادبیات فارسی**» تأسیس شد (سال ۱۳۰۶)، که جدای از احیاء و بزرگداشت فرهنگ و تمدن ایران قبل از اسلام وظیفه داشت برای لغات و اصطلاحات بیگانه، بالاخص عربی، معادل فارسی بسازد.

دولتی کردن اقتصاد بخش دیگر «ایدئولوژی» رضاشاه به حساب می‌آمد. اعتقاد رضاشاه به قدرت دولت مرکزی صرفاً محدود به اختیارات سیاسی و اجتماعی نبود. صنایع بزرگ و مادر، بانک‌ها، حمل‌ونقل، شرکت‌ها و بنگاه‌های بزرگ اقتصادی در بخش‌های تجارت، صنعت، کشاورزی، نفت، نساجی، دخانیات، سیمان و بسیاری از حوزه‌های دیگر به دولت تعلق داشتند. به علاوه با ایجاد شرکت‌های بازرگانی دولتی، حکومت واردات، صادرات و توزیع شماری از کالاها را پرمصرف همچون چای، قند و شکر، روغن، نفت، بنزین، پنبه، دخانیات و بسیاری کالاها را نیز به انحصار خود در آورد. **اقتصاد دولتی** بزرگی که در زمان رضاشاه ایجاد شد اگرچه عاری از مفاسد کنونی بود، اما به هر حال از سایر کاستی‌های اقتصاد دولتی، از جمله ناتوانی در رقابت با تولیدات اقتصاد آزاد رنج می‌برد و سلطهٔ بوروکراسی ناکارآمد دولتی بر آن، نیاز آن به وضع قوانین، مقررات و آیین‌نامه‌های بی‌شمار و بعضاً متناقض و بازرسی و نظارت‌های عدیده و دست و پاگیر، و از بین بردن فضای مناسب برای شکوفایی خلاقیت‌ها و کارآفرینی‌های فردی جنبه‌های غیرقابل انکارش به شمار می‌رفت.

سکولاریزم دیگر ویژگی نظام مدرنی بود که رضاشاه تأسیس کرد. این ویژگی در پس ذهن تمامی معماران عصر رضاشاه، صرف‌نظر از گرایشات فکری‌شان وجود داشت. چه چپ‌گرایانی چون سلمیان میرزا اسکندری، چه لیبرال‌هایی از قبیل فروغی، تقی‌زاده، داور، یا علی اکبر سیاسی و چه آنان که همچون تیمورتاش یا تدین گرایشات سرمایه‌داری داشتند، جملگی در مورد حاکمیت سکولاریزم متفق‌الرای بودند. هیچ‌کدام از آنها در ساختن و پرداختن نظام جدید نگاهی به دین و تمایلی به اخذ چارچوبه‌ها و انگاره‌های آن نداشتند، بلکه جدایی دین از سیاست و محدود ساختن آن به حوزه‌های فردی را دنبال می‌کردند. البته برخلاف آنچه در روایت حکومتی به رضاشاه و معماران نظام وی نسبت داده می‌شود، ضدیتی هم با اسلام نمی‌کردند. فی‌الواقع دلیلی برای رویارویی حکومت با نهاد شریعت و روحانیت وجود نداشت. مرجعیت شیعه به زعامت مرحوم آیت‌الله شیخ عبدالکریم حائری و بعدها مرحوم آیت‌الله سید ابوالحسن اصفهانی اساساً پای‌بند به سنت دیرینه علماء و مراجع شیعه مبنی بر جدایی دین از سیاست و عدم دخالت روحانیت در امور سیاسی و حکومتی بودند. به استثناء ماجرای کشف حجاب، که باعث برهم خوردن کوتاه مدت آرامش میان روحانیت و حکومت گردید، در مابقی آن ۱۶ سال آنها در دو حوزه کاملاً مستقل از یکدیگر به سر می‌بردند. فی‌الواقع جدای از تداوم سنت تاریخی

و جا افتاده جدایی دین از سیاست، علما علت یا نیاز چندانی هم برای دخالت در امور سیاسی و رویارویی با رضاشاه احساس نمی کردند. چون اساساً جهت گیری های کلی نظام در تعارض و یا به چالش کشیدن شریعت نبود. حتی در قضیه کشف حجاب هم که امروزه به عنوان جدی ترین دلیل ضدیت رضاشاه با شریعت عنوان می شود، دیدیم که قصد و غرض حکومت از آن حرکت نه رویارویی با اسلام، که هموار کردن راه برای ورود بانوان به عرصه های اجتماعی بود. اگرچه پذیرش آن با توجه به حجم گسترده تبلیغات علیه رضاشاه دشوار است، اما بسیاری از معماران عصر رضاشاه (از جمله خود رضاشاه) اعتقادات دینی داشتند. اما معتقد بودند قلمرو و جایگاه دین در حوزه فردی است، نه اینکه جامعه در پرتو اصول و قوانین مذهبی اداره شود. در عین حال این بدان معنا نبود که بر وضع قوانین ضد شریعت مصر باشند. هیچ اقدامی مغایر با احکام اسلامی را نمی توان سراغ گرفت که حکومت رضاشاه در مجلس به تصویب رسانده و یا خود به انگیزه ضدیت و رویارویی با شریعت راساً انجام داده باشد.

یکی دیگر از اصلی ترین وجوه عصر رضاشاه تاکید بر توانمندی نظامی ایران بود که اصرار بر آن عمدتاً از تمایلات شخص رضاشاه و نه دیگر «معماران» این دوره نشأت می گرفت. او علاقه و اعتقاد عمیقی به ایجاد یک ارتش مدرن و نیرومند داشت. البته چنین تمایل و اصراری کم و بیش در همه نظام های اقتدارگرا دیده می شود؛ گویی برخورداری از قوای مسلح نیرومند و مطیع برای آنان نوعی پشتوانه روانی فراهم می آورد. رضاشاه هم از این قاعده مستثنی نبود و به نظر می رسد **توانمند بودن ارتش را معادل قدرت ایران و حکومتش می دانست**. پیشینه وی نیز به این تمایل دامن می زد و نبردهای متعدّدش با قبایل و عشایر و سایر نیروهای گریز از مرکز، چه در سال های قبل از کودتا و چه بعد از آن این اعتقاد را در او نیرومندتر می ساخت.

آن قدرها طول نکشید که او در جریان پیکارهایش به اهمیت نیروی هوایی پی برد؛ نیرویی که در مبارزه با تحرکات عشایر و سرکوب آنها می توانست با هزینه ای به مراتب کمتر از قوای زمینی به کار آید. در کشور پهناوری چون ایران هواپیما برای حمل و نقل نیز کاربرد داشت، اما گران بود. تا آنکه بعد از پایان جنگ جهانی اول تعداد زیادی هواپیمای دست دوم در بازار عرضه شد. ارتش ایران نخستین هواپیماهای خود را در سال ۱۳۰۲ با تلاش های رضاخان از فرانسه خرید، اما آنها چندان کارآمد از آب درنیامدند و جدای از فرسودگی، با شرایط اقلیمی کشور نیز تناسب نداشتند. در سال بعد هشت فروند

هوایما از آلمان و دو فروند از شوروی خریداری شد که به مراتب بهتر کار می‌کردند. رضاخان علاقه زیادی به تهیه هوایماهای انگلیسی داشت. او کارایی آنها را از نزدیک دیده بود، به علاوه لوازم یدکی‌شان را می‌شد به صورت ارزان از عراق و خلیج فارس به دست آورد. اما لندن در این زمینه با او همکاری نمی‌کرد. سرانجام در سال ۱۳۱۲ انگلستان پذیرفت تعداد قابل توجهی هوایما به ایران بفروشد و تربیت خلبان‌ها و پرسنل هوایی مربوطه را هم برعهده گرفت. (غنی ۳۷۳)

رضاشاه از ایجاد نیروی دریایی هم غافل نماند. در مورد تامین ناوگان نظامی و تجاری نیز انگلستان می‌توانست بهترین منبع برای ایران باشد. اما به واسطه ملاحظات که حضور گسترده انگلستان در خلیج فارس برای این کشور ایجاد می‌کرد و نیز گران بودن کشتی‌های انگلیسی، دولت ایران مجبور شد تجهیزات نیروی دریایی را از آلمان و روسیه تهیه کند.

با این همه رضاشاه بیشترین تأکید را بر روی نیروی زمینی می‌گذاشت. تأسیس یک دانشکده افسری بزرگ و مدرن (همان که امروزه به نام امام علی (ع) می‌شناسیم)، ایجاد پادگان‌های وسیع و مجهز در مناطق حساس نظامی، تشکیل نیروی زرهی، تجهیز توپخانه، و اعزام افسران ایرانی به اروپا به منظور آشنایی با تسلیحات و پیشرفت‌های نظامی مدرن از جمله دیگر اقدامات رضاشاه در خلق یک ارتش مدرن و مجهز به حساب می‌آمدند. او نسبت به توسعه قوای مسلح علاقه شخصی داشت و بدون تردید هیچ بخشی از نظام جدید به اندازه ارتش مورد توجه و مراقبت شخصی وی قرار نمی‌گرفت. او هیچ‌گونه سهل‌انگاری و تعلل در پیشرفت امور نظامی را نمی‌پذیرفت. صبح‌ها هم‌زمان با طلوع آفتاب و قبل از صرف صبحانه از پادگان‌ها و مراکز نظامی مستقر در تهران بازدید می‌کرد. بسیار پیش می‌آمد که پیرامون مشکل یا خرابی که مدتی قبل اتفاق افتاده بوده از مسئولان ذیربط توضیح پیشرفت کار می‌خواست. یک نگاه آماری به وضعیت ارتش طی بیست سالی که رضاشاه قدرت را در دست داشت مبین میزان توجه او در این زمینه است. در سوم اسفند ۱۲۹۹ که کودتا اتفاق افتاد، مجموع قوای مسلحه ایران، اعم از خود لشکر قزاق به علاوه نیروهای ژاندارمری، به زحمت به ۱۴ هزارتن بالغ می‌شد. بیست سال بعد در شهریور ۱۳۲۰، که او توسط روس‌ها و انگلیسی از سلطنت خلع شد و کشور را ترک کرد ایران یک ارتش مدرن ۱۲۰ هزارنفره شامل نیروهای زمینی، هوایی و دریایی، به علاوه بیست هزار نیروی ژاندارمری داشت. البته مراد ما به هیچ روی صحنه گذاشتن بر گسترش نظامی‌گری در دوران رضاشاه نیست. برای کشوری در وضعیت ایران قطعاً مناسب‌ترین

و ارزنده‌ترین سرمایه‌گذاری آن بود که بر تعلیم و تربیت، بهداشت، محیط‌زیست، حمل و نقل، صنایع و کشاورزی تاکید کند تا توپ و تانک. منتهی رضاشاه ضمن آنکه به مانند بسیاری از نظام‌های مطلقه اقتدارگرا، نیرومند شدن نیروهای مسلح را به مثابه اقتدار سیاسی خود می‌دانست، تأسیس و توسعه ارتش را برای خود یک رسالت تاریخی نیز به حساب می‌آورد.

منتقدین رضاشاه فروپاشی و تسلیم ارتش ایران در جریان حمله متفقین در شهریور ۱۳۲۰ را دلیلی بر پوشالی بودن ارتش مدرنی می‌دانند که وی ایجاد کرد. حال آنکه در این مورد باید چند نکته را مد نظر داشت. اولاً حمله به ایران فوق‌العاده ناگهانی و برق‌آسا اتفاق افتاد. به صورتی که نه دولت، نه ارتش، نه ژاندارمری و نه هیچ‌یک از ارکان نظام کوچک‌ترین علم و آگاهی از آن نداشتند. ثانیاً، هیچ دستورالعمل منسجم، هماهنگ و مشخصی خطاب به نظامیان و فرماندهان از جانب فرمانده کل قوا، یعنی رضاشاه، مبنی بر مقاومت صادر نشد؛ برخی از فرماندهان تسلیم شدند و برخی مقاومت می‌کردند و گروه سومی منتظر امریه از جانب فرماندهان به سر می‌بردند. نکته سوم آنکه نیروهای نظامی مهاجم از نظر نفرات، تجهیزات و تسلیحات به قدری بر ارتش رضاشاه برتری داشتند که هیچ بختی برای موفقیت ایستادگی ایرانی‌ها دیده نمی‌شد. فراموش نکنیم ارتش‌های روسیه و انگلستان پیش از آن توانسته بودند در اروپا برابر ارتش آلمان بایستند. بنابراین انتظار مقاومت از ارتش ایران در مقابل آنها چندان معقول و منصفانه نیست.

معماران عصر رضاشاه

هر قدر هم که بخواهیم در مورد یک‌نفره بودن حکومت رضاشاه اغراق کنیم قابل‌انکار نیست که نظام جدید، لاقلاً در ابتدای شکل‌گیری‌اش، دست‌آورد برخی دیگر از چهره‌ها و شخصیت‌ها نیز بود - کسانی که با اندکی تسامح می‌توانیم آنان را «حلقه رضاشاه» بنامیم. فی‌الواقع آنان معماران و نظریه‌پردازان نظامی بودند که ما امروزه از آن با نام «ایران مدرن» یا «ایران عصر پهلوی» یاد می‌کنیم.

بیشتر گفتیم که بسیاری از آنچه در دوران رضاشاه تحقق یافت جزء آرمان‌ها و خواسته‌های نهضت مشروطیت به حساب می‌آمد؛ آرزوهایی که به علت بی‌ثباتی‌های بعد از انقلاب تحقق‌شان امکان نداشت؛ خواسته‌هایی همچون بوروکراسی مدرن، بهداشت و درمان، تعلیم و تربیت عمومی، احداث راه‌آهن، و در عین حال اشاره به یک

تفاوت میان «معماران عصر رضاشاه» با «مشروطه‌خواهان» ضروری به نظر می‌رسد. «مشروطه‌خواهان» بیشتر بر روی مفاهیم فلسفی و انتزاعی لیبرال دموکراسی همچون حاکمیت قانون، استقرار مجلس یا نظام پارلمانتاریزم، آزادی، محدودیت قدرت حکومت به قانون، آزادی بیان، آزادی قلم و این دست مفاهیم پای می‌فشردند. اما برای «معماران عصر رضاشاه» سازندگی کشور بود که در اولویت قرار داشت. از نظر آنان «سازندگی» در دو بُعد خلاصه می‌شد. بعد اول «سخت‌افزاری» بود: کشیدن خط‌آهن، ایجاد صنایع مدرن، احداث دانشگاه، تأسیس ارتش مدرن و این دست اقدامات. اما در بُعد دوم، که قدری پیچیده‌تر به نظر می‌رسد این معماران به وجود آوردن یک ساختار سیاسی - اجتماعی مدرن را دنبال می‌کردند و خواهان ایجاد یک ایران امروزی و مرفعی بودند. به عقیده آنان رسیدن به چنین جامعه‌ای نیاز به روی کار آوردن یک حاکمیت مقتدر، توانمند و متمرکز داشت. به عبارت دیگر، هر قدر مشروطه‌خواهان دنبال حاکمانی مقید به قانون بودند و در عوض بر روی پارلمان نیرومند تأکید می‌گذاشتند، معماران عصر رضاشاه دولت مقتدر را عمود خیمه پیشرفت و ترقی کشور می‌دانستند و به خلاف شخصیت‌های لیبرال‌تر آن عصر همچون مصدق، مدرس، عشقی یا ملک‌الشعرا بهار، که نگرانی‌هایی از بابت تبدیل رضاشاه به یک دیکتاتور داشتند، دغدغه این معماران چنین چیزی نبود. شاید تجربه تلخ فقدان قدرت متمرکز در سال‌های بعد از انقلاب مشروطه باعث می‌شد اولویت نخست آنان ثبات، امنیت و آرامش باشد، نه آزادی، حاکمیت قانون و اقتدار مجلس.

البته هیچ‌یک از آنان تصور نمی‌کردند ماشین حکومتی نیرومندی که در صدد ایجادش هستند تبدیل به هیولایی می‌شود که سرانجام خود آنان را هم ببلعد. بگذارید گزارش این تغییر و تبدیل را با سرنوشت مجلس به عنوان نهادی که بر گردن سلطنت جدید حق تولد داشت آغاز کنیم.

مجلس پنجم که انتخابات آن قبل از تاجگذاری رضاشاه صورت گرفته بود، اگرچه از دخالت‌های رضاخان به عنوان نخست‌وزیر و وزیر جنگ بی‌نصیب نمانده بود، مع‌ذالک در مقایسه با مجالسی که در ۱۶ سال بعدی تشکیل شدند آزادترین و مستقل‌ترین به شمار می‌رفت. هر قدر که از مجلس ششم جلوتر می‌آییم، قوه مقننه بی‌رمق‌تر، بی‌اراده‌تر، مطیع‌تر و بله «قربان‌گوتر» می‌شود. اگر منحنی استقلال مجلس را به عنوان نهادی که باید حکومت را کنترل کند و مسئولان می‌بایست در مقابل آن پاسخگو باشند طی دوران

رضاشاه ترسیم کنیم این منحنی منظمأً در حال افول است. فی الواقع مجلس تفاوت چندانی با قوه مجریه یا هیأت دولت نداشت. نمایندگان نیز همچون کارگزاران صرفأً گوش به فرمان ملوکانه بودند تا ببینند اعلیحضرت چه اراده فرموده یا دستور داده‌اند تا همان را به تصویب برسانند. رفته‌رفته پرسش از وزراء هم بی‌معنی می‌شود، چه رسد به استیضاح آنان؛ از آنجا که وزراء منتخبین اعلیحضرت هستند، هرگونه پرسش و مواخذة از آنها به معنای زیر سؤال بردن «منتخبین» یا «وزرای اعلیحضرت» تلقی می‌شد. مجلس در یک کلام مطیع اوامر ملوکانه بود و در هر انتخاباتی وزارت کشور و فرماندهان لشکر زمینه‌راهیابی نامزدهای مورد نظر دربار را فراهم می‌کردند.

همین روند را در مورد افرادی که حلقه رضاشاه را شکل می‌دادند ملاحظه می‌کنیم؛ هر قدر به اواخر آن ۱۶ سال نزدیکتر می‌شویم منظمأً از ابتکار، «معمار» بودن و استقلال عمل آنان کاسته و بر عکس بر فرمانبرداری مطلق‌شان افزوده می‌شود. در ابتدای این ۱۶ سال حسن مستوفی (مستوفی الممالک)، یکی از اولین رؤسای دولت در دوران رضاشاه، جز در مورد یکی از وزراء، مابقی اعضاء کابینه را خود رسأً انتخاب کرد. آن استثناء هم فروغی بود که شاه وی را برای وزارت جنگ پیشنهاد نمود تا بتواند شخصأً آنجا را زیر نظر داشته باشد. مستوفی جدای از آنکه چهره‌ای به غایت وجیه‌المله و وطن‌پرست به شمار می‌رفت، در عین حال شخصیتی مستقل داشت و چندان تن به امربری نمی‌داد. او در دولتش از رجال برجسته‌ای همچون وثوق‌الدوله، داور، تقی‌زاده، و علی‌نقی انصاری دعوت به همکاری کرد. کابینه مستوفی را می‌توان کم و بیش یک دولت مستقل از رضاشاه توصیف نمود. اما هر چه جلوتر می‌آییم کابینه‌ها وابسته‌تر و نخست‌وزیران و وزراء مطیع‌تر، بی‌اراده‌تر و جان‌نثارتر می‌شوند. به سال‌های پایانی آن ۱۶ سال که می‌رسیم همه فکر و ذکر مسئولان اجراء اوامر ملوکانه و حفظ جایگاه‌شان در هرم قدرت است. بر همین سیاق می‌توان گفت که هر قدر از ابتدای آن ۱۶ سال به انتهایش نزدیکتر می‌شویم نوآوری، خلاقیت، پیشرفت و ترقی کاهش می‌یابد، چون تنها رای‌ی که وجود دارد از آن شاه است و «معماران ایران نوین» یا از میان رفته‌اند، یا در حبس و حصر و تبعید به سر می‌برند، و یا در بهترین حالت خانه‌نشین هستند.

مردان رضاشاه چه کسانی بودند؟ ازجمله برجسته‌ترین آنان می‌بایستی از علی‌اکبر داور، محمدعلی فروغی، حسین کاظم‌زاده، عبدالحسین تیمورتاش، حسین علاء، قاسم صوراسرافیل، سیدحسن تقی‌زاده، علی دشتی، حسنعلی غفاری (معاون‌الدوله)، فرج‌الله

بهرامی (دبیر اعظم)، علی اکبر سیاسی و بسیاری چهره‌های دیگر نام برد. برخی از آنها بدون تردید سهم بیشتری در بنای ایران عصر رضاشاه داشتند و برخی کمتر. نقش بعضی در نوسازی و ساخت صنایع بود و بعضی دیگر در حمل و نقل؛ برخی از آنان بخش‌های بوروکراتیک دولت مدرن را طراحی کردند و برخی در ایجاد ارتش مدرن و قوای مسلحه نقش ایفا نمودند؛ تعدادی از آنها بر بنیان‌های فرهنگی و اجتماعی ایران جدید اثر گذاشتند، در حالی که عده‌ای دیگر در تأسیس نظام قضایی، اداری، مالی و تجاری آن، برخی از آنان همچون فیروز میرزا، داور، تیمورتاش، تقی‌زاده، فروغی یا سردار اسعد تا حدودی اراده و ابتکار عمل داشتند و ضمن اطاعت از رئیس اهداف و مقاصد خود را هم پیش می‌بردند. در حالی که دیگرانی چون مخبرالسلطنه، تدین، منصورالملک، حسین علا، محتشم‌السلطنه اسفندیاری، شیخ‌الرئیس اورنگ، محمود جم، احمد متین دفتری و ... به جز «اطاعت و اجرای اوامر ملوکانه» ابتکار عملی از خود به خرج نمی‌دادند. نخستین معمار مهم نظام رضاشاه «عبدالحسین تیمورتاش»^۱، ملقب به «سردار معظم» بود. او در سال ۱۲۵۸ در خراسان در یک خانواده بزرگ عشایری به دنیا آمد. پدرش که از رؤسای عشایر منطقه بود عبدالحسین خردسال را برای تحصیل به عشق آباد (روسیه) فرستاد. پس از پایان دوره دبیرستان او به کالج نظامی معروف سن پترزبورگ رفت و بعد از پایان دوره افسری به ایران بازگشت. با توجه به تحصیلات نظامی‌اش، او علی‌القاعده باید به لشکر قزاق می‌پیوست. اما تسلطش به زبان‌های روسی و فرانسه او را به وزارت خارجه کشاند. وی با توجه به تحصیلاتش موفق شد با دختر یکی از خاندان‌های سرشناس قاجار ازدواج کند - وصلتی که ورودش به طبقه اشراف را در پی داشت.

تحصیلات و ازدواج تنها مایه‌های ترقی تیمورتاش نبود. او موفق شد از دوره دوم تا ششم به عنوان نماینده نیشابور در مجلس حضور یابد. بیشترین عامل موفقیت وی در مجلس سخنوریش بود؛ همه ویژگی‌های شخصیتی تیمورتاش یک طرف، نطق و بیان وی یک طرف. حضور ذهن فوق‌العاده، تیزهوشی، جسارت، تلاش خستگی‌ناپذیر، مهارت در فن بیان، قد رشید و بالاخره سیمای جذاب جملگی دست به دست یکدیگر دادند و اسباب توجه به وی را در محافل سیاسی پایتخت فراهم آوردند. مشخص بود که آینده درخشانی در انتظار آن ستاره سیاسی خراسانی است. او نخستین مقام بالای دولتی‌اش را در ۱۲۹۸ و در حالی که تنها ۴۰ سال داشت به دست آورد. وثوق‌الدوله در بحبوحه جنگ‌های داخلی میان قزاق‌ها و نیروهای شورشی جنگل او را به حکومت گیلان منصوب

کرد. درخشش اجرایی تیمورتاش در آنجا اسباب ارتقاءاش را فراهم آورد و دو سال بعد به عنوان وزیر عدلیه وارد دولت قوام السلطنه شد. سپس چند ماهی والی کرمان شد و سرانجام در دوران نخست‌وزیری رضاخان در سال ۱۳۰۳ به عنوان وزیر فوائد عامه مجدداً وارد هیأت دولت گردید.

صعود حقیقی تیمورتاش در سلسله مراتب قدرت فی‌الواقع از وزارتش در کابینه رضاخان آغاز می‌شود. تیمورتاش در مدیریت، برنامه‌ریزی و اجرا سرآمد بود. بخش عمده‌ای از تکاپوهای «پشت صحنه» پادشاهی رضاشاه را تیمورتاش یک تنه برعهده داشت. بنابراین انتظار می‌رفت که شاه جدید در نخستین کابینه پس از تاسیس سلسله پهلوی او را به عنوان وزیر دربار منصوب کند.

رضاشاه می‌دانست که از طبقه پایین جامعه می‌آید و با زندگی درباری آشنایی ندارد. لذا به دنبال شخصیتی بود که بتواند این «نقص» را جبران کند و برای وی یک «دربار» به وجود آورد. او به فراست دریافت که در میان همه اطرافینش تیمورتاش بیش از همه برای این کار از توانایی و شایستگی برخوردار است. او جدای از آنکه در جریان تشکیل مجلس مؤسسان و دیگر تحولات منجر به پادشاهی رضاشاه لیاقت و توانایی‌هایش را نشان داد، نسبت به او بیش از هر کس دیگری وفاداری داشت.

از نظر رضاشاه، تیمورتاش از یک امتیاز مهم دیگر هم در مقایسه با بسیاری از رجال و اشراف قاجار برخوردار بود؛ او به معنای دقیق کلمه یک «غیرقاجار» به حساب می‌آمد و با تکیه بر توانایی‌های خودش به جایی رسیده بود، نه بر اثر وابستگی به قاجاریه. رضا شاه ضمن آنکه قاجاریه را مسبب وضعیت فلاکت‌بار ایران می‌دانست، در برابرشان نوعی حس حقارت داشت. برخی قرائن حکایت از آن دارد که عقبه اجتماعی بسیار پایین او را، حتی پس از رسیدن به سلطنت، آزار می‌داد و از این رو پیوسته تمامی وابستگان به این سلسله را به واسطه خیانت به ایران مذمت می‌کرد، حال آنکه در کنار کسانی چون احمدشاه و اطرافینش، که چندان درد خدمت به وطن نداشتند، رجال وطن‌پرستی چون مصدق، فروغی، مستوفی‌الممالک، پیرنیا، عضدالملک و نیز در میان قاجارها کم نبودند. آنچه که گمان‌ها در این مورد را تقویت می‌کند حرص و اشتیهای سیری‌ناپذیر و بیمارگونه‌ای است که رضاشاه در تصاحب املاک و باغات داشت. ما بعداً به این موضوع بیشتر خواهیم پرداخت.

به هر حال یکی از دلایل نزدیکی تیمورتاش به شاه جدید این واقعیت بود که اصل و

نسب او به قاجاریه نمی‌رسید. بنابراین او می‌توانست درباری کاملاً متفاوت برای سلسله پهلوی تاسیس کند:

رضاشاه بسیار اشتیاق داشت درباری همانند دربار اروپایی‌ها داشته باشد. افراد دور و برش را که با هم سنجید تیمورتاش تنها کسی به نظرش رسید که می‌توانست دربار را بر الگوی پادشاهی‌های اروپایی (و نه به سبک قاجارها) سازمان دهد. تیمورتاش آدمی بی‌اندازه جذاب بود، که در عین حال می‌توانست بسیار سختگیر هم باشد و انضباط لازم را (که مورد توجه زیاد رضاشاه بود) به اداره امور دربار بیاورد. وی در آکادمی نظامی پر حیثیت سن پترزبورگ درس خوانده بود، که این هم حتماً بر رضاخان اثر نهاد. سواد فرانسه و روسی او بسیار به درد می‌خورد. تیمورتاش سخنران زبردست و مرد خوش‌بینی نیز بود. (همان)

سردار معظم فقط یک دربار جدید ایجاد نکرد. او عملاً «دست راست» رضاشاه و در سال‌های بعدی تنها راه دستیابی به پادشاهی بود. نخست‌وزیران، وزراء و نمایندگان مجلس به تدریج مطیع او شدند. شاه رسماً می‌گفت «قول تیمورتاش قول من است» و تقریباً در هر زمینه اختیار تام به وزیر دربارش می‌داد. حتی سفارتخانه‌ها نیز می‌دانستند که راهی به جز وی برای دسترسی به رهبر جدید و مقتدر ایران ندارند. سفارت انگلستان بالاخص از جایگاه و نقش وزیر دربار همه‌کاره و بانفوذ ابراز ناخوسندی می‌کرد. او در ابتدا روابط دوستانه‌ای با نورمن داشت. اما وقتی بعد از کودتا سیدضیاء او را بازداشت کرد، با توجه به روابط نزدیک سیدضیاء و سفارت، آن رفتار را از چشم انگلیسی‌ها دید و مناسباتش با آنها سرد و تیره شد. برعکس انگلیسی‌ها، روابط تیمورتاش با روس‌ها بسیار گرم و صمیمانه بود. تسلط او به زبان روسی و سال‌ها اقامتش در آن کشور از جمله دلایل نزدیکی بیشتر وی با آنها به حساب می‌آمد. این نزدیکی سوءظن انگلیسی‌ها را برمی‌انگیخت، به صورتی که حتی احتمال نزدیکی وی با بلشویک‌ها را می‌دادند.

اما ستاره بخت و اقبال تیمورتاش در اوج قدرت به یک‌باره افول کرد. در دی‌ماه ۱۳۱۱، در میان بهت و ناباوری همگان ناگهان اعلام شد وزیر دربار مقتدر و همه‌کاره از سمتش برکنار شده و اعلیحضرت کل وزارت دربار را منحل کرده است. مرد شماره یک دستگاه رضاشاه قریب به دوماه تحت نظر بود. سپس در ۲۹ بهمن به اتهام «رشوه‌خواری، فروش ارز دولتی در بازار آزاد و سوءاستفاده از قدرت» رسماً بازداشت شد و دادگاه وی را به سه سال حبس انفرادی محکوم کرد. اما این پایان کار «سردار معظم» نبود. چهار ماه بعد، در تیرماه

۱۳۱۲ اتهامات دیگری به وی نسبت دادند و در محاکمه دوم محکومیتش به پنج سال افزایش یافت. او سرانجام در نهم مهرماه همان سال در زندان مسموم شد و به قتل رسید. روایات و نظریه‌های متفاوتی در مورد علت سقوط غیرمنتظره تیمورتاش از قدرت و کشته‌شدنش مطرح شده است که غالباً حول موضوع نفت و جاسوسی می‌گردد. به این معنا که تیمورتاش برای روس‌ها جاسوسی می‌کرد. برخی هم برعکس معتقدند او جاسوس و عامل انگلیسی‌ها بود، امری که توسط روس‌ها کشف شد و اسناد آن در اختیار رضاشاه قرار گرفت. بسیاری هم موضوع «کیف شخصی» تیمورتاش را به میان می‌کشند که در سفری به لندن توسط انگلیسی‌ها ربوده شد و از طریق اسناد داخل آن جاسوسی وی برای روس‌ها ثابت گردید و به اطلاع رضاشاه رسید.

اما به نظر نمی‌رسد این اتهامات پایه و اساس داشته باشند. علت سقوط او، و نیز دیگر معماران اصلی ایران عصر رضاشاه همان داستان کلاسیک «سوءظن دیکتاتور» است - همان حکایت همیشگی نگرانی و ترس از افراد توانمند و باجربزه‌ای که می‌توانند قدرت را تصاحب کنند. ظاهر شدن چنین ترسی در بسیاری از دیکتاتورها نسبت به اطرافیان برجسته‌شان بی‌سابقه نیست؛ به خصوص آنها که نگران وضعیت بعد از خود هستند و می‌ترسند اطرافیان برجسته‌شان نگذارد قدرت به جانشین آنها منتقل شود. صد البته رضاشاه هرگز نگفت که چون تیمورتاش از چنین توانایی برخوردار بود او را از سر راه برداشتم، بلکه دلایل دیگری عنوان می‌شد: رشوه‌خواری، جاسوسی، مفاسد اقتصادی، دادن اطلاعات به بیگانگان و... . رضاشاه می‌دانست که توان و لیاقت تیمورتاش یک سر و گردن از داور، فروغی، تقی‌زاده یا مخبرالسلطنه هدایت، که سال‌ها نخست‌وزیرش بود بیشتر است. آنها اگر هم می‌خواستند علیه وی یا ولیعهدش گامی بردارند، توانش را نداشتند. اما تیمورتاش هم جنم و جسارت این کار را داشت و هم توان حرکت علیه مخدومش را.

تیمورتاش به دلایل آشکار فردی بود که رضاشاه بیش از همه از او واهمه داشت. موفقیت او در اداره مملکت، کاردانی و لیاقت وی سرانجام بالای جانش شد. شخصیت پرشور، زندگی بی‌بند و بار، یاران و معاشران اغلب بدنام تیمورتاش، که در گذشته تحمل می‌شدند و موجب هیچ نگرانی نبود، در سالیان بعد رفته رفته رضاشاه را آزار می‌داد. آنچه آتش بدگمانی شاه را بیشتر دامن زد گزارش‌های رئیس پلیس نظمیه‌اش بود که رقیب سرسخت تیمورتاش در نزدیک شدن به رضاشاه به شمار می‌رفت. حسب گزارشات او به رضاشاه، اعضای کابینه و دولتیان تیمورتاش را هم‌طراز رضاشاه می‌پنداشتند. (غنی ۴۲۳)

تعریف و تمجیدها و گزارشات مطبوعات خارجی هم به بدگمانی‌های رضاشاه دامن می‌زد. مطالب آنان حکایت از آن می‌کرد که همه‌کاره مملکت تیمورتاش است. آنها دستاوردهای ایران را در راه نوسازی و تجدید می‌ستودند و تیمورتاش را نیروی عمده در واری این پیشرفت‌ها معرفی می‌کردند. (همان)

مشکل جدی از جایی شروع شد که مطالب و گزارشاتی درخصوص آینده ایران و جانشینی رضاشاه مطرح گردید. ولیعهد آن موقع سن و سال کمی داشت و تیمورتاش از شایستگی و لیاقت کافی برای عهده‌داری سمت نایب‌السلطنه برخوردار بود. نگرانی و وسواس فکری رضاشاه در مورد اینکه مبدا پسرش به تاج و تخت نرسد و دودمانش ادامه نیابد کم‌کم به یک بیماری روحی تبدیل شد و به مانند بسیاری دیگر از دیکتاتورها، نخستین کسانی که مورد سوءظن قرار گرفتند توانمندترین نزدیکان بودند. بدین لحاظ هیچ‌کس به اندازه تیمورتاش در قد و قواره قربانی نمی‌گنجید، لذا هشت ماه بعد از برکناری و بازداشتش، رضاشاه او را در مهرماه ۱۳۱۲ برای همیشه از صحنه خارج کرد.

تیمورتاش تنها قربانی سوءظن‌های رضاشاه نبود. نصرت‌الدوله فیروز و سردار اسعد بختیاری هم که هر دو از ستون‌های مهم نظام رضاشاهی بودند همین سرنوشت را پیدا کردند. فیروز از زمان تشکیل نخستین کابینه رضاخان در سال ۱۳۰۳ از نزدیکان به شمار می‌رفت. او بعد از تاجگذاری هم در تمامی کابینه‌ها حضور داشت و از بازوهای توانمند اجرایی نظام جدید محسوب می‌شد. در زمستان ۱۳۰۸ شورش‌هایی توسط قبایل جنوب در فارس اتفاق افتاد و رضاشاه که از مدتی پیش نسبت به نصرت‌الدوله ظنین بود او را طراح این غائله معرفی کرد. فیروز در اردیبهشت سال بعد بازداشت شد. نصرت‌الدوله یکی از نزدیکان و یاران صمیمی تیمورتاش هم به شمار می‌رفت. اما تیمورتاش موفق شد رضاشاه را مجاب کند که علیرغم این نزدیکی در آن اتهامات هیچ همکاری با وی نداشته است.

تردیدهایی که در ماجرای بازداشت فیروز متوجه تیمورتاش شد نگرانی رضاشاه را نسبت به اینکه برخی از نزدیکانش به دنبال سرنگونی او هستند افزایش داد. به جز گزارشات نظمی و «اعترافات» برخی از متهمین، که معلوم نبود تحت چه شرایطی گرفته شده است، هیچ شاهد و مدرکی در مورد دست‌داشتن نصرت‌الدوله در توطئه علیه رضاشاه وجود نداشت. با این همه شاه همچنان به فیروز ظنین بود و وی را در زندان نگه داشت، تا آنکه سرانجام در دی ماه ۱۳۱۶ او را به قتل رساند.

معمار بعدی عصر رضاشاه که او هم به سرنوشت تیمورتاش و نصرت‌الدوله دچار شد جعفر قلی‌خان سردار اسعد بختیاری بود. سردار اسعد نیز به مانند نصرت‌الدوله فیروز، از اوایل قدرت یافتن رضاخان از همراهان وی به حساب می‌آمد. او بعد از تاجگذاری مسئولیت وزارت پست و تلگراف را بر عهده گرفت و در دولت دوم رضاشاه، که در خرداد ۱۳۰۶ به ریاست مخبرالسلطنه هدایت تشکیل شد «به خواست رضاشاه» به مدت ۶ سال وزارت مهم جنگ را اداره کرد. با توجه به اهمیتی که رضاشاه برای قوای مسلح قائل بود، سردار اسعد نقش زیادی در سازماندهی، تجهیز و گسترش ارتش در نظام جدید ایفا کرد، اما دفعه‌ای در ۲۶ آبان ۱۳۱۲ و در میان بهت و شگفتی همگان بازداشت شد. اتهام او نیز تبانی در نقشه قتل رضاشاه بود. به جز اعترافات دیگر متهمین، که جملگی اعدام شدند، هیچ مدرکی علیه سردار اسعد وجود نداشت. او نیز شش ماه بعد از بازداشت و در فروردین ۱۳۱۳ در زندان کشته شد. سردار اسعد جدای از تلاش‌ها و تأثیرش در شکل‌دهی به نظام رضاشاهی، به عنوان رئیس ایل بختیاری هم خدمات ارزنده‌ای در جلوگیری از تمرد و طغیان این ایل نموده بود.

علی‌اکبر داور دیگر معمار مهم عصر پهلوی اول است که به دست خودش، در میانه راه از این قطار پیاده گردید. او که از بانفوذترین و برجسته‌ترین مردان رضاشاه به شمار می‌آمد پس از قریب به ۱۱ سال اقامت در سوئیس و تحصیل در رشته حقوق، چند ماه بعد از کودتا در سال ۱۳۰۰ به ایران بازگشت. داور که خانواده‌ای مرفه داشت، به مانند تیمورتاش در نتیجه وصلت با یکی از خانواده‌های سرشناس قاجار راه ترقی سیاسی برایش هموارتر هم شد. جدای از حضور در مجالس چهارم، پنجم و ششم، او نویسنده‌ای توانمند هم به شمار می‌رفت. داور در بهمن ۱۳۰۰ شروع به انتشار روزنامه‌ای به نام **مرد امروز** کرد و مقالات منظم او در زمینه‌های سیاسی - اجتماعی و اقتصادی توجه بسیاری از تحصیل‌کردگان و رجال سیاسی ترقی‌خواه را برانگیخت. «زبان ساده، سبک روان، منطقی روشن و بی‌پیرایه او در نوشته‌هایش به تدریج مورد توجه شماری از دیگر رجال قاجار که در پی نوسازی کشور بودند قرار می‌گیرد. از جمله می‌بایستی از عبدالحسین تیمورتاش، فروغی، فیروز میرزا و دیگران نام برد.» (غنی ۳۱۳)

داور برخلاف بعضی از نویسندگان هم‌عصر خود، که قلمی تند علیه این و آن، دربار و شخصیت‌های سیاسی کشور داشتند، اساساً به افراد حمله نمی‌کرد، بلکه در نوشته‌هایش بیشتر به دنبال ارائه راهکار جهت نجات کشور از آن وضعیت، تحقق اصلاحات و پیشرفت ایران بود. او پس از استقرار امنیت، بازسازی اقتصادی کشور، ریشه‌کن کردن فقر، بالا

بردن سطح زندگی مردم، تعلیم و تربیت اجباری، احداث راه‌آهن و بازسازی کامل نظام قضایی کشور را در صدر نیازهای کشور می‌دانست. بخشی دیگر از «چه باید کرد؟» او شامل آوردن زنان به عرصه اجتماع، اصلاح ساختار ارباب و رعیتی کشاورزی، اسکان عشایر، ایجاد صنایع مدرن، آوردن الکتریسته (برق)، بهداشتی کردن آب و مایه‌کوبی اجباری می‌شد. او در یکی از مقالاتش می‌نویسد:

وضع ایران امروزه بدتر از پنجاه سال پیش نیست. مشکل اینجاست که در طی این پنجاه سال ما در جا زدیم، اما دنیا به جلو رفت. در گذشته‌ها که اروپاییان هم مثل امروز ما با دست کار می‌کردند و با اسب و گاری، مثل امروز ما بارکشی می‌کردند، زندگی ما ایرانیان با اروپایی‌ها فرقی نداشت. اما در اروپا انقلاب صنعتی اتفاق افتاد. ماشین بخار، راه‌آهن، جاده و کارخانجاتی که دیگر با دست کار نمی‌کردند اروپا را زیر و رو نمود. زمانی که در غرب این اتفاقات افتاد ایرانی‌ها در خواب بودند. وقتی چشم گشودیم که دو اروپایی قوی‌هیکل (روسیه و انگلستان) بدون دعوت ما در دو سوی بالین ما ایستاده بودند. چند سالی بیشتر وقت نمانده (که اگر به خود نیاییم) روس و انگلیس دوباره ایران را میان خود تقسیم کنند و ما را به فقر و بدبختی بکشانند. ژاپن چهل سال پیش چه کرد؟ آیا قصیده و غزل سرود؟ آیا تسبیح انداخت و استخاره کرد؟ آیا فریاد برآورد و به زمامداران خود نفرین و لعنت فرستاد و خارجیان را مقصر (عدم) پیشرفت و ترقی خود خواند؟ آیا برعکس فهمیدند که باید شبکه خط‌آهن و سپس مدرسه، دانشگاه و کارخانه و بیمارستان بسازند. (غنی ۳۱۴)

او در مقالات بعدیش می‌نویسد:

مادام که ما خود را وقف یک انقلاب اقتصادی بزرگ نکنیم چیزی به حرکت در نمی‌آید و تغییری صورت نمی‌گیرد و ما همچنان ملتی فقیر، گرسنه، بی‌سواد و ژنده‌پوش باقی خواهیم ماند. ... ما شش هزار سال تاریخ داریم، ولی آن همه قدمت تاریخی نه کارخانه می‌شود، نه خط‌آهن، نه مریض‌خانه و نه مدرسه. ... ما دست کم صد فرسخ خط آهن، صدها فرسخ راه‌های شوسه، که شرق و غرب و شمال و جنوب مملکت را به هم متصل کنند (نیاز داریم). نیاز داریم سدهای بزرگی بر روی رود کارون بسازیم تا زمین‌های وسیعی را به زیر کشت ببریم، آفت ملخ و مالاریا را از میان برداریم، آن وقت است که کشور در سراسیمه‌ی پیشرفت و ترقی می‌افتد. (همان)

۱. جالب است که قریب به یکصد سال بعد از داور بسیاری از ایرانیان همچنان به دنبال این حرف‌ها هستند و همچنان خارجیان را مقصر توسعه‌نیافتگی ایران می‌دانند (نگاه کنید به ما چگونه ما شدیم).

داور در نوشته‌های بعدی خود شدیداً از رضاخان و اقدامات وی طرفداری کرد و او را «رهبری نامید که قادر است ایرانیان را به آرزوهای خود برساند و تحول مادی در رفاه توده‌ها پدید آورد. او تلاش‌های رضاخان را به منظور ایجاد یک حکومت مرکزی مقتدر ستود و آن را لازمه تحقق پیشرفت و ترقی کشور خواند، که او و همفکرانش خواستار آن شده بودند» (همان).

داور در ادامه به دنبال کار تشکیلاتی رفت و در اواخر سال ۱۳۰۱ دست به تأسیس حزب **رادیکال** زد. تعداد اعضاء این تشکیلات تنها چند هفته پس از تأسیس به ۳۰۰ نفر رسید. تقریباً تمامی اعضاء این حزب افرادی درس خوانده و تعدادی هم در خارج از کشور تحصیل کرده بودند و بسیاری از آنها بعدها به مقامات بالای حکومتی رسیدند. (غنی ۳۱۵) داور در اردیبهشت ۱۳۰۲ در بیانیه‌ای برنامه حزب خود را اعلام کرد؛ بیانیه‌ای در ۳۲ ماده که مهم‌ترین آنها متوجه احیای اقتصادی ایران به کمک یک انقلاب صنعتی و تغییر نظام ارباب و رعیتی و تصویب قوانینی در زمینه مدرنیزه کردن کشاورزی، صنعت و تجارت به نحوی بود که ساختار اقتصادی سنتی کشور تبدیل به یک اقتصاد پیشرفته همچون کشورهای اروپایی بشود. شاید بتوان گفت برای نخستین بار بود که یک حزب در ایران دست به تهیه برنامه و معرفی اهداف و آرمان‌هایش می‌زد. حزب رادیکال از اصلاحات سیاسی و اجتماعی هم غافل نبود: تحکیم حکومت مشروطه، الغای کاپیتولاسیون، جدایی دین از سیاست، برابری زنان و مردان، یکسان بودن احاد جمعیت کشور در برابر قانون، تعلیم و تربیت اجباری، تحصیل دختران و ورود آنان به عرصه اجتماع.

چشمگیرترین و اساسی‌ترین کار داور، همان‌طور که پیشتر اشاره داشتیم، بازسازی کامل نظام قضایی ایران بود. بنای عظیم و زیبایی «کاخ دادگستری» تنها یادگار برجای مانده از داور در دستگاه قضایی ایران نیست. او از صدر تا ذیل این نظام را دگرگون ساخت و به جای دادگاه‌های شرعی و عرفی، که در بسیاری از موارد نه تعریف مشخصی از جرم داشتند، نه از یک **آئین دادرسی** مشخص و به اصطلاح «**وحدت رویه**» برخوردار بودند، نه در آنها چیزی به نام **تفہیم اتهام** انجام می‌گرفت، نه شخصیتی به نام **وکیل مدافع** را به رسمیت می‌شناختند، نه خبری از دادگاه تجدیدنظر و **هیأت منصفه داشتند** و نه ... او بنیان‌های نوینی برای نظام قضایی مدرن ایران به وجود آورد.

باز برخلاف تبلیغات دولتی امروزی، نظام قضایی مدرنی که داور ایجاد کرد، اگرچه برگرفته از نظام قضایی فرانسه بود، اما به هیچ‌روی خلاف شرع نبود؛ یا درست‌تر گفته

باشیم، هیچ قسمت از آن نبود که با شرع در تضاد و تقابل باشد. نفس اینکه نظام حقوقی و قضایی که توسط داور پایه‌گذاری شده امروز (سال ۹۸) و بعد از گذشت قریب به ۴۰ سال از انقلاب اسلامی همچنان اساس و بنیان نظام حقوقی ما را تشکیل می‌دهد، مبین صحت ادعای ماست. جالب است که خیابان اصلی مجاور کاخ دادگستری هنوز بعد از ۹۰ سال به نام «داور» باقی مانده است. در ایران یک قرن اخیر هیچ کس را نمی‌توان نام برد که به اندازه او نظام قضایی امروزین ما را مدیون تلاش‌های خود کرده باشد.

علیرغم آن همه خدمات، زندگی داور عاقبت تلخی پیدا می‌کند. در شهریور ۱۳۱۲ او به امر رضاشاه در کابینه جدید به سمت وزیر دارایی منصوب می‌شود. در چندین دولت پیش از آن این سمت برعهده سیدحسن تقی‌زاده بود، که علیرغم موفقیت در سروسامان دادن به نظام مالی کشور و متحول کردن آن، به واسطه پاره‌ای از سختگیری‌های مالی، و نیز «ان قلت»‌هایی که بعضاً خیلی محترمانه و با قید احتیاط بر منویات ملوکانه وارد می‌کرد مقامش را از دست داد و رضاشاه از داور خواست جای او را بگیرد؛ داور هرگز «نه» و «نمی‌شود» به اعلیحضرت نمی‌گفت و تسلطش به حقوق باعث می‌شد همواره برای تامین منویات ملوکانه یک راه‌حل قانونی بیابد. به علاوه رضاشاه نهایت اطمینان را به او داشت.

اما در این مقام داور به واسطه تخصیص مقداری ارز موجبات دلخوری اعلیحضرت را فراهم می‌آورد، به صورتی که از رضاشاه فحش می‌شنود. با اینکه بددهنی‌های شاه نسبت به نزدیکان امری عادی شمرده می‌شد، آن دشنام بر داور بسیار گران می‌آید و همان شب (۲۱ بهمن ۱۳۱۵) در سن ۵۱ سالگی با خوردن تریاک به زندگیش پایان می‌دهد.

بیش از همه خود رضاشاه از خودکشی داور یکه خورد. افزون بر حساسیت بیش از اندازه، به نظر می‌رسد مجموعه عوامل دیگری نیز از جمله افسردگی، فشار کاری بسیار زیاد، و اضطراب ناشی از کار کردن با رضاشاه در تصمیم داور برای پایان دادن به زندگیش تاثیر داشتند.

اگر با اندکی تسامح عبدالحسین تیمورتاش، نصرت‌الدوله فیروز، سردار اسعد بختیاری و علی‌اکبر داور را به تعبیر امروزی‌ها «مهندسان سازه و سخت‌افزار» عصر رضاشاه بدانیم، باز با همان تسامح می‌توان چهره‌ها و شخصیت‌های دیگری چون سیدحسن تقی‌زاده، حسین کاظم‌زاده (ایران‌شهر) و مهم‌تر از همه، محمدعلی فروغی (ذکاءالملک) را معماران بخش «نرم‌افزاری» عصر جدید در نظر گرفت.

کارمان را با سیدحسن تقی‌زاده شروع می‌کنیم. او در سال ۱۲۵۷ در یک خانواده سرشناس روحانی در تبریز به دنیا آمد. حسن جوان که نزد پدر تلمذ می‌کرد در فضای آن روزگاران تبریز (دوران مشروطه) از همان عنفوان جوانی با افکار و عقاید سیاسی و اجتماعی ترقی‌خواهانه آشنا شد. در جریان انقلاب مشروطه با آنکه هنوز سی سال هم نداشت، چهره‌ای شاخص و برجسته پیدا کرد و در سال ۱۲۸۵ از جانب مردم تبریز به عنوان نماینده به نخستین مجلس مشروطه راه یافت. پدرش که واعظ بود می‌خواست او به کسوت روحانیت درآید و او حتی برای مدتی لباس روحانیت پوشید، اما در ادامه زندگی از این سلک بیرون آمد و به یکی از شاخص‌ترین چهره‌های سکولار و طرفدار فرهنگ و تمدن غرب تبدیل شد.

موضع‌گیری‌ها، نطق‌ها و مقالات تقی‌زاده نه تنها به کدورت خاطر مذهبی‌ها دامن زد، بلکه آتش خشم و غضب «محمد علیشاه» را هم بر افروخت، به نحوی که او بعد از به توپ بستن مجلس در تیر ۱۲۸۷ «محمد علیشاه» در پی تقی‌زاده بود تا به گفته خودش «چشمان وی را با قلم تراش درآورد». همانند شمار دیگری از مشروطه‌خواهان، تقی‌زاده هم در سفارت انگلستان پناه می‌گیرد. «محمد علیشاه» خواهان تحویل وی می‌شود، اما سفیر نمی‌پذیرد. وقتی آب‌ها از آسیاب می‌افتد او به اروپا می‌رود و به دنبال پیروزی مشروطه‌خواهان و سقوط «محمد علیشاه» در تابستان ۱۲۸۸ مجدداً از تبریز به نمایندگی مجلس انتخاب می‌شود. در مجلس دوم اختلافاتش با روحانیون به اوج می‌رسد و در ماجرای ترور مرحوم سیدعبدالله بهبهانی پایش به میان می‌آید. او مجدداً مجبور به فرار شده، به اروپا می‌رود و با آنکه در دوره سوم و چهارم هم از تبریز به نمایندگی مجلس انتخاب می‌شود، اما به ایران باز نمی‌گردد.

او ۱۰ سال در اروپا، عمدتاً در انگلستان و آلمان و مدتی هم در ژنو، ماند و در طی این سال‌ها سردبیری مجله با نفوذ «کاوه» را، که با همکاری شماری از روشنفکران ایرانی ساکن اروپا، از جمله دکتر تقی ارانی، حسین کاظم‌زاده (ایران‌شهر)، محمدعلی جمالزاده و دیگران منتشر می‌شد، بر عهده گرفت.

بارزترین جنبه فکری تقی‌زاده سکولاریزم، تجددگرایی و دفاع او از ارزش‌های غربی بود. مقالات وی در «کاوه» اسباب نارضایتی روحانیت را فراهم می‌آورد، تا حدی که برخی او را تکفیر کردند. بعد از کودتای سوم اسفند و بهتر شدن شرایط امنیتی کشور تقی‌زاده نهایتاً در سال ۱۳۰۳ به ایران باز گشت و در دوره‌های پنجم و ششم نماینده

مجلس شد. او در زمره جدی‌ترین «روشنفکران» مدافع رضاشاه در مقاطع اولیه به قدرت رسیدن وی بود. تقی‌زاده در یکی از مقالاتش در مورد رضاشاه می‌نویسد:

رهبر بزرگی پیدا شد و سرنوشت کشورش را به دست گرفت، به منظور بسیاری از آرمان‌هایی که از دوران مشروطه باقی مانده بودند. (غنی ۳۱۷)

بیشتر و قبل از بازگشت به ایران هم در کاوه می‌نویسد:

ایران برای بیرون آمدن از قرون وسطی راهی ندارد جز اینکه تجربه مغرب زمین را بی‌گیرد، دین را از سیاست جدا سازد و دانش علمی و عقلانی را وارد تعلیم و تربیت عمومی کند. (همان ۳۱۶)

با توجه به اقامت نسبتاً طولانی تقی‌زاده در اروپا و آشنایی‌اش با فرهنگ و زبان خارجی، او چندی به عنوان نماینده ایران به آمریکا اعزام شد. برای مدت کمی هم رضاشاه او را به عنوان والی خراسان منصوب کرد. اما سمت مهم‌ترش وزیر مختار ایران در لندن بود، که تا سال ۱۳۰۹ به طول انجامید. کار مهم تقی‌زاده در لندن ورود به مناقشات نفتی میان ایران و شرکت نفت انگلیس بود. رضاشاه که به او اطمینان کامل داشت عملاً مذاکرات در مورد اختلافات نفتی را به وی سپرد. این اعتماد همچنین سبب شد پست وزارت مالیه در سال ۱۳۰۹ به وی محول شود.

علیرغم باوری که تقی‌زاده به رضاشاه و اقداماتش داشت، به عنوان یک لیبرال کار کردن با وی برایش دشوار بود. رضاشاه هم که به سمت دیکتاتوری پیش می‌رفت کم‌کم داشت تحملش را در برابر «اما» و «اگر»‌های وزیر مالیه از دست می‌داد. لذا علیرغم احترامی که برای تقی‌زاده قائل بود با کناره‌گیری از امور اجرایی و پارلمانی موافقت کرد و از اواخر ۱۳۱۲ او سفیر ایران در پاریس شد. بعد از یک سال رضاشاه از وی خواست به کشور بازگردد تا در اداره امور همکاری کند، اما تقی‌زاده که می‌دانست کار با شاه دشوارتر از گذشته هم شده، کسالت را بهانه آورد و درخواست یک مرخصی طولانی کرد. فی‌الواقع او تا بعد از شهریور ۱۳۲۰ به کشور باز نگشت.

آخرین معمار ایران عصر رضاشاه و شاید مهم‌ترین آنها محمدعلی فروغی (ذکاءالملک) است. او در ۱۲۵۱، سی و چهار سال قبل از انقلاب مشروطه، در خانواده‌ای به غایت فرهیخته از اشراف قاجار تولد یافت. (غنی ۳۴۱) پدرش محمدحسین‌خان

ملقب به **ذکاءالملک**، رئیس دارالترجمه چاپخانه دولتی ناصرالدین شاه بود؛ سمتی که در آن مقطع شاید بتوان آن را معادل اجتماع وزرای علوم، آموزش و پرورش و رئیس دانشگاه تهران در یک نفر دانست. ذکاءالملک پدر شعر هم می‌سرود و به نام «فروغی» تخلص می‌کرد. از اینجا بود که نام خانوادگی فروغی متولد شد. پس از مرگ پدر، لقب «ذکاءالملک» به پسر رسید.

سردبیری مجله تربیت که پدرش آن را تأسیس کرده بود مهم‌ترین تحولی بود که در حول و حوش انقلاب مشروطه در زندگی علمی فروغی جوان اتفاق افتاد. «تربیت» بدون اغراق یکی از پرآوازه‌ترین نشریات دوران بیداری ایران به شمار می‌رفت و در عصر مشروطه مطالب آن در میان قشر اندک، اما به غایت تأثیرگذار تحصیل کرده دست به دست می‌شد.

فروغی در جریان انقلاب مشروطه به **جامعه آدمیت** پیوست - انجمنی که بعد از ترور ناصرالدین شاه (۱۲۷۴) و بازشدن فضای سیاسی ایران توسط شماری از ناراضیان و منتقدین حاکمیت شکل گرفت. منتقدین، «جامعه آدمیت» را به «فراماسونری» و خود فروغی را هم متهم به فراماسون بودن می‌کنند. «جامعه» بعد از به توپ بسته شدن مجلس در ۱۲۸۷ تعطیل شد. برخلاف تقی‌زاده، فروغی مشروطه‌خواه پرچنب‌وجوشی به حساب نمی‌آمد، بنابراین تلاطم ناشی از استبداد صغیر را به آرامی پشت سر گذاشت و به کمک شماری از همفکران، به علاوه تعدادی از فرانسویان مقیم ایران، لژ رسمی و جدیدی برای فراماسونری در ایران تشکیل داد، که آن را «**لژ بیداری ایران**» نامید.^۱ از تشکیل این لژ که از مشروطه حمایت می‌کرد مدتی نگذشته بود که بسیاری از نخبگان و تحصیل‌کردگان کشور به آن پیوستند. فروغی در سال‌های ۸۹-۱۲۸۸ مربی خاص احمدشاه نوجوان بود. هرچند بعدها که شاه در سن ۱۸ سالگی به تخت سلطنت نشست، معلوم شد او چندان هم در تربیت وی موفق نبوده است.

فروغی به مجلس دوم (سال ۱۲۸۸) راه یافت و بعد از تعطیلی اجباری آن در نتیجه

۱. در ایران یک باور پرنرنگ و منفی علیه فراماسونری وجود دارد؛ هم علیه خود جریان فراماسونری و هم بیشتر از آن نسبت به شخصیت‌های تاریخی که گفته می‌شود فراماسون یا ماسون بوده‌اند. مرحوم محمدعلی فروغی (ذکاءالملک) یکی از معروف‌ترین این چهره‌ها به حساب می‌آید. فی‌الواقع نام فروغی عجین شده است با فراماسونری. ما به هیچ‌روی قصد نداریم وارد کم و کیف موضوع فراماسونری شویم، اما یک پرسش اساسی که مخالفان فروغی و در سطحی کلی‌تر، مخالفان فراماسونری هرگز نتوانسته‌اند پاسخی به آن بدهند آن است که اقدامات منفی فراماسون‌ها، ازجمله محمدعلی فروغی چیست و آنها کدام صدمات را به منافع ملی و مملکت وارد کردند؟

اولتیمام روس‌ها وارد امور اجرایی شد. او در چندین کابینه در سمت وزیر عدلیه خدمت کرد. طی این سال‌ها او همچنین در **مدرسه علوم سیاسی** تدریس می‌کرد. در سال ۱۲۹۷ و پس از پایان جنگ بین‌الملل اول فروغی یکی از اعضای عالی‌رتبه هیئت نمایندگی ایران در کنفرانس بین‌المللی **صلح پاریس** بود که برای درخواست غرامت از کشورهای پیروز در جنگ (انگلستان، فرانسه و روسیه) به فرانسه اعزام شد. او بعد از بازگشت از پاریس در سال‌های ۳-۱۳۰۱ چندین بار وزیر خارجه، در سال‌های ۴-۱۳۰۳ عهده‌دار وزارت مالیه و سرانجام بعد از تاجگذاری رضاشاه از ۱۳۰۴ تا ۱۳۰۵ رئیس‌الوزرا شد. در سال ۱۳۰۶ او به عنوان سفیر فوق‌العاده ایران مأموریت یافت تا با مقامات دولت آتاتورک دربارهٔ اختلافات مرزی ایران و ترکیه مذاکره کند، که با موفقیت از عهدهٔ این کار برآمد و به مناقشات فیصله داد.

فروغی در سال ۱۳۰۹ وزیر اقتصاد و سپس دوباره عهده‌دار وزارت خارجه می‌شود. در سال ۱۳۱۲ رضاشاه او را به عنوان نخست وزیر برمی‌گزیند و وی تا آذر ۱۳۱۴ در این سمت باقی می‌ماند. در جریان کشف حجاب در سال ۱۳۱۴، سردار اسدی، حاکم و نایب‌التولیه خراسان و داماد فروغی مورد غضب رضاشاه قرار می‌گیرد و پس از یک محاکمه نظامی، علیرغم وساطت فروغی اعدام می‌گردد. سپس خود رئیس‌الوزراء هم بر اثر خشم شاه تا شهریور ۱۳۲۰ خانه‌نشین می‌شود.^۱

۱. ماجرای اعدام سردار اسدی بی‌شک یکی از تلخ‌ترین حوادث دوران زندگی محمدعلی فروغی است. موضوع «کشف حجاب» در قالب یک امریه در زمستان سال ۱۳۱۴ به استانداری‌ها و فرمانداری‌های سراسر کشور ابلاغ می‌شود. سردار اسدی، داماد فروغی، که نایب‌التولیه و حاکم خراسان است از تهران اجازه می‌خواهد با توجه وضعیت خاص مذهبی مشهد در این شهر کار با تمهیدات و ملاحظاتی انجام گیرد و در مورد آن عجله نشود. رضاشاه زیربار نرفته، اصرار می‌کند که در مشهد هم مثل مابقی شهرهای ایران آن حکم باید به اجرا درآید. سردار اسدی پس از به اجرا درآمدن فرمان به حالت قهر چند روزی برای مرخصی به حومه مشهد می‌رود. در غیاب او، وقتی حکم در مشهد به اجرا در می‌آید عده‌ای به عنوان اعتراض در مسجد گوهرشاد تجمع می‌کنند و عدم برخورد به موقع با آنها به حضور بیشتر معترضین می‌انجامد. جدای از طلاب و ساکنین مشهد، شماری از زوار هم به جمع معترضین در مسجدگوهرشاد می‌پیوندند و جمعیت به چندین هزار نفر می‌رسد. سرانجام مسئولان تصمیم به متفرق کردن آنها می‌گیرند. نیروهای شهربانی که تعدادشان زیاد نیست موفق نمی‌شوند و معترضین با سنگ و چوب آنان را به عقب می‌رانند. رضاشاه که به شدت عصبانی شده است از ارتش کمک می‌گیرد و از بیرون مشهد قوای نظامی وارد می‌کند و این بار با کشته و زخمی کردن شماری از مردم آنها را از مسجد گوهرشاد بیرون می‌کنند. در تمام این مدت سردار اسدی خارج از مشهد به سر می‌برد. رضاشاه که غیبت وی را تعمدی می‌داند شک می‌کند که ای بسا خود او هم در آن ناآرامی‌ها دست داشته و به منظور اثبات نظرش چنین طرخی را به اجرا در آورده است.

دادگاه نظامی اسدی را مقصر شناخت و به اعدام محکوم کرد. وقتی فروغی برای شفاعت نزد رضاشاه رفت، او پرونده و نظر دادگاه را در اختیار رئیس‌الوزراء قرار داد تا خطاها و قصورات دامادش را ملاحظه کند. حکم اعدام اجرا شد و فروغی هم از آن تاریخ به بعد عملاً خانه‌نشین گردید.

بدون تردید فروغی را باید در زمرهٔ فرهیخته‌ترین و مؤثرترین «معماران ایران نوین» دانست. علیرغم سمت‌های مهم مدیریتی‌اش، نقش او بیش از آنکه اجرایی و به اصطلاح «سخت‌افزاری» باشد در بخش نرم‌افزاری یا فرهنگی ایران نوین بود. بالاخص نقش او در بازگشت به فرهنگ و تمدن قبل از اسلام و رواج آن بسیار پررنگ به حساب می‌آمد. جالب است که علیرغم محافظه‌کاری بیش از حد، و علیرغم «اطاعت از اوامر ملوکانه» و پرهیزی که از برانگیختن غیظ رضاشاه داشت، و متقابلاً علیرغم احترام و نظر بسیار مساعد شاه نسبت به او و خدماتی که به سلطنت پهلوی کرده بود، به مانند بسیاری از «معماران» این دوران، آتش غضب ملوکانه دامن شخصیت فرهیخته و محترمی چون او را هم گرفت. جریان نوسازی در میان قشر تحصیل کرده و منورالفکر خارج از کشور هم طرفداران و مبلغینی داشت. آرمان‌ها و خواسته‌های مشترک آنها، صرف‌نظر از آنکه بر سیاق آن روزگاران دارای تمایلات چپ و سوسیالیستی بودند یا گرایش به لیبرالیسم داشتند، مشابه یکدیگر بود: «ایجاد آگاهی ملی»، «پیشبرد تحولات مدرن»، «استقرار یک دولت مقتدر»، «تلاش در جهت وحدت ملی»، و «تامین یکپارچگی کشور و نوسازی آن».

یکی از برجسته‌ترین این چهره‌ها «حسین کاظم‌زاده» معروف به «کاظم‌زادهٔ ایرانشهر» بود. همانند بسیاری دیگر از منورالفکران ایرانی مقیم اروپا، کاظم‌زاده هم از اهالی تبریز بود. او در یک خانوادهٔ روحانی متولد می‌شود، در دورهٔ جوانی و متأثر از نهضت مشروطه به حرفهٔ روزنامه‌نگاری روی می‌آورد و پس از گلوله‌باران مجلس در سال ۱۲۸۷ به اروپا گریخته و در برلین اقامت می‌گزیند. در آنجا او به کمک شمار دیگری از همفکرانش، از جمله سیدحسن تقی‌زاده، محمدعلی جمال‌زاده و یک دانشجوی رشتهٔ شیمی، که ما بعدها او را به نام مرحوم دکتر تقی ارانی می‌شناسیم، نشریه‌ای با نام **ایرانشهر** راه می‌اندازد. سخنی به اغراق نرفته اگر بگوییم که در سال‌های مقارن با کودتای اسفند ۱۲۹۹ و بعد از آن، «ایرانشهر» جدی‌ترین و فرهیخته‌ترین نشریهٔ روشنفکری ایران در خارج و داخل کشور به حساب می‌آمد. تأکید بر «ناسیونالیسم ایرانی» بدون تردید مهم‌ترین و بارزترین خط‌مشی «ایرانشهر» بود. صفحهٔ نخست آن معمولاً مزین به نقوشی از بناهای ایران باستان، از جمله تخت جمشید، آرامگاه کوروش، کتیبهٔ داریوش و این دست تصاویر بود. کاظم‌زاده می‌گفت «ایرانی‌ها، صرف‌نظر از اینکه از کجای کشور می‌آیند (و به کدام قوم و قبیله تعلق دارند)، باید خود را صرفاً ایرانی بخوانند و شناسایی برحسب شهر و منطقه موقوف شود. باید زبان‌ها و

عادات محلی را کنار گذاشت و در مدارس فقط زبان فارسی تدریس کرد.» (غنی ۳۱۵) او در یکی دیگر از مقالاتش علیه تمایلات قومیت‌گرایی و ضرورت ملیت‌سازی نوشت:

(در میان ما ایرانیان) مشکل تعلقات محلی چنان جدی است که وقتی از یک مسافر ایرانی در خارج از کشور از ملیت او می‌پرسی نام محل خود (محلی که از ایران می‌آید؛ قوم یا قبیله‌اش) را می‌دهد، نه نام سرفراز ایران را. ما باید فرقه‌های محلی، زبان‌های محلی، لباس‌های محلی، عادات محلی و عواطف محلی را کنار بگذاریم. (همان)

کاظم‌زاده به «سکولاریزم» و «تعلیم و تربیت غیرمذهبی» نیز باور داشت. «بالا بردن مقام زن»، «آوردن تکنولوژی از غرب»، «تعلیم و تربیت اجباری» و «ایجاد یک دولت مطلقه نیرومند برای انجام اصلاحات و نوسازی» بخش‌های دیگر باورهای کاظم‌زاده و ایضاً بسیاری از نویسندگان ایرانشهر بود.

جدای از ارائه راه‌حل برای نجات ایران از آن وضعیت، «ایرانشهر» به مسئله «ما چگونه، ما شدیم» و ریشه‌یابی اسباب و علل عقب‌ماندگی ایران نیز می‌پرداخت؛ هم خود کاظم‌زاده و هم بسیاری دیگر از نویسندگان ایرانشهر حمله اعراب و آمدن اسلام به ایران را عامل اصلی انحطاط تمدن ایران می‌دانستند. کاظم‌زاده در مقاله‌ای می‌نویسد: «تعصب (دینی)، استبداد سیاسی و امپریالیسم خارجی، به ویژه امپریالیسم اولیه اعراب توانایی‌های خلاق ایرانیان را به عقب راند» و دریابان نتیجه می‌گیرد «مملکت نمی‌تواند پیشرفت کند، مگر آنکه خود را از قید خرافات و ارتجاع رها سازد». (همان)

اگر «کاوه» و «ایرانشهر» را پرچمدار جریانات روشنفکری خارج از کشور بدانیم، در داخل نیز جریانات روشنفکری در ساختن ایران نوین عصر رضاشاه بسیج شده بودند. یکی از مهم‌ترین ارگان‌های روشنفکری داخل کشور مجله آینده به سردبیری مرحوم «محمود افشار»، مؤلف و منتقد ادبی بود، که بعدها در اروپا تحصیل علوم سیاسی کرد و همه املاک و دارایی‌هایش را به نام موقوفات افشار، وقف دانشگاه تهران نمود.^۱ محمود افشار نیز در مقالاتش از کنارگذاشتن زبان‌های محلی به نفع زبان فارسی طرفداری می‌کرد و همچون سایر روشنفکران و معماران ایران نوین بر روی یک ملیت و فرهنگ واحد ایرانی تأکید می‌ورزید.

۱. این موقوفات هنوز در منطقه شمیران نزدیک زعفرانیه باقی است.

اگر جمالزاده، کاظم‌زاده، محمود افشار و تقی‌زاده را نمایندگان تفکرات لیبرالیستی به شمار آوریم، در جناح چپ جریانات روشنفکری نیز تحرکاتی جریان داشت. شخصیت‌ها و تشکلهایی که می‌توان آنها را ذیل چپ و سوسیالیسم دست‌بندی کرد نیز نه تنها از ایده ناسیونالیسم و «**هویت مشترک ایرانی**» جانبداری می‌کردند، بلکه آن را بخشی از آموزش‌های سیاسی‌شان قرار می‌دادند. به عنوان یک نمونه برجسته از جریانات چپ می‌توان به **حزب سوسیالیست** اشاره کرد. این حزب در کلاس‌ها و سلسله نشست‌های ادبی که برای آموزش زنان به راه انداخت، در کنار آموزش مسائل اجتماعی، شامل سواد آموزی و آشنایی با ادبیات و تاریخ، بر مقوله ملت‌سازی و فرهنگ مشترک ملی ایرانیان نیز تأکید می‌ورزید. (همان ۳۱۶) «برابری زنان»، «ملی شدن واحدهای اقتصادی بزرگ و کوچک»، «اصلاحات ارضی»، «از میان برداشتن نظام ارباب رعیتی»، «تعلیم و تربیت همگانی مجانی»، «حمایت از ایجاد یک دولت مرکزی مقتدر»، «تحصیلات غیرمذهبی»، **ایجاد آگاهی جمعی در میان ایرانیان به عنوان یک ملت و تشکیل یک کشور** از جمله دیگر اهداف حزب سوسیالیست بود که در کلاس‌های این حزب آموزش داده می‌شدند. (همان)

یکی دیگر از جریانات روشنفکری در این مقطع «**انجمن ایران جوان**» بود: جمعیتی که در فروردین ۱۳۰۰ (یک ماه بعد از کودتای سوم اسفند) از سوی ایرانیان تحصیل کرده در اروپا، علی‌الغلب وابسته به خانواده‌های بانفوذ و اعیان و اشراف، پایه‌گذاری شد. بسیاری از مرتبطین با این انجمن بعدها، هم در به قدرت رسیدن رضاشاه و هم در ساخت «ایران نوین» عصر وی مشارکت داشتند. اهداف ذکر شده در مرامنامه انجمن شامل نکات ذیل برای پیشرفت کشور بود: الغاء کابیتولاسیون؛ استقلال گمرکی ایران؛ برابری نسوان (با مردان)؛ اعزام دانشجویان دختر و پسر به اروپا؛ اصلاح نظام قضایی و رسیدگی به جرایم؛ تعلیم و تربیت اجباری؛ تأسیس مدارس متوسطه و توجه به آموزش و تحصیلات فنی و صنعتی؛ ایجاد صنایع مدرن؛ احداث راه‌آهن؛ محروم کردن بی‌سوادان از حق رأی؛ تأسیس موزه، کتابخانه و تئاتر در همه شهرها؛ اخذ و اقتباس جنبه‌های مفید تمدن اروپا. (همان ۳۱۷-۳۱۶)

آشنایی با این چهره‌ها و گروه‌ها، که به تعبیری عصاره جریانات روشنفکری ایران در دهه ۱۳۰۰ به حساب می‌آمدند، نشان می‌دهد که چگونه رضاخان یا رضاشاه بعدی می‌توانست ایده‌آل و قهرمان ملی آنان باشد. جدای از اتفاق نظر پیرامون «نقشه راه»

و «چه باید کرد» پیرامون آینده ایران، بسیاری از آنها به رضاشاه به چشم یک ناجی و قهرمان می‌نگریستند که می‌تواند کشور را از آن وضعیت فلاکت‌بار به درآورد. خلاصه آراء این جریانات را می‌توان در عبارات ذیل خلاصه نمود:

... ایران از زمان حمله اعراب در سرانحیث زوال می‌افتد. روسیه و انگلیس از سر طمع به اضمحلال و زوال ما دامن می‌زنند. پس از صد سال سیر قهقرایی (از زمان روی کار آمدن قاجارها در اواخر قرن هجدهم) و تحقیر از جانب قدرت‌های امپریالیستی (روسیه و انگلستان) یگانه علاج بیدار شدن مردم و تقویت عواطف و مسلک ملی‌گرایی است. میراث باستانی با مجد و عظمت ایران را باید به ایرانیان یادآور شد. (همان ۱۳۱۷)

از نظر «معماران» ایران نوین فقط یک راه برای تحقق این خواسته‌ها وجود داشت و آن هم ایجاد یک دولت مقتدر مرکزی و سپردن زمام امور به دست رهبری میهن‌پرست و امتحان شده بود. همانگونه که دیدیم تقی‌زاده بعدها گفت «رهبر بزرگی (یعنی رضاخان) پیدا شد و سرنوشت کشورش را به دست گرفت. بسیاری از اهداف رضاشاه همان آرمان‌هایی بود که از زمان مشروطه معطل مانده بودند». (همان) «معماران عصر رضاشاه» همان‌طور که می‌بینیم به جز یک رشته آرزوهای ملی و کلان، همچون احیاء گذشته ایران قبل از اسلام، سکولاریزم، عدم دخالت دین در سیاست و امور اجرایی کشور و مهم‌تر از همه ایجاد یک دولت مرکزی مقتدر که در رأس آن یک فرد توانا و فسادناپذیر قرار داشته باشد، از دستورالعمل، «چه باید کرد» و یا «نقشه راه» مشخصی برخوردار نبودند.

البته برخی گرایش به آرمان‌های عدالت‌طلبانه سوسیالیستی داشتند و برخی دیگر اقتصاد سرمایه‌داری بودند. تقی‌زاده، تیمورتاش، نصرت‌الدوله فیروز و مخبرالسلطنه هدایت بیشتر به این گروه دوم تمایل پیدا می‌کردند، در حالی که داور و فروغی نگاه‌شان به دولت بیشتر به عنوان نهادی بود که باید بتواند حداقلی از رفاه را برای اقشار و لایه‌های محروم جامعه فراهم سازد. اما نه خود رضاشاه و نه معماران عصر رضاشاهی یک خط مشی، یک الگو و یک نقشه راه مشخص و معین نداشتند. بلکه آنچه مشخصاً دنبال می‌کردند تنها مجموعه‌ای از اهداف و آرمان‌های کلی بود. به عبارت دیگر، آنها بیش از آنکه سرمشقی خاص را برای توسعه و آینده ایران در نظر بگیرند، بیش از آنکه به دنبال رساندن ایران به یک نقطه و وضعیت مشخص باشند، در پی بیرون آوردن کشور از

آن وضعیت فلاکت‌بار بودند. به عنوان مثال بیش از آنکه الگویی برای کشاورزی ایران داشته باشند، تنها بر تغییر نظام «ارباب-رعیتی» حاکم بر کشاورزی ایران تاکید می‌کردند؛ ایضاً درخصوص سایر جنبه‌های جامعه ایران، اعم از اقتصادی، سیاسی و یا اجتماعی. آن حالت اصرار و شتاب در فرار از وضعیت موجود بیش از هرکس دیگری به نفع رضاشاه تمام شد. در آن بزنگاه تاریخی او به غلط یا به درست برای «معماران»، نخبگان، روشنفکران، تحصیل کرده‌ها، فرهیختگان، رجال وطن‌پرست و علاقمند به سرنوشت کشور، تجار و فعالان اقتصادی، نویسندگان و فعالان مدنی و سایر چهره‌ها و شخصیت‌های بانفوذ که ایران را در لبه پرتگاه می‌دیدند، به عنوان فردی ظاهر شد که می‌توانست اسباب برون رفت را محقق سازد. برای طیف وسیعی از نخبگان فکری و فرهنگی و برای معماران ایران جدید آنچه فعلاً مهم به حساب می‌آمد حفظ اساس کشور بود تا بتوان آن را دو مرتبه ساخت، نه بحث‌های پیچیده و انتزاعی پیرامون شکل حکومت، نقش پارلمان و مشروطه، جایگاه مردم، نقش احزاب و تشکل‌های سیاسی در ساختار قدرت، حاکمیت قانون، برابری در پیشگاه قانون، فلسفه آزادی و سایر مفاهیم و آرمان‌های مشروطه.

اقدامات دوران رضاشاه

قبل از آنکه اقدامات مهم و اساسی دوران رضاشاه (۱۳۲۰ - ۱۳۰۴) را به صورت تقریباً فهرست‌وار «بیاوریم» باید توضیح دهیم که مراد ما از این کار شرح موشکافانه آن کارنامه نیست، که آن خود کتابی جداگانه می‌طلبید. همچنین بنای نقد و بررسی آن اقدامات و میزان موفقیت‌شان را نداریم. به همین خاطر است که از تعبیر «آوردن» استفاده می‌کنیم. صرف‌نظر از آنکه این گام‌ها را تا چه حد موفق، یا حتی درست و لازم بدانیم، باید قبل از پرداختن به آنها دو نکته اساسی را متذکر شویم. نخست اینکه آنها آرزوهایی به حساب می‌آمدند که از خیلی قبل‌تر، دست‌کم از زمان مشروطه، در قالب خواسته‌های اصلاح‌طلبان، آزادیخواهان، مشروطه‌خواهان، منورالفکران، رجال وطن‌پرست و در یک کلام همه کسانی که به دنبال راهی برای پیشرفت و ترقی کشور و رهایی آن از انحطاط و عقب‌ماندگی بودند مطرح می‌شدند. به بیان ساده‌تر، اقداماتی که طی آن شانزده سال صورت گرفت به هیچ روی «اختراع»، ابداع و نوآوری رضاشاه و یا «معماران» ایران نوین نبود. نکته دوم آنکه می‌شود در مورد میزان موفقیت رضاشاه در تحقق این اهداف

ارزیابی‌های متفاوت داشت؛ می‌توان پرسید که آیا نمی‌شد بهتر از این عمل کرد، به صورتی که کشور دست‌آوردهای بیشتر و بهتری داشته باشد. با این وجود اگر کسی از ایران دو تصویر، یکی در آبان ۱۳۰۴ که رضاشاه تاج شاهی بر سر گذاشت و دیگری در ۱۶ سال بعد، زمانی که وی توسط روس‌ها و انگلیسی‌ها از سلطنت خلع و از کشور تبعید شد، می‌گرفت و آن دو را کنار هم پیش روی بیننده‌ای قرار می‌داد باورش سخت بود که ظرف آن مدت کوتاه چگونه این همه تحول صورت گرفته است. کمتر جنبه‌ای از جامعه ایران را می‌شد سراغ گرفت که طی آن ۱۶ سال تحول نیافته باشد.

اصلاحات در امور زنان

فکر بیرون آمدن یا «آوردن» زنان از خانه، بر خور داری آنان از تعلیم و تربیت و سوادآموزی، مشارکت دادن‌شان در امور اجتماعی، برابری حقوقی آنان با مردان، تغییر در مناسبات زناشویی (محدودیت چند همسری، تغییر در قواعد طلاق به صورتی که مردان به صرف اراده نتواند همسرانشان را طلاق بدهند و در مقابل زنان هم عنداللزوم بتوانند از همسرانشان طلاق بگیرند) و حتی «کشف حجاب» (اینکه زنان مجبور نباشند در محیط‌های عمومی با روبنده یا پوشیه ظاهر شوند)، خواسته‌هایی بودند که زمینه برخی از آنها حتی به قبل از نهضت مشروطه می‌رسید. سال‌ها قبل از رضاشاه زنان، هم در جریان مشروطه حضور یافتند و هم شماری از آنها مطالبات مشخصی را در مورد تغییر وضعیت زنان و تحقق حقوق آنان مطرح کردند.

زنانی همچون «شهرزاد آزاد»، «محترم اسکندری» (از خانواده سرشناس و فرهیخته اسکندری و خواهر سلیمان میرزا اسکندری)، «مزمین السلطنه»، «صدیقه دولت‌آبادی» (از خانواده فرهیخته حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی)، «هاجر تربیت»، «مستوره افشار»، «فجرآفاق پارسا»، «رفعت‌سخن کسمایی» و یک دو جین نام دیگر را باید جزء نخستین تلاش‌گران و فعالان حقوق زنان در ایران دانست. فی‌الواقع، سال‌ها قبل از به قدرت رسیدن رضاشاه و در راستای ایجاد تغییرات در وضعیت و جایگاه زنان در جامعه ایران، شماری از بانوان تحصیل‌کرده و فعال در امور سیاسی و اجتماعی گروهی را به نام **بانوان و بانویان** تشکیل دادند. در همان سال‌ها انجمن دیگری به نام **جمعیت همدلان** و مدتی بعد هم **جمعیت نسوان وطن‌خواه** تاسیس شد. هدف همه این تشکلات تلاش در جهت تغییر وضعیت اجتماعی زنان ایران بود. اهداف، یا به تعبیر

امروزی مطالبات آنان فهرستی طولانی را در بر می‌گرفت؛ از تغییر در حجاب زنان گرفته تا تعلیم و تربیت، آگاه نمودن آنان از حقوق اجتماعی‌شان و بالاخره برابری با مردان. به موازات این امر باید به نشریات آنان هم اشاره کرد. **شکوفه**، **نامه بانوان**، **زبان زنان**، **پیک سعادت نسوان** و **عالم نسوان** از جمله مطبوعاتی بودند که کم‌وبیش مقارن با مشروطه در جهت آگاه‌سازی و بهبود وضعیت زنان در ایران منتشر می‌شدند. این نشریات و جمعیت‌های تاسیس شده توسط طرفداران حقوق زن غالباً خواسته‌های اجتماعی و برابری‌طلبانه با مردان را پیگیری می‌کردند.

یکی از نخستین مطالبات این جمعیت‌ها راهیابی دختران به تعلیم و تربیت بود، چون مخالفت‌های جدی نسبت به مدرسه رفتن دختران وجود داشت. حتی برخی از روحانیون رفتن دختران به مدارس جدید را بدعت و شرک می‌دانستند. مرحوم شیخ فضل‌الله نوری «مدرسه علم برای نسوان را خلاف دین و مذهب اعلام کرده بود»^۱ یکی از بانوان فعال حقوق زنان در مقاله مفصلی در روزنامه **حبل‌المتین** نظر شیخ فضل‌الله نوری را به چالش کشید و از ایشان پرسید پس تکلیف قول نبی اکرم (ص) که می‌فرماید «طلب‌العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة»، چه می‌شود؟ (همان)

یکی دیگر از نخستین موضوعاتی که در رابطه با زنان مطرح گردید مسئله حجاب و نحوه پوشش بانوان بیرون از خانه بود. سال‌ها قبل از «کشف حجاب» توسط رضاشاه در سال ۱۳۱۴، یعنی از همان ابتدای مشروطه، این موضوع توسط بانوانی که در زمینه حقوق زنان فعالیت می‌کردند مطرح می‌شد. برخی از آنان پیشرفت زنان را در فاصله گرفتن از شریعت، اگر نگفته باشیم بیرون از دین جستجو می‌کردند. اما شماری دیگر تضادی میان مدرنیته و پیشرفت از یک‌سو و تعالیم اسلامی از سویی دیگر نمی‌دیدند. بنابراین با کنار گذاردن دین از عرصه اجتماعی موافق نبودند. در عین حال و تا آنجایی که مربوط به حجاب می‌شد، چه سکولارها و چه حتی شریعتمداران، معتقد بودند وضعیت حجاب زنان عملاً مانع از پیشرفت‌های اجتماعی آنان است. با این تفاوت که طرفداران شریعتمدار حقوق زنان می‌گفتند مسئله مهم آن است که زنان بتوانند از حقوقی برابر برخوردار شده و وارد امور اجتماعی، از جمله کار کردن در بیرون منزل شوند؛ یعنی کم‌وبیش همان هدفی که رضاشاه بعدها توانست آن را تحقق ببخشد.

۱. اتابکی، تورج (تألیف و گردآوری)، دولت و فرودستان: فراز و فرود تجدد آمرانه در ترکیه و ایران (ص ۲۹۳)، ترجمه آرش عزیزی، انتشارات ققنوس، تهران ۱۳۹۰

تفاوت آنان با رضاشاه در این بود که اعتقاد به برداشتن اجباری روبنده و پوشینه نداشتند. (اتابکی، ۲۹۶-۲۹۵) زمانی هم که کشف حجاب در سال ۱۳۱۴ توسط رضاشاه اجباری شد، شماری از فعالین حقوق زنان با آن موافق بودند و شمار دیگری مخالف. (همان) ختم کلام آنکه صرف نظر از غلط یا درست بودن برداشتن یا گذاردن حجاب اجباری، **کشف حجاب** موضوعی بود که دست کم از سه دهه قبل در میان فعالان حقوق زنان درباره آن گفتگو می شد.

بازسازی قوه قضاییه

از جمله اساسی ترین و به یادماندنی ترین اقداماتی که در زمان رضاشاه صورت گرفت بازسازی و اصلاح بنیادی نظام قضایی در ایران بود. مبانی و اصولی همچون «وحدت رویه»، «آئین دادرسی»، «بازپرسی»، «اثبات جرم»، «محاکمه توسط هیأت منصفه»، «تجدیدنظر»، «حقوق متهم»، «داشتن وکیل» و...، که امروزه اساس نظام قضایی ما را تشکیل می دهند، تا پیش از این اصلاحات در ایران ناشناخته بودند. همان طور که بیشتر اشاره داشتیم این علی اکبر داور بود که نظام قضایی مدرن را در ایران را پایه گذاشت:

در حدود یکسال بعد از تاجگذاری رضاشاه، داور در اواخر ۱۳۰۵ به عنوان وزیر عدلیه از مجلس اختیارات ویژه به منظور بازسازی عدلیه گرفت. او چهارماه عدلیه را به طور کامل تعطیل نمود و ساختار اداری، نحوه آیین دادرسی، محاکمات، قوانین کیفری و سایر امور قضایی را دگرگون ساخت. به علاوه کارکنان و قضات بی کفایت، ضعیف و نادرست را هم کنار گذارده، با پشتکاری بی سابقه و حمایت شماری از حقوقدانان و قضات باسواد کشور، عدلیه جدید یا وزارت دادگستری امروزی را پایه گذاری نمود. او چندین کمیسیون تشکیل داد تا قوانین مدنی کشور را تهیه کنند. کمیسیون های زیر نظر خود داور بودند و او جدای از حقوق دانان، شماری از باسوادترین و محترم ترین فقهای اسلامی راه، که بعضی از آنها در قوانین اروپایی هم تبحر داشتند به کار گرفته بود. در اردیبهشت ۱۳۰۷ نخستین بخش از قانون مدنی جدید برای تصویب به مجلس تقدیم شد. داور ضمن توجه به اصول فقه اسلامی، قوانین فرانسه را الگوی تنظیم قوانین قرار داده بود. قانون مدنی ایران شاهکاری از تلفیق اصول قوانین اروپایی با موازین فقهی به شمار می رفت. کارایی و ارزش حقوقی آن آن قدر بوده که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۷ بنیان قضایی که داور پایه گذاری نمود همچنان اساس و بنیان نظام قضایی ایران را تشکیل می دهد. (غنی ۴۱۶)

الغاء کاپیتولاسیون

اصرار و شتاب رضاشاه و در اولویت قرار دادن اصلاح ساختار قوانین مدنی ایران یک انگیزه سیاسی نیرومند نیز داشت: بیزاری وی از حق «کاپیتولاسیون»، که به اتباع برخی از کشورهای اروپایی در ایران اعطاء شده بود. بر اساس کاپیتولاسیون اگر تبعه کشور برخوردار از این حق در ایران مرتکب جرمی می شد دادگاه های ایران نمی توانستند او را محاکمه کنند، بلکه وی را به سفارت آن کشور تحویل می دادند تا در وطن خودش و حسب قوانین و مقررات آنجا محاکمه و مجازات شود. یکی از علل واگذاری این امتیاز نامشخص بودن وضعیت قوانین کیفری در ایران بود. این امتیاز یا حق را روس ها برای نخستین بار بعد از پایان دور اول جنگ های ایران و روس و در جریان عهدنامه گلستان برای اتباع خود به دست آوردند. بعدها انگلستان هم این حق را برای اتباع خود از دولت ایران اخذ کرد و به تدریج تا پایان قرن نوزدهم برخی کشورهای دیگر اروپایی، از جمله فرانسه، بلژیک و آلمان نیز به این فهرست اضافه شدند.

الغاء کاپیتولاسیون یکی از آرزوهای مشروطه خواهان بود. با توجه به ضعف های اساسی موجود در نحوه دادرسی، به علاوه مبهم بودن قوانین، کشورهای اروپایی حاضر نمی شدند اتباع شان در دادگاه های ایران محاکمه شوند. اما بعد از تأسیس نظام قضایی جدید، حالا دیگر دولت ایران می توانست مدعی شود که نحوه دادرسی و انجام محاکمات در کشور حسب روال ممالک اروپایی است و دیگر دلیلی برای وجود حق کاپیتولاسیون وجود ندارد. چند روز بعد از تأسیس قوه قضاییه جدید، در روز ۱۲ اردیبهشت ۱۳۰۷ رضاشاه شخصاً اعلام کرد حقوق کاپیتولاسیون برای کلیه کشورهای خارجی در ایران ملغی شده است و من بعد همه اتباع بیگانه در صورتی که در ایران مرتکب جرم و خلافی شوند حسب قوانین ایران محاکمه و مجازات خواهند شد.

احداث راه آهن

از اواسط قرن نوزدهم کشیدن راه آهن یکی از آرزوهای دیرینه ایرانیان به شمار می رفت. فی الواقع از جمله طرح های «میرزا حسین خان سپهسالار»، صدراعظم اصلاح طلب ناصرالدین شاه در ۱۸۸۰ (حدود ۱۲۶۰) احداث راه آهن بود که آن را در امتیاز رویتز آورد. اما این آرمان همچنان در حد یک رؤیا باقی ماند. بسیاری از نوگرایان و اصلاح طلبان ایرانی فقدان راه آهن را یکی از دلایل اصلی عقب ماندگی کشور می دانستند. در سال ۱۲۸۵

احداث راه‌آهن یکی از نخستین موضوعاتی بود که در مجلس اول مشروطه مطرح شد. اما فقدان بودجه همواره بزرگترین مشکل به حساب می‌آمد. انگلستان و روسیه مشکلات بعدی بودند، چون هر کدام تنها در صورتی حاضر به همکاری می‌شدند که خط‌آهن در مسیر مورد نظر آنان احداث شود. انگلستان مایل بود خط آهن شرق و غرب ایران را به هم وصل کند. در شرق ایران شبه‌قاره هند، مستعمره بزرگ انگلستان، قرار داشت و در غرب کشور عراق، مستعمره دیگرش. روس‌ها بر عکس شمالی - جنوبی بودن مسیر را ترجیح می‌دادند تا راه‌آهن دریای خزر را به خلیج فارس متصل سازد. انگلیسی‌ها بالاخص بعد از کشف نفت در جنوب نسبت به بهره‌برداری روس‌ها از یک خط آهن شمالی - جنوبی احساس نگرانی می‌کردند.

بعد از تشکیل مجلس دوم در سال ۱۲۸۸ مجدداً بحث احداث راه‌آهن به میان آمد. اما انحلال آن مجلس، به‌علاوه وضعیتی که ایران در ۱۵ سال بعدی پیدا کرد، مجدداً پرونده را بست. ثبات نسبی بعد از کودتا باعث شد مجلس پنجم در ابتدای کارش در سال ۱۳۰۲ به گونه‌ای جدی به دنبال موضوع احداث راه‌آهن برود. از یک شرکت آمریکایی به منظور بررسی و مطالعات اولیه دعوت شد، اما انگلستان به این امر اعتراض کرد و معتقد بود حق احداث راه‌آهن را قبلاً از دولت ایران اخذ کرده است. اعتراض لندن راه به جایی نبرد. مهندسان مشاور آمریکایی پس از بررسی، مناسب‌ترین مسیر را از شمال شرقی به جنوب غربی اعلام کردند، به صورتی که دریای خزر به خلیج فارس متصل شود. بعد از ارائه گزارش مشاوران آمریکایی، مجلس کلیات طرح احداث راه‌آهن را به تصویب رساند. سرانجام رضاشاه یک ماه بعد از تاجگذاریش، در آذر ۱۳۰۴ و در نخستین دولت خود، طرح مزبور را برای اجرا به علی‌اکبر داور، وزیر فوائد عامه و تجارت، ابلاغ کرد و کار احداث راه‌آهن عملاً آغاز شد.

نقشه کلی همان مسیری بود که مهندسان مشاور آمریکایی پس از بررسی‌هایشان پیشنهاد کردند، اما با توجه به ذهنیت امنیتی - نظامی رضاشاه، او جرح و تعدیل‌هایی در آن به عمل آورد. نخستین ملاحظه رضاشاه آن بود که به منظور جلوگیری از تهدیدات احتمالی روس‌ها و انگلیسی‌ها در آینده، خط‌آهن نباید مستقیماً جنوب ایران را به شمال و شرق آن را به غرب متصل کند. ملاحظه دومش آن بود که مبدأ و مقصد نهایی خط آهن می‌بایستی از مرزهای هند در شرق و عراق در غرب، و ایضاً مرزهای روسیه در شمال به دور باشد. تأکید دیگر رضاشاه، که باز جنبه نظامی - امنیتی پیدا می‌کرد، آن بود که خط

آهن لازم است هرچه بیشتر از مناطق عشایری و چادرنشین بگذرد. او با این کار اولاً به زعم خودش باعث تأثیرگذاردن بر وضعیت آنان می‌شد، ثانیاً و مهم‌تر از آن، امکانات بیشتری جهت اعزام نیرو و تسلیحات در اختیار حکومت مرکزی قرار می‌داد. رضاشاه تا حدود زیادی ملاحظات اقتصادی و اینکه راه‌آهن حتی الامکان از شهرهای بزرگ بگذرد را فدای ملاحظات نظامی کرد و اصرار ورزید تا راه‌آهن بیشتر از مناطق عشایری عبور کند. مسئله بعدی و به تعبیری اصل مسئله، تأمین هزینه مالی این طرح بود. روسیه و بالاخص انگلستان منتظر بودند ایران تقاضای مالی‌اش را برای این طرح اعلام کند تا پس از برآورده شدن ملاحظات و شرایط خود دست به همکاری بزنند. اما رضاشاه نظر دیگری داشت. او نمی‌خواست سلطنتش از همان آغاز کار با «استقراض از دولت‌های خارجی»، که شیوه مشخصه قاجارها بود، آغاز شود. بنابراین تصمیم گرفت هر طور شده هزینه کار را از منابع داخلی تأمین نماید. مالیات علی‌القاعده تنها ممر درآمد دولت بود. اما با توجه به وضعیت بد اقتصادی کشور، دولت از این محل هم عایدات چندانی نداشت. مجلس مدتی پیش، یعنی در خرداد ۱۳۰۴، انحصار واردات و صادرات چای و قند و شکر را به دولت واگذار کرده بود. رضاشاه از محل عوارض واردات آنها بودجه احداث راه‌آهن را تأمین کرد. برای اجرا هم سعی نمود از روسیه و انگلستان دعوت به همکاری نکند و نقشه‌کشی‌ها و امور فنی را بیشتر آلمانی‌ها و سوئدی‌ها و یکی دو شرکت آمریکایی برعهده گرفتند. پروژه احداث راه‌آهن سرانجام پس از سیزده سال در شهریور ۱۳۱۷ با هزینه تقریبی ۱۲۵ میلیون دلار تکمیل شد؛ خط‌آهنی سرتاسری که در زمان خودش یکی از شگفت‌انگیزترین نمونه‌ها در جهان به حساب می‌آمد. (غنی ۴۱۸)

آموزش و پرورش

تعلیم و تربیت اجباری همگانی برای دختران و پسران از سن شش سالگی، یکی دیگر از خواسته‌های مشروطه‌خواهان بود. البته در فاصله دوران مشروطه تا به قدرت رسیدن رضاشاه تلاش‌هایی در جهت ایجاد مدارس جدید صورت گرفت و چندین مدرسه هم بنا شد. اما آموزش و پرورش، و یا به تعبیر رایج در ایران عصر رضاشاه «تعلیم و تربیت» اجباری و همگانی، تا زمان رضاشاه محقق نگردید. تحصیلات ابتدایی از سن ۶ سالگی برای دختران و پسران در دبستان، و سپس دوره ۶ ساله متوسطه دبیرستان، تقلیدی از نظام آموزش و پرورش فرانسه بود. فروغی نقش زیادی در شکل‌گیری این نظام بر

عهده داشت. بین سال‌های ۱۳۰۴ تا ۱۳۰۸ تعداد مدارس ابتدایی چهار برابر و مدارس متوسطه ۶ برابر شد. آموزش که قبلاً عمدتاً در مکتب‌خانه‌های دینی صورت می‌گرفت، در نظام جدید جنبهٔ دنیوی پیدا کرد. نام‌نویسی دختران در مدارس ابتدایی و متوسطه در همان سال‌های نخست ۱۰ برابر شد. به موازات گسترش مدارس جدید، تلاش‌هایی هم برای تربیت معلم و دبیر، توسعهٔ آموزش‌های فنی و حرفه‌ای و بالاخره تأسیس دانشگاه صورت گرفت:

یک دارالمعلمین (تربیت معلم) در سال ۱۳۱۲ و چندین دانشسرای عالی و مقدماتی تا ۱۳۱۹ تأسیس شدند. همچنین بین سال‌های ۱۳۰۲ تا ۱۳۲۰ آموزشگاه‌های مختلف فنی حرفه‌ای، دانشکدهٔ دامپزشکی، مدرسهٔ نظام و بعداً دانشکدهٔ افسری تأسیس شدند. دانشگاه تهران، ابتدا با تأسیس دانشکده‌های حقوق، پزشکی، فنی، معقول و منقول (الهیات و علوم اسلامی)، ادبیات و زبان‌های خارجه و علوم در اسفند ۱۳۱۳ گشایش یافت. دانشکده‌های دیگر، از جمله هنرهای زیبا، مدرسه عالی فلاحت (دانشکده کشاورزی) و داروسازی هم در سال‌های بعدی به اینها اضافه شدند. (غنی ۴۱۹-۴۱۸)

اقدام بعدی تربیت هیأت علمی برای دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی بود. از سال ۱۳۰۷ به بعد و با تصویب مجلس هر ساله دست‌کم یکصد دانشجوی با هزینهٔ دولت (بورسیه) برای تحصیلات عالیه و اخذ دکترا به خارج از کشور اعزام می‌شدند. تا سال ۱۳۲۰ نزدیک به ۲،۴۰۰ نفر بورسیه به خارج از کشور اعزام شده و نزدیک به ۴۵۰ نفر آنها بعد از پایان تحصیلات به ایران بازگشته بودند. (همان)

بهداشت و درمان

در سال ۱۳۰۵ ادارهٔ صحیه تشکیل شد، که بعدها به وزارت بهداشتی تبدیل گردید. تأسیس اداره ریشه‌کنی مالاریا گام بعدی بود که در سال ۱۳۰۷ برداشته شد. مبارزه با تراخم و انواع عفونت‌ها هم در دستور قرار گرفت. در سال ۱۳۰۸ مایه‌کوبی (واکسیناسیون) اجباری گردید. از سال ۱۳۱۱ تمام اشخاصی که طبابت می‌کردند، و نیز داروفروشان و داروسازان باید در وزارت صحیه امتحان می‌دادند و تصدیق (گواهی طبابت و فروش دارو) می‌گرفتند. تقریباً در بیشتر شهرستان‌های بزرگ یک بیمارستان ساخته شد و شهرهای کوچکتر دارای درمانگاه شدند؛ دو نمونه از بزرگترین آنها بیمارستان‌های ۵۰۰ تخت‌خوابی مشهد (امام رضا (ع)) و هزار تخت‌خوابی تهران (امام خمینی) بودند. یکی دیگر از اقدامات مرتبط با امور

پزشکی تأسیس **مؤسسات خیریه** برای کمک به اقشار و لایه‌های آسیب‌پذیر جامعه بود؛ از جمله **شیر و خورشید** (هلال احمر)، پرورشگاه‌ها و شیرخوارگاه‌های دولتی، دارالمجانین و **بنگاه حمایت از مادران و کودکان** جملگی یادگارهای زمان رضاشاه بودند.

حفظ میراث فرهنگی

یکی از جنبه‌های «نرم‌افزاری» بارز ایران در عصر رضاشاه باستان‌گرایی و توجه به ایران قبل از اسلام بود. با توجه به این امر حفظ میراث فرهنگی ایران (اعم از قبل و بعد از اسلام) ضرورت پیدا می‌کرد. توجه به هنر، از جمله موسیقی ایرانی، وجه دیگر توجهات فرهنگی حکومت جدید بود. **هنر سرای موسیقی** به وجود آمد تا به گردآوری و تنظیم موسیقی محلی، ترانه‌های سنتی و موسیقی اصیل ایرانی بپردازد. برای نخستین بار بود که از هنر موسیقی حمایت رسمی صورت می‌گرفت. علاوه بر این **فرهنگستان زبان فارسی** تأسیس شد تا لغات و اصطلاحات خارجی، بالاخص کلمات اروپایی و عربی از زبان فارسی زدوده شود و به جای آنها واژگان فارسی سره (غیر عربی) پیشنهاد گردد. بالاخص به «فردوسی» توجه ویژه‌ای شد و در سال ۱۳۱۳ برای نخستین بار «**جشن هزاره فردوسی**» در توس، زادگاه وی، با حضور مستشرقین و ایران‌شناسان برجسته روسی و غربی برگزار گردید. در سال ۱۳۰۹ قانونی در زمینه کشف و حفظ اشیاء و آثار باستانی به تصویب مجلس رسید و مقررات اعطای حق حفاری به مؤسسات داخلی و خارجی نیز ابلاغ شد.

ایجاد کارخانجات و صنایع جدید

در زمان کودتای ۱۲۹۹ عمده صنایع ایران شامل رنگرزی، چاپخانه، صنایع فلزی و آبکاری کوچک و چندین کارخانه پارچه‌بافی قدیمی مربوط به دوران ناصرالدین شاه بود. اما بیست سال بعد ایران کارخانجاتی در رشته‌های سیمان، تولید صابون و گلیسرین، صنایع شیمیایی، تولید برق، صنایع نساجی جدید، صنایع غذایی، روغن‌کشی، قند، مهمات‌سازی و تجهیزات نظامی، و برخی از دیگر صنایع جدید داشت. تعداد کارگران شاغل در کارخانجات ایران از کمتر از ۲۰ هزار نفر (منهای صنعت نفت) در سال ۱۲۹۹ به نزدیک به ۳۰۰ هزار تن در سال ۱۳۲۰ رسید. رضاشاه به کمک آلمان به دنبال احداث کارخانه ذوب آهن در کرج بود و برخی از قطعات اولیه آن هم در شرف انتقال به ایران قرار داشت که با شروع جنگ جهانی دوم پروژه متوقف ماند.

در زمینه راهسازی نیز پیشرفت‌های چشمگیری به دست آمد. برای نخستین بار چندین مسیر شوسه (ماشین‌رو) اصلی میان مناطق اصلی کشور احداث شد، که از جمله مهم‌ترین آنها می‌توان به احداث راه‌های خوزستان - لرستان - اراک - ساوه - تهران؛ تهران - قم؛ بوشهر - شیراز - اصفهان - تهران؛ تهران - مشهد؛ تهران - زنجان - تبریز و تهران - چالوس اشاره کرد. یکی از پیچیده‌ترین و پرهزینه‌ترین پروژه‌های راهسازی، راه تهران به چالوس و احداث تونل کندوان بود. ساخت این راه که عمدتاً کوهستانی بود، بالاخص احداث تونل کندوان با فناوری آن روز، به مانند احداث بخش‌هایی از راه‌آهن شمال، از جمله پل معروف ورسک، در نوع خود شاهکار به حساب می‌آمد.

ایجاد سازمان اداری و بوروکراسی مدرن

ایجاد یک بوروکراسی مدرن و سازمان اداری مسنجم و متمرکز دستاورد دیگر عصر رضاشاه بود. مجموعه کارکنان دولت به هنگام کودتا به زحمت به چند هزار نفر می‌رسید. اما بیست سال بعد این عدد به ۹۵ هزار نفر بالغ می‌شد. ۱۵ وزارتخانه، به علاوه تقسیمات جدید کشوری در قالب استانداری، فرمانداری، شهرستان و شهر، بانک‌ها و شرکت‌های دولتی، توسط این نیروی کار تقریباً صد هزار نفری اداره می‌شد.

روابط خارجی در عصر رضاشاه

هر قدر که بخش‌های دیگر در زمان رضاشاه به تحرک درآمد و با نظم و جدیت فعالیت می‌کرد، عرصه دیپلماسی یا بخش سیاست خارجی بسیار کم‌تحرک و عملاً متوقف بود. فی‌الواقع به استثناء دو کشور آلمان و ترکیه، اساساً به نظر می‌رسید ایران ارتباط چندانی با مابقی دنیا ندارد. این سردی و فقدان روابط پرتحرک دیپلماتیک از نگاه شخص اول مملکت نسبت به بیگانگان ناشی می‌شد. رضاشاه نسبت به کشورهای اروپایی ذهنی بسیار شکاک و بی‌اعتماد داشت. او همان‌طور که در داخل به کمتر کسی اطمینان می‌کرد، در عرصه دیپلماتیک هم حاضر به برقراری روابط صمیمانه با کشورهای خارجی و اتباع آنان نبود. در طول ۱۶ سال سلطنتش فقط یک بار به ترکیه سفر کرد. از آمدن رهبران کشورهای دیگر به ایران هم استقبال نمی‌نمود. نه به روس‌ها اطمینان داشت و نه به انگلیسی‌ها؛ فی‌الواقع از هر دو آنها بیمناک بود. از روسیه می‌ترسید، چون می‌دانست آنها اگر بتوانند به دنبال صدور انقلاب و ایجاد یک نظام کمونیستی در ایران

هستند. نسبت به انگلیسی‌ها نیز همان بی‌اعتمادی سنتی ایرانیان را داشت. در عین حال نحوه برخورد سفیر جدید انگلستان در تهران در همان اوایل سلطنتش باعث شد تا بی‌اعتمادی و بی‌علاقگی‌اش نسبت به انگلیسی‌ها عمیق‌تر هم بشود. رابطه رضاخان با نورمن بسیار سرد و خصمانه بود. نورمن هیچگاه نتوانست احترامی برای رضاخان قائل شود و همواره او را به چشم یک «لات بی‌سواد و دهاتی لمپن» می‌دید. رضاخان هم آن نگاه متفرعن و تحقیرآمیز به خودش را کاملاً تشخیص می‌داد و متقابلاً با سردی و از موضع بالا با او برخورد می‌کرد. اما دیدیم که از نیمه دوم سال ۱۳۰۰ و با آمدن لورین فصلی جدید در رابطه میان رضاخان و سفارت آغاز شد. منتهی روابط میان آن دو نیز خالی از افت و خیز نبود. ازجمله در آخرین دیدارشان لورین که برای خداحافظی به دیدار رضاشاه رفته (تیر ۱۳۰۵) می‌گوید «مایل است روابط میان تهران و لندن همواره گرم و صمیمانه باشد» و با گلایه ادامه می‌دهد «(اما) سیاست خارجی ایران (بعد از تاجگذاری رضاشاه) روشن نیست». و رضاشاه با دلخوری پاسخ می‌دهد «این‌گونه نبوده و سیاست خارجی ایران کاملاً روشن است. آنچه که سفیر می‌خواهند آن است که ایران به انگلستان نزدیکتر شود و رابطه خود را با تمام کشورهای که بریتانیا نمی‌پسندد قطع کند. اگر او ایران را به انگلستان نزدیکتر سازد هموطنانش تصور خواهند کرد که او سرسپرده انگلستان است و او اجازه نمی‌دهد که چنین وضعیتی پیش بیاید.» (همان ۴۰۷) علیرغم این پستی و بلندی‌ها، در تمام دوران سفارت لورین (۱۳۰۵-۱۳۰۰)، با وجود آنکه ایران در شرایط دشواری به سر می‌برد روابط دو کشور خوب بود. لورین که در حدود ۷ ماه بعد از کودتا سفیر بریتانیا در تهران شد در مقایسه با سلفش (نورمن) نگاه کاملاً متفاوتی نسبت به وضعیت ایران داشت:

لورین از همان ابتدا اعتقاد داشت که ایران باثبات و نیرومند به مصلحت منافع استراتژیک و اقتصادی بریتانیا در شرق است. او این واقعیت را پذیرفته بود که رضاشاه از سیاست داخلی و خارجی مستقلی پیروی خواهد کرد. از این رو ناراحتی رضاشاه بر سر موضوع سیاست خارجی ایران در دیدار آخر آنها در نظرش طبیعی و قابل فهم بود. (همان)

پنج سال سفارت لورین مصادف بود با پنج سالی که رضاخان داشت تبدیل به رضاشاه می‌شد. علیرغم قبض و بسط‌هایی که میان‌شان به وجود می‌آمد (که کم هم نبود) نگاه لورین، و به تعبیری احترامی که او برای رضاخان قائل می‌شد (احترامی که رضاخان هم طبیعتاً آن را حس می‌کرد، همچنان که تبختر و نگاه متفرعن نورمن را هم می‌فهمید)

باعث شد ارتباط خوبی میان دو طرف برقرار شود. اما با رفتن لورین همه آنچه که او طی آن ۵ سال رشته بود پنبه شد:

آنچه به عقل لورین نرسید آن بود که حدود سه ماه پس از رفتن او، «هارولد نیکلسون»، کاردار جدید، تمامی آنچه را که او توانسته بود ایجاد نماید، از جمله حمایت بریتانیا از شرایط جدید ایران را، با مشکل مواجه (می) سازد. نیکلسون، هم از نظر شخصی و هم از نظر سیاسی، دشمن سرسخت رضاشاه شد و آن حسن نیتی را که لورین به وجود آورده بود عملاً از میان برد. (همان)

نیکلسون از همان بدو ورودش و در نخستین دیدار با رضاشاه به شدت از وی بدش آمد و در یکی از نخستین گزارشات خود در مهرماه ۱۳۰۵، یعنی کمتر از دو ماه بعد از رفتن لورین نوشت:

مجلس با رضاشاه مخالف است و بحرانی مربوط به قانون اساسی در افق (دارد) سر می کشد... شخصیت شاه نگران کننده است. هنوز شاید زود باشد که بگوییم رضاشاه ناموفق بوده است. اما به هر حال رفته رفته تردید پیدا می شود که آیا او قابلیت فکری یا اخلاقی لازم را برای (انجام) وظایف مهمش دارد یا نه. آدمی تودار، مظنون و جاهل است؛ و به نظر نمی رسد اصلاً توانایی فهم واقعیت اوضاع یا درک نیروی عدلوتی را که برانگیخته داشته باشد. سیاست داخلی او ظاهراً رشوه دادن به دشمنان و سوءاستفاده کردن از دوستان است. من فکر نمی کنم که در میان اشخاص هوشمند ایران افراد زیادی باشند که تصور کنند رضاشاه بتواند مدت چندانی تاج و تخت خود را نگه دارد. سقوط او ممکن است به تعویق افتد... اما روزی که سرانجام ناپدید گردد بعید است دودمانی از او باقی بماند. ... پس از او جمهوری (ممکن است) بیاید و یا شاید هم قاجارها (مجدداً) باز گردند... (غنی ۴۰۸-۴۰۷)

او در بخش دیگری از همان گزارش آشکارا مخالفت خود را با عمود خیمه رضاشاه، یعنی تلاش وی در ایجاد وحدت و یکپارچگی کشور ابراز می دارد:

... عشایر ناآرام و منتظر رهبری اند. مردم در فقر و ستم اند. اجرای عدالت از سابق هم بدتر شده است. کارمندان دولت کم حقوق، فاسد و نالایق اند... عشایر، دوستان دیرین ما، فدای سیاست تمرکزگرایی (رضاشاه) شده اند؛ سیاستمداران قدیمی، یکی یکی بی اعتبار گشته اند... (همان ۴۰۷)

۱. بخوانید دوستان و طرفداران انگلستان

نیکلسون نمی‌توانست ایرانی را که لورین دیده بود درک کند. او متوجه تغییراتی که رضاشاه و «معماران» عصر او به وجود آورده بودند نمی‌شد و همچنان در رؤیای ایران کرزن و کاکس بود؛ نفوذ و سلطه لندن بر عشایر، یک حکومت مرکزی ناتوان و بالاخره رقابت نخبگان کشور به منظور جلب حمایت بریتانیا.

بخش دیگری از مشکل نیکلسون فرهنگی بود. مسائل سیاسی به کنار، ایران بعد از کودتا به سرعت از جهات اجتماعی و فرهنگی تغییر می‌کرد، تغییراتی که بسیاری از اروپایی‌ها موافق‌شان نبودند. آنها نوعی احساس نوستالژیک نسبت به ایران پیش از مدرنیته داشتند و حسرت آن را می‌خوردند. این احساس در خصوص نیکلسون هم وجود داشت. او ترجیح می‌داد ایران همان ایرانی باشد که کویر، شترها، قبایل، لباس‌های محلی عشایری و این دست عناصر فرهنگی - تاریخی را به یاد می‌آورد.

حسرت نیکلسون برای ایران خیال‌انگیز پیش از رضاشاه با وصف شترها در هر شهر و روستا، حسرت بسیاری از انگلیسی‌های دیگر هم‌سنخ او هم بود. نویسندگانی همچون رابرت بایرون، کریستوفر سایکس، دیوید تالبوت رایس و اوون توویدی هم شکایت داشتند که رضاشاه دارد آن فرهنگ را از میان بر می‌دارد. (همان ۴۰۸)

آنها تغییرات اجتماعی - فرهنگی را که رضاشاه در قالب مدرنیته درصدد پیاده کردن‌شان در ایران بود نمی‌پسندیدند. از دید آنها او داشت آن حالت سادگی، روستایی، شرقی و عشایری را که در میان ایرانیان بود از بین می‌برد و نوعی روحیه غرور و تکبر، یا همان **ناسیونالیزم ایرانی** در برابر خارجی‌ها را جایگزین آن می‌کرد. حال آنکه آنها ترجیح می‌دادند ایران همان ایران گذشته‌ها، ایران هزار و یک شب، ایران عشایر، و بیلاق و قشلاق چادرنشین‌ها با احشام و لباس‌های رنگارنگ‌شان باشد؛ ایرانی که مردمانش شیفته اروپایی‌ها بودند و افتخار رجال و بزرگان‌شان شرکت در میهمانی سفارتخانه‌های اروپایی بود. البته برخی از خود ایرانی‌ها هم به مانند اروپائیان، حسرت ایران قبل از مدرنیته رضاشاهی را می‌خوردند. منتهی مشکل نیکلسون تنها این نبود. او احساس می‌کرد ایرانیان در نتیجه اقدامات رضاشاه (دست‌کم از جهت ظاهری) دارند برای خودشان ملتی، مردمی و کشوری می‌شوند. دارند به اصطلاح «سری توی سرها در می‌آورند». جالب است که او ابایی از بیان این امر نداشت:

ایرانی‌ها همیشه خودخواه بودند. حالا گستاخ هم شده‌اند، چون رضاشاه آنها را واداشته تا خیال کنند که ایران مهم است. او همچنین کنترل مرزی گذاشته است

و هنگام ورود به کشور اوراق شناسایی می‌خواهد. حقوق کاپیتولاسیون و امتیازهای خارجی را یک روزه از میان برداشته.... چه وقاحتی. (غنی ۴۰۹)

با این نگاه دیگر چندان نیاز نیست بررسی کنیم که روابط ایران عصر رضاشاه با نیکلسون به چه صورتی در می‌آید. این وجهه‌نظر را مقایسه کنید با جمع‌بندی که لورین بعد از ۵ سال حضور در ایران در مورد جامعه محل خدمتش ارائه می‌دهد. او در ابتدای این گزارش به صورت خلاصه به نحوه قدرت گرفتن رضاشاه اشاره می‌کند و می‌گوید او از ابتدا فاقد یک طرح جامع یا یک نقشه راه بود که بر اساس آن بنیان جامعه ایران را دگرگون سازد. تجربه تلخ غائله جمهوریخواهی در کنار ناکامی‌های دیگر سبب شدند او به این نتیجه‌گیری برسد که باید همان ساختار قبلی ایران را نگه دارد و آن را گام به گام تغییر دهد. لورین جمع‌بندی‌اش از رضاشاه و ایران را این گونه به پایان می‌رساند:

ما اینک در ایران پادشاهی داریم که با وجود اصل و نسب پایین، با وجود فقدان تحصیلات، با وجود آنکه هیچ کجای دیگری به جز کشور خودش را ندیده، اما پی به بسیاری از مشکلات بنیادی کشورش برده. (او) مردی با قوه قضاوت مستقل است که در ایران یک امر استثنایی به شمار می‌رود؛ مردی که در دشواری‌های مهم از مسئولیت نمی‌هراسد.... مردی که فکر می‌کند رسالتی برای نجات کشورش برعهده دارد و مصمم است آن را تحقق بخشد.... من نقایص او را هم می‌بینم و موفقیت‌هایش چشمانم را (نسبت به ضعف‌هایش) نیستهم. معذالک اطمینان دارم که او یگانه کسی است که می‌تواند امور کشورش را نظم و سامان بخشد و ایران را به سوی پیشرفت و ترقی هدایت کند. (غنی ۴۱۰)

لورین آخرین ارزیابی‌اش را با نکاتی در مورد نحوه تعامل بریتانیا با ایران جدیدی به پایان می‌رساند که در حال شکل گرفتن است:

ما باید، ولو به همین یک دلیل (که رضاشاه توانسته ثبات و یکپارچگی در ایران به وجود آورد) به او یاری رسانیم و از دید من او برای آنچه تا به حال انجام داده سزاوار بسی احترام است. او همان طور که خودش خوب می‌داند، هنوز می‌باید بیشتر بار را بر شانه خودش حمل کند، چرا که در مملکت ایران از حیث دولتمردان (توانا) قحطی وجود دارد. (غنی ۴۱۱)

جمع‌بندی و نگاه لورین را برای یک لحظه مقایسه کنید با نگاه جانشینش نیکلسون. معلوم است که پس از رفتن آن و آمدن این روابط ایران و انگلستان به چه صورتی در می‌آید.

عامل بعدی که تیر خلاص را در رابطه میان رضاشاه و انگلستان شلیک کرد موضوع نفت بود. این مناقشه عملاً مناسبات میان تهران و لندن را قطع کرد و دو کشور را تا آستانه درگیری نظامی پیش برد. با برقراری تدریجی ثبات و امنیت در کشور و افزایش منظم قدرت حاکمیت دولت مرکزی منظم‌اً رو به افزایش می‌گذاشت، توجه رضاشاه هرچه بیشتر نسبت به موضوع نفت جلب می‌شد. همانند بسیاری از ایرانیان، او هم به درآمدهای زیاد شرکت نفت و در مقابل سهم اندک ایران توجه داشت. عایدات ایران از نفت تا آن مقطع در حدی نبود که تأثیری بر بودجه کشور بگذارد. رضاشاه همه بودجه‌های عمرانی و اجرایی را از محل مالیات و عوارض تأمین می‌کرد. در عین حال برای تجهیز ارتش رو به تأسیس و خرید تسلیحات سنگین، هواپیما و کشتی نیاز به ارز خارجی داشت. ایران از مدتی پیش برای افزایش درآمدهای نفتی‌اش با شرکت وارد گفتگو و چانه‌زنی شده بود. اما علیرغم اصرار و تأکید رضاشاه، مذاکرات راه به جایی نمی‌برد. آنچه سرانجام کاسه صبر رضاشاه را لبریز کرد کاهش درآمدهای نفتی ایران در سال‌های ۱۳۱۰-۱۳۰۹ بود؛ به علت پایین آمدن بهای نفت در بازار جهانی، بالطبع درآمدهای شرکت کم شده و در نتیجه سهم ۱۶ درصدی ایران از سود شرکت هم کاهش یافته بود.

بالاخره حوصله ملوکانه سر می‌رود و شبی در آذر ۱۳۱۲ پس از شنیدن گزارش مقامات با خشم پرونده مذاکرات با شرکت را به درون شومینه می‌اندازند و دستور می‌دهد به مردم و شرکت نفت اعلام شود که دولت ایران امتیاز داری را فسخ کرده است. از فردا مراسم جشن و سرور «ملی شدن نفت» در کشور به راه می‌افتد. رجال و شخصیت‌های سیاسی، وزراء، وکلا، تجار و اصناف از اطراف و اکناف کشور پیروزی بزرگ ملت ایران علیه استعمار انگلستان را به اعلیحضرت تبریک می‌گویند. در شهرها طاق نصرت بر پا می‌کنند و مراسم جشن و شادمانی و شکرگزاری ملت بزرگ ایران به رهبری پدر تاجدار علیه امپراطوری ظالم انگلستان برگزار می‌شود.

اما واکنش دولت انگلستان؛ لندن که آن اقدام را غیرقانونی می‌داند دست به محاصره آبادان می‌زند و به ایران اجازه صدور نفت نمی‌دهد. انگلستان سپس شکایتی علیه ایران تسلیم **جامعه ملل** می‌کند. جامعه مزبور ذات آن مناقشه را حقوقی دانسته و طرفین را به مذاکره دعوت می‌نماید. رضاشاه به تدریج در می‌یابد که چاره‌ای جز مصالحه ندارد. آن قدرها طول نکشید که رضاشاه دانست حتی اگر قدرتش در داخل کشور بی‌رقیب

باشد، به این سادگی‌ها نمی‌تواند رودرروی انگلستان قرار گیرد. ایرانی‌ها لا علاج وارد مذاکره شدند و حاصل کار قرارداد معروف به ۱۹۳۳ (۱۳۱۲) شد.

«**قرارداد ۱۹۳۳**» از بسیاری جهات بهتر از امتیاز داری بود. اولاً درآمد ایران دیگر وابسته به سود شرکت نبود، بلکه بر اساس میزان فروش نفت تعیین می‌شد. امتیاز مهم دیگر آن بود که شرکت موظف به تربیت کارکنان ایرانی و استفاده از آنان در تشکیلات خود گردید. عدم حضور کارکنان و متخصصان ایرانی در صنعت عظیم نفت یکی از معضلات ایران به حساب می‌آمد. در این صنعت ایرانیان غالباً به عنوان کارگر غیرماهر به کارهای ساده اشتغال داشتند. رضاشاه می‌دانست اگر هم بالفرض روزی قرار باشد نیروهای داخلی نقشی در اداره صنعت نفت پیدا کنند ما به هیچ وجه متخصصین فنی، اداری، مالی، حقوقی و مدیریتی لازم را برای این کار نداریم. لذا او بندی را وارد قرارداد جدید کرد که بر اساس آن شرکت مکلف می‌شد هر ساله درصد مشخصی از ایرانیان را وارد کارهای تخصصی و رده‌های مدیریتی صنایع نفت سازد. از آنجا که ایران هنوز فاقد دانشگاه برای تربیت نیروی متخصص بود شرکت اقدام به تأسیس **دانشکده نفت آبادان** کرد تا علاوه بر کادر فنی و مهندسی به تربیت نیرو در رشته‌های حسابداری، پرستاری، بهداشت و نیز رشته‌های دیگر بپردازد. «دانشکده نفت آبادان» که استادان آن از انگلستان می‌آمدند، حتی زودتر از دانشگاه تهران تأسیس شد.

شرکت هم البته امتیاز مهمی در زمینه افزایش طول مدت قرارداد اخذ کرد. امتیاز داری ۶۰ ساله بود و نزدیک به سی سال دیگر منقضی می‌شد. با توجه به گسترش زیاد تأسیسات و سرمایه‌گذاری‌های شرکت، انگلیسی‌ها اصرار داشتند سی سال دیگر بر زمان پایان قرارداد بیفزایند.

مناقشه نفت اگرچه نهایتاً پایان پذیرفت، اما بغض و کینه میان رضاشاه و انگلیسی‌ها را عمیق‌تر کرد، به صورتی که بعد از آن آهنگ نزدیکی و همکاری‌های فنی میان ایران و آلمان تندتر شد و متقابلاً سردی و بی‌اعتمادی میان تهران - لندن شدیدتر.

جدای از نفت، علتی که خاطر رضاشاه را درخصوص انگلستان می‌آزرد اقتدار غیررسمی اما عمیق آن کشور در منطقه جنوب و خوزستان بود. رضاشاه از نفوذ انگلیسی‌ها در این مناطق خبر داشت. در بخش‌های گذشته دیدیم که یکی از دلایل اصلی اصرار او بر رفتن به جنوب و رساندن پشت شیخ خزعل به خاک، فرستادن این پیام به بریتانیا بود که دوران زعامت آن کشور در ایران به پایان رسیده است. لورین آن پیام را گرفت و چندان

از آن نرنجید، زیرا شرایط جدید ایران را می‌فهمید. اما بسیاری دیگر از مقامات بریتانیایی آن پیام را خوشایند تلقی نمی‌کردند. رهبر جدید ایران، چه زمانی که رضاخان بود و چه بعدها که رضاشاه شد، نسبت به نفوذ و دخالت‌های مستقیم و غیرمستقیم انگلستان بسیار حساسیت داشت. در خوزستان با توجه به قدمت صنایع نفت (از زمان امتیاز داری در سال ۱۹۰۱) آن حضور و نفوذ بالطبع بسیار پررنگ‌تر هم شمرده می‌شد. رضاشاه از همان ابتدا می‌خواست به آن نفوذ پایان بخشد و در صدد بود در خوزستان هم حضور حکومت مرکزی به مانند سایر مناطق ایران قدرتمند باشد.

در اردیبهشت ۱۳۰۸ او بهانه‌ای برای گسترش سیطره خود در قلب صنایع نفتی در خوزستان پیدا می‌کند. فعالان چپ موفق می‌شوند در راستای تحقق خواسته‌های صنفی کارگران صنعت نفت اعتصابات گسترده‌ای به راه بیندازند. **روز جهانی کارگر** (اول ماه مه، برابر با دهم اردیبهشت) هم به مدد آنان می‌آید و اعتصابات تقریباً یکپارچه می‌شود. مقامات شرکت از دولت کمک می‌خواهند و رضاشاه با استفاده از نیروهای انتظامی و نظامی اعتصاب را در هم می‌شکند. پلیس سیاسی رضاشاه فرصت را مغتنم شمرده و اقدام به دستگیری و قلع قمع فعالان چپ و رهبران اعتصاب می‌نماید. به منظور مبارزه با افکار و عقاید چپ‌گرایانه و کمونیستی مجلس به امر رضاشاه قانونی را به تصویب می‌رساند که براساس آن تبلیغ و داشتن افکار و عقاید «اشتراکی» جرم به حساب می‌آید و متهمین به ۳ تا ۱۰ سال حبس محکوم می‌شوند. بعدها، در سال ۱۳۱۴، دکتر «تقی ارانی»، که حین تحصیل در آلمان با افکار و عقاید مارکسیستی آشنا شده بود به اتفاق ۵۳ نفر دیگر به همین اتهام بازداشت و حبس‌های طولانی می‌گیرند.^۱

سرکوب اعتصابات کارگری در سال ۱۳۰۸، و در سطحی گسترده‌تر قلع و قمع گسترده فعالان چپ در صنایع نفت را باید از معدود مواردی به شمار آورد که رضاشاه و انگلیسی‌ها بر سرش اتفاق نظر داشتند. در مابقی موارد مناسبات میان آنها تیره بود.

۱. دکتر تقی ارانی در دانشگاه برلین در رشته شیمی تحصیل کرده بود. او در دوران دانشجویی گرایش به مارکسیسم پیدا می‌کند و در مراجعت به ایران (سال ۱۲۱۲) به همراه عده دیگری از همفکران تحصیل‌کرده‌اش یک گروه مطالعاتی تشکیل می‌دهد تا به بررسی فلسفه، تاریخ و مارکسیسم بپردازند. بعد از مدتی پلیس مخفی رضاشاه به فعالیت آنان پی می‌برد و همه آنان را بازداشت می‌کند. آنان در دادگاه به اتهام داشتن افکار و عقاید اشتراکی به حبس‌های طولانی محکوم می‌شوند. ارانی در زندان به دلیل ابتلا به تیفوس می‌میرد، ولی مابقی ۵۳ نفر (تعداد متهمین گروه به هنگام محاکمه) پس از سقوط رضاشاه از زندان آزاد شده و در مهرماه ۱۳۲۰ به همراه شمار دیگری از مارکسیست‌ها اقدام به تشکیل **حزب توده ایران** می‌کنند. از دکتر ارانی به عنوان پدرخوانده فکری چپ در ایران یاد می‌شود و او از جایگاه رفیعی در میان چپ‌های ایران برخوردار است.

آخراً امر هم سخنی به اغراق نرفته اگر بگوییم نقش انگلستان در سرنگونی رضاشاه تعیین کننده شمرده می شد.

مقاومت‌ها و مخالفت‌ها در برابر نوسازی آمرانه رضاشاه

برنامه‌های نوسازی رضاشاه با وجود آنکه از دوران مشروطه و پیشتر از آن آرزوی بسیاری از ایرانیان محسوب می شد، با مخالفت‌هایی نیز روبه‌رو گردید. به جز ماجرای اعتراض به کشف حجاب در مشهد یا همان واقعه «مسجد گوهرشاد» در سال ۱۳۱۴، و اعتصابات کارگری در اردیبهشت ۱۳۰۸، که البته نمی‌توان آن را دقیقاً علیه رضاشاه دانست، باید به دو فقره دیگر از این مخالفت‌ها اشاره کنیم. نخست اعتراضاتی است که در سال‌های ۱۳۰۷ - ۱۳۰۶ علیه «نظام وظیفه اجباری» به وقوع پیوست. روحانیت و ملاکین نیروی اصلی معارض با این قانون به شمار می‌رفتند، که پیشتر به انگیزه‌های متفاوت آنان برای مخالفت اشاره کردیم. به هر حال آن اعتراضات راه به جایی نبرد.

مخالفت بعدی اما بسیار جدی‌تر بود. در تیرماه سال ۱۳۰۸، یعنی همان سالی که اعتراضات و اعتصابات کارگری در صنایع نفت خوزستان اتفاق می‌افتد، عشایر و قبایل جنوب سر به شورش بر می‌دارند و هم‌زمانی این امر با اعتصابات کارگری در خوزستان رضاشاه را مجاب می‌کند که پای انگلستان در میان است. مناسبات سنتی انگلستان با قبایل جنوب و نفوذ این کشور در آن مناطق، گزارشات مراجع رسمی و به خصوص ارتش، بی‌اعتمادی و سوءظن نسبت به انگلیسی‌ها و بالاخره تیرگی روابط با سفارت در تهران جملگی دست به دست یکدیگر می‌دهند و رضاشاه را مطمئن می‌سازند که انگلیسی‌ها پشت آن ناآرامی‌ها هستند. (اتابکی، ۱۳۹۰: ۱۵۷-۱۵۴)

شورش‌های ۱۳۰۸، علاوه بر احیای ترس‌های قدیمی رضاشاه از توطئه و نقشه‌های بریتانیا، در عین حال بر نگرانی‌های او از امنیت سلسله‌اش هم افزوده و باعث می‌شود تا حتی به (نزدیکترین) هوادارانش هم شک کند. ... در خردادماه شاهزاده فیروز فرمانفرما، وزیر مالیات را، که به همراه تیمورتاش و داور مثلث گرداننده کل دم و دستگاه دولت از زمان تاجگذاری را تشکیل می‌دادند، دستگیر و زندانی کرد. در همان روز شاهزاده دیگر قاجار، اکبر میرزا صارم‌الدوله، یکی دیگر از نزدیکانش و سپس تیمسار فضل‌الله‌خان زاهدی، فرمانده نظامی سابق فارس هم بازداشت شدند. بعد نوبت به تیمسار محمودخان آیرم، فرمانده سابق ارتش در جنوب رسید و سرانجام تیمسار شاهزاده محمدحسین فرمانفرما (برادر فیروز میرزا) نیز بازداشت شدند. (اتابکی، ۱۵۶)

همان‌طور که می‌بینیم در ذهن رضاشاه جدای از انگلستان، رجال قاجار، صرف‌نظر از آنکه چقدر به وی خدمت کرده و یا چند سال در کنارش بودند، مظنونان بعدی به حساب می‌آمدند. ناآرامی‌های سال ۱۳۰۸ بر عزم رضاشاه برای پایان بخشیدن به ساختار ایللیاتی افزود. ده‌ها تن از سران بختیاری و قشقایی اعدام و به حبس‌های سنگین محکوم و در بهترین حالت خانه‌نشین و تبعید شدند. به علاوه رضاشاه خلع سلاح عشایر را سرعت بخشید و اساسی‌تر از آن با اجرای سیاست **تخته‌قاپو** یا اسکان اجباری کوشید به ساختار اجتماعی عشایری و ایللیاتی در ایران پایان بخشد.

واقعیت آن است که نه مقاومت برخی از روحانیون، و نه مخالفت عشایر نتوانست چندان مانعی بر سر راه نوسازی آمرانه رضاشاه ایجاد کند. درخصوص روحانیت چندین علت مانع از آن می‌شد که اعتراضات آنان به جایی برسد. نخست آنکه شمار روحانیون معترض نسبت به رضاشاه بسیار اندک بود و خصوصاً مراجع و روحانیون بلندپایه با اعتراضات همراهی نمی‌کردند. مرحوم آیت‌الله شیخ عبدالکریم حائری، بلندپایه‌ترین روحانی هم‌عصر رضاشاه در قم، از سیاست کلاسیک و سنتی «جدایی دین از سیاست» پیروی می‌کرد و هیچ‌گاه دخالتی در امور سیاسی و حکومتی نمی‌نمود. در عین حال و برخلاف تصویری که بعد از انقلاب از حاکمیت رضاشاه ترسیم شد، نه خود رضاشاه، نه حکومتش و نه سیاست‌هایش را نمی‌توان علیه اسلام و قوانین شرعی دانست. بنابراین دلیلی برای ایستادگی و مخالفت روحانیون در برابر سیاست‌های او وجود نداشت. و بالاخره باید به این نکته مهم هم اشاره کنیم که برخلاف جریان مشروطه، که در خلال آن پیوندی میان روحانیت و منورالفکران یا اقشار و لایه‌های فرهیخته جامعه به وجود آمد، در دوران رضاشاه رابطه این دو قشر این‌گونه نبود و بسیاری از خواسته‌ها و اقدامات رضاشاه در حقیقت همان مطالبات مشروطه‌خواهان و روشنفکران ایرانی به حساب می‌آمد.

اتفاقاً مخالفت اصلی با حکومت رضاشاه از سوی قطب مخالف روحانیت، یعنی مارکسیست‌ها و چپ‌گرایان صورت گرفت. دوران رضاشاه مصادف بود با تثبیت و پیشرفت کمونیست‌ها در اتحاد شوروی سابق و جذابیت مارکسیسم در میان جریانات روشنفکری در جهان. ایران هم استثنایی بر این قاعده شمرده نمی‌شد و علیرغم سرکوب چپ‌گرایان و فعالان جنبش‌های کارگری، این مکتب عمده‌ترین جریان روشنفکری بود که در ایران عصر رضاشاه شکل پیدا کرد. به عبارت دیگر زمانی که حکومت رضاشاه سقوط کرد و

زندانی‌های سیاسی آزاد شدند، عمده آنها را مارکسیست‌ها تشکیل می‌دادند و کسی از شخصیت‌های مذهبی، اعم از روحانی یا غیرروحانی در زندان‌های رضاشاه نبود.

جنبه‌های منفی حکومت رضاشاه

موضوع دیگری که باید در این فصل به آن بپردازیم کاستی‌ها و نقاط ضعف حکومت رضاشاهی است. فضای سیاسی - اجتماعی که در سال‌های اخیر پیرامون رضاشاه در کشور به وجود آمده، رسیدگی «منصفانه» به عملکرد وی را دشوار می‌سازد. او برای سیاست امروز ما بدل به یک ابزار تاریخی شده است؛ یا قهرمان معرفی می‌شود و یا برعکس، ضدقهرمان. آنچه برای هیچ کدام از دو طرف این مناقشه اهمیت ندارد کارنامه واقعی اوست. فضای احساسی به وجود آمده له و علیه او هم خواهی نخواهی می‌تواند بر نویسنده اثر بگذارد، امری که کار ارزیابی را دشوار می‌کند.

اگر خواسته باشیم خیلی کلی بگوییم، سه نگاه یا روایت پیرامون رضاشاه وجود دارد. نگاه نخست که به عصر پهلوی تعلق پیدا می‌کند او را قهرمان و سردار ملی معرفی می‌نماید؛ کسی که یک تنه ایران را از ورطه نابودی نجات می‌دهد و به عصر پیشرفت و ترقی می‌آورد. در این روایت هیچ نقطه ضعفی متوجه «بانی ایران نوین» نیست؛ او به جز خدمت و خدمت و باز هم خدمت کار دیگری نکرده است. نگاه دوم، بعد از انقلاب و درست در نقطه مقابل دیدگاه نخست مطرح می‌شود. در این روایت رضاشاه نماد وابستگی و خیانت توصیف می‌شود. او نه تنها خدمتی به ایران نکرده، بلکه به جز خیانت نسبت به منافع ملی کشور، ضربه زدن به فرهنگ ایرانی - اسلامی و بالاخره ریختن ثروت کشور به پای استعمارگران بریتانیایی کارنامه‌ای ندارد. رضاشاه در نگاه بعد از انقلاب از «فره ایزدی» تهی و از جایگاه ناجی ایران زمین به زیر کشیده شده و به پادویی برای سفارت هلند، مزدوری برای سفارت انگلستان، قمه‌کشی، زورگیری، دزدی، تریاک‌کشی، شرب خمر، تصاحب اراضی و اموال مردم، دوختن دهان مخالفین و ریختن خون آنان تنزل می‌یابد. روایت سوم که در چندساله اخیر مطرح شده است دوباره به اسطوره‌سازی از رضاشاه به عنوان یک سردار ملی می‌پردازد.

هیچ کدام از این روایت‌ها را نمی‌توان منصفانه، واقع‌گرایانه و تاریخی دانست. اولی و دومی با نگاه‌هایی ایدئولوژیک به تاریخ می‌نگرند. سومی هم بیش از آنکه محصول مطالعه در مورد رضاشاه باشد، واکنشی است به سرخوردگی‌های بعد از انقلاب و عملکرد

نظام اسلامی. همیشه در مواجهه با ناکامی و سرخوردگی‌های کنونی برخی ترجیح داده‌اند به گذشته و تصوراتی که از آن دارند (بدون توجه به خیالی یا واقعی بودن آن) پناه ببرند. هیچ‌یک از این سه روایت کمکی به شناخت رضاشاه و ایران عصر وی نمی‌کنند. رضاشاه نه اهریمن سیاهی است که مخالفان از وی می‌سازند و نه بتی که موافقان از او تراشیده‌اند. او بدون تردید خدماتی ارزنده، آن هم در یک مقطع تاریخی بسیار دشوار و حساس، به ایران کرد، که در این کتاب گزارشی از آنها ارائه شد. اما و در عین حال نه منش حکومتی، نه شیوه مملکت‌داری و نه شخصیت وی خالی از خلل نبود. لذا ارزیابی عملکرد رضاشاه بدون پرداختن به این نقاط ضعف، یک مطالعه و بررسی منصفانه نیست. برای بیان شمرده‌تر چنین بحثی بهتر است نخست به کاستی‌های کلان و کلی نظام سیاسی، اجتماعی و اقتصادی ایجاد شده طی شانزده سال حکومت او بپردازیم. و در بخش بعدی خصوصیات منفی شخصیتی و فردی او را مورد بررسی قرار دهیم. هرچند که در بسیاری از موارد تفکیک میان این دو آسان نیست.

در جنبه کلان، از میان همه نقاط ضعفی که می‌توانیم برای نظام رضاشاهی برشمریم دو ویژگی برجسته‌تر هستند: اقتصاد دولتی، و متمرکز شدن همه قدرت، اختیارات و تصمیم‌گیری‌ها در پایتخت. اقتصادی که در زمان رضاشاه پایه‌گذاری شد یک اقتصاد کاملاً دولتی بود. رضاشاه اعتقاد چندانی به اقتصاد آزاد نداشت؛ بگذریم که در ایران آن روز اساساً طبقه مولد مستقلی هم به چشم نمی‌خورد. تنها «طبقات» اقتصادی بیرون از حکومت تجار و ملاکین بودند. در دوران رضاشاه این دو طبقه هم خودمختاری‌شان را از دست دادند، به صورتی که تصمیمات مرتبط با فعالیت‌های اقتصادی و صنفی آنها توسط حکومت گرفته می‌شد.

تمامی صنایع نیز وابسته به دولت بودند. بانک‌ها، بیمه، راه‌آهن، راه‌سازی، حمل و نقل، رادیو، بهداشت و درمان، آموزش و پرورش، دانشگاه، قند، شکر، چای، روغن، نفت، بنزین، سیگار، کبریت، سیمان، پارچه‌بافی، تولید صابون، صنایع نظامی و ... جملگی به حکومت تعلق داشتند و توسط دولت اداره می‌شدند. بخش‌هایی هم که در دست حکومت نبودند جبراً از قوانین و مقررات دولتی تبعیت می‌کردند و از خود استقلالی نداشتند. واردات یا صادرات کالا، حتی در مورد خارج از انحصار دولت، کاملاً با تبعیت از قوانین و مقررات حکومتی انجام می‌گرفت. بنیان اقتصاد دولتی که رضاشاه بنا گذاشت به تدریج رشد کرد و افزایش درآمدهای دولت در دهه‌های بعدی صرفاً به گسترده‌تر شدن آن

انجامید. به صورتی که اقتصاد فاسد و ناکارآمد دولتی ایران امروز (۱۳۹۸) علیرغم گذشت قریب به چهار دهه از انقلاب، یادگار همان نظامی است که رضاشاه قریب به ۹۰ سال پیش پایه گذاشت. با این تفاوت که فساد هم بر آن اضافه شده است. علیرغم تمامی درآمدهای نفت و گاز، که در گذشته یک صدمش هم وجود نداشت، اقتصاد امروز ایران از جهاتی درمانده تر و ناکارآمدتر از دوران رضاشاه است.

دومین اقدام منفی رضاشاه متمرکز ساختن کلیه برنامه ریزی ها، سیاست گذاری ها و تصمیم گیری های خرد و کلان در پایتخت بود. ۱۵ سال هرج و مرج و بی ثباتی قبل از به قدرت رسیدن او سبب شد تا در مقطع بعدی همه اختیارات در تهران متمرکز شود. بیرون از دایره مقامات حکومتی در پایتخت، دیگر نهادهای دولتی چندان اختیار و اقتداری نداشتند. همه تصمیمات و خط مشی ها از تهران ابلاغ می شد و ارکان نظام، اعم از استانداران، فرمانداران، مدیران کل، رؤسای ادارات و غیره صرفاً مجری بخش نامه ها، تصمیمات و سیاست های مرکز بودند و نمی توانستند از طرف خود هیچ اراده و ابتکار عملی به خرج دهند. این ویژگی نظام رضاشاه نیز همانند اقتصاد دولتی اش شوربختانه به عنوان یک میراث برای آینده نظام مدیریتی، برنامه ریزی و اجرایی کشور باقی ماند. حاجت به گفتن نیست در نظامی که همه نگاه ها برای تصمیم گیری و ابلاغ متوجه پایتخت باشد، جای چندان برای شکوفایی خلاقیت ها و استعدادها در اطراف و اکناف مملکت باقی نمی ماند.

سومین ویژگی منفی نظام رضاشاه، که آن هم معالاسف به دوره های بعدی انتقال پیدا کرد، اهمیت بیش از حد قوای مسلحه بود. رضاشاه اهمیت زیادی برای گسترش بنیه و توان نظامی کشور قائل می شد. هم محمدرضا پهلوی قبل از انقلاب و هم رهبران ایران اسلامی بعد از انقلاب این اهتمام را به ارث بردند. البته حکومت ها همواره دلائلی برای مسلح کردن کشور دارند: اهمیت جایگاه راهبردی ایران؛ مسلح شدن همسایگان؛ ناآرامی، بی ثباتی و وجود دشمنان بالقوه در منطقه؛ تهدیدات خارجی و دلائل دیگر همواره از سوی حکومت ها در توجیه نظامی گری بیان می شوند. اما واقعیت تلخ آنست که از زمان رضاشاه تا به امروز بخش عمده ای از درآمدهای کشور که می توانست به مصرف بهداشت، آموزش و پرورش، اجرای پروژه های زیربنایی، رشد و توسعه کشاورزی، صنایع، حمل و نقل و امور رفاهی برسد خرج بلندپروازی های نظامی شده است.

اگر رضاشاه در زمینه اقتصاد و نحوه حکومت‌داری دچار کاستی‌هایی بود که پیشرفت‌های اقتصادی و اجتماعی به دست آمده پس از هرج و مرج‌های ۱۵ ساله ناشی از انقلاب مشروطیت را تضعیف می‌کرد، این واقعیت تلخ را نمی‌توان نادیده گرفت که در عصر وی از نظر توسعه سیاسی نه تنها پیشرفتی به دست نیامد، بلکه به عقب هم رفتیم. قبل از به قدرت رسیدن او جامعه ایران به لحاظ برگزاری انتخابات آزاد، آزادی مطبوعات، نبود زندانی سیاسی، برخورداری از حق انتقاد و ابراز مخالفت با حکومت، وجود احزاب و تشکل‌های سیاسی، و در یک کلام نبود ترس و وحشت از حاکمیت در وضعیتی به مراتب بهتر قرار داشت تا در پایان حکومتش. امروزه با توجه به اسناد رسمی موجود و قابل دسترس برای محققین تردیدی در دخالت‌های ارتش، ژاندارمری، نظمیه و وزارت کشور در انتخابات‌ها وجود ندارد. به صورتی که در بسیاری از موارد دربار منویات ملوکانه را در این زمینه بدون رودربایستی و طی نامه‌های رسمی به اقصی نقاط کشور اعلام می‌کرد. دخالت حکومت در انتخابات مجلس آن قدر امری بدیهی و آشکار شده بود که مرحوم سید حسن مدرس، نماینده اول تهران در مجلس ششم، در انتخابات مجلس هفتم حتی یک رای نیز به نامش خوانده نشد و او اعتراض کرد آیا من خودم هم به خودم رای نداده‌ام؟ اما چرا سبک و سیاق حکومتی رضاشاه به تدریج به سمت دیکتاتوری و اختناق رفت. رضاشاه با همه وجود معتقد بود که تمامی عمر و زندگیش را صرف پیشرفت و ترقی ایران و خدمت به مردمش کرده است. او ایران را از ورطه عقب‌ماندگی، از هم پاشیدگی و سقوط نجات داد و به کشوری مدرن تبدیل نمود. بنابراین اگر کسی نسبت به او و کارهایش انتقاد داشت و به عملکردش اعتراض می‌کرد قطعاً نمی‌توانست وطن‌پرست باشد. در نظام رضاشاهی هیچ جایی برای انتقاد از شخص اول مملکت نبود، چه رسد به مخالفت با «قبله عالم». حاجت به گفتن نیست که جدای از خصوصیات فردی، بلکه قربان‌گویی‌ها، چاکرمنسلکی‌ها، مجیز‌گویی‌ها و قربان صدقه رفتن‌های لاینقطع اطرافیان نیز نقش زیادی در شکل دادن به آن جایگاه «عقل کلی» برای رضاشاه داشتند. در نتیجه حاکمیت منظم به سمتی می‌رفت که او فرمانده و رهبر بود و دیگران صرفاً «مطیع اوامر ملوکانه». بهترین سیاست‌ها، اندیشه‌ها، تصمیمات و نظرات از آن اعلیحضرت بودند. فروغی، تقی‌زاده، داور، سجادی، علی‌اکبر سیاسی..... که شاید چندین برابر وزن رضاشاه کتاب خوانده بودند صرفاً باید از اوامر ملوکانه اطاعت می‌کردند، و الا مورد غضب و بی‌اعتمادی قرار گرفته و از نظام طرد می‌شدند (همچنان که بسیاری از آنان چنین سرنوشتی پیدا

کردند). همواره این گونه بوده است که دیکتاتورها چون از یک سو خویشتن را عقل کل می‌پندارند و از سویی دیگر خود را خادم مردم و کشور تصور می‌کنند تصمیمات‌شان را بی‌عیب و نقص دانسته، مخالفان و منتقدان را مغرض، معاند، وابسته به بیگانه و در بهترین حالت ناآگاه، نادان و فریب‌خورده می‌انگارند. چنین شد که هر قدر که رضاشاه نیرومندتر گردید، به همان میزان هم تاب تحمل شنیدن انتقاد و ابراز نظر مخالف در وی کمتر و کمتر گردید و لاجرم نظام به سمت دیکتاتوری و اختناق رفت.

پیش از این با نمونه‌هایی از نحوه برخورد رضاشاه با مخالفان و حتی برخی از منسوبان حکومتش آشنا شدیم. اما همان‌طور که گفتیم هرچه جایگاه رضاشاه در قدرت استحکام بیشتری می‌یافت، بی‌رحمی او در مقابله با مخالفان و عدم تحملش در شنیدن کمترین انتقاد و ابراز ناراضیاتی افزایش می‌یافت. این مقدار تکیه اغراق‌آمیز بر قوه قهریه طبعاً تالی‌فاسدهایی داشت که فساد قوه قهریه اولین آنها بود. رضاشاه به کسی اجازه نمی‌داد از افسران نزد او شکایت کنند و این حامی‌پروری معمولاً تا دورترین حلقه‌های سلسله قوای نظامی، انتظامی و عوامل نظمیه امتداد پیدا می‌کرد. به صورتی که مردم گاهی از تعرض قزاقان و نیروهای پلیس عادی هم مصون نمی‌ماندند. باز در این گونه موارد هم اسناد و مدارک کافی جهت مطالعه اهل تحقیق در دسترس است.

ختم کلام آنکه هر قدر که به سال‌های آخر حکومت رضاشاه نزدیک‌تر می‌شویم، فضای جامعه ایران تنگ‌تر و بسته‌تر، بگير و ببنده پلیس سیاسی و دستگاه نظمیه شدیدتر و در یک کلام ابعاد خفقان و دیکتاتوری بیشتر می‌شود. همانند سرنوشت بسیاری از حاکمیت‌های دیکتاتوری دیگر که از «اقتدارگرایی» به تدریج به سمت «تمامیت‌خواهی» می‌روند، حکومت رضاشاه هم چنین سرنوشتی پیدا کرد. در دیگر نظام‌های دیکتاتوری نیز مشاهده شده است، حاکمیت از اقتدارگرایی به تمامیت‌خواهی روی می‌آورد. نمونه‌ای از این امر تاسیس نهادهایی رسمی چون «سازمان پرورش افکار» برای کنترل افکار و شکل دادن به رفتارهای اجتماعی مطلوب حکومت است. نمونه دیگر داستان کشف حجاب است. اگر هدف صرفاً وارد کردن زنان به صحنه جامعه بود این منظور را می‌شد با آزاد گذاردن حجاب هم تا حدودی زیادی فراهم کرد. اما حکومت رو به تمامیت‌خواهی آورده بود و می‌خواست دامنه سیطره‌اش را تا خصوصی‌ترین جنبه‌های زندگی و اندیشه مردم گسترش دهد. همسران و دختران مسئولان و شخصیت‌های برجسته در شهرها و شهرستان‌ها مکلف به حضور بدون حجاب در مجامع عمومی و شرکت در جلسات اجباری کلانتری‌ها

می‌شدند تا در آنجا شربتی بنوشند و به همراه مردان خود عکسی بگیرند؛ عکسی که در روزنامه‌های فردا به چاپ می‌رسید. آنها نیک می‌دانستند که اگر از این کار سر باز بزنند یا در اجرای مقاصد حکومتی مرتکب کوتاهی شوند، گزارشات محرمانه از سوی نظمیه به دربار ارسال خواهد شد. آنان حتی اگر مورد مواخذه قرار نمی‌گرفتند، موضوع در ترقی‌شان یقیناً تأثیرگذار بود.

به همین ترتیب است اقدامات رضاشاه در اجباری کردن لباس متحدالشکل، جلوگیری از عزاداری‌های ماه محرم، برداشتن عمامه از سر روحانیون و ظاهراً به نظر می‌رسید هدف از لباس متحدالشکل مقابله با نیروهای گریز از مرکز از طریق انکار تنوع قومیتی موجود در کشور است، منتهی این کار زمانی به انجام می‌رسید که کشور از این ناحیه با تهدید خاصی روبرو نبود. یا گفته می‌شد غرض از این اقدام ترقی کشور است. پس از اصلاح نظام مالی، اصلاح نظام قضائی، توسعه بهداشت و درمان، آموزش و پرورش همگانی، ایجاد صنایع جدید، احداث راه آهن و به نظر نمی‌رسد پیشرفت و ترقی کشور معطل چنین تغییرات ظاهری بی‌ریشه‌ای بود. یا آنکه انگیزهٔ این دست اقدامات را باید در رویکرد اقتدارگرایانه و تمامیت‌خواهانه حکومت رضاشاه دانست؟ به همین ترتیب است در مورد عزاداری‌های محرم. واقعیت آن است که بعد از تلخی‌های مشروطه، روحانیت به سنت گذشته عدم دخالت در سیاست باز گذشته بود و در آن زمان هیچ تهدیدی از جانب روحانیون متوجه حاکمیت و برنامه‌هایش نبود که نیاز به چنین اقدامات تندی باشد. تا بدینجا بسیاری از جنبه‌های دیکتاتوری رضاشاه مشابه دیکتاتورهای دیگر بود. اما یک ویژگی منفی رضاشاه را کمتر می‌توان در سایر دیکتاتورها سراغ گرفت. این ویژگی عبارت بود از **حرص و ولع سیری‌ناپذیر رضاشاه در تصاحب املاک**؛ علاقه‌ای که به تدریج شکل یک بیماری به خود گرفت.

زننده‌ترین نقیصهٔ اخلاقی رضاشاه میل سیری‌ناپذیر او به تملک زمین بود. هنگامی که رئیس‌الوزراء شد دو خانه در تهران داشت. در ۱۳۱۰ مقداری از اراضی شمال شهر را خرید که بعدها کاخ تابستانی دربند شد. زمین‌هایی هم یک سال بعد در شمال شرقی تهران (منطقهٔ پاسداران فعلی) خریداری نمود که با گسترش پایتخت جزء تهران شدند (و بالطبع قیمت‌شان بسیار ترقی کرد). در سال ۱۳۰۵ شروع به خریداری باغات در اطراف تهران نمود. هم‌زمان زمین‌هایی در کرمانشاه، همدان و مازندران به دست آورد (به صورت اهدایی یا خرید با بهایی کمتر از ارزش واقعی آنها). جای تردید نیست که مسئولین و سرپرستان املاک سلطنتی از

نفوذ و جایگاه‌شان سوءاستفاده می‌کردند و در پاره‌ای موارد فساد و ارباب به کار می‌بردند تا مالکین، اگر هم نمی‌خواستند مجبور شوند تا ملکشان را به بهای کمتر از بازار بفروشند... برخی‌ها معتقدند که سرچشمه حرص و آز رضاشاه (در تملک آن همه املاک) این واقعیت بود که منشاء سنتی ثروت، قدرت و منزلت در جامعه ایران همواره در طول تاریخ مالکیت زمین بوده. سلاطین قاجار هم همین رویه خلاف را و در ابعادی گسترده‌تر مرتکب شده بودند و رژیم پهلوی این سنت ناپسند را اختراع، ابداع یا مبالغه نکرد. (غنی ۴۲۴)

رضاشاه سودی از تملک آن همه زمین نبرد. او به ندرت برای سرکشی به املاکش یا استراحت در آنها از تهران خارج می‌شد. حتی در تهران هم او خیلی کم فرصت می‌یافت تا از املاکش بازدید کند یا از عایدات‌شان بهره‌ای ببرد. بلکه بسیاری از آنها را، صرف‌نظر از آنکه خریداری یا با قلدری به دست آورده بود، هرگز ندید. دست آخر هم قبل از ترک ایران فروغی ترتیبی داد تا همه آنها رسماً به صورت املاک سلطنتی درآید؛ یعنی آن املاک حتی به محمدرضا پهلوی، جانشین وی هم منتقل نشد. تنها توجیه و استدلالی که نسبت به حرص و ولع او برای تصاحب آن همه املاک و باغات می‌توان تصور کرد آن است که با این کار به نوعی می‌خواست عقبه بی‌ریشه و پایینش را پنهان سازد. (همان)

پایان کار رضاشاه

هیچ‌کس تصور نمی‌کرد جنگ جهانی دوم پایان کار رضاشاه را با خود به همراه بیاورد. وقتی در شهریور ۱۳۱۸ و با یورش آلمان به لهستان جنگ جهانی دوم آغاز شد، کسی در ایران احتمال نمی‌داد که آتش آن درگیری دامن حکومت قدرتمند و پرصلابت او را هم بگیرد. وزارت خارجه دو روز بعد از شروع جنگ در ۱۱ شهریور رسماً بی‌طرفی کشور را اعلام نمود. حتی خود کشورهای درگیر جنگ هم احتمال نمی‌دادند که دامنه جنگ به ایران بکشد. اما چه شد که متفقین (اتحاد شوروی و انگلستان) دو سال بعد ایران را گرفتند و خواهان برکناری رضاشاه شدند؟^۱

۱. یکی از بهترین آثاری که پیرامون اسباب و علل حمله متفقین به ایران نوشته شده و جزئیات وقایع را در مورد ورود ارتش‌های آنها به ایران، به علاوه واکنش مسئولان ایرانی شرح می‌دهد کتابی است به نام:

Sunrise at Abadan: The British and Soviet Invasion of Iran, 1941. By Richard A. Stewart, Praeger Publishers, New York, (1988)

این کتاب توسط مرحوم عبدالرضا هوشنگ مهدوی و کاوه بیات تحت عنوان در آخرین روزهای رضاشاه: تهاجم روس و انگلیس به ایران در شهریور ۱۳۲۰ ترجمه شده و توسط انتشارات معین (۱۳۷۰) انتشار یافته است.

اگر خواسته باشیم خیلی خلاصه بگوییم، با شروع جنگ ارتش هیتلر با سرعتی باورنکردنی در اروپا شروع به پیشروی کرد. در پایان سال نخست جنگ، آلمان موفق شده بود تمامی اروپا را به استثناء روسیه اشغال کند و علاوه بر آن در شمال آفریقا هم پیشروی‌هایی داشت. محاصره دریایی انگلستان و بمباران گسترده این کشور به گونه‌ای درآمد که تصرف آن توسط آلمان دیگر دور از ذهن به نظر نمی‌رسید.

هیتلر با توجه به اینکه بریتانیا را دشمن اصلی خود می‌دانست با ژوزف استالین رهبر اتحاد شوروی کنار می‌آید، اما پیشروی‌های نظامی موفقیت‌آمیزش به تدریج او را وسوسه می‌کند که این پیمان صلح را زیر پا بگذارد. برخی اختلافات بر سر تقسیم مناطقی که آلمان تصرف کرده است، از جمله تقسیم فنلاند، نیز به وسوسه حمله به شوروی دامن می‌زند. سرانجام در ۲۷ آذر ۱۳۱۹ (۱۹ ژانویه ۱۹۴۰) فرماندهان نظامی آلمان حمله به روسیه و گشودن **جبهه شرق** را آغاز می‌کنند و با شروع تابستان در اول تیر ۱۳۲۰ (۲۲ ژوئن ۱۹۴۱) یورش گسترده به شرق شروع می‌شود.

در ابتدا همه چیز خوب پیش می‌رفت و آلمانی‌ها می‌خواستند تا قبل از فرارسیدن زمستان خود را به مسکو و قفقاز برسانند. منابع نفتی قفقاز هدفی راهبردی برای ارتش آلمان بود. اما به تدریج پیشروی ارتش آلمان در روسیه کندتر شد. علیرغم آنکه بخش عمده‌ای از نیروی هوایی و زرهی روس‌ها در همان ماه‌های اولیه جنگ از پای درآمد، اما جنگ در این کشور به سرعت از وضعیت جنگ کلاسیک میان ارتش‌ها خارج می‌گردید. میلیون‌ها نفر از مردم عادی روسیه سلاح برداشته و به دفاع از انقلاب و میهن برخاستند. تلفات روس‌ها سنگین بود و آلمانی‌ها با بی‌رحمی، از جمله با کشتارهای دسته‌جمعی می‌کوشیدند مقاومت آنان را در هم بشکنند. اما **ایستادگی مردمی** جلوی پیشروی ارتش آلمان را گرفت. هیتلر برای غلبه بر مقاومت روس‌ها مجبور شد از جبهه‌های دیگر واحدهای نظامی بیشتری را راهی «شرق» کند و این کار موجب شد انگلیسی‌ها برای نخستین بار از آغاز جنگ نفسی بکشند.

زمین‌گیر شدن ماشین نظامی آلمان در روسیه نقطه عطفی در جنگ به حساب می‌آمد. تداوم مقاومت روس‌ها برای انگلیسی‌ها جنبه حیاتی داشت، اما آن مقاومت مستلزم کمک‌های استراتژیک نظامی از جانب انگلستان و متحد جدید متفقین، آمریکا بود. با توجه به اشغال تمامی اروپا توسط ارتش هیتلر و ناامنی مسیر دریایی مدیترانه - دریای سیاه به واسطه فعالیت رزمناوهای آلمان، تنها مسیر انتقال تسلیحات، غذا، سوخت، دارو

و سایر مایحتاج به روس‌ها از خلیج فارس و ایران می‌گذشت. و چنین شد که متفقین به ایران آمدند.

اما درخصوص مسیر ایران دو ملاحظه یا دغدغه وجود داشت: نخست حضور تعداد قابل توجهی آلمانی در ایران و تمایل، اگر نگفته باشیم طرفداری مقامات ایرانی از آن کشور، علیرغم اعلان رسمی بی‌طرفی ایران در جنگ. حضور آلمانی‌ها در ایران البته موضوع تازه‌ای نبود. پیشتر گفتیم که آلمان تنها کشور خارجی بود که رضاشاه با طیب خاطر با آن همکاری می‌کرد. به روی کار آمدن نازی‌ها و سبک و سیاق فکری و مملکت‌داری‌شان نزدیکی میان ایران و آلمان را بیشتر هم کرد. وقتی جنگ شروع شد، هزاران آلمانی در ایران به فعالیت‌های اقتصادی، صنعتی و عمرانی اشتغال داشتند. دولت انگلستان از همان ابتدای شروع جنگ در این مورد به تهران فشار آورد و با توجه به حساسیتی که درخصوص صنایع نفت وجود داشت حضور آن تعداد آلمانی در ایران را نگران‌کننده دانست. لندن خواهان اخراج آنها از ایران بود، و پاسخ تهران هم روشن: آلمانی‌هایی که در ایران به سر می‌بردند هیچ ارتباطی با مسائل جنگ و جاسوسی نداشته و صرفاً در امور فنی و تخصصی‌شان سرگرم کارند. فی‌الواقع رضاشاه این تقاضا را مداخله آشکار و علنی انگلستان در امور ایران می‌دید. پاسخی‌هایی را که ایران از زمان شروع جنگ به این اعتراض لندن می‌داد باید در بهترین حالت دفع‌الوقت و در بدترین حالت ایستادن در برابر آن خواسته تلقی کرد. (استوارت، ۱۳۷۰: ۸۵)

متفقین می‌دانستند که به واسطه نفرت تاریخی نسبت به روسیه و انگلستان در میان ایرانیان، علیرغم اعلام بی‌طرفی رسمی دولت، بسیاری از مسئولان و کسر قابل توجهی از چهره‌ها و شخصیت‌های ایرانی طرفدار آلمان هستند. در شرایط عادی نه حضور آلمانی‌ها و نه جانبداری ایرانیان از آن کشور اهمیت چندانی نداشت. اما وقتی قرار شد هزاران تن سوخت، دارو، مواد غذایی و تسلیحات از منتهی‌الیه جنوب ایران در خلیج فارس به منتهی‌الیه شمال آن در مرز شوروی انتقال یابد، وجود دولتی که در ظاهر اعلام بی‌طرفی کرده، اما قلباً طرفدار آلمان بود، به علاوه حضور هزاران آلمانی در کشور، شرایط مطلوبی به حساب نمی‌آمد.

فشار نظامی آلمان چنان انگلستان را فلج کرده بود که مجبور بود خطر کشاندن ارتش شوروی به خاک ایران را بپذیرد. بدین ترتیب از اواسط تابستان ۱۳۲۰ حمله متفقین به ایران و برکناری رضاشاه دیگر قطعی به نظر می‌رسید.

اما در ایران، استبداد حکومتی سفت و سختی که به تدریج در سال‌های پایانی حکومت رضاشاه ابعاد آن گسترده‌تر هم می‌شد مانع از آن بود که رهبر کشور در جریان واقعیت‌ها قرار بگیرد. با رفتن تیمورتاش، داور، فیروز و سایر نزدیکان از یک سو، و خانه‌نشینی و فرار امثال فروغی و تقی‌زاده از سویی دیگر، بار سنگین حکومت بر دوش خود رضاشاه قرار داشت، که اینک خلیقات منفی‌اش در خصوص بی‌اعتمادی و بدگمانی نسبت به نزدیکان و تحمل‌ناپذیری نسبت به سخنان ناگوار افزایش هم نشان می‌داد. از مدت‌ها پیش نزدیکان صرفاً اطلاعات، اخبار و مطالبی را به عرض همایونی می‌رساندند که باعث تکدر خاطر ملوکانه نشود و در بسیاری از موارد برای آنکه مورد غضب شاه قرار نگیرند ترجیح می‌دادند از گفتن حقایق پرهیزند. رضاشاه به مانند بسیاری دیگر از ایرانیان قلباً از آلمان طرفداری می‌کرد، لذا اطرافیان و دولتمردانش، حتی اگر متوجه تغییر و تحولات به وجود آمده در جبهه‌های جنگ شده بودند (که یقیناً شماری از آنها متوجه بودند) جرأت نمی‌کردند واقعیت‌ها را به سمع او برسانند. بدین ترتیب هم‌زمان که متفقین داشتند برای حمله گسترده نظامی به ایران تدارک می‌دیدند، رضاشاه و بسیاری دیگر از دولتمردان و فرماندهانش احتمالاً رسیدن ارتش آلمان به مرزهای ایران از طریق قفقاز را انتظار می‌کشیدند. ایرانیان به نظر می‌رسد احتمال حمله متفقین را نمی‌دادند، چه رسد به آنکه آن را جدی تلقی کرده و در پی تمهیداتی برای مقابله با آن باشند.

کمتر از دو هفته قبل از حمله، «علی منصور» نخست‌وزیر ایران، در ملاقاتی که به درخواست «سر ریدر بولارد»^۱ و «آندریئ اسمیرانوف»^۲، سفرای انگلستان و شوروی در تهران صورت می‌گیرد در پاسخ به تقاضای مجدد و مکرر آنها مبنی بر اخراج آلمانی‌ها، باز هم به دفع‌الوقت متمسک می‌شود. بولارد اخراج حداقل چهار پنجم آلمانی‌های مقیم ایران را درخواست می‌کند و علی منصور خاطرنشان می‌سازد که اخراج این تعداد آلمانی «نه تنها با اصل بی‌طرفی ایران (در جنگ) مغایرت دارد، بلکه نقض معاهده تجاری میان ایران و آلمان نیز محسوب می‌شود.» (استوارت ۱۰۶) سفرای روسیه و انگلستان یک بار دیگر در ۲۵ مرداد (یک هفته قبل از حمله) با او ملاقات می‌کنند و مجدداً تقاضای رسمی دولت‌هایشان را به اطلاع او می‌رسانند، اما نخست وزیر هنوز متوجه خطر نشده است. سرانجام بعد از نیمه

1. Sir Reader Bullard

2. Andrei Smirnoff

شب ۳ شهریور (۱۳۲۰) ارتش‌های روسیه و انگلستان بر اساس هماهنگی‌های مقدماتی انجام گرفته به ایران حمله می‌کنند. نیروی دریایی انگلستان کشتی‌های جنگی ایران و واحدهای زمینی این کشور در خرمشهر و آبادان را منهدم کرده و به سمت اهواز پیش می‌روند. روس‌ها هم انزلی، رشت و تبریز را بمباران می‌کنند و نیروی زمینی‌شان وارد خاک ایران می‌شود. با رسیدن صبح نیروی هوایی دو قدرت به بمباران پادگان‌ها و مراکز نظامی ایران می‌پردازد. بر روی شهرهای تبریز، رشت، اردبیل و مشهد اعلامیه‌هایی از هوا ریخته می‌شود که در آنها به مردم ایران توضیح داده شده است دولت ایران به رغم اعلام بی‌طرفی همچنان با آلمان همکاری می‌کرد و متفقین چاره‌ای جز حمله نداشتند. همان شب، و دقیق‌تر گفته باشیم در ساعت ۴/۱۵ بامداد سفرای روسیه و انگلستان به منزل نخست‌وزیر، علی منصور رفتند و پیام دولت‌هایشان را به وی تسلیم کردند:

... چون دولت ایران یادداشت‌های ۱۹ ژوئیه (۴ تیر) و ۱۶ اوت (۲۵ مرداد) متفقین را مبنی بر درخواست اخراج اتباع آلمان نادیده می‌گیرد، بنابراین متأسفانه دولت‌های متبوع‌شان جز توسل به زور چاره دیگری نداشتند. نیروهای بریتانیا و شوروی الساعه وارد خاک (ایران) شده‌اند. (استوارت، ۳۷۱)

منصور ساعت ۷ صبح به سعدآباد رفت و خبر حمله به ایران و یادداشت مشترک سفرای روسیه و انگلستان را به اطلاع رساند. رضاشاه بلافاصله جلسه‌ای با حضور سران قوا تشکیل داد. برخی از آنها هنوز متوجه حمله متفقین نشده بودند، اما برخی دیگر از طریق رادیو «بی‌بی‌سی» از ماجرا خبردار داشتند. جالب است که همان بیماری سوءظن مجدداً به سراغ رضاشاه می‌آید. او به نخست‌وزیرش، علی منصور، شک می‌برد که در تبانی با انگلیسی‌ها تعمداً حقایق اوضاع را از وی مخفی کرده است. (استوارت ۲۲۸) رضاشاه نمی‌توانست درک کند که در نتیجه رویه استبدادی و فضای ترس و وحشتی که در اطراف وی وجود داشت، از مدت‌ها پیش نزدیکانش جرأت نمی‌کردند او را در جریان واقعیت‌ها بگذارند؛ او قربانی توطئه و تبانی برخی از اطرافیان نشده بود، بلکه نزدیکان ترجیح می‌دادند صرفاً مطالبی را بگویند که او دوست داشت بشنود؛ و نه لزوماً واقعیت‌ها را. سه روز بعد علی منصور استعفا می‌دهد.

رضاشاه که از دیرباز می‌دانست انگلیسی‌ها نگاه مثبتی نسبت به فروغی دارند بعد از نزدیک به ۶ سال خانه‌نشینی به دنبال او می‌فرستد و دو روز بعد فروغی کابینه‌اش را، بعد از استحضار ملوکانه به مجلس معرفی می‌کند. رضاشاه به فروغی می‌گوید به اطلاع

سفرای روسیه و انگلستان برساند که ایران تمامی شرایط متفقین را پذیرفته و اتباع آلمانی از ایران اخراج خواهند شد و متقابلاً از آنها می‌خواهد که پیشروی نظامی‌شان را متوقف کنند. اما پیشروی متفقین به سمت پایتخت همچنان ادامه دارد.

بیشترین نگرانی رضاشاه از پیشروی روس‌ها به سمت قزوین بود. او می‌دانست که رهبران روسیه، به واسطهٔ سرکوب کمونیست‌های ایرانی، چقدر از وی متنفرند. صبح روز معرفی دولت فروغی به مجلس پانزده فروند هواپیمای بمب‌افکن عظیم‌الجثهٔ شوروی بر فراز تهران به پرواز در می‌آیند و فرودگاه نظامی تهران (قلعه مرغی) و کارخانهٔ سیمان ری را بمباران می‌کنند. بمباران‌ها وضع پایتخت را بر هم می‌ریزد. ترس و وحشت تهران را در خود فرو می‌برد. در مقابل نانوایی‌ها صف‌های طولانی تشکیل می‌شود و مردم به دنبال دستیابی به ارزاق عمومی به مغازه‌های خواربارفروشی هجوم می‌آورند. رضاشاه خود شخصاً برای پی بردن به وضعیت پایتخت به خیابان‌ها و سپس سربازخانه‌ها می‌رود. از وضعیت خالی سربازخانه‌ها دچار تعجب توأم با خشم می‌شود. وقتی از فرماندهان علت امر را می‌پرسد به او پاسخ می‌دهند فرماندهان نظامی دستور تخلیهٔ پادگان‌ها را صادر کرده‌اند. رضاشاه بلافاصله به کاخ مرمر بازگشته، فرماندهان نظامی‌اش را احضار می‌کند. سرلشکر احمد نخجوان، وزیر جنگ، سر لشکر عزیزالله ضرغامی، رئیس ستاد ارتش، سرلشکر مرتضی یزدان‌پناه، فرمانده دانشکده افسری، و سرتیپ احمد خسروانی، فرمانده نیروی هوایی در جلسه حاضر می‌شوند. رضاشاه با چوب‌دستی تعلیمی‌اش به آنان حمله‌ور شده، ضمن دادن فحش‌های رکیک آنها را متهم به خیانت می‌کند. به احتمال زیاد منظور او از آن کار بیان این انتظار بود که فرماندهان نظامی باید جلوی هرج و مرج در شهرهای بزرگ را گرفته و نمی‌گذاشتند بی‌نظمی حاکم شود. اما پس از انتشار خبر این ماجرا در محافل تهران این حرکت بدان معنا تعبیر می‌شود که شاه خواهان مقاومت در برابر متفقین است. خبر آن اقدام به سرعت بدگمانی انگلیسی‌ها نسبت به وی را افزایش می‌دهد.

اگرچه ایران شرایط متفقین را پذیرفت و تسلیم شد، اما رضاشاه همچنان خود را پادشاه می‌دید. او هنوز متوجه نبود که یک پادشاه شکست‌خورده است. رضا شاه پس از سال‌ها حکمرانی مقتدرانه نمی‌توانست بپذیرد که در مملکت خودش دیگر کارهای نیست. تا آنکه بمب‌افکن‌های روسی پایتختش را بمباران کردند و او پیام را گرفت. این واقعیت که دولت ایران رسماً تسلیم شده و به ارتش دستور آتش‌بس و ترک محاصره داده بود، اما ارتش‌های شوروی و انگلستان همچنان به سمت پایتخت پیشروی می‌کردند تنها یک

معنا داشت: او باید از قدرت کناره بگیرد. آنچه رضاشاه نمی‌دانست آن بود که انگلستان نه تنها درخواست کناره‌گیری وی از قدرت را به فروغی ابلاغ کرده، بلکه دستور داده است که وی باید هرچه سریع‌تر کشور را ترک کند.

رضاشاه حالا دیگر فقط یک تقاضا داشت: واگذاری سلطنت به محمدرضا، ولیعهدش. وقتی فروغی آن خواسته را با بولارد متفرعن در میان گذاشت، سفیر در پاسخش گفت «او (رضاشاه) در جایگاهی نیست که درخصوص آینده ایران مذاکره کند.» بولارد از فروغی می‌خواهد به پادشاه اطلاع دهد که او فقط باید هرچه سریع‌تر از ایران برود و اضافه می‌کند که اگر ارتش شوروی به پایتخت برسد، او نمی‌تواند جان اعلیحضرت را تضمین نماید.

فروغی در رساندن پیغام سفیر تعلل می‌کند، زیرا نمی‌تواند آن مطالب را صراحتاً به استحضار برساند. رضاشاه که منتظر تصمیم انگلستان است همه پروتکل‌ها و ضوابط را زیر پا می‌گذارد و شخصاً با کالسکه به منزل فروغی می‌رود. او هم دستورات متفقین را به وی اطلاع می‌دهد. رضاشاه از فروغی می‌خواهد متن استعفانامه‌اش را بنویسد. می‌گویند پس از آن ملاقات تاریخی، قبل از ترک منزل فروغی، چشم رضاشاه به پسر بچه خردسالی افتاد که با ادب به وی سلام گفت و ادای احترام کرد. وقتی رضاشاه پرسید او کیست فروغی می‌گوید پسر سردار اسدی است که بعد از اعدام پدرش متولد شد. متن استعفانامه‌ای که فروغی برای رضاشاه نوشت خیلی خلاصه و در عین حال ساده بود:

نظر به اینکه من همه قوای خود را در این چند سال مصروف امور کشور کرده و ناتوان شده‌ام حس می‌کنم که اینک وقت آن رسیده است که یک قوه و بنیه جوان‌تری به کارهای کشور که مراقبت داریم لازم دارد بپردازد تا که اسباب سعادت ملت را فراهم سازد. بنابراین امور سلطنت را به ولیعهد و جانشین خود تفویض کرده و از کار کناره گرفتم. (استوارت، ۸۳۳)

فروغی قبل از قرائت استعفای رضاشاه در مجلس، سر راه در سفارت انگلستان توقف کرد و به بولارد اطلاع داد که رضاشاه عازم خروج از کشور است. فروغی هنوز یک کار دیگر داشت و آن هم انتقال همه اموال و املاک رضاشاه به ولیعهد طی سند رسمی بود. مقدمات حرکت رضاشاه به سمت جنوب از قبل فراهم شده بود. او به بوشهر رفت و از آنجا با کشتی انگلیسی «بندرا» ایران را به مقصد کلکته ترک کرد و یا دقیق‌تر گفته باشیم به تبعید رفت.

وقتی رضاشاه برای آخرین بار با پسرش محمدرضا گفتگو و خداحافظی می‌کند از وی می‌پرسد «آیا می‌توانی تاج و تخت را حفظ کنی؟». محمدرضا ساکت می‌ماند. رضاشاه اصرار می‌ورزد: «من در حفظ تاج و تخت کوتاهی نکردم، ولی نیروهای قوی‌تر از من مرا شکست دادند. من سلطنت را برای تو حفظ کردم، آیا تو قادری هستی آن را حفظ کنی؟» و قبل از آنکه ولیعهد، یا درحقیقت پادشاه جدید پاسخی بدهد به سوی رولزرویس مشکی آماده حرکت گام بر می‌دارد و اندکی بعد از ساعت ۷ بامداد روز ۲۶ شهریور به سمت اصفهان حرکت می‌کند. (استوارت، ۳۳۹)

رضاشاه، که حالا دیگر «شاه مخلوع» به حساب می‌آمد، به درستی نمی‌دانست انگلیسی‌ها چه خوابی برایش دیده‌اند. گروه تبعیدشدگان، شامل بیست نفر، از جمله هفت پیشخدمت و آشپز و سیزده تن دیگر از اعضای خانواده رضاشاه، بعد از ظهر ۷ مهر به بندرعباس رسیدند. نظر به اینکه هوا در ساحل بسیار گرم بود، رضاشاه به خانواده‌اش دستور داد شب را در کشتی که بسیار خنک‌تر بود بگذرانند، ولی خودش اصرار داشت که آخرین شب را در خاک ایران بماند. روز بعد کشتی ایران را به سمت سرنوشت ترک کرد. در آنجا او دریافت مقصد نه کلکته که بمبئی است. در بندر بمبئی انگلیسی‌ها به رضاشاه و همراهانش اطلاع دادند که با خروج آنها از کشتی موافقت نشده و باید در آن بمانند تا به جزیره موریس در نزدیکی آفریقای جنوبی منتقل شوند. پس از نه روز دیگر اقامت در کشتی، تبعیدشدگان به جزیره موریس وارد شدند. رضاشاه اصرار داشت میهمان دولت انگلستان نباشد. به علاوه تقاضا کرد به کانادا یا یک کشور دیگر فرستاده شود. اما انگلیسی‌ها با این خواسته موافقت نکردند. آب و هوای جزیره موریس نامطلوب بود و اسباب گلایه رضاشاه شد. سرانجام در فروردین سال بعد دولت انگلستان پذیرفت که او به اتفاق علیرضا و عبدالرضا، پسرانش، و چند تن دیگر از نزدیکان به بندر پورت لویی در آفریقای جنوبی و پس از دو ماه نهایتاً به ژوهانسبورگ فرستاده شوند. آب‌وهوای ژوهانسبورگ خیلی بهتر از جزیره موریس بود.

رضاشاه در یک منزل نسبتاً بزرگ، اما ساده اسکان داده شد. او به تدریج بسیار کم‌حرف و افسرده شد. تنها سرگرمی‌اش قدم زدن در باغچه حیاط محل اقامتش بود. او هرگز تصور نمی‌کرد که در اوج قدرت، شوکت و اقتدار به فاصله چند روز دچار چنین تقدیری شود. احتمالاً در آن ساعات خلوت و تنهایی، وقتی در باغچه محل اقامتش قدم می‌زد و سیگار می‌کشید، بارها و بارها سناریوی سقوطش را در ذهن مرور کرد. یقیناً خیلی‌ها

و در رأس‌شان انگلستان را مسبب آن تراژدی می‌دانست. و شاید هیچ‌گاه از ذهنش نگذشت که در به وجود آمدن آن وضعیت خودش چقدر تقصیر داشت؟ نه دوست داشت با نزدیکانش صحبت کند و نه مطالعه یا کار دیگری می‌کرد. افسردگی، سیگار و مشروب تنها «دوستان» و «هم‌صحبت‌های» وی در آن سه، چهار سال آخر زندگی بودند. به تدریج دچار ناراحتی قلبی شد- مرضی که پیاده‌روی، آن آخرین تفریحش را هم از او گرفت. در ماه‌های آخر غالباً روی تخت استراحت می‌کرد و به ندرت قادر به راه رفتن بود. او سرانجام در ساعت ۵ صبح ۴ مرداد ۱۳۲۳ تنها و در تبعید در اثر حمله قلبی درگذشت.

